و مبادی رسیدگان مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن و بر ستمدیدگان مرا بموعظت نیکو
از راه ویژه هموار و صفه رضا رهنمون باش که نفوس سرکش را جز تازیانه حکمت رام نتوان کرد و
طباع خودپسند را جز بموعظت حسنه باصلاح نتوان آورد و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من
حولک بنظم بیان رانست که توسن را که رام کنی آهستگی باید کرد خام نه تندی توسن از تند گردد
و گر کندی نمائی کند گردد چنانچه رام ساختن توسنان نوسیان بی ملاحظه دقائق ملایمت متعسر
است منقاد گردانیدن نفوس خمس بی‌سیر که قوای بهیمی و سبعی بر طبائع ایشان غالب گشته در مرعی درهم
با کالاو بیمواتی مالی و داعی چریده اند و لگام بهی شکر و تازیانه امر معروف ندیده بی استعمال مقدمه
حکمت هم متعذر خواهد بود و میت بحکمت حل هر مشکل توان کرد نه حکمت کام دل حاصل توان کرد
و من یوت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا است حکمت طلب و بزرگی آموز تا نه مگر بدرروت ارزوت
و موعظت حسنه که در دعوت کلیه مامور به است سخنی را گویند که مستمع محقق بداند که آن محض نصیحت
و عین شفقت و مرحمت است و گفته اند موعظت حسنه کلامی ست جامع که هر کس از ارباب استماع
و اجور قابلیت و استعداد خود از آن فائده تواند گرفت چون مواعظ قرآنی و نصائح فرقانی که جامع
انوار صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیوی است و هر یک از قاری و مستمع در مرتبه خود از
الفاظ و معنی او بهره مند. و الیه اشار القائل بیت مار سالم حسنش دل و جان تازه میدارد
برنگ اصحاب صورت را ببوا ارباب معنی را. و این نوع کلام بر هیچ یک از انبیای عظام علی نبینا و
علیهم الصلوت والسلام فائض و منزل نبوده بلکه خاصه حضرت ختمیت است کما اشار الیه صلوت الله
و سلامه علیه اوتیت جوامع الکلم و بواسطه آنکه صدق متابعت صورت کمال خصوصیت و منبع نسیج میت باشد
هر آینه طبائع جمعی خواص را ست رکوادش که بسمت کنتم خیر امة اخرجت للناس موسوم اند مطرح اشعه انوار
خاصیت که اقتباس آنهم از مشکوه نبوت گرامی آنحضرت تواند بود و واقع شده و بدین سمت کلام تمام اراد مسند
که دیده ظاهربینان مشاهده جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش سرور و مشام اهل باطن بروائح حقائق
و دقائقش که ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس الله بر حوصله خود از خوان احسان بیدریغش بهره گرفته

مصرع هیچ چیده اران در برو دبیقصو و از فحوای این مقدمه مفهوم شد که جوهر هر سخن که متحلی بحال
حکمت و بزیور موعظت که لنگر بد جامعیت آراسته تر دل باستان صادق را تماشای حلوه‌ای با
میل بیشتر باشد و هر که ریاضات از جمال سوی او میل بیشتر باشد و از جمله رسائل که مبانی
تصنیفش مشتمل بود بر مبانی نصیحت و از مجموع کتب که قواعد تألیفش مبنی است بر مسائل حکمت
کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آن را بطرزی خاص ساخته‌اند و پیرایه حکمت شعار و مواعظ
جامعیت آن را بطرزی مخصوص پرداخته‌اند و حکمت دلفریب هزل بهم امتزاج داده‌اند و صورت سخن
راحت میل اکثر طباع بدان بسته افسانه نهاده از زبان وحوش و بهائم و طیور اصناف حکایات
روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فوائد حکمت و مقیاس موعظت ادراج نموده تا دانایان
مطالعه نماید و نادانان بر آن ترشد و افسانه بخوانند و درس آن بر معلم و متعلم آسان باشد و بعضی الم
آن کتاب حکمت انتساب حدیقه‌ایست که از اشجار اسرارش بار آورده فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین مورد
اطراف گلزارش صفحات ما لا عین رأت و لا اذن سمعت مطیب و معطر سوی هر نکته از و شگسته باغی
افروخته تر تیره لسوی لطف تو طراوت معانی معیش جو آب زندگانی و افاضت آن منبع
حقائق و معانی بمرتبه‌ایست که از ابتدا ظهور تا این زمان بهر زمان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان
تحصیل سعادت را فائده رسانیده و کسوت این ابیات رائق بر بالای والای این کتاب خلعتی است
رسیده و لائق نظم صورت او جامه مجد و سعادت را طراز معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین
مارحی رنگین استعارتش بمنتج بدیع طرز تشکیل السامعین بر اسباب حبس از کلام کالنفس البارد شعار
راست چون اسرار علم از سینه اهل یقین و آن کتاب را حکیم برهمن رای برهمن بیدپای بنام رای
آرای دابشلیم هندی که یکی بسی از ممالک هندوستان بود در زبان هندی تصنیف نموده و دیگر که مبادی
شروع تمام از سبب آن رمز دو گانگی بیان گردد و حکیم مذکور مبنای سخن را بر اساس مواعظ اصلی نهاده که دستارای
در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت و قمع اعدای مملکت
لکه رای دابشلیم این کتاب را قبله مناسبه ساخته و مطالب ساخته مفتاح مطالعه آن بدست افتتاح

وانه از حل مشکلات و کشف معضلات مینمود و این جوهر قیمتی در زمان ادوار دیدهٔ هرکس چون
گوهر شاهوار در حلقهٔ صدف نهان بودی و چون لعل بدخشان از چشم کان حرص هزار چون حکم
جوهره میدری ولعدار و هر یک را اولاد و احفاد که یکان یکان بر سریر سلطنت نشستندی و همان طریق سلوک
داشته در اخفای آن کوشیدندی، با این همه مبالغه نسیم فضایل آن کتاب اطراف عالم را چون حواشی گلستان
معطر داشتی و باد مشکبار شمال مشام مشتاقان روائح اخبار و آثار را معطر گردانیدی قطعه
هرچه مشک بود مشک اگر نهان دارند رفیق رائحهٔ او مشام را خبر است نمیشود گل امید چشمهٔ خورشید
زان زمان اثر او زیاده‌تر است تا در زمان کسری نوشیروان ابن اسحق استاری تمام یافته که در خزائن
ملوک هندوستان کتابیست که از زبان بهائم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده‌اند و هرچه سلاطین را
در باب سیاست و حزم شاید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد
نموده، آن را سرمایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت می‌شناسند نوشیروان را که اشجار جویبار معدلت از باران احسان
او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او میافزود و بیت جهان گشته از عدلش
آراسته و در آن رسم نیاد برحاشیه رغبتی تمام و میلی مالاکلام بمطالعهٔ آن کتاب پیدا آمد و برزویه
که سرآمد اطبای پارس بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان
توجه نمود و مدتی متمادی آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب بدست آورد و آن را بالفاظ
زبان پهلوی که در آن زمان سلاطین ایران بدان تکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان ساند و آن رقعه
قبول شرف استحسان یافته و نسخهٔ آن در حضرت شاه با تمامی سعادت کمال رسید و سای کار نوشیروان آنرا
اظهار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بود و بعد از نوشیروان ملوک عجم
در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانیکه خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابوجعفر منصور بن محمد بن علی بن عبدالله
بن عباس رضی الله تعالی عنهم خبر آن کتاب شنیده در تحصیل آن شعف تمام بظهور رسانید و بلطائف الحیل
نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله بن مقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آن را از پهلوی
بتازی ترجمه کرده و دائم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و مبانی شرائط عدل و رأفت بر آن نهاد

و وصایا و جمع میفرمود دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن نسخه را
از زبان عربی بلغت فارسی نقل نمود و رودکی شاعر بفرموده سلطان محمود غازی غزنوی آن را در رشته نظم
انتظام داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح
حکیم سنائی است شان داد تا افصح البلغاء و املح الفصحاء ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید روح الله روحه
و رادی فی غرف الفردوس فتوحه آن را هم از نسخه ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که حالا بکلیله و دمنه
مشهور شده ترجمه مولانای مشار الیه است و بحق عبارتی است در لطافت چون جان شیرین دلاویز
چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمه شکر لبان شورانگیز معانی خاطر آویزش چون طره
سرخطان دل آویز نظم حروفش چو زلف بتان چگل همه جای جانست و ماوای دل معانیش
در زیر حرف سیاه درخشنده چون مهر در زیر ماه سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از است
بر بیاض صفحه دیده جای توان داد و بیاضش را که غره صباح شادمانی اشارت بدانست بر سواد چشم
جهان بین توان نهاد بیت سزد که کاتب دیوان سرای جلد کشد سواد نسخه او بر بیاض دیده حور
و با آنکه مسند نشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند مصرع
فان القول ما قالت حذام اما بواسطه ایراد غرائب لغات و اطرای کلام بمحاسن مزیفات و مبالغه در
استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بفرض کتاب
و ادراک خلاصه معانی الفاظ بازمی ماند و طبع قاری بیزار شده ربط مبادی قصه بمقاطع و وسط و اوائل سخن بخاتمه
آن بیرون می آید و آمیختن بهر آینه سبب ملالت و موجب کلالت خواهد شد و شبهه نیست که در این زمان لطافت
نشان که طبایع ابنای آن بمرتبه لطیف شده که داعیه ادراک معانی بی آنکه بر منصه الفاظ جلوه گر باشد نمایند
فکیف که در بعضی الفاظ تتبع کتاب لغت و تفحص کتب معانی آن محتاج باشد لاجرم نزدیک شد که کتابی
بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فوائد آن بی بهره و محروم مانند ساران در این وقت امیر کبیر
که ذات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامع است و صفحات سامی سماتش بمطالع فضائل معانی مطالع
صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط امن و امان ناشر آثار خیر و

احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری نسیم ربیع سلطنت و شهریاری بیت قرة العین
سلاطین شهریار خافقین شاه ابوالغازی معز الملک والدین سلطان حسین خلد الله تعالی
ملکه و سلطانه مسطور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بود و داعی علو همت اعتبار جانب
وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور فرموده و صحیفهٔ دل بی غل را بیت به نیرنگ این سحر دوره خیال به
که تا دان نهد نام او ملک و مال مرقوم می‌سازد و مضمون این کلام سعادت فرجام بیت خوشتر ز ذخیرهٔ
قدرت نماید حال رهی خلعت سعت. قد کامگاری خوشتر است نصب العین احوال خود ساخته اسباب
مطالب مشتاقان و انجاح مآرب محرومان را وسیلهٔ اقتنای ذخیرهٔ آخرت می‌شناسد و از فحوای این تذکرهٔ
ماهره که بیت ده روز مهر گردون افسانه ایست و افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا خود را
مشغول موسوم میدارد و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضائل والمعالی علو الهمم المحظی من مواهب الملک الاحد
نظام الدولة والدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم السلیمانی والکمال الکملی
که بی تکلف سهیلی است از یمن نامان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان بیت تو سهیلی تا کجا تابی کجا
لامع شوی نور تو بر هر که بتابد نشان دولت است نظر بر تتمیم فوائد انام و تکمیل منافع خاص و عام اشارت
عالی ارزانی فرمود که این فقیر بی استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی
ایده الله تعالی باللطف الخفی جرأت نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشاند و درر بیان معانی ابکار که در تتق
الفاظ مغلقه و تحت کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر بساط عبارات روشن و عرفات استعارات لطیف جلوه
دهد چنانکه دیدهٔ هر بینایی به نظر تعمق و تحقیق نظر تواند از جمال آن نازنینان حجلهٔ بیان بهره گرفتن و دل هر دانا
را بی تکلف تحمیل و تحلیل کلفت میسر شود از وصال آن پردگیان حجرهٔ ضمیر برخوردار شود چنین گفت
مرد سخندان بس که ای باغبان ریاض سخن درین روضهٔ پاک میوه‌ستان درخت معانی نوعی نشان
که هر کو خورد میوه زین درخت شناسد گر او گوید ای نیکبخت درین باغ خوش میوه‌ها رست زیبائی از
بلکه گر بهتر است و چون از امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی روی
نمود بیت چو حکمت ست یمانی بقول شاه عرب اگر به نور سهیلی عیان شود چه عجب بعد الاستخارة

والاستعاره بیمن استعمال رفت و اینچه از عالم غیب بر زبان قلم ترجمان جاری شد رقم ثبت یافت
باید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملی ست و حکمت عملی عبارت ست از دانستن مصالح
حرکات ارادی و افعال صناعی نوع انسانی بر وجهی که مؤدی باشد بنظام احوال معاد و معاش ایشان
و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شد یکی آنکه راجع باشد
باهر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اول را که مخصوص باهر نفسی بالانفراد بود دوم
دیگری باوی در آن باب مقصور باشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که از آن است اما منتهی بمشارکت باز بر دو
قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند دیگر آنکه مشارکت در
و ولایت مملکت و اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست مدن گویند و کتاب کلیله مشتمل است از اقسام ثلثه مذکوره بر بعضی
فوائد از یمین امرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد و لیکن چون
ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود خواستیم که بتعبیر کلی با وضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض آن
ابواب باشد بر همان سوال که حکیم بیدپای ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب کلیله و دمنه که دال
زیاده فایده متضمن نبود بحاصل کتاب مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارت روشن و اسلوب
متین بیاراستیم و حکایات را بطریق سوال و جواب بروای در حسب دستوری که در اصل مذکور بود تقلید کتابت
در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که مشار بنیان قواعد بود از لوازم دانستیم و بعد از اکثر
در عبارت کتاب مذکور بهمت اخلاق الطاف اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع السالکی
مترسلان و منهاج انواع منشیان بصوب ترک مصنوعات عذر واضح خواهد بود مینکه این
در معانی سفته ام آنچه گفته ام که آن گفته ام دیگر آنکه در اثنای حکایات از احساس کلمات عربیه
با ایراد بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیاتی
میگردد و چه پیدا است که حس را بخواهر اشعار فارسی که چون ترکیب رنگ و سرشت ترصیع دارد زیوری سد منثوری
سجهار مستور حرو مسد ربطم دسرسه داد پیوند که گاهی طبع بدین آرام یابد رباعی زمان دگر هم کام یابد
و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و اثنای تمثیلی مناسب خواهد بود بنا بر آن ملاحظه که مصرع

بر دسته گل نیز بسته نگردد باقدام جسارت در سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگرچه
در ارتکاب این تالیف خود را هدف سهام ملامت می‌میداند اما بزبان نیاز نکته المأمور معذور در دیوان
اعتذار موقوف عرض بلغای فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابله مقاله الزم الظالم
من صنف فقد استهدف بمقوله واضح التمهید من الصف فقد استطرف و رو میخواهد نظم دیده انصاف بیا
بود در تیره دگر چه که بیالود + من خجلم از عمل خام خویش + تو ملامت مکن سینه ریش + در روش زمره
آزادگان + نیست روا طعنه بر افتادگان + چشم هنر بین بود از عیب پاک + نی هنر از عیب کند رای چاک
مصرع وعین الرضا عن کل عیب کلیلة و قساً الله بما یحب و یرضی وختم احوالنا و آمالنا و آجالنا بالخیر
والحسنی و این رساله که مسمی شده به انوار سهیلی چهارده باب است بدین وجه که مفصل میگردد باب اول
در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام باب دوم در سزای اعمال بدکاران و شآمت عاقبت
ایشان باب سوم در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان باب چهارم در بیان ملاحظه
کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیله ایشان باب پنجم در مضرت غافل شدن از
دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن در آن باب ششم در آفت تعجیل و مضرت شتابزدگی در کارها باب هفتم
در حزم و تدبیر و حیله خلاص یافتن از بلای اعدا و مکر ایشان باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد
و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفاتست باب
دهم در بیان جزای اعمال بر طریق مکافات باب یازدهم در مضرت فزون طلبیدن و از کار خود
باز ماندن باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را باب سیزدهم
در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر و خیانت باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب
زمان و بنای کارها بر قضا و قدر نهادن بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشاء سخنان خواهد بود
شروع میرود والتوفیق من الله الاحد حکایت جوهریان رشته بازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی
و چهره گشایان عرایس حکایات و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جرائد اخبار را بدین گونه آرایش
داده اند و دیباچه صحایف اسمار را بدین نمط توشیح و تزیین نموده که در قدیم الایام باقصای ملک چین پادشاهی

بود که هیبت دولت و کامگاری او در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت و شهریاری او چون آفتاب اعظم
در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقه اطاعتش در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیه متابعتش
بر دوش دل گرفته بنظم فریدون حشمتی جمشید جاهی * سکندر شوکتی دارا پناهی * ز عدلش چون ربیع جوان
موش * یکجا جمع گشته آب و آتش * بر حاشیه بساط دولت روز افزونش پیوسته امرای عالمگیر و وزرای
صائب تدبیر کمر خدمتگاری میان جان بسته و در پای تخت آسمان پایه اش همواره فضلای بزرگوار
و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه با نواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار با مدار
جد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست همنشین مقتوی و داغ بر ناصیه سرکشان
تیغ زرنگارش لشکر کشتان * معدلتش قاهر جور خوارگان * مرحمتش چاره بیچارگان و آن پادشاه را
همایون فال گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال جمهور درویشان
بفراغت و رفاهت مقرون و مقرر است که اگر تحفه عدل بصلاح احوال رعیت اهتمام نماید دقیقه [illegible]
شمع دیار روزگار خاص و عام بر آرد و اگر پرتو شمع انصاف کلبه تاریک دردمندان را تسلی نبخشد ظلمات
ظلم اطراف و جوانب مملکت او چون شبگاران تیره دارد و قصور شهنشاه را چون از داد و دست * پناه
ایمن آباد دست سه ار داد خود گرنشان شود * ولایت رسیده ویران شود * و این پادشاه را دو پسری
بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرای شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیش او دست تامل
هزار عقده مشکل بر گشودی کشتی دریای فتنه را لنگر گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاه جهان
دانسگیر جارستان بنیاد را شید با دسیاست او از بیخ و بنیاد بر انداختی نظم جوی رای خردمندان در کار بستی *
بیک تیر صد لشکر شکستی * چو کار مملکت را نظم دادی * بیک مکتوب اقلیمی گشادی * و جهت آنکه از رای
محتسمه او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را محتسه رای خواندی و همایون فال در هیچ مهم بی مشاورت
رای جوخش دری و لی تدبیر دلپذیر او در جزوی و کلی امور شروع نمودی بی اجازت او در میدان رزم کمر محار
می بست بی استیجابت او در دیوان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست * هر آینه پادشاهان نامدار و سروران
کامگار را باید که بحکم و شاورهم فی الامر بی مشاورت بزرگان و دانایان در مصالح ملک مدخل نمایند و تمام نظام

انوار سهیلی

اشغال و احکام خود شد امیر وزیران کامل و مشیران عاقل باید تا انصرام مهام بتشاور و قوم الامر بینهم
انسداد پذیرد امور مهم هرچه از ایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را
متضمن هست در همه کار مشورت باید کار بمشورت نکو باید اتفاقاً روزی همایون فال عزیمت شکار
فرمود و حضرت رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک با دشت
غیرت سپهر برین شد و بسر طائر با سعید آنکه طعمه شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته
از حبس و قید رسته بجستجوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهده جمال آهوان سیاه چشم
همه تن دیده گشته بود و سگ تیز چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گوشه روباه بازی آموخته باز بلند
چون تیر پرتاب از شست تیرانداز بر اوج سپهر نهاده و شاهین از ایثار زخمهای چنگ چو تیر رگ تبر زبانی ماهی
گشاده قفسی بر دل خسته یاران سگ تیز چون صید گرده چنگ را تیز و درآمد چنگل شاهین تاراج
طوطی باد بر بالا نه دراج و کبک کشاده بی پروان رهبر سو فرو بسته ره جستن بر آهو و رسیر تازیان تیر آهنگ
فضای دشت زنجیر شد تنگ و چون شاه از نشاط شکار بپرداخت و صحرا از چرنده و هوا از پرنده تنها
ساحت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنت شدند اما در آن محل از تابش
آفتاب جهانتاب فولاد چون موم نرم گشته و از گرمی ریگستان که با شعله آتش لاف برابری زدی کف در قفا
برجای خشک می شد قسموی آتشکده گشته کوه و کان هم تفسیده زمین و آسمان هم و مرجان چمن
خزیده در شاخ و در رفته چرندگان بسوراخ و همایون فال با حضرت رای گفت که درچنین هوای گرم
حرکت کردن از حکمت نیست و نیز سایه خرگاه پناه مردن دافع حرارت نی از شدت گرما گرد خاک چون
کوره آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر شعله آتش شده چه نوع تدبیری بیماری گرمای در سایه
نرسانیم و چون عنان خورشید میل تا آشیانه مغرب نماید بمستقر عزت بر دل بایم حضرت رای زبان شاکر بگشاد
و گفت بیت کای آفتاب کشور و ای سایه خدای میمون ترست چتر تو از سایه همای بندگان را که ظل
لوای همای آسای سلطانی انتما دارند شعله سهیان آفتاب باکی نیست فرد از تاب آفتاب حوادث
چه غم خوریم چون سائبان لطف تو باشد پناه ما لیکن ذات عالی صفات بسان ظل الله که خلقی

در سایهٔ دولت او آسوده از آزار حرارت هوا که انواع ریح و صداع بران مترتب است احتراز فرمودن عین
صواب میاید مصرع سلامت همه آفاق در سلامت تست هوس درین سر دیگی کوهی ملهم چون همت
جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت صاحبدلان بلند با درک وحشتی مثل این آنجا رسیده‌ام از سرتا پا حلقهٔ سر
بوسیده بود و هزاران چشمهٔ خوش از دل صافی او جوش زده یا چیزی از بهارش چون انجم فلک تابان و جداول
چشمه‌سارش چون جویهای روضهٔ رضوان درختان بعلاج در آنست که عنان عزیمت بدان طرف منعطف
گردد تا ساعتی چون سرو بسایهٔ بید خوش برآییم و زمانی چون ماهی لب آب کنار چمن تازه و خرم ستوییم و در
بر لب جوی نشینیم و گذر عمر ببین‌هایم اشارت به جهان گذران ما را بس همایون فال القول تحته رای
روی بدان صوب نهاده دو راه که زمانی قطع مسافت کرده بعد از سیم سمند خوش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل
اقبال بوسه‌گاه سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده دستیغ سر دامن پسیر زرنگار قبا
رسانیده یا چون تیغی که با وصف والجبال اوتادا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریبان سلسل
سر شک روانش بدامان رسیده شاه بالای کوه برآمده چون از دامن کمر کرده بهر جانب طوفی نمود ناگاه فضای
مدید آمد چون میدان امل در غایت وسعت و عرصهٔ بیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سرسبزی دامن
گلشن آسمان به آب و هوا نشانهٔ مرغزار جنان و در صحن او مقتدا از جوالی گل چون لب لعل دلربایان سر برزده
و سنبل تر با لاله چون دود و چون خط عارض ایشان بر تنگی لبان خوش بر آمده بید طری بتهٔ اطلس گلگون شده و سر شتی
بطاق حریر سبزی در برکشیده و زبان نسیم مشکبار اسرار رواح گلزار بهار سوی جهان فاش بکرده و از گفتگوی
بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سراچهٔ عالم بالا میرسید مینوی لطیف دلکشا آمده هوای بهار ک
سری و سبده جائی دریاچه بر کنار جوی رسته به آب زلال دست و روی شسته و درختان چون ستان قد
برکشیده و بر یکدیگر بیجوی سر کشیده و از رشاح مرجان حسن آواره ماکیان از سو بهار گرده بر سار بهار سرو کهر
نسق داشت و خط طوبی لهم بر هر ورق داشت و درمیان این مرغزار غدیری بود آب او چون چشمهٔ حیات از
در او مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفابیت رذال اندر و ماهی سیم سیما و چو ماه تو اندر سپهر مدور
در برا لفر مو تا کنار غدیر را بسر پرستاهی سیار استندد همایون فال رسند راحت قرار گرفت ملازمان از کانتاق

امتاب هر یک برلب جوی و سایهٔ درختی آرام یافتند و آن سرای بهشت آیین را از آن هوای حادثه
مثال عقیقی شنگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند بیت یارب مسم ارباد یه ربیع والم
وارسته نشسته در گلستان ارم شاه و وزیر هر یک گوشهٔ بساط از مرکب عالی اسپ فیل پیاده شده
بی ماری از فرزین سخیال فاسد برده مات عرصهٔ تعلقات رخ همت بر تافته در عجائب مصنوعات الٰهی
و غرائب مبدعات نامتناهی تامل میفرمودند و حظهٔ تماشای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر لوح سنگین کوه
بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد و بیرنگ قدرتش از دل سنگ بهمه بساتهای رنگارنگ آرد دادی میبودند
گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی بیت برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
روایت وگاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده مینمودندی بیت گاه سار و برگ گل را مرکب از باد صبا
که بهر پای با دار آب صافی سلسله وار خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صفحهٔ آب میکشید حرف فحوای
فیها من العیون بیجوا میدید از لوح زمردین سبزه که برقوم قلم فطرت منقش میشد آیه و جعلنا فیها جنات مطالعه
میکردند در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد که از برگ ریزی چون شاخ حزان دیده بی نوا
و از عایت کهنگی چون پیران برجا مانده بی نشو و نما دهره دهقان دهر بقطع و وصل اعضای او یک رو
شده و اره بکار روزگار بیاره کردن بود و تار او بدندان طمع تبر کرده بیت شاه باغ ست و بیخ جوان
پیر شو دشکیبد زمان امیان آن درخت چون دل درویشان از مال تهی گشته و جیل زنبور عسل
جهت ذخیرهٔ معاش خود بپناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دیدار دو بر جهان دیده پرسید
که اجتماع این مرغان سبک پرواز را بر حوالی این درخت سبب چیست و آمد و شد این کمرستگان بروار
و نشیب این مرغزار ابدیان کیست بیت از این آمد شدن مقصودشان چیست درین محراب که معبودشان کیست
مختصر رای برهمن برکشاد که ای شهریار کامگار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت بحکم لطافت
و لطافت که لازم ذات ایشانست شرف الهام الٰهی که بکتهٔ و اوحی ربک الی النحل بیان آن کرده
دریافته اند و بتخصیص عنایت پادشاهی فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا که امتثال بر میان جان
بسته ایشانرا پادشاهی ست که او را یعسوب خوانند جثه از همه بزرگتر است و مجموع ایشان

شکوه و بهاست او سرخط تابعت نهاده‌اند و در تحت ربع کرار سوم ترتیب یافته قرار گرفته است و
در زیر وجاحت و دربان و پاسبانان و چاوش و نایب سرکار کرده گماشت ملازمان او بحدیست که هر یک
برای خود از سوم جاهای سدس بسازند سر و جهی که اصلاح امرا هیچ تفاوتی نباید و مهندسان کامل رای سرکار
دستور دیگر ادوات شتل آن میسر شود و چون جامه تا تمام رسد بحکم سلطان ایران مرسل بیرون آید و اینجا
زمان حال از ایشان جهدی و اشتباه که لطافت خود را کنایت مستعمل نکنند و دلیل طهارت خود الملوث
نجاست یا لا اید سازد و جای عهد حریر شاخ گل خوشبوی و شکوفه پاکیزه لیسیده تا انچه ایران برگهای
یاول کرده باشند تا مدرک وقتی درون ایشان شکل لعاب تار خوش مزه جمع شود و شیرینی بیرون آید که درو
وارد جامه حکمت صنعت بیه تیار للناس مرتبان او داشت باشد و چون بجامه معاودت نماید دربانان بسیار
بوید اگر زنهار عهد خود داده یعنی از انچه حکم طهارت بداشته باشد احتراز ننموده اند اجازتست که حجره سدس و
جامه نو پس خود در آید و اگر خبثا دانا سدار معمول این بیت که بیت دست و پا در کم عهد کس + تا کشا
عهد شکنی عهد کس، تجاوز نموده باشد و از ایشان رایحه که موجب نفرت و کراهت باشد در یابند این حال
ایشان را دو بیم کنند و اگر د ... تغافل ورزید و ایشان را راه دهند و با دستار رایحه کریه استشمام نماید ذات
خود متعرض اجمال شده آن زمور سر تحت برگشته درگاه را بیاشگاه حاضر گردانند و اول آتش در بانان انداخ
و بعد از آن زمور ادب الکنند تا دیگری از جنس ایشان این حرکات نکنند و اگر وصا ... بار بمود جامه دیگر
خواهد که مرسل ایشان برآید دربانان او را منع کنند و اگر منع نشود و تقل رسانند و در اخبار آمده است که مستید
جهاندار آئین دربانان و پاسبانان و تعیین جات و ذوات ترتیب تحت و سند ایشان را گرفت و مرد بانان
مرتبه کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیف برامیل مشاهده اساس ایشان پیدا آمد و دحاست
و پای بحت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد معنی
دربان الهی را بیان بسته و سلیمان دار سر مرکب خواسته عذای پاک دعای ما گیر و اختیار نموده همکنان امور
دربان دیگری کار نه و هیچ کدام نیست اسامی جنس خود در مقام ایاد آزار نه بیت خوشا سر و الا
کوتاه دست + سرگان خرد و لیدان لیست، گفت ای خسته رای محب که با خود نشای ستعت

که در نهاد ایشان مرکوز است دری آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش ننهند و با وجودیکه هیبت در هیئت
ایشان تعبیه است تلطف و ملاطفت نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که بعضی از ایشان بی
نوع خود را ضرر رسانند و خواهند که بنیاد لقای ابنای جنس خودی را از اساس براندازند و دیگر گرسنه مردی بر حذر است آدمی
از آدمی و دیگر گفت این جانوران که تمامی بیک رنگ طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طبائع مختلف مخلوق
گشته اند گفت آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم بر آمیخته اند و لقد ملک و
ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شد
قد علم کل اناس مشربهم هم از عقول ملکیه ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان در نهاده
تا هر کدام که دست موافقت در دامن عقل رسد لاجرم شرف درجات ولقد کرمنا بنی آدم ترقی نماید و هر کدام
که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهاد از رعایت رزالت بدرکات بل هم اضل سبیلا محبوس ماند و چه زیبا
گفته است فرد دو بهره از ملکیت هست و نصیبی از دیو ترک دیوی کن و بگذر از فضیلت ز ملک. و اکثر
مردمان بواسطه پیروی نفس صاحب سطر اخلاق ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و غضب و ریا
و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند مثنوی پیچ دی حیدر خود بحیثیت عیب
پسند بد زعم بهر دو شود بد ار بدماغی رسد باد شود بد ار بچراغی رسد. شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان
کردی حقیقت حال پس پرستار با موجودی صلاح کلی آدمیان در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت
در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود بسته بوسیله تزکیه نفس خویش مشغول گردند باشند که از
ورطه جوجوار ضلالت که منتهای آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید مصرع زین سیل
گر توان به که کناری گیرند. و من شنیده بودم که حضور در وحدتست و راحت در عزلت و مرا امروز یقین
شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیانکارتر است و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن دشوارتر
و آنکه بعضی از حکما مدتهای تنهائی در کنج غاری یا تنگ چاهی روزگار گذرانیده نظر ایشان بدین معنی بوده
مثنوی تعجب مکن گر بد هر کو عاقل است در آنکه در خلوت صفای دل است ظلمت چه که ظلمتهای خلق
میگریزد عاقل از غوغای خلق بلکه در ولایت کامل صافی دل از وجود خلوت سازد و با خود

یکی با دیگری پرداز، فرد: خلوتی خواهم که در وی چرخ اگر چون گرد باد — خاکدان دهر را میرد نیابد گرد من
جسته رای مرحمت بود که اگرچه زبان الهام نشان حضرت بادشاه جهان پناه گذشت عین حق و صدق است اما
چه صحبت سبب پراگندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند رباعی
دانی که شب و روز چه مجموع بود — آن گوشه نشینی که بتجمیع برود — در غنچهٔ دل بارگ گل باشد جمع
چون رفت در مجلس پراگنده شود. فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط اصلاح حال مصاحبت
و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته اند که صحبت با جنس نیکو از وحدت است و قید کرده اند تحقیق آنست
بود و وحدت از صحبت بیت: خلوت از اغیار باید نه زیار — پوستین بهر دی آمد نه بهار. و فی بعض الامر صحبت
سبب اکتساب فضائل و حصول همت و رابطه اجتماع در سلک عالی و دانی و فرود [illegible] داخل صحبت
کمال و تنها نشستن که هم دیوانگی است و از فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنان مفهوم میشود که فواید صحبت
از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی با وجود طرح خلوت نداشتن و معاشرت با ابنای جنس نپرداختن چگونه میسر شود که
قهرمان قدرت قاهرهٔ الهی جماعت آدمیان را عرضهٔ احتیاج ساخته و هر یکی از ایشان را محتاج دیگری گردانیده
بواسطه آنکه ایشان مدنی بالطبع واقع شده اند یعنی بحالت اجتماعی اند که مسمی بتمدن است و مراد از تمدن اینجا داد و
معاونت بودن این نوع است در یکدیگر را به اینکه هر شخصی از اشخاص این طایفه در معاونت صورت بندد که اگر
مثلا یکی را خود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود و الا ادوات متفرقه و هر آدمی که هر یک از آن تهیهٔ آلات صنع
و غیرها و جامه بر آن متفرع است میسر گردد و بدست بایستی آورد و بقای او مدامی مدت وفا نکردی بعد از آنکه
ان اسباب اگر همه اوقات یک شغل صرف نمودی بر ساختن دیگر و احتیاج بعضی را [illegible] آن قادر نبودی و یکی
آن اشتغال نباید کرد پس ضرورت شد که همه معاون یکدیگر بود و هر یکی همی باد دار قدر کفاف خود قیام بامری
و آنچه زیاده باشد بدیگری که محتاج آنست بدهد و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت گیرد تا مهمات مجموع بسبب
آن جمعیت انتظام پذیرد و از این مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج معاونت یکدیگر اند و معاونت با هم
محالست پس تنها نشستن مجموع از قبیل [illegible] اشد گویا [illegible] اثبات [illegible] خیال [illegible] بهیت
گیرد [illegible] بهر شده تنهائی بادشاه فرموده که در میان کردم

حکمت بقا وجود ایشان ممکن نیست لیکن بحافظ چنان میرسد که بعد از آنکه ایشان محتاج اند باجتماع هر آینه
اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب و در ایشان
زیاده بود و بعضی بیکر جان و جاه از دیگران فائق باشند و بعضی دیگر حرص و شره غالب باشد آنها که مرد
در از دیگران بیش باشد داعیه تغلب و ستم از بهر دارایشان سر بر زند و هر آینه آن تغلب چنان خواهد که آن
مردم را در قید خدمت خود کشند و حریص را طمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم بخوره تصرف خود آورد
صدور تهاجم و حرکات باشد و نزاع در آخر با فساد کشد بسبب نزاع آنچنان آتشی بر افروزد که ارباب آن
بهمچه باشد بسوزند و بر گفت های تهمتنا حکمت پایه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یکی را
بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه گردانند و آن تدبیر را سیاست
خوانند و مدار آن بر قانون عدالت است که عبارت از ملاحظه وسط باشد یعنی مرکز دائره فضیلت که بحکم خیر الا
اوسطها انتقال اطراف برذائل ظاهر است چنانچه گفته اند منظم میانه طرفین از صفات حمیدانی به نقاد
ست که از آفات ناشیها و پس اختیار وسط راست در جمیع امور دال و دلیل که خیر الامور اوسطها باد شا
فرموده که آن اوساط را که سمت مساحت آن روی انتها اعتدال صورت مدار کجا معلوم توان کرد و بر
کفت تعیین کننده آن شخصی کامل مکمل است و مؤید من عند الله که فرستاده حضرت عزت است بخلق و حکما او را
ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند و هر آینه اوامر و نواهی او متعلق بمصالح معاش و معاد
آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شریعت است بسوی دار الملک آخرت رحلت فرماید جهت انتظام
قواعد دین متین وی از سیاستی ضابط چاره نخواهد بود چه بیشتر خلائق از مصالح خود غافل اند و متابعت طبع
و نفس بهیمی ایشان غالب است پس بالضرورت میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد مروج و هیچ مسر را
که شارع از شریعت ادمیت محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرق ملت باسر و دولت سرافراز
گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک و الدین توامان بیت بر دو حرف شاهی و پیغمبری
چون دو نگین اند در یک انگشتری و در همین معنی گفته اند بیت هم شرع ز ملک سربلندی دارد و هم ملک
ز شرع ارجمندی دارد و همایون فال بود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر خود او در میان دو قسم

نتیجه می‌بیاید وصف او در سیاست امور ملک و ملت چگونه می‌باید جستن رای گفت این حاکم باید که دانا و دلسوز
سیاست و دقایق عدالت که اگر چنین باشد ملک در معرض زوال است و دولت در شرف انتقال بیت
مملکت از عدل شود پایدار + کار تو از عدل تو گیرد قرار + دوم آنکه باید که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که کدام
طائفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست و مشورت کرد و کدام گروه را معزول باید ساخت و از مجالست ایشان اجتناب
نموده چه از ملازمان عتبه سلطنت اندک کسی باشد که خالصه لله نیکوخواهی سلطان میان اخلاص بسته در
نیکنامی دنیا و نجات عقبای پادشاه سعی نماید بلکه اعلای ایشان برای حرز منافع خود پای مکاره از حد طریق
ملازمت می‌دارند بیت لاف یاران کز تو عزیز شوند + چند کسان کز تو حقیری شوند چون مدار همه ایشان بر
طمع است یکی که کیسه شخصی به جهت آن پر بیند در دل گیرند تمنی دیگر که با همه ایشان از ملازمت سلطان
زیاده از وظائف این طمع باشند حسد برند و چون حقد و حسد در دل ایشان پدید آید انواع حیلها برانگیخته صورتهای
غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حلیه احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول جا نماید بی تحقیق و تفحص حال
اتباعات نماید انواع ضرر و خلل بدان مملکت تولد کند و اصناف فساد و انواع اسباب در آن مترتب گردد مثنوی مکن گوش بر قول
صاحب غرض + که در سینه از کینه دارد مرض + به هم بر زند در دمی عالمی + بر ایشان کند عالمی در دمی + اما چون پادشاه
بیدار دل هوشمند بغور مهمات رسد و بخود تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا
اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت به دولت نجات در رفعت درجات رسد مثنوی هر که در بیچاره ستی داد کرد
خانه فردای خود آباد کرد + دادگری شرط جهانداری است + دولت پایدار کرم آزاری است + و هر پادشاه آگاه
که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آباد باشد و هم رعیتش خوشدل و شادان چنانچه
رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از روی تحقیق آنچه را
که از آید مهمو دل اخرم مدتی بکار رای روزگار گذرانید چون از سرای فانی بسرای باقی نقل فرمود همه نام نیکو و ذکر
جمیل او بر صحیفه روزگار باقی ست فرد دهر چیست فکر بسکیم از دهر چیست در جهانت + نام نکوست حاصل ایام ...
همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید با سد غنچه تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا تبسم لب باز کند
در چمن فرح و نشاط شگفته و خندان گردید و مو دکرای جسته رای مدت مدید است که سودای

قصهٔ این ورق در سویدای دل متمکن است و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر
جای‌گیر مصرع غمی است که سودای سر زلف تو دارم ÷ چندانکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال
ایشان از هر کس استفسار نمودم حصهٔ این قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد و در
هیچکس لسانی زبان دلستان ندیدم ÷ با کس خبر دارم یا داستان ندارد ÷ و من پیوسته گوش هوش گشاده
بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیدهٔ ترصد بر شاهراه انتظار داشتم تا جمال ایشان از کجا رو
نماید و در گوش فریاد دارم [illegible] لب کجاست ÷ دیده مراد است یا رب تو دیدار کو ÷ و چون دانستم که
دیدار حال ایشان را صورت روایت شکر الهی بجای آوردم و میگویم بیت آخر دلم ما را روی خویشتن رسید
آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید ÷ امیدوارم که هر چند زودتر مرا از سخنان رای در این بهره‌مند گردانی
تا در گفتن این سخنان فایدهٔ ادای حقوق نعمت حاصل گردد و از ما بسبب استماع آن مواعظ الواح فواید جمعیت
واصل شود که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مؤدی گردد و برکت تبلیغش فایدهٔ تمام بخاص و عام رسد
عنایت مبارک خواهم بود قطعه زبان خردمند روشن روان ÷ کلید در گنج حکمت بود ÷ در گنج نکته و نقد سخن
که او را عیار نصیحت بود ÷ نصیحت بران وجه گو با ملوک ÷ که در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت فرخنده
ای شهریار کامیاب شهنشاهی که حاصل میکنند اختران در آسمان از طلعتش نیک اختری ÷ پس از طوطیان
شکرستان سخنوری و بلبلان خوش‌الحان بوستان هنرپروری شنیده‌ام که در یکی از مملکت سواد هند که خال
چهرهٔ ممالک است پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز و رای جهان آرای رعیت‌نواز ظالم‌سوز بحت شاهی
بر نور عدل ماه‌تابی اجلال یافته و سریر پادشاهی بزیب امر و نواهی او آرایش گرفته رنگ ظلم و بیداد
از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آینهٔ احسان لکافهٔ جهانیان نموده بیت بنور عدل اطراف جهان را
کرد نورانی ÷ ملک از عدل روشن گرد آیین جهانبانی ÷ و این پادشاه را رای دابشلیم گفتندی

ولمعت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ با استظهار رعایت بزرگی حلقه بکمند همت در کنگرهٔ قصر سپهر بفگند

وار روی استعانت حز بعالی امور و عظائم مهمات کردی ده هزار قلاده فیل مالک در لشکر او بودی و عدد

مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی حراست و فرو داشت و ممالک معمور مصرع

انچه شاهان همه دارند تو تنها داری و با این همه عظمت بعمور کار رعیت رسیدی و تقویت هر یک داد خواهان

پرسیدی بیت دست رعایت رعیت مدار کار رعیت برعایت بیاراید و چون اطراف مملکت را

بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت را از مدعیان ملک پرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش

آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار حکمای فضیلت دثار حاضر

بودندی و مجلس را بلطائف کلمات و ظرایف مکارم صفات پیراستندی و در میان ندیمان عشرت نشسته بود

جشنی پادشاهانه بیاراسته بیت آئین بزم گاهی ساز کرده و در شادی و راحت باز کرده بعد از آنکه از نغمات

مطربان دستان سرای حوش الحان باستماع دلایل ایشان حکمت هوش افزا بود پس تماشای چهرهٔ

رهروی حسن عبث مشاهده حلاوات کلام لطیف احکام فرموده از حکما درباب محاسن و مصاف اخلاق

اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که مولد درتاج وار بود درییت تشنیع سمع ...

و تعلق گوش شده و از پس هر یک را از ایشان صفتی از صفات حمید و خصلتی از خصائل پسندیده را تعریف کردند

تا حواد کلام در میدان خود و کرم بجولان آمد همه حکما را متفق شدند که خود اشرف صفات و اکمل اخلاق است

ولهذا از عالم اول نقل کرده اند که واصل ترین صفتی از صفات باری تعالی آنست که او را جواد گویند چه جود

او در جملهٔ موجودات سریان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلوات الله

فرموده که جود درختی است در بهشت رسته و هر کس که از حسن شاکر تر شود دست آنها که السخی قریب الی الجنة

نظم پایهٔ توفیق کرم کردن ست گنج یقین ترک درم کردن است گنج روان را که تو بر سیم و زر ...

بیست سحر آنکه بحتی روان بر آب بر العذار دقوف بر این مسئله عرق کرم طبعی در حرکت آمد و لکر موده

تا در گنج کرامایه برکشاد و صلای کرم بر خاص و عام در داد و حریف و شهری را بتعیین تمام

خرسند گردانید و خرد و بزرگ را بعطایای عمیم از اسامی جنس مستغنی ساخت بیت

را از کمی تشدد دوان قطرهٔ باران خود + شست خط احتیاج از ورق روزگار + هم روز چون آفتاب
تابان بر بختی و چون دولت تازه کامرانی مشتعل بود تا وقتیکه سپهر زرین جناح آفتاب حرم آشیانه مغرب
کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم گستر د لطلم روز جود در پرده مهو تیپدار + را در دل
داد تن پرده سار صوفی خورشید بخلوت نشست + گرد فلک سبحه پروین برست + پادشاه دسر
فراغت بالین آسایش نهاد و خیل خواب بر لشکرگاه سرحد دماغ مستولی شد نقشبند خیال چنان نمود
که پیری نورانی سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیه او هویدا پامدی و برای سلام
کمر دو گفتی امروز کسی در راه خدا انفقه کردی و مفلسی گرانمایه از برای رضای حضرت خدا و بصدقه دادی
علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب مشرق دار السلطنت توجه نمای که گنجی شایگان و حرام
رایگان حواله تست و یافتن چنان گنجهای بی پایان ز رزق و قدان خواهی نهاد و سر مفاخرت در دوده
سپهر برین خواهی کرد + امیدوار چون این بشارت شنید از خواب آمد و بخیال گنج و مژدهٔ پیر سحر سبط
شرط طهارت بجا آورد و قاعدهٔ عبادتیکه داشت تمهید آن قیام نمود تا زمانیکه گنجور قدرت در خزانهٔ افق گشود
و دست زر افشان آفتاب چو اختر کواکب را از محمل فلک بر داشت شعاع گنبد سبز پامال کرد صبح سیم اندود
ارد گنج قفل زر گشود + پادشاه فرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را زرین زر و لگام مرصع گوهر بیاراستند و لعل بحج
و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد فر و دولت اقبال امادی رکاب مدرکاب + نصرت و تائید
را نادی عنان اندر عنان + و چون از حد و آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می افگند و آثار مقصود
جستی می جست در اثنای آن حال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان صاحب دل سر بلند و چون دولت پادشاه
عادل پای بر جا و در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی روشندل بر در آن غار نشسته و تسبیح در
از رحمت اغیار وارسته بیت تا حرو حیسر از هر چه هست + سوخته و ساخته با هر که هست + چون نظر
پادشاه بران عارف آگاه افتاد و دلش بصحبت او مائل گردید و خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از
صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه بر خواند و زبان بیار برگشود بیت کامی ترا سلطنت عالم جان داده خدا
منزل تست دل و دیده فرود آی در آی + تا با اگرچه کلبهٔ احزان دردمندان پای قصر را دو

مختصر مایه و گنج باد به همت رودگان در برابر ایوان گوهرنگار هیچ بها به نامه مصرع زمیت تا یم عماد
معهود است + که دستان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان ما ادهم و قدم بواسه
و آثار تیغه کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه ساخته فرد نظر کردن به درویشان بزرگی را میرا +
سلیمان با همه حشمت نظر باد با مورش + والتسلیم سخن درویش را محل قبول رسانیده و از مرکب پیاده شده
بالتماس مارکش اسپاس حال کرده استمداد همتی نمود مثنوی همت درویش چو همره شود به حواجه اراد
دل آگه شود به هر که رمعی خبر یافته است + از دل صاحب خطری یافت است + بعد از آنکه سلطان
عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر گشود و گفت فرد دگر دست من گدا باید به مهمانی چو تو پادشاهی
اما سیم با حصیر تحفه دارم که از پدر من میراث رسیده بر دل راه شاه بسپارم فآن کمها مه الیست سمعود یس اکبر
در گوشه این عمارت گنجی گران است در ولقو دو خود بر مکران و من چون بر گنج جز سعدی که القناعة کنز لایفنی
دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم و همت سود در روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن
رایج تر نیست سرمایه ساختم فرد کسیکه روی توکل به شیخ مرید + کسیکه بر قناعت یافت هیچ نیافت + اگر خسرو
کشورکشای پرتو التفات بر آن افگند و لوازم بانا ملازمان تحت جوی آن مشغول شوند ناصل آثرا بحراله
عامره رسانیده مصرفیکه باید و شاید صرف کنند در بیت والتسلیم بعد از استماع این سخن واقعه ستاینه با درویش
درمیان نهاد و از سرای کاربار عمارا آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مقصر بر همت عالی سلطان
وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شد شرف قبول ارزانی باید داشت مصرع کاینچه آید زغیب غیبت است + برای
امر کرد تا متعینی لکناوکاو اطراف و جوانب عمارت مشغول شدند و در اندک زمانی راه گنج باز یافته تمامی مجروحات بسطر
همایون در آوردند مثنوی بسی زیور زر گوهر شاهوار + بسی خاتم دیار و گوشوار + بسی درج و صندوق با قفل زر
پراز لعل و یاقوت و در و گهر + ز دیبه آلات و سمیعه طرف + ز هر گونه تحفهای شگرف + شاه بلعهر فرمود تا قفل از سر صندوق
درج برداشتند و لعائس
محکم بسته و قفلی زده بر ... ...
از هیچ حلال مشکل حل شد ... سردی چند الحیه ... مدار کلید و سری از گشودن آن اثری بظهور نرسید

رای ارجمند حکیم گشادن آن قفل پیدا شد و سبیل تمام ملاحظه آنچه در صندوق بود پدید آمد تا خود
گفت جهان میباید که تحفهٔ نفیس تر از جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده اند و الا اینهمه استحکام را چه وجه
چه خواهد بود پس امر فرمود تا آهنگران چالاک دست هنرمندی خود را که شکست قفل درست کردند و چون سر صندوق
گشاده شد از اسرار درج صدری بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر زرین ساخته و در درون آن درج حقه چون گوی ماه
غایت صنعت تعبیه کرده شاه فرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد پاره حریر سفید دید خطی چند
سریانی بروی نوشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب این گنج است و جمعی حمل
بران کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت بران باب
بانجامید دابشلیم فرمود که تا این خط خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد هیچ یک از حاضران بر قاعده
آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصود از و بحصول رسد شتافتند تا از حکیمی که در خواندن و
نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک وقتی را بپایه سریر اعلی حاضر گردانیدند
بعد از شرائط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن بیان
فرمائی و حقیقت حال این سطور از روی واقع و راستی بازنمائی مصرع باشد که ازین خط شوم حرف مرادی
حکیم آن نوشته را بستید و کلمات آن را حرف حرف و سطر سطر استفسار در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوبیست
مشتمل انواع فواید و گنج نامه بحقیقت همین تواند بود ملخص سخن آنست که این گنج را سکه هوشنگ پادشاهم ودیعت
نهاده ام برای رای عظیم پادشاهی بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطه الهام الهی دانسته ام که این حیات نصیب
وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج را بردارد و این وصایا مطالعه
نماید خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن کار عاقلان نیست چه آن متاعیست عاریتی که هر روز در مودّه دست
دیگری خواهد شد و با هیچ کس نپاید و عاقل بجواهر دولت دنیا که تماشاکده ایست که وفا کرد که با کسی معروفست
درین جهان گوی امان نیست و پیکان دانا این وصیت نامه دستور العمل است که پادشاهان بزرگ را
بست پس آن پادشاه عاقل دولت یار باید که بدین وصیتها کار کند و یقین داند که هر سلطانی که باشد
این چهارده قاعده را که بیان می کنیم نا منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود

واساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت وصیت اول آنست که هر کس را از ملازمان که تقرب جوید
سرفرازی دهی بحسن دیگری در باب شکست او سعی قبول نباید نمود که هر که در ملازمت پادشاهی تقرب جست ...
بحسد بر مردوجون اساس حمایت سلطانی درباره او مستحکم نیست ... الحیل والقصص ... آن کوتاه دارد
دولتخواهی و نصیحت را آمده سخنان رنگین در مدح گویند تا وقتیکه مزاج پادشاه متغیر گردد و در حسن آن صورت مقصود
ایشان حصول پذیرد نمیت سخنان هر کس و شنودن ... کار باب غرض است از ارباب ...
وصیت دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجو اند و عاقبت ایشان رعایت
... است ملک و اساس این جماعت از کسی مشاهده باید سرچند زود تر آتش سعایت و را آتش تمییز سیاست در نشاند
بادود آن ... عالم را تیره نسازد بیت آتشی را که سوخت خلقی از آن ... علاج نتوان کرد وصیت
سوم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکوخواهی مرعی دارد که اتفاق دوستان یکدل سعادت
مصاحبان تمهت کارهای کلی تهیت میشود مصرع آری باتفاق جهان میتوان گرفت وصیت چهارم
آنکه ملاطفت دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هرچند تملق بیش آرد و تضرع بیش کند از روی حزم بروی اعتماد ننماید
که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید لطف از دشمن درست روبر پرهیز چون هیزم خشک را آتش تیز کار تیز گل
چو ... خوش در حیله بر کشاید وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن تهاون
نورزد و آنرا بغفلت ضایع نگرداند که دیگر تدارک صورت نه بندد و چند انچه لشیمانی خورد سود ندارد بیت
نیاید بکف تیر جسته ز شست وگر چه بدندان گزی پشت دست وصیت ششم آنکه در کارها حجت
و شتاب زدگی ننماید بلکه بحکم تامل و تأنی گراید که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون بیشمار موی
ملک در مهمیکه داری شتاب و در راه تأنی عنان بر متاب ... نا کرده را میتوان کرد و چو شد کرده را باز ...
چه سود وصیت هفتم آنکه هیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند
صلاح در آن بیند که یکی از ایشان ملاطفت نماید و در پیدا که بسبب آن خلاصی از آن ورطه متصور است
فی الحال بر آن اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای فریب ایشان را به تیر مکر زیر و زبر گرداند که عقلا
گفته اند بیت از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت بیت یفلح الحدید کما قیل بالحدید وصیت

وصیت هشتم آنکه از بابت هنر حسد احتراز کند و بحرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین
سینه نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور توان کرد مثنوی کینه بهر سینه که ماوا گرفت + دل شود و تن ز پی
آزار جست + تا تو ز حاسد بزبانی رسی + سر گذرد قصه بهائی کند وصیت نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته
ملازمان را اندک جرمی در معرض خطاب و عتاب نیارد که همواره اکابر باب عفو و مرحمت نقش جرائم از جرائد احوال
اصاغر فرو شسته اند و داستان اغماض از روی شفقت بر زلات و جرائم ایشان پوشیده است ابتدای
دور آدم تا العهد پادشاه + از بزرگان عفو بوده است و از فرودستان گناه + و چون از بعضی مقربان جنایت
و جنایت ظاهر گردد و بعفو سلطانی مستظهر شوند دیگرباره ایشان را از مشرب عتاب سیراب گرداند تا در بیابان
حرمان سرگشته و حیران نگردند و فرو دآنرا که بدست لطف برداشته + سوار و یکبار مبفکن بر خاک + وصیت دهم
آنکه کردار ناخجسته بگذارد طریق مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها مجری و متروک نشود ملک را آن احسان
بر سارق عالمیان ارزانی دارد روضه ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد بار آید قطعه نیک از
کسی بجای تو نیکی کند مدار + ور بد کسی بجای تو بد نترس کند + امروز هیچ از بد و از نیک نیست + زود
بود که از بد و نیکت خبر کنند + وصیت یازدهم آنکه میل کاری که موافق طور و لائق حال باشد نفرماید
که بسیار کس کار خود گذاشته بهم باساخت اقدام نماید و آنرا تمام نارسیده از کار خود باز ماند فرد
زاغی روش کبک دری می آموخت + آن رفت بداد و راه او رفت ز دست وصیت دوازدهم
آنکه چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیح است و مکنه کاد الحلیم ان یکون نبیا
حدیث صحیح است تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر + بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر + وصیت سیزدهم آنکه ملازمان
امین و معتمد بدست آورد از مردم خائن و غدار احتراز نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت بصفت
امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گشته باشند و اگر عیاذا بالله
چهرهٔ حال ایشان بخال جنایت سیاه و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد
شاید که بیگناهی را در معرض تلف و نتایج مدعا حلاو آحلا بر ترتیب گردد مثنوی خادم بادشه
امین باید + تا در آن ملک رونق افزاید + ور کند خائن جنایت رو + ملک ویران شود در شبی او +

وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار نباید که غبار ملال بر دامن همت او نشیند
چه مرد عاقل پیوسته بسته بند ملامات نشود و آدمی عاقل در نعمت و راحت روزگار گذراند . قطعه تیر را سلسله
آن در دل ... همه تن + فارغ البال نه از ملال و دنی میگردد + عاقل از کلفت احزان ... پا بیرون
عاقل از عیش طرب گرد هم میگردد + و یقین داند که فی مظاهرت لطف ازل و ... لم یزل هم سعادت
... مراد در سید و از کثرت فضل و هنر بی عداوت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید نیست دولت ... سعادت
وابسته احکام قضا و قدر است + و هر یک را از این چهارده وصیت که یاد کردیم داستانیست مشتمل حکایتی
واگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بکتاب کوه سرمایه ... قدیم ... التفات
توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد گشود و مطلوب کلی در آن روضه امانی روی خواهد نمود والله ولی
المقصد و حصول المقصود ، چون حکیم این فصل بر آن لسمع ... رسانید و این درج گوهر که لآلی معانی در درج بود
... رفیق همت بادشاه بود و التسلیم ادا نمود آن صحیفه را تعظیم تمام + سید و تمیمه بازوی ...
ساخت و فرمود که گنجینه بسیار داده بود و درج اسرار است ... و دینار و جریده معانیست ...
ولایی ... الحمد الله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین یادگار ... و از روی همت ...
می پندارم لازم آنست که بشکرانه این پند نامه گنج حقیقی هالی توانم بود ... آمده در
صدقه بارباب استحقاق رساند تا هدیه ثواب بروح فتوح هوشنگ بادشاه واصل گردد ... الدال
علی الخیر کفاعله ... حضرت بادشاه باشارت ... تمام آن ...
در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانید و مدتی خاص ... آمد درم ... کرم
و چون از حال واقعی روی نمود متوجه دارالملک شد ... سلطنت را شکوه شاهی ... گردانید
و تمامی همت در اندیشه آن بود که کتاب ... عزیمت نماید که مستفید تمام ... مطلوب ...
بر دور بر تفاصیل وصایا و توفی تمام حاصل کرده آنرا عمده مملکت داری در کن ... سلطنت و ...
سازد ... دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشه کوه ... بود و درج الماس گون
حرده لعل ... را از اطراف جهان ... خورشید ... کرده ... شاه ...

که سر به تسلیم فرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشارالیه و در حسن تدبیر و متانت
مدار علیه بودند بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند و لمعهٔ از اختصاص لطف خسروانه حال خیال ایشان
در میان نهاد و فرمود که سودای سفر مرا بر صحیفهٔ ضمیر جاگیر شده و داعیهٔ عزیمت و توجه بدان جانب عنان
اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون برده شما درین چه صلاح می بینید و مصلحت این کار بر چه وجه می اندیشید و مهمات
بامتداد مشکلات چه و لسر انگشت تدبیر شما گشاده ام و آسایش مهمات ملکی و مالی بر رای ثواب نمای شما نهاده
بپیرایهٔ مقتضای رای صواب و مصلحت که بانقیاد شما باشد موقوف عرض ساید تا من نیز اطراف و جوانب
آن را ملاحظه نموده بهتر تدبیری که رقم التفات یابد آن را اصل العمل سازم بیت رای کاردانان کار تدبیر باید که بر
تدبیر کاری برآید بعد از عرض نمودند که جواب این سخن را بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات
ایشان تاملی باید که سخن نااندیشیده چون زر ناسنجیده است مصرع سخن را اندیشه و انگه بگوی تا امروز
است ای ابیات اندیشه کنیم و لقد هر فکر را از محک امتحان بزنیم آنچه بعد از تخیلات تمام عیار شد و دانشور
عرض رسانیم والتسلیم بر همین رضا داد و روز دیگر بامداد پگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامی که مقرر
داشت قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطانی گشادند بعد از اجازت سخن وزیر مهتر زبان در ثنا آمده
وظائف دعا و ثنا بجا آورد و گفت که بیت ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل * سلطنت تا ابد بر تو مقرر
شده است * بنده را چنان بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فایده متصور است اما ارتکاب مشقت بسیار منافی
کرد و از راحت و فراغت آسانی و لذت بکلی برطرف شد دل بمحنت و ریاضت بباید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه
عالمگیر مخفی نیست که السفر قطعة من السقر شعلهٔ الیست سینه سوز تیر دل گدازی اعظم الناس نار و کیست جگر که
مردم دیده از آن بسر آمده اند که از زاویهٔ خانه قدم بیرون نهند و قطرات اشک از آن پامال شده اند که در
گوشهٔ کاشانهٔ خود قرار نگیرند * بیت اندر سفر مشقت و دل و ملامت هست * گر هست خوشدلی و فرح در اقامت است
مرد عاقل باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد و اختیار سفر و اقامت را
سرسری نگیرید تا بوی آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت وزیر
گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز بودند و در کاشانه همراز از غبار اغیار بر خاطر

ایشان گردی و به از محنت روزگار در دل ایشان نرسیدی. آب و دانه قناعت کرده و چون درویشان
گوشه نشینی طریق توکل سپرده یکی را نازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات دلربا
سرائیدندی دوگاه و سه‌گاه نالهای روح افزا و نغمهای گوناگون ترتیب کردندی. بیت: یاد روزی که غمی جز غم عشقت
داریم + عشقت فارغ از همه عالم فراغتی داریم + روزگار بر موافقت آن دو یار غمگسار حسد برد و چشم زخم زمانه بر آن
دو همدم فرزانه کارگر آمد. بیت: فلک را چیست ازین خود چه کاری + که یاری را جدا سازد ز یاری + نازنده را
آرزوی سفر پدید آمد یار خود را گفت که تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار گذرانیم مرا آرزو می‌است
که دو سه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشأن قل سیروا فی الارض را کار بندم که در سفر
عجائب بسیار دیده میشود و تجارب بیشمار بدست می‌آید و بزرگان گفته‌اند السفر وسیلة الظفر. تیغ تا از نیام
بیرون نیاید در معرکه مردان سرخرو نگردد و قلم تا در طریق سفر سرقدم نسازد دلکش عبارات بر صفحهٔ وجود ننگارد
نیابد. آسمان که همیشه در سفر است از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکون است پامال و لگدکوب هر عالی
و دونی است. قطعه: بحرم خاک دگر دون نگاه باید کرد + که این کجاست به آرام و آن کجا بسفر + سفر مربی مرد است
و آستانهٔ جاه + سفر خزانهٔ مال است و استاد هنر + درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای + نه جور اره کشیدی و
نی جفای تبر + نوازنده گفت ای همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده‌ای و کلمهٔ الغربة کربة بگوش جان تو
نرسیده و شدائد الفرقة حرقة بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست
که جز باران مذلت قطره نبارد. بیت: تا بر شام غریبان نرسی بیچاره + نشسته بر سر راهی دلی بصد
پاره + نازنده فرمود که اگرچه رنج غربت جانفرساست اما تفرج ملک و مشاهدهٔ غرائب جهان راحت
افزاست و ما را چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده از آن متألم نشود و نفس چون مشغول
بامتحانهای ولایات از مشقت راه چندان تأثیری نیابد. بیت: در غربت اگر خار جفا هست چه غم
زین باغ گل مراد روید هر دم + نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم
با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که در ادراک
این تفرج چه مقدار در دل پذیرد و رنج دوری از یاران مشاهده چه مایه شقا پدید آید و من نمیدانم که در

فراق یاران و رنج هجران دوستان صعب‌ترین چیزی در دنیاست و سخت‌ترین همه رنجها فراق
دوستان و دیدن تنهایی باشد از دوری معاذالله غلط کردم که دوری از آن تنهایی باشد حالا
بحمدالله تعالی که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان ... دست هوا
در دیگر دامن جمعیتی و فارغ باش که سنگ تفرقه و دوران در آستین دارد ناید و گفت ای مونس روزگار
دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم است و هر که از یاری سر چون بدیگری پیوند هم بیت
اگر ز پی اردو حمل باری از مایم ماند که رحمتی خود را صحبت دلداری دیگر رسانم و این خود شنیده که گفته اند
بیت هیچ یار مده خاطر و هیچ دیار که بر و بحر فراخ است آدمی بسیار و توقع دارم که من بعد در مشقت
سفر بس بخوانی که شعله محنت مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام طمع سایه پرورده مرکب امید در میدان مراد
تاز مصرع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی بوازنه گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت
یاران بریداری رشته موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان محدد میوند میتوانی ساخت از مضمون سخن
حکیم فردیار کس را هیچ رو مده از دست و هر حریفان نو که نیک باشد تا از میتوانی مو سخن در توجه
اثر خواهد بود اما فردی بکام دل و تمام بود آنکس که ستود سخن دوستان نیک میش سخن را پیچ قطع
بود یکدیگر را و داع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنده بپرواز درآمد مصرع چنانچه مرغ مقید برون
رود ز قفس بر ریشتی صادق و میلی تمام فضای هوای بیمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند
تصح میفر مود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با تارک فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت نام گرد پیر
را در پر داس ... و تودهٔ خاک تمردی مرغزاری دید سواد مینا رنگ وار روضهٔ میمون گلستان و نسیم شمال غالیه سرشت
از ساوه مشک تاری عطر سازمینوی صد هزاران گل شکفته در وی سرو بیدار و آب خفته در وی هر گلی گوهر از
رنگی بوی هر گل رسیده و رنگی بسیار بده زاران سرل خوش و ساحت دلکش بسی پسند افتاد و چون آخر روز
بود جهان جان از سفر گشاده بود از رنج راه بر پاسوده بود دو دمی آسایش و راحت برده که ناگاه و فرا
سکه بیر باد ساینان ابر در فضای هوا را واحت جهان آرمیده را بحر و بحر رفت دل آشوب و بهیت سیه
بود از غوغای قیامت ساحت آتش صاعقه از یکطرف جگر لاله داغدار میسوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیده

نرگس بیمار بر هدف مژگان رسید حست بیت سینه کوه از سنان برق تیشه پاک چاک و در صدای رعد باد
سر خود خرم خاک بر ماریده را در چنین وقت بیابی که از تیربار ان سحاب آهین گرد و معدوم گشته که از سه دست
ره بر مخصوص آمد میسر گاهی آدم بر شاخ نیهان شدی و رمانی برگ پنهان را ماهی ساختی و هر ساعت
آسیب تگرک و باران بیشتر می شد و هر لحظه هیبت صاعقه و برق زیاده میگشت و وحشت تاریک و هول رعد دل را بالا
میدی و کبوتر وای مادار در سرستان محلها القصه شبی بهار حسب مرور آورده و مادام سر آن ملای بی جنگاه همره
هر دم از گرفته آشیانه و مصاحبت یار و وداع سراسیمه شیدی و آه سرد و صد حسرت دود از دل سوخته بر کشیدی
و گستی تخلفه کرد یاستمی که در وقت تو ما این چنین ضعف باشد و دلسوز و از تو دوری بیکسی یکدم و در تو جانم دیدی
اما چون حلیه ظلمات سر صبح اثر کرده آدم رقم ظلمت سحاب از صفحه روزگار محو گشت و از تابش آفتاب عالمتاب
زمین و ساحت آن ماه روشنائی گرفت سبب جمع زر بر گنبد از سوی خاور آفتاب به ساحت روشن ربع مسکون را
سر از آفتاب بر آمد دیگر بپرواز در آمد متردد که بسوی خانه بار گردد یا چون غریب بود و بی المله دوستدار و
در اطراف عالم طوف نماید در اثنای این حال شاهین تیز بال سخت چنگال که بر سر پیدا شد شعاع آفتاب زمین رسید
رسیدی و وقت طیران سحاب با بالا دور شد فلک تیز تیر مو شکی بیت گهی حمله چون رستم آتش فشان
گهی سیر چون باد آتش بسان به قصد مار بدر کرد کبوتر مسکین را چون نظر بر شاهین بر حکم افتاد دلش طپیدن
گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود در وی بحیر عدم آورد سپس چو شاهین بر کبوتر حمله آورد
بحر افتادگی چاره ندارد و به ما بدیده چون بار خود را ته سد ملا دیده نصیحت یار و وفادار ساده ندید و در فکر باتمام جان
با موجه خود و قوتی تمام با هست مشروع بدان کرده و عهد با نمود که اگر از این مهلکه بسلامت بیرون آید از آن
درگه آسانی خلاص یابد دیگر اندیشه سفر بر خاطر نگذارد و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم است در سر صفه عدم
ستان انمی دهد مستغنم شمرده بقیه العمر ایام سفر بر زبان راند و دیگر بار و گرد آن وصلت کف آدم نهاده ام
از چنگ ستم کس برنیامد به برکت آن حسن نیت که منوط بود در مرید جمعیت فتح الباقی حاصل شد
و در این محل که سر پنجه شاهین او را در قبضه تصرف می آورد از جانب دیگر جنگالی کرسی کرد که بسر طائر بر آسمان
فلک از آسیب چنگال او ایمن بودی دلوقت کرسنگی مثل و حد بی را از مرغزار آسمان در ربودی

فرد دل از بیم او در پیچ و تاب افتاده بود + مگر بهرام دل آشام بهر دو رحم نکرده شان ناشده طمع در پرواز
آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود گفت اگر چه این کبوتر نواله مختصر و لقمه محقر است
اما فی الجمله سد رمقی توان کرد و نفس را تسکین اندکی تسلی میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را از پنجه شاهین
در رباید و بسعی که در نهاد داشت شاهین شکست تا آنکه در کف عقاب دو توجه او را دریافت نه ماده و نر تراز
تمام معارضه و مجادله در آمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست + او بصد حیله زان میانه برست +
هر دو بیکدیگر مشغول شدند ماده و جفت هیئت متمرده خود را بر زیر سنگی افکند و در سوراخی که چنانک اگر
تکلف خواستی که بوی در آید میسر نشدی خود را جای کرد و تنی دیگرا دل تنگ در زیر سنگ بسر برد و با مداد که کبوتر
بال صبح از آشیانه سپهر بر دل گرفت و زاغ شب از فام عقاب صفت از سطح هوا شد بیت لعل ها یون
طاوس مهر بخرامان شد اندر ریاض سپهر + ماده آنگه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پرو بالی زدن گرفت
تر سان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام می نمود ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش وی
ریخته و هراسان شده و پیرنگ آن صورت کهچهیت باز بدو را التشکر جوع بر گستوری مشغول شده بود چون حس و دید
آنکه تا ملی کند وی در آمد و مهور و انه بحوصله او نرسیده بود که پایش بسته شد ملاکشت و در دام شیطان است دنیا
لذتهای نفس مرغ دل را حرص دانه رو در دام افکند + ماده بران کبوتر خطاب آغاز نهاد که ای برادر ما
یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت تو دست داده چرا مرا از این حال آگاه نکردی و شرط مروت مهمان داری
بجای آوردی تا حذر کردمی و بدیگونه در دام صیادی کبوتر گفت این سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا
کوشش هیچ فایده نکند فرد چون تیر قضا از شست تقدیر جست + هرگز نکند رد سپر تدبیرش + ماده گفت هیچ
میتوانی که از این مضیق بلا راه مخلصی بسر نمائی و طوق منتی تا قیامت در گردن من افکنی کبوتر گفت ای
سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی خود را از بند مستخلص گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده کردی مظلوم وار
گرفتار مرغان نگشتمی و یک مانند ما است حال تو بدان بچه تشنه که از رنج بسیار مانده شد و برای
خواهش مادر را گفت ای نامهربان چندان توقف کن که نفس خود را راست کنم و یک لحظه ار
ماندگی برآسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست دیگری است

اگر مرا الحمد اختیاری بودی پشت خود را از بار وفای تو از رفتار خلاص دادمی فی الجمله کبوتر تسلیم باد درویش
گفت و پس از رفتن آخر زمانی سخت و گفت از دستی مست این بهار ندیدی کسم بازکش در قطار و ناره
چون ناامید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشته امیدش استحکام داشت رشته دام
که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و پای خود را از حلقه دام خالی یافته فراغ بال پرید و روی بطرف وطن
نهاد تا که از جیان صیادان سنگ سنگ خلاصی یافته بود هم گرسنگی بر دلش فراموش شد و در اثنای پرواز
بدین ویران رسید و بر گوشه دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی کشت زار
کردی بر سم گشت بر حوالی آن کشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سودای کمان و دامنگیرش شد آورد
از روی دست مهره در کمان گروهه پیوست مرغ بیچاره از آن غافل و بحالت کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مایل
که ناگاه از شصت فلک حقه از اثر ضرب آن مهره بال آن شکسته بال از غایت هول و دهشت سرنگون شده
سنگ چاهی که پای آن دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک و لاجورد چون چرخ بر سر آن
بودی و اگر رشته سیاه و سپید روشن هم تا صد نقعر او رسیدی قطعه بجاهی نه انسان مغاکی که قعرش
از آن سوی عالم زمین برگذشتی فلک و رشته از خواستی تا نماند نمادی و گرد مساحت گشتی دهقان بچه چون دید
که مطلوب بچنگ یاد است و رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه و ناامید برگشت و آن صید تیر کشته را در بندان بگذاشت
الحکایت القصه ناامید شد و می دیگر با دل خسته و بال شکسته در تنگ آن چاه بسر برد و بر آن حال حسرت
شعر و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال بوار میداد عرض میکرد و میگفت نظم یاد باد آنکه سر کوی توام منزل
بود دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود در دلم بود که با دوست باشم هرگز چه توان کرد که سعی من و دل
باطل بود آمده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را از سر چاه رسانید و نالان و حیران
بجانب آشیانه خود رسید بوار میداد آواز حال رفیق شنید باستقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت
بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز و چون بار دیگر ما
در کنار گرفت از راه عنایت ضعیف در آن یافت گفت ای یار بسیار کجا بودی و کیفیت
احوال بر چه منوال است بار دیگر گفت بیت در دمشق کشیده ام که مپرس ... ره

چشیده‌ام که مپرس + آیه از محنت و بلا دست و پا زن گذشته بیت آسوده‌تی باید و خوش نشاطی
تا آن حکایت کبوتر از همراهی مستحسن است که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل شود مرا باری این تجربه
روی نمود که تا زنده‌ام هم دیگر سفر نکنم و تا سر زنده ماست در گوشه آشیانه سیر دل بروم و اختیار جز در دولت آشیانه
دوستان صحبت محبانه صرف مدلل کنم فرد دگر مجاهده عزم هوس نکند که در مشاهده دوستان خوش تر است دلم
این مثل را آورده‌ام تا حضرت پادشاه عالمیان پناه سر حصر را مدلل سر مدلل کند فراق یار و دیار که
نتیجه این حرکات را در دیده آنکه امیست اختیار تو ان سر باید بیت هوای یار و دیارم چونکه ز دیجال
شود سار لم ایاب دیده مالامال + دابشلیم گفت ای دبیر ناصح اگر چه مشقت سفر بسیار است منافع او
نیز بسیار است چون کسی در غربت نورطه محنت و اقتاد مودب و مهذب گردد و تجربها بیکدگر مدت العمر از آن
فایده تواند گرفت حاصل آن به دو بتی تهذیب ترقی کلی در سر روی میباید خواه از راه صورت و خواه از روی معنی
نمی کی باید دسفر ترش سرا روزرا گی مرتبه ورثه یابد و ماه سکو وسیر چهارده شب از سر هلالی بدرجه بدری
رسد بیت از سفر آمده تجشرد شود + بی سفر یا دلی تشنه شود و اگر کسی گوشه مسکنی که دارد سر فرود آرد
وار محنت آباد وطن قدم بیرون نهد از مشاهده عجائب بلاد محروم و از ملاحظه کار عبادلی بهره عادیار از
سر ناعد سلاطین حامی مقرر شده که سر آشیان فرو دمی آرد و جید که اسطه آن در سیر و پیار جواری مانده کرد دل
و براه بر مید ارد فرد چو شاهباز بجولان درای دیبری کن + چو جعد چند توان بود در پس دیوار و یکی از شاهان
کبار جمعی از مریدان خود را بدین رباعی ترغیب میفرمود رباعی هر کس که سفر کند رسیده شود در عین
کمال نور مه دیده شود + یاکیر و تر از آن نشد چیزی + یکجا که کند مقام گندیده شود + و اگر آن باز شکاری که باز عین
حکایت بزرگ شد بود دار آشیان آشیان نماندی و در هوای سفر پرواز نکردی هر آئینه تشریف ساعد سلطان نیافتی
و در براشد حاصل و کیفیت آن صورت چگونه بود حکایت رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده‌ام
که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانه ایشان بر قله کوهی واقع شده بود که عقاب تیز
بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طائر با وجود بلند پروازی به پیرامن آن نتوانستی رسید
بیت آن نه کوهی بود که از رفعت بود نشان + آسمانی بود گوئی بر قرار آسمان

وایشان انواع مال وران نفیس بسر سر دیدند و بیدا یکدیگر چو بنال وحرم میگذرانیدند سیت تو دی ملل
که باگل در وصالی + علیمت دال کرس وحده والی + نعدار مدی حداوند تعالی ایشان ابچه لرد الی
در مود نواسطه شفقتی که والدین زالقر رنمدال بود بهر در لطلب عدار حسدی وجهت جگر گوشه از هر گوشه طعمه
آوردندی تا مادنک زمانی توتش روی ترقی نهاد در دوری دیر اتها گداشته هر یک بجای رفته بود دو دانه ل
ایشان جهلی واقع شده بود مار بچه را حاذمه استهاء در حرکت آمد حسنی آغاز نهاد و بهر طرف میلی نموده تکرار آتیان
رسید تا گاه از انجا در افتاده روی بتشیب کوه آورد قضا را در ان محل زعمی از آشیانه خود لطلب طعمه که جهت چنگال
حاصل کند بیرون آمده بود و دیگران کوه متر صد صیدی نشسته نظرش بران بچه مار افتاد که از بالا متوجه پایان بود
بحالتش چنان رسید که آن موشی ست اچنگال زعمی خلاص یافته مسرع در گذر همه نیال روی ست میم
بی تامل در تاحت و پیش از آنکه بزمین رسد از روی هوا او را گرفته با آشیانه خود در دو چون نیک نگریست
علامت چنگال و منقار دالست که از جنس مرغان شکار نیست بحکم جنسیت در دل وی مهری پدید آمد با خود
اندیشید که عنایت الهی در حمی این حال مرتوانی یافت که مراست حیات او گردانید و اگر من دران محل حاضر نبودمی
واین مرغک از بالای کوه بزمین افتادی هر آینه همه اعضا و اجزای او از یکدیگر بریختی و استخوانهایش مانند
سنگ عصا آرد شده متلاشی شدی و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطه بقای او شدم
السب آنست که ما در بدان من در تربیت شریک باشد ملکه او را لفرزندی بردارم تا در سلک سائر اولاد منتظم
گردد لیس آن زعن از روی شفقت تربیت او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریقه
سلوک داشتی تا آن مار بچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذاتی وی که الناس معادن کمعادن الذهب والفضه تابان
دمایش آغاز نهاد و اگرچه تصور آن داشت که از فرزندان زعن است اما هیئت و همت و هیئت خود
را خلاف ایشان می دید متیر اوقات در تحیر می بود که اگر من به از ایشانم چرا در این آشیانم و اگر از این جانیم
چرا در صورت و صفت برعکس ایشانم رباعی لی واحل این دائره دارم خود را + لی خارج این جمع شمارم
خود را + آن به که ازین مستی و هستی خویش + خوش گذرم و بار گذارم خود را + زعن زاری زعن با مار بچه
گفت ای فرزند دلبند تر العایت ملول می بینم و سبب ملول برمن پوشیده است اگر

آرزوئی در دل داری اینک بگوی تا در پی تحصیل آن اهتمام ورزم و اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر
کن تا مقدار مقدور در اتمام آن بکوشم بار جواب داد که من بیزار جز داشتن ملالتی در دل ندارم و سبب آن را میدانم
اگر بدانم گفتن میتوانم سبب این طرفه گی نگر که مارا انگشت هیچ رنگ توان نمود و نبی توی صحبت جهانیان
مصلحت در آن دیده ام که شرف صحبت ایشان دریابی تا در سیر در اطراف جهان بگردم شاید که برکت
عمار عمر از صحبت دلم زدوده شود چون خاطر عزایب و عجائب امصار و اقطار مشتغل گردد بگمان که صورت
فرح در آئینه ضمیرم پدید آید زعس که آوازه فراق شنید دود از نهادش بر آمد و گفت نیست از فراق تلخ میگوئی
سخن هرچه خواهی کن ولیکن آن کس + و زیاده بر آور که ای در این چه اندیشه است که کرده و این چه خیال است
که میپرورده سخن سفر گوی که دریا نیست آدمی خوار و دانا نیست مردم آزار بیت سفر اهل اصفهان سفر است
زان سبب صورت سر سفر است بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند جهت تهیه اسباب معاش میتواند بود یا بواسطه
آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچ کدام از این دو واقع نیست حیف باز آ که گوشه فراغتی ست
و توشه که بدان اوقات تو اند گذشت میسر است و بر بزرگان دیگر سرداری داری و همه بزرگی ترا گردن نهاده اند
با همه نعمتها اختیار نمودن در راحت اقامت را ترک نمودن از طریق خرد دوری نماید و دیر است که گفته اند
مصرع زور بیک از دست داد ان بیت بکار زعاقلان بشمار گفت انچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است
اما هر چند با خود فکر میکنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و ضمیرم چیزها می گذرد که عبارت از آن قاصر است
زعس دانست که نکته کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده است خود را از سر این سخن در انداخت و گفت اینچه میگویم
از مقام قناعت است و اینچه تو میگوئی از مرتبه حرص است و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند
آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری و قدر دولت فراغت نمیدانی ترسم که تو آن
رسد که بدان گربه حریص رسید بار پرسید که چگونه بوده است آن حکایت زعس گفت در روزگار پیشین
زالی بود بغایت ضعیف حال و کلبه داشت تنگ تر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان و گربه او مصاحب
بود که هرگز روی نان در آئینه خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آن نشنیده همان قانع بود که گاه گاه
بوی موشی از سوراخ شنیدی و یا نقش پای او بر روی تخته خاک بدیدی و اگر

احیاناً بمددگاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی مصرع چون گدائی که گنج زر یابد
رخش از شادی برافروختی و غم گذشته بشعله حرارت عزیزی بسوختی و تا یک هفته کما بیش از آن استقرار غذا
گذرانیدی و گفتی بیت ایکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب + خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
و بواسطه آنکه خانه پیرزن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودی و در شکل خیالی نمودی روزی
از نهایت ضعیفی بمحنتی تمام بربالای بام برآمد گربه دید بر دیوار خانه همسایه همچو شیر ژیان
گام شمرده می نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته برمیداشت گربه پیرزن چون از جنس خود آن تازگی
و فربهی دید متحیر شده فریاد برکشید که مصرع یاری خرامان می رسی آخر بگوئی از کجا + تو بدین لطافت
از کجائی و حال می نماید که از ضیافت خانه خان خطائی می آئی این طراوت تو از چیست و این شوکت
و قوت تو از کجاست گربه همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح بدرگاه شاه حاضر
شوم و چون خوان دعوت گسترانند جرأتی و چالاکی نمایم و از لقمهای گوشتهای فربه و نانهای میده لقمه
در ربایم و تا روز دیگر فی الحال بسر برم گربه پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده
چه نوع مزه دارد من در مدت العمر شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده و نخورده ام گربه همسایه
خندید و گفت بواسطه آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و این چنین شکل و هیئت که
داری عاری تمام است و این صورت و صفت که از خانه رو بصحرا آورده بسکی بر دوام فر دار گربه هم
گوش و دمی هست ترا + باقی همه عنکبوت را می ماند + و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای
لذیذ و غذاهای موافق بشنوی یقین که سر یحیی العظام وهی رمیم از پرده غیب بعرصه ظهور آید و حیات تازه یابی
فرد بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد + چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم + گربه پیرزن بتضرع تمام گفت ای
برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطه جنسیت ثابت است چه باشد اگر شرط مروت و اخوت بجا آری و این نوبت که
مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم و از برکت صحبت تو بجائی رسم بیت مکش سر از صحبت ساحلان
دست ما را از کرم مشایار + گربه همسایه را دل بر ناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بمهم
دعوت حاضر نشود گربه پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام زیر آمد و صورت حال با پیرزن بگفت

پیر این نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان سخن اهل دنیا و فریفته مشو و گوشه قناعت از دست مده که طرف
حرص جز خاک گور پر نشود و دیده آز را جز بسوزن فنا دوخته نگردد مثنوی قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهانگرد را + خدا را ندانست و طاعت نکرد + که بر بخت و روزی قناعت نکرد + گربه را چون
سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سود داشتی فرد نصیحت همه عالم
چو باد در قفس است + بپیش مردم عاشق چو آب در غربال + القصه روز دیگر بالاتفاق گربه همسایه افتان و خیزان
خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره برسد صریح الحریص محروم لطیفه برانگیخته بود و ضعف
طالع آن حرمان زده آتش سودای خام او برنجیته و سبب آنکه روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از
حد گذرانیده بودند و فریاد و فغان مهمان و میزبان را بتنگ آورده در این روز سلطان حکم فرموده بود که جماعه
تیراندازان با کمانهای طیار گوشه در کمین ایستاده ترصد باشند تا هر گربه که بسیر فراخت روی کشیده بمیدان جرأت
در آید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد گربه را از این حال خبر چون بوی طعام تسلی اختیار ستاند و از
شکارگاه خوان روی نهاد و هنوز پله میزان اشتها بلقمهای گران سنگ ربی نگرفته بود که تیر دلشکاف
در سینه او قرار گرفت مثنوی چکان خون از استخوان می دوید + همی گفت و از هول جان میدوید +
که گر رستم از دست این تیر من + من و موش و ویرانه پیرزن + نیرزد عسل جان من زخم نیش + قناعت نکوتر
بدوشاب خویش + و این مثل از آن آوردم تا تو بیر گوشه آشیانه مراعیمت ... وقت طعمه و لقمه که از سر شفقت
تو بهم بیر سد شناسی و بدانی که قناعت موعده افزون طلبی نکنی ... که بدان پایه رسی و ایمن ته بیر از دست برود
اگه فرمودی که من نصیحت بیش شنیدم اما حرکات سر فرو آوردن کار عجایز تواند بود و مرد را کل از شراب قناعت بدل
از طبایع بهایم هر کرا باید که بر سر بر رگی رسید بطلب معالی بر باید خاست هرکه تاج سروری بر فرق نهاد کرسی
سر میان ماند است همت بلند ... کارهای جلیل را ضمن بی شود و جز دار مسند منازل ارادل را می بیند مثنوی
نا یکیسی و سوالایبات ... تا قدم از همت والا نیافت + مرتبه جو که زآی نماه + کس نخورد تربت یاران بجاه +
زین گفت با همیان که تو در سرداری ... وبیدار و خود بگیر دوام دیگ ... اتمامای بیحاصل ... ترتیب نیابد هیچ کاری آنکه اسباب آن
مهیا ماتمار ... تمر بی آنکه ترتیب مقدمات ... کسی روی ننماید فرد که ... بزرگان توان ... بگزاف

اگر ساده رنگی همه آماده کنی بار گشت قوت چنگال من حصول یأس دولت را خوش ترین سببی ست و گرد
مقامی باین مراتب رفعت را اهتری دلیلی مگر تو حکایت آن تیسیران استماع ننموده که بهشیاری ایزدی
دلاوری داعیهٔ شاهی سروری داشت و آخرالامر خلعت همتش بطراز سلطنت زینت یافت چون پرسید گران
حال پرسید سوال نمود داستان حکایت باز گفت در قدیم الایام درویشی کاسب بود مفلوک عیال بار
و از رعایت درماندگی هرگز از رنج حرفت خود حرف نشاط نخوانده و فائده حرفت او جز تحریج عیال
نکردی و مکتب پیشه او از ترتیب نان و جامه حاصل نیامدی عنایت ایزدی عزشانه او را پسر گرامی
کرامت فرموده دلائل حشمت از جبهه او پیدا و علامات دولت از ناصیه او هویدا میبست مبارک طالعی
فرخنده فالی بر ساحت حرم رسانیدی و به برکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت و تمیز خود داد داخل
سرحد افزونی گرفت پا بر قدم او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود در تنشئه میمود و لیسر که چو بگ
سخن هم از تیر و کمان گفتی و باری با سپر و شمشیر کردی هر چند او را مکتب و بدی از میان میدان سربرزدی
هر چند او را تعلیم خطش دادندی میل به سیرهٔ خط نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از
نقش سیر به رنگ سرفرازی مشاهده کردی قصوی جوهر آنیم موشی دیرش بر سیر احوال بودی در صمیم
الف مالی حیات میکرد تقریر که بی شکل کمان است و الف تیر چون از مرتبهٔ کودکی بسر حد بلوغ رسانید
پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر من بحال تو مصروفست در مال جوانی تا وانش طفولیت نسبتی ندارد آن
شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن است میخواهم که پیش از آنکه نفس اندیشه ترا در مهلکه شوق
افکند حصار استوار عشق ترویج پیدا احسن بسته دیده قرارگاه تو سازم و حالا دست پیمانی را خور حال
ترتیب کرده ام تا از قبیلهٔ که کفو ما تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشیم تو درین چه صلاح می بینی
پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا که من میخواهم دست پیمان آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شمارا
درین باب تکلیفی نمی بایم و از تمامدی وا عاقبت طمع ندارم پدر فرمود ای پسر مرا از حال تو وقوفی تام
حاصل نیست چندان استظهاری که ترتیب دست پیمان بقاعده توانی کرد نداری این چه میگوئی ترتیبا
ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستگاری می کنی کدامست پسر بخانه رفت و شمشیرے

سر ان آو و صدا از سبزه جوانان نوخواسته و هزار در چهار در میدان جستن لسان گوهر وارتر آنکه گفت ای پدر
مدان که من عروس ملک احلیه خواهم کرد و مجدد سلطنت را در عقد خواهم آورد و از دست پیمان سالار
تیره که این همه تراز حرف حوری ریست بیت باعث یکسیج کسی اختیار نیست + مهر عروس ملک تیغ است
نیست + و دل همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود و در اندک زمانی عرصه ملک فرا گرفت و نصر
ملک ملکیر اکثر ممالک آفاق را مسخر کرد و امید وار چاگشته اند در عروس ملک بساز و مگر مدام ادی + که اول از
گهر داد کامیش + و این تمثیل از برای آن آورده ام تا بدانی که اگر اساس دولت نتواند بود مرا آماده است و توفیق
ایزدی الوا سیا و تمدی بر روی سال من گشاده و من نیز امیدوارم که عنقریب مطلوب خود سر سیم و دست از
گردن مقصود آور + م حالا افسون و افسانه کسی ترک ایجال نخواهم کرد و ایجال نخواهم گذاشت مصرع مار را سر کوب
کوی ملامت سر زدیم + ر عرض و الست که آن مرغ عالی همت رشته حیل سه دام نخواهد افتاد و بدانه مکر و ریب صید
نخواهد شد بصر درت اجازت سفر تن داد و وداع مفارقت بر سینه رنیش نهاد و آن مرغ را بیگان و ولع موده از نهانه
پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمده دیده تماشا به هر طرف می گشاد ناگاه کبک دری دید عیش
حلاوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز را طبیعت خود بستی و شکار
کبک دریافت و یک حمله جوصله را از گوشت سینه او که بر عوض طمع بود دیر ساخت گوشتی یافت مدان شناسیست که لذت
چاشنی او ماشربت حیات را ری کردی و لطافت مزه آن یاد ذوق نعمت خوشگوار در کام طبیر ما ایستهوش دم
مساوات زدی و چون مدة العمر مدان مزه گوشتی نچشیده بود گفت فرد سرتا پای تو همه مطبوع طبع ماست
گویا برای خاطر ما آفریده اند + بس بخود اندیشید که از فواید سفر همین بس است که عجائب الوقت را از عدایا
مالاکلام خلاص میسر می گردد و لطمهایکه مشغول خاطرست الف ادی حاصل میشود و از آشیانه تیره و تنگ قدم
ولی ولی همت بر موضع مرتفعه و منازل عالیه ارتقای دست میدهد مصرع وین همه از دل آثار
جهان افروز نیست + تا کعبه از این چه لطیفه از درایه عیب بر عرصه شهادت خواهد آمد مصرع
نا خود قدر ار پرده چه آرد بیرون + پس بار تیر پرواز چند روزی به اعت خاطر طبیران نمود و نشاط مال
شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن آن کوه جمعی سواران دید صف شکار

مرآراسته و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده مثنوی دران دشت از صدای طبلک باز + همه مرغان
صید افگن بپرواز + زکیسو حره بازان سبک خیز + بحول صید کرده جنگ ایز + و ان جانب دگر شاهین تیار
ربوده نقد جان از کلنگ و دراج + وان بادشاه جهان ولایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده بود و
چراگاه ایشان دریایان جهان کوه دست بهم داده در تماشای احوال بازیکه بر ساعد شاه بود پرواز کرده تقصد صید
موو و این باز بلند همت بیر شکار را و عزم کرده و پیچیده متی بوده صید را فی الحال از پیش وی در ربود و شاه را که نظر
تیر پروازی در بایندگی وی افتاد دلش بسته او شد و شتابان حالی بشرف اصدار یافت تا صیادان چالاک دشت
مطالک الحیل حلقه دام در حلق وی افگندند و برهنمونی دولت بشرف خدمت بادشاه رسید نظر عاطفت
بادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او جمع گشته اندک زمانی را مساعدت سعادت بر ساعد شهریاری
جای قرار مقرر شد و بوسیله همت بلند از حضیض مذلت و خواری باوج حرمت و کامگاری رسید و اگر در تمامی
سال اول اقامت نمود [illegible] صحبت باغ و رعی در ساحتی و بواسطه سیر اطراف دشت و اکناف صحرا این همه
وصول او بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل جهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر
ترقیات تمام دست می دهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و مذلت باعلی علیین قبول جلالت می رساند
قطعه بهار دل سفر باشد که از وی + حقائق را گل مقصود شکفت + سفر کن تا مراد خویش یابی + جهانا شنوا
سالکی باخدا گفت [illegible] چون سخن دانشلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعاگویی بجا آورد و گفت آنچه حضرت
شهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فوائد آن فرمودند نکته ایست که شائبه شبهت پیرامن آن نتواند گشت اما
بر خاطر بندگان می گذرد که ذات ملکی ملکات سلطان را که راحت عالمیان وابسته بسلامت آنست مشقت
سفر اختیار کردن و از روضه جان افزای عشرت ساده دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از دوستی حکمت دور
مینماید دانشلیم گفت از آنکه مشقت کار مردان مرد است بیت شیران بیشه سر دست و دلی شیر تا دامن عشرت
سلاطین [illegible] آویخته نشود ضعفای رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشکفد و تا پای
همت ملوک با تیه ملیت بر نهاده بسر [illegible] راحت نرسد بیت پاسبان در
دار توکس [illegible] چه آسایش خویش خواهی و بس + و بدانکه بندگان [illegible] قسم اند

یکی ملک که اینتاس را بر تمکین مملکت و سرمایهٔ ای جاده‌اند و دیگر رعیت که اینتاس را شرف امن و استراحت
سخیده‌اند این هر دو قسم یکجا اجتماع بپذیرد یا راحت اختیار باید نمود و عیان دولت گدا است با بهمان عزت
سلطنت باید ساخت و دست ارادت و فراغت بار داشت قطعه آنکه او یار سر بار و تمعم می نهد روزگار
در جهان سر دار و سرور میکند ماد شاهی و رمین او مدگل را را انگه گل ما دو خو و خار کی از خار بستر میکند و حکما
گفته اند المجد وسیله آلی بید و جهد نمودن طالب را بسر منزل مقصد رساند و پایان مجاهدت اقدام و قطع کرد
حال مقصود را منظر مشاهده در آرد حصول امال متعلق است بر کوشش بدال فرود کم سلطنت نتاید دست و هر کرا
رعیت تن آسانی است و هر که در میدان همت علم جهد بر او انتده در ارکاب محنتها صعبت تن آسانی و فراغت
را دو ست ندانست هر چند زود تر بمقصد رسید و روی مقصود بدیده مراد بدید چنانچه آن پلنگ که آرزوی استیلا
بر سبیه وج او را داشت سر گشت حد و جهد یکه ازوی بوقوع انجامید و ممیاسی تم ملیکه بر مقاسات شدائد و مکاره
داشت مرک وحشتی را انقاب تعویق از چهرهٔ مرام را قتا و دست امید بدامن مطاوب ساید و مه درخواست گفت
کاین صورت بر چه وجه بوده است حکایت رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره بود و بغایت خوش هوا
و بیشه در نهایت لطافت و صفا چشمهای زلال از هر طرف روان و نسیم سنبل ازهر جهت وزان
مثنوی درختان سر اندر سر یکدگر بر آن جلوه گر میوهٔ نغز و تر نهالش رطوبی دلا ویز تر گیاهش ز سنبل زبان
تیز تر بار عایت هت آنرا میته وج او را کفندی وپلنگی بران بیشه مستولی بود که از هیبت و شیران بیشه گام
در آن کنام یار ستندی نهادو از شکوه او سباع و وحوش اندیشه آن بیشه پیرامون خاطر توانستندی گردانید
مثنوی چو بر خار داری از ستم و سال و فگندی تیر چرخ از بیم چنگال بر آن راهی که او یکدم نشستی و گدار حلق
تا سالی هستی و مد تها در آن بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آئینهٔ روزگار ندیده و بچه داشت که عالم
روشن بروی او دیدی و روشنائی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی و آئینه داشت که چون آن بچه پسال
بر آید و در دندان و چنگال مخوف هر ران بیالاید یا لت آن بیشه بقبضهٔ تصرف او بار گذارد و بقیة العمر در گوشهٔ قناعت
بگذراند هنوز بر نهال آرزو شگوفه مراد نشگفته که چراغ اجل میوه باغ حیاتش را بتاراج بر داد مصرع ای بسا آرزو
که خاک شده و چون این پلنگ بچه تیر اجل گرفتار شد ساعی چند کار قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی

شکار و حرکت آمده قصد استخلاص آن کرد پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد حیله اختیار کرد و حیله
سلاح نزاعی عظیم واقع شده و تیزی چون شیر شورانگیز بر همه غالب آمد و آن وحشی افزای بهشت آسا را از تعلق در
حیز تصرف آورد و پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را به عتبه دیگر رسانیده و ملاحظه
آن موضع در دل خویش بار نموده در تدارک این حال شد و طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن
هر برکار زاری و توقف یافته از مدد و اعانت نامود بود گفتند ای بیچاره سر تو حالا متصرف شیر است که مرجع
صولت و بالای آن شیر بیار دیده و پیل از دهشت او هیراس آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل دندان
و چنگ او نیست و تو نیز با او در مقام مقابله و مقاتله سوای بودن ما اقتضای آن میکند که هم رجوع به درگاه او نمائی
و صدق تمام گرد خدمت او در آئی متسوی تنی را که توانی از جای برد به پیر حاذق اولی باید و تیر دهمان که
با او مدارا کنی و بیابانی و عذر استغفار کنی پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر
اختیار کند و حسب المقدور وظائف خدمت تقدیم رساند پس کیته الخود احمد را کار رست و بوسیله یکی از ارکان
دولت مشرف خدمت شیر رسید و سطور عواطف خسروانه گشته بهیکه لائق همت او بود مامور شد پلنگ داس
خدمتگاری در کمر هواداری استوار کرده موعی آثار کفایت و کارگزاری بظهور میرسانید که ساحت سیاست محسن
ازدیاد تقرب و مزید لطف می شد تا حدی که محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم حلقه
او در ملازمت شیر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی جیت حد و جهد کسی که متیسر ست
کارش از کار رحله پیمایست وقتی شیر را مهم ضروری در بیشه دور دست حادث شد و در آن زمان تموز و لک اثیر در تاب بود
و جرم دشت و کوه چون کوره آهنگر گران در التهاب از رعایت حرارت هوا مرغ جانوران و شتران وحوش آهکی
و مرغان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی مثنوی اگر ابر تا گه شدی قطره بار بر تاب هوا قطره کسی
شرار آن دگر در هوا مرغ کردی گذر چو پروانه آتش سوختی بال و پر پرس کافتاب از هوا یاقوت تاب دل سنگ
ز موهت آفتاب بشیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی که صدف بید قعر دریا چون مرغ بریان در کباب
شد و ... از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش کنار می نهد دین نوع مهمی روی نمود لرزان
... دکه یاد کنار بحث شیر شده و از حرارت هوا اندیشه نمود ه دریں مبهم

اقدام تواند کرد در اثنای این تفکر بلیگ بسمت ملازمان درآمد ملک الدنیا کی دیانت اخلاکه و فور شفقت و
کمال درایت او بود در دیک سر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل جرأت نمود و صورت واقعه معلوم
کرده کفایت مهم رو به اهتمام خود گرفت و شرف شوری یافته باهمی از ملازمان متوجه شدیم رو در اندک حار سید
بسرانجام مهام قیام نمود و علی الفور که کار تشخص و تنخواه قرار یافته بود عنان مراجعت برتافت حواص و ملازمان
رکاب و لشکر منتظم بود دید متفق الکلمه بعرض رسانیدند که درچنین گرما ابهمه راه با قدام اهتمام پیموده شد و اکنون که
مهم کفایت یافته و هیچ نوع دغدغه نیست و قرب شام در حضرت اعلی روشن شده که تا چه غایت ست اگر زمانی در
سایه درختی استراحت فرمایید و تشریف آب سرد و خنک ما را آتش عطش را تسکین دهید بجا اکنون مصلحت و در نخواهد بود
و آسوده باش و بار شفقت در دل مکش و مکتامیان کرنج جمار اکنار ه نیست بلیگ تبسمی کرد و گفت
بزرگی و تعرف من بحضرت پادشاه علیست که بجد و جهد در او احتشام پسندیده ساخته آمر اکنالی وطالت سرگون
ساخته و سایه که بسبب جمیل ارتفاع یافته بیکو بود بخویشتن وا رسی و تن آسانی با خاک برابر کردن و تحمل رنج تحمل گیری
نتوان رسید دلی شرکت خار دل آزار تماشای گلزار شمع نتوان یافت قطعه کسی بگردن مقصود دست حلقه
کند که پیش تیر بلا با سپر تواند بود سا آرزوی هوس کی بپای جمعی بمانی بدید و چون جگر تواند بود و تنهایان این
خبر التیسر رسانیدند و صحیفه این صورت را از دیباجه تا خاتمه فرو خواندند تیر تحسین و صنایید و فرمود که سردار برا
چنین کسی رسید که سرا زگریبان شفقت برآوردن تواند و رعیت در زمان عدل سرواری آسوده تواند بود که سر بالین
آسایش نهد مثنوی از آن شاه آسایش آید پدید که آسایش خود تواند برید که آنکه آسایش مردوزن
که برید سرآسایش خویشتن پس بلیگ را طلبیده و با کرام تمام اختصاص داده ایالت آن ملک بدو تفویض فرمود
و حامی پدر بدو ارزانی داشته مسند لیعهدی خود بر آن اضافت کرد و فائده این تمثیل آنست تا معلوم کنی که
هیچکس را بی لگاپوی سعی بلیغ آداب مراد از مشرق امید طالع نشده و لی حسب جوی کامل مقدمه رجا نتیجه حصول
مقصود نداده و در دایره روزگار گنج میسر نشود و مرد آن گرفت حال را در که کار کرد و چون مدین سفر مقصود
طلب علمت عزم جزم کرده و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور زحمتی که در دیات و آیات
رسد صحیفه توجه من رقم نسخ نخواهد یافت و تشویش ای همت عالی عنان ازین صوب نخواهد تافت این یک

لکن عزم الامور فرو بسته که عزم درست پای همتدر رکاب نهیت عجب حیرانگر روز دار کف عنان به
چون برادر دانستند که بر راه نصیحت ملایم عزیمت نخواهد بود ناچار شاه همداستان شده تهیه اسباب ارتحال
اشتغال نمودند و شرائط سازگاری سفر را در ساعتی تکرار این بیت ملعله از گفتند و در گرد راه او بدرقه بیت
کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد همت اهل خطر قافله سالار تو باد پس برای دانشلیم از مهموم جمهور یک
کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرده و رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لکه
سلطنت تواند بود نمودند و در بستر اوفر و حرمت همه آنکه متنوی ملک سلطنت مانند اسکندر تا نوح جولین و پیکر
ری توز بپیامد مگر رنگ تعلق بی از ری بر ملک فرو ری جو سحر پیشه گیس و زلفش جسیم داماد نیه کرس
تاوک مرد انگیس جسد تیر دل آن کمند کاو یکی سیر دل و چون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی
خواص حشم روی براه شهر امید نهاده با مدعا و منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال
میرود و هر مرحله تحریر و از هر قافله بتاعده اختصاص مسافت با عدا ریمود دل مراحل بر روی حرکت میدید تا آنکه
سرد و گرم اطراف شهر امید بر روی ظاهر شد و نفحات روائح آن دیار بمشام شاه رسید بیت بوی خوش
تو هر که از باد صبا شنید از یار آشنا سخن آشنا شنید و تا آنکه دو سه روزی در شهر امید از رنج راه برآسوده اهلیا
دامان رياض آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاده و چون با علی کوه بر آمد سر فرازی دید تا
دامنش بر آفتاب افتاده و شعاع تیغ خنجر مریخ را روشنی داده متنوی القدر چون سپهر اطلس
رفته والا و طرح کرده اطلس با حجارا چو باجناب فلک هم تنگ گشته و بتندی قصه او دیگر
فلک از تیغ چون آهن او نموده سبزه در دامن او هر طرف مرغزاری با انواع ریاحین آراسته
و هر جانب بوستانی از بهشت آباد ارم نشان داده قطعه سبزه زارش را تمرهای زرد
یکبار و کوهسارش را کمرهای مرصع بر میان و باهالی جوئبارش تماج طولی متصل بهار نسیم
بوستانش باج حسن بوستان و دانشلیم بهر گوشه طولی میپیمود و مقامات شتر کرد را طرانی سیر کرد
دنیا نهایی تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری کردی و سر الفقر سواد الوجه
از تاریکی او روشن شد از جماعه آن سالار استفسار تمام معلوم گشت که آن سکن

حکایت گرداوندیهای خواسدی یعنی طبیب مهران وار تصنعی اکار صیداستای افتاده که نام او سیل پای
است که بهمدی هیئات حوامد آوردی بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را ازیور فضائل
تحلیه کرده. از اوقات از صحبت ملایق اعراض فرموده و اندک کمانی قانع شد. دیده از علائق دنیا
دوخته و جانشاک احلاق ما پاک باستعانت آتش یاست سوخته و دیده بیدارش از فرط شب مدهداری چهره
خواب ندیده وگوش هوشش از حمایت پرهیزگاری حرفهای والله یدعوا الی دار السلام شنیده مثنوی
دش کحلیه تحقیق سیران * حسنش آفتاب صبح پیران * سپهر حرفی فلک را کیسه بردار * سپهرکاری قصار احمر
رار * داتسلیم * آمدی ملاقاتش را از سیرون جا را بیتا دو بریان حال ارباطن آن صاحب کمال استحار
زیارت فرمود سیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی رحیم شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای ادخلوها بسلام آمد
در داد مثنوی شه در آن غار حکمت آئین شد * عار از نقش جای جبین شد * حدوث سیر امیان برنست * اگر صدکیسه
سحاب درست * نگاه کرد در مهی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقه علم حقائق را در میدان دقائق جلوه داده
سیرت ملکی درصورت بشری او ظاهر و آیات حسنش بر لطافت روح ربانی باهر رای نوراست دالست که مقصود
خوداز دو جهان یافت و سیمرغ نفس بسبیل و همراز خویش جوانب رسیدادی تمام متوجه شد چون نزدیک نزدیک رسید شرط
تحیت بجا آورده بلوازم خدمت قیام نمود نزدیک بعد از جواب سلام و اقامت مراسم اکرام پیشش اشارت جلوس
دارینج راه پرسیده سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد داتسلیم قصه خواب و گنج و وصیت نامه هوشنگ
اتمام آن سر ابدیا مطلع استطلاع ما رگفت نزدیک تسمی فرموده گفت آری نزدیک ما دشاهی تا وکه در طلب است
تحمل ایمه مشقت نماید برای آسایش مظلومان رعیت و آرایش محرومان رعیت اصناف محنت و بلیت قبول
ونماید مثنوی ای خوشتا آئین جهان داشتن * ملک بدینگونه توان داشتن * هیچ نهالیکه تو آنش دهی * میوه شاهی
بود جز بهی * آنکه نزدیک سر درج اسرار مار کرده صدف گوش ای از جواهر حکمت پرساخت و چندور از جمات حد
بر طرف شد ترتیب اوپرداخت و از تمامی مقالات وصیت نامه هوشنگ میان آمد ادشاه یک یک از وصایا
بر حکیم عرض میکرد و نزدیک در آن باب رای اعظم بیان می فرمود و داتسلیم آن را به قلم خیال بر لوح حافظه
ثبت می نمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و نزدیک است و ما آن را در چهارده

باب بود چنانکه در فهرست کتاب بدان ناطق است ابتدا کردیم والمعونة من الله المستعان و هو حسبنا
وعلیه التکلان

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام

رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف قرب سلاطین
معزز گردد هرآینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در تقبیح کار او کوشیده بسخنان مکرآمیز مزاج سلطان را
بر وی متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض بی تأمل نرود و چون معلوم شود که خالی از غش
والائش نیست آنرا بسرحد قبول نرساند مثنوی مرد را صاحب حسد هیچ حایلی نه که آسیبت باکید گر گوش دهی
بصورت دلجوئی و یاری کند * معنی رد کیش و خواری کند * و من از رای همایون التماس دارم که مناسب این حال
داستانی بیان فرماید و قصه کسیکه نزد پادشاهی مقرب بوده باشد و بسخن غرض آمیز حسود ساعی رتبه اول یافته
و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده تفصیل آن فرماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت بر وصیت
واگر پادشاه اهل غرض را بار دهد و اصرار ایشان سمع نفرماید تدبیر ارکان دولت را بسکوت محمد ل سازد دخل
کلی از آن هم بملک راه یابد و هم بملک سرایت کند و چون مفسدی شریر میان دو دوست مجال دخل
یافت هرآینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بواسطه
رسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود مشار الیه
پیموده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده
بیت خردمندی امینی کاردانی * بروی تجربه بسیار رانی * چون مقدمه سپاه مرگ که
عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت بهار دولتش تاختن آورد و طلایه لشکر اجل که اشارت بموی
سفیدست حوالی حصار وجودش فرو گرفت مثنوی بوقت پیری چو مد کوس درد دل سود ار
خوش دلی و عیش سرد * موی سفید از اجل آرد پیام * پشت خم از مرگ رساند سلام * خواجه
دانست که دمامه کوس رحیل فرو خواهد کوفت و سرمایه حیات که متاعی است در خانه دل

ردیست بهاده بار جواهر طلبید و فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما از غرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف به مال پدر دراز کرده بودند و ترک حرفت اعراض کرده اوقات سر بسر به بطالت و کسالت گذرانیده بودند پدر مهربان از شفقت و مرحمت که لازمه حال ابوت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح بدین عرض مشتمل بر جوامع حکم و امثال بر ایشان گشود و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنج بسیار کشیده نمیشناسید بهشت و معدور بدارید اما باید دانست که مال سرمایه سعادت دنیا و آخرت تواند شد هر چه خواهید از مراتب دو جهانی به وسیله مال بدست توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طائفه که مقصد ایشان این بود و ایشان اهل جاه و منصب باشند و دین و مرتبه سوال الاکمال سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن به منازل کرامت و گروهی که نظر بر همین دارند اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز به مال حلال میتواند بود نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه مولوی معنوی در کتاب مثنوی فرموده بیت مال را گر بهر دین باشی حمول + نعم مال صالح گفتش رسول + پس معلوم شد که برکت مال اکثر مطالب به دست آید و به دست آمدن مال بی کسب و طلب محال مینماید و اگر کسی بی ادراک مال بی مشقت یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن ندانسته روا دارد بدست بیهوده روی رکابی برتافته بجانب اکتساب میل نماید و همین حرفت تجارت که در تمام اوقات مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر مهتر گفت ای پدر تو ما را بکسب می فرمائی و این منافی توکل است و من به یقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده بی حیله در طلب آن جد و جهد بکنیم یا نکنیم به ما خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانچه جستجوی آن سعی نمایم فائده نخواهد داد

مثنوی هر چه که روزیست رسد در زمان + وانچه نباشد نرسد بی گمان + پس رزقی که بخواهد رسید رنج بیهوده چه باید کشید + و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی منست به هر چند از وی گریزم در پس آید و آنچه نصیب من نیست هر چند آنچه در روی آورم ازو گریزد پس اگر کسب کنیم و اگر نکنیم هیچ وجه مصرع نصیبه ازلی از خود نمیتوان انداخت + چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است که یکی را بی رنج گنج بدست افتاد و دیگری

باید آن خرابه ملک و مال پادشاهی از دست داد پدر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پسر گفت
در ولایت حلب پادشاهی بود که مکرر در مالک های عالی مقدار بسی انقلابات روزگار دیده و بسیار
تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در عنفوان سن جوانی افتاده و از نشاء شراب کامرانی
سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه
استماع نمودندی فرد — عیش کوش که تا چشم بر هم زنی خزان همی رسد و نوبهار بگذرد — پادشاه
عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر زواهر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان ترسید که اگر
آن اندوخته‌ها را در معرض تلف انداخته بر وجه احتیاج ملکه بباد تاراج بر دهند در حوالی آن شهر زاهدی بود
پشت پا بر اساس دنیا زده و روی تهیهٔ زاد آخرت آورده بهیبت سوختهٔ تاب تجلی شده و شیفتهٔ حضرت مولی
شده پادشاه را با وی الفتی و نسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده و چنانکه کسی
بران اطلاع نیافت در صومعهٔ وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بیوفا و جاه بی قرار
از فرزندان من بر گردد و حقیقت اقبال که چون سراب بی حقیقتی بپایان رسد که ادبار ایشان شود و فرزندان من
کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را از آن گنج خبر ده تا باید که بعد از دیدن محنت و کشیدن مشقت تنبیهی یافته گرا
بر وجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه
قبول کرد و شاه از برای صلاح حال در درون قصری که داشت چاهی ترتیب کرده چنان فرمود که اگر
خود احتیاج درون می‌سازد و فرزندان را از آن مصاحبت وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید
ایجاد ذخیرهٔ کلی که مدد معاش تواند بود مجرد این ست و بعد از این حال اندک زمانی شاه و زاهد هر دو داعی دعوت
حق نموده از جام کل نفس ذائقة الموت مدهوش افتادند و دهر آنکه زاد ما نجا رانیش نوشیده جام زهری گر
من علیها فان و آن گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون بود مستور و مخفی مانده و هیچکس را از آن حال وقوف نبود
برادران بعد از وفات پدر بحکم مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت
و شوکت غلبه کرده تمامی جهات تصرف خویش گرفت و برادر خرد را مغموم و محروم بگذاشت بیچاره
از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب

نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد و چرخ حمامیه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر روی طلب
و ساتور دو آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد مثنوی حملهٔ دنیا بر کس نامد * چون گذران ست بپرد بخود
مملکتی ستر این سیار کس * خوشتر این حجره و بی یار کس * هیچ از آن نیست که چون گریبان دولت از قبضهٔ احتما
بیرون شد دامن توکل و قناعت بچنگ آرم و رخته در رو بیتی را که سلطنت بی زوال ست از دست ندهم بیت
درویش را که گنج قناعت مسلم ست * درویش نام دارد و سلطان عالم ست * پس بدین نیت از شهر بیرون آمد
و با خود گفت ملال زاهد دوست پدر من بود صلاح در آنست که روی بصومعهٔ وی آرم و در قدم وی طریق
ریاضت و عادت بسر برم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس تن بجانب ریاض قدس
طیران نموده و صومعه از آن پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از آن حال اندوه و ملال برو غالب شده عاقبت همانجا
موضع راحت اقامت قبول کرده از سر ارادت آن در بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود
که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب از آن کاریز بدان چاه آمدی
و اهل صومعه آن را بکار بردندی مثل غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب
نیامد بیک احتیاط کرد در تگ چاه آب نبود متامل شد که آیا چه حادثه شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر
خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و تمامی مدروس شده دیگر در این بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت
تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب و راه را بنظر تدقیق مشاهده نمود ناگاه حفرهٔ
بنظرش در آمد که از آنجا قدری خاک در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت یا این حفره کجا
رود و این راه از کجا سر کشد پس آن سوراخ را گشاده تر کرد امید قدم در وی نهاد در آن نمود و بسر گنج پدید
رسید همان شاهزاده که آن مال بیحساب و نقود بیکران بدید خدای را سجدهٔ شکر کرد و گفت اگر چه مال بسیار
و جواهر بیشمارست اما از هیچ توکل و جادهٔ قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد مصرع
مائیم که از عیب چه آید بظهور * از آنجا بشهر باز آمده در فرمانروائی متمکن شده و بروای رعیت و لشکر مشغول
و مانند گنج موهوم که در قصر ید خیال می بست هر چه بدست آوردی تلف کردی و از غایت
نخوت و عظمت برادر خود را التفات نمودی او از التفات او بیگانه و آشنا ناگاه روی را او سمی پدید آمد

و با لشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده حیران و لشکریان پریشان حال یافت آن
آمد که پیشان گنج داده بود تا مدار مال معمور سپاه در استعمور ساز دلا ملک الا بالرجال ولا الرجال الا بالمال
چندانکه سعی بیشتر کرد پیشان گنج کمتر یافت و هر چند جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم بود دست
ستوه این نکته خود را از عزم آراده کسی چون چاره گر طلب روزی نهاده کسی و چون تکیه بر یافتن گنج
ناامید شد بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد و در رفع خصم آورد و از شهر بیرون آمد بعد از آنکه
از جانبین صف جدال آراسته شد و آتش قتال اشتعال یافت از صف لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده رسید
و در جای سرد شد و از سحاب تیر تیری جدا جسته پادشاه نگاه پیر کشته گشت و هر دو لشکر پریشان چهار
ماندند بیم بود که آتش فتنه افروختن گیرد و مشتعله هرج و مرج اهالی هر دو مملکت سوخته شود آخر الامر
سرداران هر دو سپاه جمع شدند و با استصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی و دودمان فرماندهی ملکی کریم طبع
نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای مجموع بر آن قرار گرفت که شهریار کامگار
که پیرو دولت او سزاوار تاج سروری و حصر سعادت او شایسته خاتم جهانداری باشد همان شاهزاده متوکل است
کارداران ممالک بر صومعه وی رفتند و ملکزاده را به تعظیم و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول بپارگاه قبول در آورده
عزلت بصدر مسند دولت بردند و بمیامن توکل گنج مدد بدو رسید و هم مملکت بدو رسید و قرار گرفت این مثل
بدان آوردم تا محقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل بیشتر بود از آن باشد
که تکیه بر کسب کردن **مثنوی** نیست کسی از توکل خوبتر * چیست از تفویض خود محبوبتر *
هین توکل کن ملرزان پا و دست * رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست * گر ترا صبری بدی رزق آمدی
خویش را چون عاشقان بر تو زدی * چون سخن بدین داستان باتمام رسانید دیر فرمود که آنچه گفتی محض
صدق و صواب ست اما این عالم عالم وسائط و اسباب ست و سنت الهی برین جاری شده که ظهور اکثر حالات
ازین جهانی با اسباب وابسته باشد منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین متوکل رسد و نفس و نفع
کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن بخلق خیریت است که خیر الناس من ینفع الناس
و کسیکه قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد و قصه

آن مرد شنیده که بعد از مشاهدهٔ حال باز و کلاغ سبب را از طرف نهاد و بدان سبب عتاب آمیز گشت پسر گفت
که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت الٰهی و قدرت نامتناهی
اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی بهر رسید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و باهتمام تمام بجانب
آن طرف میشد و مرد ازین معنی متعجب شده بنظاره مشغول شد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده و آن باز
پاره پاره گوشت جدا میکرد و باندازه حوصله کلاغ بی بال و پر در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت الٰهی
و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیانه بی برگ و
سنگ از روزی نمی گذارد **مثنوی** ادیم زمین سفرهٔ عام اوست + برین خوان یغما چه دشمن چه دوست + چنان پهن خوان کرم گسترد +
که سیمرغ در قاف روزی خورد + پس من که بیهوده در طلب روزی از پای می نشینم و بسر در بیابان حرص پیاده
بهر حیله پای در دست می آرم بهتر آنکه از ضعف نفس دست سعی باز دارم چه خواهد بود **مثنوی** چنان روزی شده روزی رسان
چه بهر سوی دوم چون حریصان + از دل چه بر آرم نفس + که آنچه رسد بهره ما است و بس + آن مرد بعد ازین فراغ
را الوی عزلت بهم و خط البطالت بر صفحه کسب و حرفت کشیدم مصرع توکلت علی الله تبارک و تعالی + آنکه دست از
اسباب سعی شسته در گوشه نشست دل بی عمل در عنایت بی غایت مسبب الاسباب بست **مصرع**
دل در بست متد و مسبب گشته بانگ + سه شبانه روز در راه به هر لب قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود و بهر ساعتی
ضعف او ضعیف تر میشد تا سه شبانروز بر آمد و مرد از غایت ضعیف شد از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند
حق تعالی بپیغمبر آن زمان از درگاه فرستاد و عتاب نام پیغام داد که ای بنده من مدار این عالم بر اسباب و وسائط
نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب مهم میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات
بسببها ساخته و پرداخته گردد و درین سبب فائده افاده و استفاده تمهید یافته پس اگر تو سبب فائده دیگری
نتوانی شد باری بهتر آن باشد که سبب دیگری را نباشی باید گرفت **فرد** چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی
طفیل خوار مشو چون کلاغ بی پر و بال + و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس از وجه معیشت ساقط
بیشتر است و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهده اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از حیص
الکاسب حبیب الله در نیابد و بزرگی فرموده است که کسبی می کن تا کاهل نشوی و در روز

از جهد اسباب غافل نشوی مستوی از توکل درست کاهل مشو رمز الکاسب حبیب الله شنو
کز توکل بیکسی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن ، پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر بار اقوات متوکل کلے
نیست بیش از کسی چاره ساختن و چون بحسب استعمال کریم وجد او مد تعالی از جهت معیشت مالی و وری گرد آید پس آن
چه ماند که در گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن از آن فائده گرفتن دشوار و چون کسی را مالی بدست آید
در صورت از لوازم باید ساخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود
در دراهم و کیسه بر ایشان کوتاه ماند که زر را دوست بسیارست و در دزد را دشمن بیشمار بیت
حرص به زر پیدا شد بمیرید . فاقه خویشتن بمیرید ، دوم آنکه از مراتب آن فائده باید گرفت و اصل المال تلف را
باید کرد اگر همه از سرمایه کار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را اگر دها از آن بر آید متمول
بر آن بگرایی بیاید لی ، ماند کرمانی سود خشک ، گر از کوه گیری و ننهی بجای ، سرانجام کوه اندر آید ز پای
بر گرد آمد محل نماند ، دائم خرج کند ، باخرسند باده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطه احتیاج افتد و کیس کار را
هلاکت کار حیاتی آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله با انباری نهاده بود و الوان تصرف در آن مسدود گردانیده
تا روزی که احتیاج بنیات و ضرورت بغایت رسد از آن فائده تواند گرفت قضا را موشی که از جات شرع خواستی کرد
حرص بیاورد و حوصله روزی از سر زمین آسمان بچنگال حرص را ماند در حوالی آن سرا جای بود و در جوار آن جایگاه آشیانه
داشت و پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان خار اشکاف هر جانب حفری زدی تا گاه سر حفره او بنا
غله بیرون آمد و از سقف خانه آن دانهای گندم چون ستارهای ثاقب از آسمان بر آن گشت موش دید که وعده
و فی السماء رزقکم بوفا انجامید و نکته و ان لیس للانسان الا ما سعی حبذا الارض روشن شد و بظهور آن نعمت
مواجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده بخوت قارونی و نخوت فرعونی
آغاز نهاد و اندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمتگاری بستند
ملیت از محل دوستان کم می نمی ، مگسان گرد شیرینی ، دوستان زاله و حریفان ساله
بروی جمع آمدند ، و چنانکه عادت ایشان است ملمع تملق آغاز کرده سخن بر مراد او گفتند و هوای طبع

وگفتندی دریان جز مدح و ثنای و شکر دعای او گشاده نمی‌داشتی و دبیر زمانه از بنان بلاغت گزار دست
املای این کساد و دمعو آمد که تلک آسمان نامه همی خواهد و انشست سوسته گشت دم از آن صبح زر روان و داغ او دهر برور بتقدار
گسر اراں بر صاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت نانموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی مصرع
ساقیا امروز می نوشیم و فردا را که دید؛ و در اثنای آن که موسم زمستان گشته خلوت عشرت مشغولی داشتند و شیرهٔ
همگی خلق بر ارزای در آورده بود و آتش گرسنگی در سینهٔ مرغ سوختگان شعله برافروخته هر ماسحلی سالی پدید
وکسی السعادت مسکرد و در هر مسلاخ جانه بجوالی مسیر و جسته وکسی مسجر نمید مثنوی هرکرا دید از زبان بد دی هوس
در سرح بر آسمان بدی نیس گشته از تنگی جهانی تنگدل + گرسنه بالان و سیران تنگدل + موش سعر و رساط نار
نعمت گسترده بار قحط سال جز داشت به تنگی سال شلخ بود و هر روزی چند بر آمده دهقان را کار تنگ و کار دماغ
رسید در جانه بکشاد دید که نقصان تمام بدان حاله راه یافته آه سرد از دل گرم برکشید و بروات آن تاسف بسیار خورد
باخود گفت جرح کردن در قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا العیه آنکه در بحانه
جمع کردن بموضع دیگر نقل فرمودن اصوب می‌نماید پس دهقان باخراج آن جز دیگر نامد و بود استعمال مه دود در مجله
موشی که خود را مصاحب آن جانه و بهتر آن کاشانه می‌پنداشت در خواب بود دوستان دیگر از رعایت حرص و آز
آوازهای بر جمع صدای آمد و شد بر زبر سر ایشان می‌شنیده بدر رسانه موش تیز هوش آن صورت ادراک
جهت تحقیق آن بالای بام بر آمده از راه روزنه کیفیت واقع مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه با یاران
گفته خود از آن سوراخ بیرون رفت و ایشان هر یک گوشه بیرون رفتند و ولی نعمت را تنها گذاشتند
مثنوی همه یار تو از بهر زر است بدنی لقمه هوادار تو باشند بدو چونالک کا بدار مهر تو کا هند +
از زیارت بهر سود خویش جو اهند بد از بن ستی رفیقان ریائی + بریدن بهتر است از آشنائی
روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه چپ و راست احباب کردار یاران کسی ندید
و هر چند از پیش و پس تفحص نمود اثر مصاحبان کمتر یافت فغان در گرفت و گفت بیت
یاران کجا بوده‌اند بد اسم کی شده‌اند + آیا چه حال بود که از ما جدا شده‌اند پس جهت تحقیق احوال ایشان
مقدار مدتی بتجادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشه کاشانه بیرون آمد سالا سے

هر کسی را اسباب علاقه دو میر حیث بر آمدنی یافت چون بر بسیاری یکی گرانی اطلاع یافت تا ضبط احکام ...
ران سید باد چیز که دارد در محافظت آن باید سعی بکار آرد چون تحاسب سرمایه از بهر مدید و آن سود را
ما را جاده دار آمد آن معدا شده دی که بعد گسسته اساب موجود سود طامع شان گسسته دست انتشار اگر سبار حال حاک را
گرفت و حیله را به سود اندر زمین بر که صرص ریتیان سد لسوی ملکاری به روز هلاکت و خاکساری
و آن مثل را فایده آنست که هیچ آدمی باید که فرا خور دخل باشد سرمایه که از دار سود آن متمتع گردد بر جهیکه
راس المال برسد آن را محافظت باید ببیت مدخل و خرج خود هر دم بنگر که بود جملت نیست خرج آهسته کن
و چون مدار انجام این اسباب بر اجسام ... خرد بر جاست و ... بها ... و ساقی ... بسیار ... گیت
آتی ... کسی مال خود در محافظت بر قاعده سود و از اسع دی تمام گرفت آنچ در انکو خرج کند در
در سود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصا در باب معاش ... که بعد از حصول ... دیگر
رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات نامشروعه احتساب کند تا شیطانی بار نیاید و مردم ... طعن ... نکشاید
و فی الحقیقت اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسه شیطان است ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین

مثنوی هست بر مردم عالی گهر + سخل را اسراف ... بتر + گر چه عطا در همه جا دلکش است +
هر چه بهنجار بود آن خوش است + دوم باید که از مذامی بخل و ... امساک احتراز نماید که مرد بخیل در
دنیا ... نام بود و ... نیاد از ... همه وقت مطعون و ... کام ... مال بخیل در عاقبت ...
و تلف شود چنانچه ... حوض ... که پیوسته از چشمه جوی آب در وی آید و ... خرج ...
لا بد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون بر آید و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که
یکبارگی از حوض پالوده و ویران شده آبها در اطراف و جوانب پراگنده گردد و بشر مال البخیل
بحادث او وارث قطعه مال گرد بخیل بهره نیافت + دست با راح داد برباد و شد +
یا لوارث رسد که گاهی + ... می کند یادش + چون بسیار ... پدر ... مساع ...
... صاحب هر یک حرفتی اختیار نموده دست بکاری زده برادر مهتر ایشان روی بتجارت نهاد
و سفر دور دست پیش گرفت با وی ... کار و بار کسی بود ... که توانگر گردد با قوت ایشان ...

معاودت مداشتی و سیر ممالک از صولت و صلابت آنها چون گربه روبه وار با حریف سست در صحرا اضطرار همان کرده بلیت بحنه چو فیل و بحمله چو شیر به مدینه لا در رفتن لیر بیکی را شتر به و دیگری را اسب به خواهش تا خریدو بسته ایستاده فرا سر بست کردی و بخود تعهد حال ایشان ننمودی اما چون مدت سفر در کشید و راههای دور قطع کرد فتوری با حوال ایشان راه یافت و از ضعف به پاشنه حال ایشان ظاهر شد و قضا را در ایام راه خلافی عظیم پیش آمد و شیر به در آن کام خواهش فرسود با شتلبه نام او را بیرون آورد و چون طاقت حرکت نداشت یکی را بر او گرفته برای تعهد او نامزد کرد و سفر شد که چون بنوای گیرد او را بکاروان رساند مرد در بیابان روزی دو بیش نماند و از تنهائی ملول شد و شتر به را گذاشته در بیوت او بخواهد رسانید و در این منزل شد به از رعایت کوشکی و بهار قیصر سر در کذشت آراسته با شتر به را ما درک تبی قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور هر طرفی می پوئید تا مرغزاری رسید بانواع ریاحین و گلها گونه گونه سیلها بیاراسته چون از رشک آن روضه انگشت عبرت گزیده و آسمان در نظاره آن دیده حیرت گشاده فر واژگل و سبزه لوح آراسته و آب روان جشم ندو در تو گوئی که بهشت گرسنه شتر به را اراین منزل خوش آمد و رحل اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون یکچندی بی سد تکلیف در ساحت آن مرغزار بجریدی در آن هوای روح بخش و دلگشا بمراد دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق آرامش او را بر آن داشت که بنشاطی بیرایه و حظی تمام بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری با سوت لیت و هر برتی در غایت شوکت و حشم بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت ملکوت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود برتر تصور نکردی و شیر هرگز حال فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی و هرگز گاو ندیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شنزبه بشنید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع بدانند که هراس بدو راه یافته هیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای ساکن میبود و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام و دیگر را دمنه و هر دو بهره کاشتوری تمام داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر دمنه بفراست از شیر دریافت که حرکت بر وی مشغول شده و از ممر دل مشغولی او دمنه کلیله گفت در حال الملک هیچگونه بشنود حرکت چرا گذاشته است و بر یکجای قرار گرفته شیفته آثار ملالت از جبینش

داده چه راز دل حریفش به کلیله جواب داد که ترا این سوال بکار نیاید گفتن این سخن چه نسبت مصرع
و ارکان دولت مملکت را چه کار، ما در بارگاه این ملک طعمه می‌یابیم و در سایه دولتش آسایش روزگار می‌گذرانیم
نرسیده کس از تفتیش اسرار ملوک و تفحص احوال ایشان در گذر چه ما از آن طبقه نیستیم که به مساوات سلاطین مشرف
توانیم شد یا سخن ما را نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس از احوال ایشان گذر کن و تکلف مباش در کاری که
کسی را آن نباشد به آن رسد که به بوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت
آورده‌اند که بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آن را می‌برید و دو میخ داشت یکی را از شکاف چوب بیرون کشیدی
تا دیگری آن را سخت می‌کرد و آمد و شد بر آن کار می‌کرد و چون شکاف از حد معین درگذشتی دیگری را می‌کوفتی و میخ
پیشینه را بر آوردی و بر همین منوال عمل می‌نمود بوزنه تماشا می‌کرد ناگاه درودگر را مهمی کار پیش آمد برخاست و بیرون رفت بوزنه
حالی به همان حال بر چوب نشست و از آن جانب که بریده بود آنثیین او در شکاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ که
در پیش کار بود قبل از آنکه آن دیگری را سر کوبد از شکاف چوب برکشید چون میخ از شکاف کشیده شد
فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوسته شد و آنثیین بوزنه در میان چوب محکم بماند مسکین بوزنه از درد بیهوش شد
می‌نالید و می‌گفت بیت آن به که هر کسی همان کار خود کند و آن کس که کار خود نکند نیک یاد کند به کار کس
چنین است هر که کشید دو ... تماشا نشسته است درد بر وی تتبع آن را که حیات کند چنین آید مصرع
که رها خود درین گمان بود که درودگر باز آمد و او را در آن حال دید و بر سر او ضرب و کار بوزنه بدان حصول هلاکت
انجامید و از اینجا گفته‌اند مصرع کار درودگر نیست بکاری بوزنه این مثل بدان آوردم تا بدانی
که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و بقدر تحمل رجال دید چنانکه گفته‌اند بیت
مثلی یاد دارم از پیری که کار هر مرد و مرد هر کاری است آن کار که نه کار تست فرو گذار و ایک
علم و قوتی که میسر شود نیت ساز دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای طعمه قوت بساید چه شکم بهر جای
و هر چیزی پر شود آنکه فایده ملازمت ملوک ناکس است عالی باشد و در آن حال دوستان را نوازد
ملطف نواختن و هم دشمنان را بقهر بسوزند و هر که همت او طعمه باشد در آن از شمار بهائم
است چون سگ گرسنه که استخوانی یابد خشنود گردد و به حسب طبع که نان پاره خوشنود گردد و نیست

[illegible]

از راه [illegible]

دیده ام که شیر اگرچه گرسنه باشد شکار گربه نکند و چون گور بی نیم دست از روباه داشته روی بصید گور آورد فرد

همت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو و هر که درجه بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی

باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه بدنائت و دون همتی سر فرود آرد چون برگ گیاه اگرچه

دیر ماند بر دیگ اهل فضل اعتباری نیابد و از حساب زندگان بیرون شمرند فرد سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز

مرده آنست که نامش به نکویی نبرند کلیله گفت حکمت دلپذیر و سخنان دلربا ساختی ولیکن فضیلت و بزرگی از

راه استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما از آن طبقه نیستیم که مرتبه های بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن

قدم سعی توانیم زد فرد خیال حوصله بحر می پزد هیهات هیهات در سر این قطره محال اندیش دمنه گفت

دستیابی بزرگی عقل و ادب است نه اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از پایه خسیس بمرتبه

شریف رساند و هر کرا رای ضعیف و عقل سخیف باشد خود را از درجه عالی بمرتبه دانی اندازد قطعه

به نیروی عقل شریف و رای درست توان کمند تصرف بر آسمان افکند اگر بدیده دل بر گشاید از همت

نظر بسوی معالی توان افکند و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف و رفعت بسیار دست ندهد و نزول

از مرتبه عزت اندک کاهلی میسر گردد چنانکه سنگ گران را اسقف بسیار از زمین بر دوش توان کشید و باندک اسانی

بر زمین توان انداخت و لوازم این سخن آنست که هر مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر کسب معالی عیب تواند نمود

فرد با زمین عشق بزمین بیدهان مستیز مردان بلاکش باد در عشق ما هر که آسایش الخمول الراحة

طلبد دست از آبروی بشسته دائم الوقت در زاویه خواری ناکامی مسرور خواهد بود و آنکه از خارستان الشهرة آفة

ساید تا بدرجه عزت رسد گل مراد چیده در جیب عزت نهاده است قطعه تا غم نخوری و درد نبری و قدر مرد

تا لعل چو کرد جگر قیمتی نیافت از مانه سعادت چو مرد راه رو بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت

تمر بود داستان آن دو همراه رسیده که یکی بواسطه تحمل رنج و عنا به پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی

و آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی ماند کلیله گفت که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت

دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی سیر میکردند و مرافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند

گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که قله اش با سر چنگ فلک عنان در عنان داشتی

وکرمی ناسخ مسلک الروح رکاب، کالستی و دریای آن کوه چشمه آب و تصاعیف حساره ماره روان
گلعذار و جملار حون سخن سکرلسان بی گذار در میان چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه دار
سرو سر آورده نظم یکسو شاخ ریحان بر دمیده و دیگر سو درختان سر کشیده سای سرو سنبل و شمشاد
ستنه سوس سر نهاده القصه آن رفیق از بادیه هولناک بدان سر منزل پاک رسید و چون
جای حرس و ماوای انس دید بهنجار رسم آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی با طراف و جوانب چشمه
گذری میکردند و از هر سو نظری می افکندند ناگاه در کنار حوض از آنسو که آب می آمد سنگی سپید دیدند و خط سبز که
بقلم قدرت صنع حکمت بر آن صفحه نقش کرده بود بر روی او نوشته که ای مسافر این منزل اشرف بر دل شر و ساحتی آلکه
ما منزل جهان بهترین جای ساخته ایم و مائده فایده بهترین نوعی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته ای
در این چشمه بی واهمه خطر گرداب هول غرقاب رفته و مسوده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیرکی
که از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آن را بر دوش گیری و بی تامل و تعلل بیک دویدن خود را بالای کوه
رسانی و از هیبت سباع سیاه بیشه که پیش آید و شوکت خارهای جگردوز که دامنگیر شود از کار بازنمانی که چون
راه بسر آید در حیات مقصود در آید **رباعی** تا ره نرود کسی بمنزل نرسد تا جان نکند بعالم دل نرسد
گر جمله جهان بگرد او از تمول یک شمه بخور بمرد کاهل نرسد تا از وقوف برمضمون آن خط عام روا
مسالم گردانی از آن در بیانات عدم مجاهده این میدان مخاطره بر پای نهیم و جهت وقوف بر کماهی این طلسم احد امکان
باید تا نیم فرد یا مراد برسد گردون همرهای یا مرد وار در سر همت کنیم سر بسالم گفت ای یار عزیز بمجرد دیدن خطی
اثر آن معلوم و حقیقت آن مفهوم ساختن مرکب خطر عظیم بود تصور بیهوده و همی و شیوعی خیالی خود را در مهلکه بزرگ
انداختن دلیل جهل است هیچ عاقل بهر نقش تریاک گمان بجرد و هیچ خردمند بمحنت رای احتمالیه
قبول نکند فرد میت نازنین مردم و نامه یک مرهم با هزار سالم نیم قایم فرمود که ای رفیق مستور
اسراحت مقدمه رحمت دنیا رنج نیست و از تکا مخاطره بسیار دولت و عزت قطعه بر آسودگی راحت
دل خود را رحمت شاد کرده و اکنون رسیدار جای چماره قدح باده مراد بخورده شیر مرد بلند همت نگوید
و توسن قرو سیا پیدا نماید مطلب بدست سیار داریای طلب بستید گل طرب لی خار تعب

توان جست و دست گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و قرار ما بر همت عنان گرفته بسر کوه خواهم رسید و از گرداب بلا
و تحمل اعبا نخواهم اندیشید. فرد: گر در طلبش بار رنجی برسد شاید چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها
سالم گفت مسلم که بهار دولت با عرصات خزان نکبت در توان ساخت اما در راهی قدم زدن که پایان آن در نظر
سیاحت بودن که ساحلش پدید نیست از طریق خرد مسدود نماید و هر که در کاری شروع کند باید که حساب خلاص آن
نحو بشناسد و پیش از آغاز آن بنظر انجام آن انحصر رفیع آرا امیران حقیقی ... که بی بیهوده نکشید باشد و نقد عمر
بر باد فنا بر داده شنوی تا نکنی جای قدم استوار پای منه در طلب هیچ کار و در همه کاری که در آیی نخست
رخنه بیرون شدنش کن درست شاید کز این جهت برای سحر بوسته باشد و این قدم برای آنهر او بار کسید
و این چشمه گردابی باشد که آسانی کنار بتوان آمد و اگر نجات از و میسر گردد ممکن که ... تیر سنگ
متانت باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر آن نیز خود گیرد ممکن است که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر این
همه آورده شود هیچ معلوم نیست که چه خواهد بود بس بارها این عالم اثر ستم را بر ابراهیم ادهم ... گفت ای حکیم عالم
از سر این در گذر که من بقول کسی از عزیمت خود بر نگردم و حقدی که بسته ام بوسوسه شیاطین الانس و الجن
نشکنم و من میدانم که توقوت همراهی نداری و در مرافقت موافقت نخواهی کرد باری تماشا نظاره
می کن و مرا بدعا یاری مددی می ده فرد دانم که ترا قوت می خوردن نیست باری تماشا کن آب آتش
سالم دانست که او در مهم خود بحکمت گفتای برادر می بینم که سخن من مسموع نمی شود و ترک این کار گردانی
نمی کنی و من طاقت مشاهده این حالت ندارم و تفسیح کاری که ملائم طبع و مقبول دل من نیست نتوانم
اصلح در آن دیده ام مصرع بیرون کشیده پای از این ورطه رخت خویش بقیس بار یکدانت برا حتملا
نهاده یار خود را وداع کرد و روی براه آورد غانم دل از جان بشسته آب چشمه آمد و گفت فرد
در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا گهری آوردن پس وا اسم عزم بر کمر همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد
بلیت آن چشمه بود بلکه دریائی بود که سجاح خود بالصورت چشمه نمود غانم دانست که آن چشمه گرداب
بلاست اما دل قوی داشته آسانی نفس بساحل نجات رسید و لمحه آرام آمد نفس راست کرده تیر سنگ
بقوت و تمکین بر پشت کشید و بهزار گونه زحمت را قوال نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید

ودران طرف کوه شهری بزرگ دیدیم با هوای خوش و فضای دلکش بیت شهری چو بهشت از رگی
چون باغ ارم نظاره رهی + حاتم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد که ناگاه از آن شهر سنگی آواز
صلابت بر آمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسید و مردم بسیار از بیم بسیار بیرون آمدند
و روی بکوه نهاده متوجه حاتم گشتند حاتم بدیده حیرت می نگریست از هجوم خلائق بعجب بود که ناگاه جمعی
و اطراف رسیده رسم دعا و شرط سپاسی آوردند و التماس نمودند و بر مرکب اسوار کرده بجانب شهر بردند
و بسرور تمام بنگارخانه کافوری نشست حلیهای پادشاهانه پوشانیدند و اعزاز و اکرام تمام بنام سلطنت آن بلاد
ممکن ساختند و باز داد حاتم از کیفیت آن حال سوال کرده درین سوال جواب شنید که حکما درین شهر که ...
ساخته اند آن شیر سنگین را با انواع تفکر و تاویل با ملاحظه طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات
و هر چند وقت هر یکی را در خاطر آید که حیله گذشته و شیر را بسته بالای کوه بر آید هر آینه آن حال را
وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس شیر آواز آید و صدای او بشهر رسیده و مردم بیرون آمده
و او را پادشاهی بر داشته در سایه ... آسایش ... هرگاه رنگ دیگر باشد تا آنزمان که نوبت او بسر آید
مصرع یکی چون رود دیگر آید بجای + چون تمکن آبی آفتاب حیات حاکم این ولایت مراقب وارع کشته
متوارن حال نشاره جست آن صاحب سلطنت در وطن آن کو طلوع نماید و چهای تمادی بسید که این ساعت
رهیں دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر و فرمانروای این شهری مصرع
ملک آن تست فرمان فرمای هر چه خواهی + حاتم دانست که سبیل آن همه نعمتها اسباب دولت و وجود
دولت چون سکاری آمد و هر کار جهان کند که نشاید + و آیین سیل برای آن آوردم نادانی که عوض بار
وهمت لی عشق آرا همت نیست و هر کرا سودای سرورای پیدا آید پایمال هر عارضه خواهد شد و هر دو
در پایه دون قانع نخواهد گشت همین تا درجه بر نشستن حاصل کنم و در زمره مقربان حضرت واصل گردم سرمایه
فراغت بخواهم داد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلید گنج کلید اس در ارکی سحیک آورد
و اندیشه دل را بر من گویم گردد و آهسته گفت می خواهم که درین فرصت که تحیر و تردد بسر راه یافته
خویش را بر وعده کنم ممکن نیست که سوخته از روی بصیرت اس از در افزون حاصل آید و ...

وسیله در حضرت او قرب و جاه نمی یابی کلیله گفت تو را قرب درگاه سلطان چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت
ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت سلاطین ندانسته باشی فرصتی که حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره تدارک
آن متعذر بود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ و گران بدارد و هر که به هنر خویش اعتماد
دارد در هر کاری که خوض نماید حاجتمند به سرمایه است از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانسته باید راه نماید
حاجت به در احضار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبه سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان
منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم به وی نامه نوشت که صنعت تو تجاری بوده است و تو در دوگری نیکو دانی
تدبیر ملک داری و رای کارگذاری از که آموختی او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ
دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته مثنوی چو دولت در تلقین گشاید * رمز آن در وجود آید که باید *
دولت هر که روشن شود شمع * همه اسباب نیکویی گردد جمع * کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل و اکرام را
مخصوص گردانند مگر ندیمان خود را که به ارث و اکتساب در خدمت ایشان تقرب یافته باشند
التفات ننمایند و اختصاص ندهند و چون تو مآثر سابقه موروثی داری نه وسیله مکتسبی
ممکن که از عواطف ایشان محروم مانی و موحش و شمس کامی شود دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان در صدر رفیع
پیدا کرده بر سبیل تدریج بوده و بجد و جهد ایشان و آثار تربیت سلطان بدان مرتبه رسیده و روی نموده
و من نیز همان می جویم و از هر آن می پویم و کسی که زحمتهای بسیار و چشیدن شربتهای ناگوار
را با خود راست آورده ام و شنیده ام که هر که در درگاه ملوک ملازمت گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول
خشم را به آب حلم فرو نشاند دوم از وسوسه شیطان احتراز نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر
عقل راهنما مستولی نسازد چهارم بنای کار بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید
آن را به رفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد هر آینه مراد او به خوبترین وجهی بر آید کلیله گفت
من تصور کردم که ملک بر دیگ سند یکه وسیله مستور او شدی به کدام هنر ملتفت شوی و در حیاتی یابی دمنه
گفت اگر قرب آن حضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه با اخلاص تمام خدمت کنم دوم
خود را در متابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را نیکو باز نمایم چهارم چون

لغات ۱۲
سود و کاری ماسدن ۱۲ مهاسدن و حس رسانیدن کسی دادن ۱۲ منتخب پیش رفتن به ملاقات ۱۲ منتخب + + +

کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد صلاح ملک دران بینم آزاد چشم و دل را آراسته گردانم سامع آمد
آن مگر او دمنه آورم باسامی او بخواری رای رساند مراد من را بحکم اگر در کاری حس نماید کریمانی حکیم نامیست
که داسته باشند که سرشتن آن ملک را اگر اسارت تیرین رونق تمام بسر آرا ما نمایم از سوی حاسدان آن ادرا
ناگاه هم بر گمان که پادشاه بسر او بس امید مرا سوی حسن عنایت خود مخصوص گردانید و سوسه مکن کس آ
نصیحت بر سد هیچ هنر پنهان نماند و هیچ هنرمندی بار از تربیت و تقویت بی بهره نمی شود قطعه
هر چو سنگ و مشک کی پنهان ماند همان نکهت از پرده پوست ناگاه بر عکس هر کوتش کر وسائل آ
سینه خاک را رکسکو شود آگاه کلیله گفت چنان می نماید که رای تو برین قرار گرفته است و مرتب نور
اسمای این مهم عزیمت یافته باری بیک برحذر باش که ملازمت سلاطین کاری پرخطر مهمی پردشوار است حکما گفته اند
که سه کار را اقدام نماید مگر نادانی که رائحه عقل نشمیده باشد اول صحبت سلطان دوم چشیدن زهر گمان سوم
افشای سر جو نا مردان و حکما پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در وی معدن جواهر قیمتی است اما مرو
مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز هست بر آمدن بر وی دشوار است و هم مقام کردن در وی مشکل دیگر گفته اند که
صحبت سلطان بمثابه دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آورد و یا در گرداب هلاک گرفتار
گردد بیت در دریا منافع بیشمار است وگر خواهی سلامت بر کنار است دمنه گفت همه فرمودی از روی
نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزان است هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر بیت
از صحبت پادشه بپرهیز چون پنبه ز آتش تیز ما هر که از مخاطره بترسد به هیچ بزرگی نرسد فرد
از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل بر نه سد گر بترسد از خطر بازرگان و در همه کار بی توکل دیگر نمی رسی
عمل سلطان و سفر دریا و مقاتلت اعدا و من خود را دون همتی می بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم و نکونا
خون بار و تمام حسین ست هر جا که علم درآستین ست خواهی برو در گواری میکوش بهمتی که دارے
فی الجمله هر چه دست سائے بهمت چو قوی بود برآئی کلیله گفت که اگرچه من مخالف این تدبیرم و منکر این عزیمتم
اما چون رای تو درین کار بر سوی طبع تو من اندیشه تاقی دار بسیار کشاد مصرع
اسکی سر راه تو ز روحوش سلامت دمنه برفت و شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس ست

گفت پسر فلان که مدتی با رحمت‌الله علیه شرکت آری می‌تنا ... حاضر آمده گفت کتابی
... گفت ... [illegible] ... آن را ... [illegible] ... سادات ... مقام
[illegible] ... تا علم ... [illegible] ... یک ... [illegible] ... ساخته‌اند ... کال ...
و احسان ... در کتاب ... [illegible] ... گاه ... [illegible] ... در ... مسائل
بارها ... مصرع ... اندرین ... گذشت ... کار ... ضعیف ... وجود آید ... او ...
ترتیب آن ... و همیشه قلم ... [illegible] ... ادوار ... [illegible]
ارواح ... وحدت معنی حالی نیست چون آن ... [illegible] ... که ... [illegible] ... آید
و اگر هیچ ... [illegible] ... حلالی ... [illegible] ... فرو گردد ... بار ...
هم ... دیگر ... [illegible] ... صاحب ... [illegible] ... آن دو ...
مرد ... اگر ... [illegible] ... و لی اختیار ... و ... [illegible] ... آنکس که ... گرد
خواهد ... [illegible] ... آرا که انسان عشق ... [illegible] ... است
... سخن ... و دانست که ... [illegible] ... آمده ... [illegible]
و گفت ... [illegible] ... که پادشاه را هر چه پیش آید مقدار ... [illegible] ... در آن ...
... [illegible] ... صاحب ... [illegible] ... و لواحق ... [illegible]
و تدبیر و اخلاص ... [illegible] ... استان ... [illegible] ... استاد ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... جنس ... [illegible] ... باید ... [illegible]
و ... [illegible] ... معلوم شود که آن درخت میوه دار و ... [illegible]
آن را ... [illegible] ... در همه انواع تربیت ... [illegible] ... خاص
اختصاص ... تربیت ... فائده ... [illegible] ... آفتاب ... [illegible]
... [illegible] ... تربیت ... [illegible] ... انسان ... وسیله
... گفت اصل درین کار آنست که پادشاه ... [illegible] ... دیگر ...

[illegible]

بی همراهان مدتی آنجا و احداث او را بسیار بسیار مدد آن التفات کند که آدمی الست هر درست با یکدیگر ... مستوی
از هر جنس که بسیار است رابطه یکی نیست دیرینه را در دو مرد و مستوی با تمام زنده و آن کس مرده خود را تمام
از زنده مرده طلب ایجاد گربه سگی چون حیثیتی از استخوان موس با وجود آنکه نامی هم همانست ... آزار
از و میرسد دربار که او سعی احسن بسیار سده مار که و حشتی و غربت چون از بحثی تصور میتوان کرد ما عوار سر حه کار
او دانست می آید در ساعد تا رار روی اعزاز با هزار می رود ... ملک با یکدیگر آشنا و بیگانه که ... برم
عاقل و مرا به راطلبد و کسانی را که در کار با عاقل و آنهر یا عاطل با شد ... مردمان فاضل و هر سر آن کامل جمع
روا مدار که مصاحبه ... و بدان ... چون و آن حیال باشد که ... سر برای پستی و سرایه پای بر سر آورد کیس
و هر جا که اهل سر صانع باشد وار باب جاهل سعادت زمام اختیار بدست گیرد علل کلی امور آن مملکت راه یابد
و شناسا آن حال روزگار شاه و رعیت رسد و ... گوسفند سایه ... هر گره
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد چون ... شد تیر به التفات تمام فرموده و از جمله خواص گرد
گردانید و با سحاب او انس و الفت گرفته سای جهات ... و ... او نهاد و تدبیر روش عقل و کیاست
و درو وزرات مش گرفته ... حرم حریم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امر مملکت و دولت ... علیه
و بسیار الکسیت ... ساعد و ... اتفاق ... طلبید و گفت ... کرد
لذت حرکت ... افروگذاشته ... که ... او را آن ... که مقصود و ... بود کسی
سر خواست که ... حال ... شنید ... آواز او ... تیر را
از جای برد که عنان ... از دست او بستد ... و ضرورت ... گفت ... دست
این آواز است که ... آواز ... آلکان ... قوت و ترکیب و ... آواز او ...
اگر چنین ... باشد ... مقام کردن ... گفت ملک را ... این آواز دل مشغول
دیگر ... گفت این نشاید ... کسان ... کردن ... و
... عاقبت ... آواز ... و ... که کسی ... از ...
و ناد شاه را باید که چون کوه ... قدم ثابت دارد ... ستر ... گردد ...

فریاد از جای بجنبد مصرع تا بهر بادی بجنبی باد است کس چو کوه و بزرگان گفته‌اند که بهر آواز بلند و جثه قوی التفات
نباید کرد که هر صورتی دلالت بر معنی نکند و هر ظاهری دال بر باطن نباشد هر چند فربه باشد بجوف لاغر شکسته گردد
بلکه بسا هر چند بزرگ جثه بود بهنگام کار ضعیف‌تر باشد و هر کرا جثه بزرگ حسابی گیرند و آن بدان ماند که بروباه رسید
شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده‌اند که روباهی در بیشه‌ای میرفت و بسوی طعمه هر طرف میگشت
تا بدرختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هر گاه بادی بوزیدی شاخهای آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی
و آوازی سهمگین از آن برآمدی روباه در زیر درخت ماکیانی دید که منقار در زمین میزد و قوتی میطلبید در کمین نشسته خواست
که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آوازی با هیبت استماع افتاد طمع روباه
در حرکت آمد با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود از کمین مرغ برخاست و روی بجانب طبل نهاد
مرغ از آن واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بر درخت برآمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره
چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ بواسطه
این جثه قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و از این صورت بی معنی هیچ فایده
بمن نرسید قطعه دهل در فغان هست دائم ولی چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست
گرت دانشی هست معنی طلب که صورت مشوه کامل هیچ نیست و این مثل بدان آورده‌ام تا ملک
از هیبت شکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد اگر بیک در نگرد از آن آواز وحشت انگاری نیاید
و اگر ملک فرمان فرماید بنزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او بر ملک معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد
و دمنه حسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غائب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن
دمنه پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطائی کردم و نااندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته‌اند که
پادشاه باید که در افشای اسرار خود به هشت طائفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در کمال آن مبالغه دارد رمزی
با ایشان در میان ننهد اول هر که بر درگاه او بیجرم جفایی و جفا و ملامتی دیده باشد و مدت رنج و
بلای او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت برو تنگ گشته
سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریری که

بسته جوید و نجابت ایمی و آراستن مایل بود تیمم بحر سیکه باران ولادت عقوبه ماسند و آرزو عقوبت جستند تا
ختم گناه بگار زیبا ار اسای حسن و راگوشمال داده باشد درحق او زیاده مبالغه رفته باشد ختم آنکه خدمت بسند
و محروم باند و دیگران بی سابقه خدمتی بیشتر از وی تربیت یافته ختم آنکه دشمنی سرلت و راحت باشد ارپی
سقف گرمه و بدان با سپیده و سلطان با او مداستان و ختم آنکه در حضرت او شاه صفت خود تصور کند ختم آنکه
در درگاه پادشاه فعلی نماید باشد و بر درگاه و تمس ملک خود را مشغول گرداند تا کوک را با این ده طایفه سر خود
درسیان بانند نهاد و حاصل این است که تا دین و دیانت و مروت باشد کسی را اسرار ها دیار باید او را احتیاط
وقوف سرخود نگرداند فرد از یکتای هر کس که درین مرکز جاگیر سر گردیم بسی محرم اسرار نشود
پس بحکم این مقدمات بیش از امتحان بسه تعجیل کردن مناسب بود و فرستادن او بجانب خصم او روشن حرز
وردود اندیشی بعید بود و آن مسه تحصیل می باید روزگاری او را بر درگاه من بحضور بود و اگر عیاذا بالله
در دل وی خار آزاری خلیده باشد درین محل جای اندیشه و فتنه انگیزد و با آنکه خصم را در خورت شوکت
برین عالب باید بر غبت بوده را چه واقف باشد از اسرار من او را آگاه و گرداند هر آئینه تا ارک آن
از درجه تدبیر خارج باشد چرا اصمعون کلام الحرم شوی القلق را کار بسته وار مخواتی است حکم ملیت
بد نفس مباش بدگمان باش در فتنه و مکر دراماں باش تحادر موده اگر آمتی بدین سالت سرگردد
من سردار صد چند اینم زین فکرت خاطر تمام بر سیاست و می شکست و چشم اسطار بر راه نهاده تنگ اگر
دسه بیداسد سراند کی بار اسید در جای قرار گرفت آنا چون و مسه رسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت بایت
مالک گردیده باشد شاه ما تایید باد آفتاب ولتش بر سدگان تابنده باد ای شهریار جهاندار آنچه
آواز او بسمع ما نرسیده گاه بست در حوالی این بیشه بجرا مشغول بود و جز جوردن و حسن کاری ندارد
و همت او از حلق و بیکلم در نگذرد و شیر گفت مقدار قوت و جست و بسه گفت او را بحولی و شکوهی ندیدم که بدان
بر قوت او استدلال کرد می تو در ضمیر جولش از راه ما هی نیافتم که احترام منزل ارم شمرد می شیر گفت آنرا حمل بر
ضعف سوان کرد و بدان عرایضه سوان شد که با دسخت اگر چه گیاه ضعیف را نشکند اما درختان قوی را
از بای در آورید و هر تران و بزرگان با خصم را کفوی خود مناسد اظهار قوت و شوکت از التفات

بطور رسد عنایت باراری ستوده کی نماید آهنگ   سازین شکار بسته یکساید حبک - و منکر گفت ملک را
بدکه کارد و احسان و برس مهند آر مهم او اس تعداد حساب گیر د که مس طراست نهایت کار اود استم و برکماسے
حال او مطلع سدم تو اگر رای عالی اعسا کسد و فرمان بهانون صرف اصدار یابد س او را سازم با هنر ارادت مرخط
اطاعت سهاده تماشیه سدی بر دوس سواداری انگه بسیر از سحن ساده شد و آوردن او اشارت فرمود و سه سرد
سر بر رب و دل نوی الی حامل ولی بر دو سحن در سوست مصرع بحستین بار گستش کرکحائی   و بد سحا حول
اتفادی و طلب آمدن بود بمقام و انجا طرح اقامت افگنده چون بود سر به صورت حال بر آهی باز نمودن آغاز کرد
دشته احوال او و الفت گسته گفت سر که اوساه اس اسپه و در بار روامی سلاع اس اطاعت مرا امر
فرموده فرساد که بر اسر دیات او بر عم و بران سوال اسهال داده که اگر مساعت نمائی العصری که با اس عنایت در
ملازمت واقع سده ترد دی گیرد و اگر یوسف کسی بر دو بار گردم و صورت ما جرا باز نمایم سر به که نام سیر سماع شد
سرسد و گفت اگر مرا او می دل گردانی و از ساست او امیس سازی با او بیایم و بوسیله مرافقت او سر با خدمت
در یابم و سه او ی سو گند یاد کرد و عهد و میثاق که دل او را از اندیشه آرامی بد مد آمد بحای آورد و سیر دور وی
بجانب تیر نهاد و مدد سه حس آمد و سیر را از آمدن او خبر داد و بعد از رهائی گاه و رسید و سر با خدمت بحای آورد
شیر او را گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بوده و قصه خود بتمامی باز گفت شیر فرمود
که هم اسجا مقام کن تا از تشریف اکرام و مرحمت و انعام با لصنعی تمام بالی که الوات عاطفت بر روی
مجاوران دیار خود گساده ایم و مائده پرفائده رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده مثنوی
در ملک گر گردی بسی   بها در سکاف ره نبی کسی   در اول نگار یکه بیت کیسم   نظر در صلاح رعیت کنم
گاو و ظیفه دعا و ثنا مقدیم رسانید که حد مت الطوع و رغبت بر میان بست آنسر او را به الطرب اشرائی و ابشه
ر بر در یحود در دیگر میگر و انید و در اعزاز و احترام و مبالغه و اطناب می نمود و در حضور آن ر وی بفحص حال
و تجسس کار او آورد و اندازه رای و خرد و مقدار تمیز و تجربه او بساحت سخص دید که بکمال کیاست معروف
و تفهیم و فراست موصوف بحمید اخلاق و امیر آزمود اعتمادش بر وفور دانش او زیاده گشت
مثنوی بکوسیر تش دید و روش قیاس سخن سنج و مقدار مردم شناس جهان دیده و دانش آموخته

سفر کرده و صحبت آن دو جهت سیر بس از رامل و مساورت و شکر و استحارت گاو را محرم اسرار خود گردانید
و بهر ساعت مسرت او در قبول اعمال شریف تر و دحت بی و بحکم گذاری مهر افزای شیعیر میسید تا از جمله ارکان
دولت و اعیان حضرت در گذشت و سر جون دید که شتربه تقدیم گاو را بسر حد افراط رسانید و مبالغه و انعام و اکرام
از مرتبه اعتدال در گذرانیده تحمل او را قضی می بیند و در همی با او مشاورت می نماید دست حسد سرمه غیرت
در دیده دل کشید و آتش خشم شعله غیرت در زاویه دماغ افکند بیت حسد هر جا که آتش بر فروزد
هم از اول حسود را بسوزد خواب و قرار از روی او برسید و سکون و آرام رخت از ساحت سینه اش بدر است مشکل
نزد کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر بنگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصود گردانیدم
و گاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکنت یافته از همه اکابر و ارکان در گذشت و من از محل و درجه خود ساقط گشتم کلیله جواب داد
مصرع جان من چو خود کرده خود کرده را تدبیر نیست آن بتیشه خود در پای خود زده و این عیار فتنه خود در راه خود انگیخته
و ترا همان پیش آمد که زاهد را پیش آمد دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که پادشاهی
راهبی را کسوت فاخره و خلعتی گرانمایه داد و دزدی بر آن حال اطلاع یافته طمع در بست و از روی ارادت بسر رادک
راهب رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جهدی می نمود تا بدین طریق محرم شد و بی فرصت یافته
جامه را ربوده رفت دیگر روز راهب جامه ندید و آن مرد تازه را غائب یافت دانست که جامه او برده در طلب وی بشهر
نهاد در راه دو نخچیر را دید که جنگ می کردند و بسر شاخ یکدیگر را مجروح میگردانیدند و در آن محل که آن دو خصم سر جنگ
سر از ... یکدیگر کار زار بوده و خون از اعضاء هر دو بر خاک می چکید روباهی آمد و بخوردن آن مشغول شد
ناگاه در اثنای سر بردن روباه در میان ایشان افتاد و آن هر دو طرف سر از هم برکشیدند و بر پهلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شد
راهب از صورت این حال عبرتی دیگر حاصل کرده در گذشت و شبانگه که بشهر رسید در شهر بسته بود و از هر جانبی گشت و برای
اقامت جای طلب کرد و عاقبت از بام خانه در کوی بیگانه از سرگردانی راهب مهم کرد که او مرد
غریب است و از انتقام خود دعوت کرد و در آن جا اجابت نموده در منزل او بپای افزار نشسته و در گوشه ای ...
کاشانه او را ... شده و آن زن بدکاری و بفجوری معروف بود و کنیزکی چند جهت کسب ...
و جهت ... و استی ... را بستان که گرشمهٔ حالتش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی

وار بہ عدارتش آفتاب جمالتاب در آتش غیرت بسوختی و جسم سستش سمن بر وی سیمه راچون سینه بر
دمہ ساختی و لب جان بخش شکر شکن کام دل راچون تنگ شکر حلاوت بخشیدی مست و
حرامیده ماهی در سر وله و سلسل دو گیسو مشکین کمند بر سیمین گوی نگه سرو طوق از عنبر آویخته
مدام گوی گون آن سید دردمند در طوق مردم خورشید گوی ناخوانی رسار وی مشکین من بی بند کوی سیم والای ماه سیمای
سر بیان بار یکمیان که جهان جهانی از چین لعلش چون سلسل در پیچ و تاب بود و مدهوش لسان سیم قدمی سوق تنگ
سوار انگیزش جمن دل عاشقان اضطراب بیت روئی چگونه سوئی روئی چو آفتابی زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی
دل بستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مہر و ماه در یک سرای قران کرده دمی و آنا نشسته بر سر و مشتری یک برج
اجتماع نمود مدی و آلکه بیرون از غیرت عشق بیگانه است که جز لعاب نگار جام وصال آن گیر کی جرعه چشید مدی
و تشنگان بیابان طلب بعد از سرار تعب بچشمه زلال او رسیدندی فرد عمر تم با تو چیالست که گردست
نگذارم که دز آئی بخیال دگران ٭ ابن بدکار زمعامله گیر کی تنگ آمده و از تصور وصل بیطاقت شده گیر کی
حجاب از سیار بر داشته بود و جان سودای جانان بر کف دست نهاده بر می آمد بضرورت قصد بالا کرد آن جوان که
در سینه که راهد بمامه او آمد بہ سر ساخته بود و فرصت کار بنگاه نگاهداشته و شترانها ی گران بر عاشق و معشوق بیهوده چون الکا
بیار سید مدقدری رہ بر بالا بعده در با شوره کرده مثنی سیمی بیا آورده یک سر با شوره در دهان گرفته سر دیگر در سوراخ
میل او نهاده خواست که دمی در دمد و اثر آن بہر دماغ رسار ساندکہ ناگاه جوان عطسه زد و آن قوت بیکار یکبار از دماغ
جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و گلوی آن زن رسید و رجای سرد شد مصرع ہم در سر آن بود که در سر دارے
راہد جون آن حال را مشاهده کرد و آن سر که بدار یست که روز قیامت بود لهمحبت روز آورد و ما و سیکہ را بسیج
از راہ نکیلبانی دست خلاص یافته سجاده طاعت در پیش محراب او گستر انید و مضمون این آیت عالی
رایت بحرجھم من الظلمات الی النور در عالمیان روشن شد بیت ما ات صفا گستر آئینه بر ینگ
زدت بروں آئینه بصر بر رنگ راه میر خود را از جاده ظلمات عشق و فساد آن بطائفه رسانید و
سرای دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک راهد را بحانه خود
برد و قوم خود را تیمارداشت آن وصیت نمود و خود بہ ضیافت بعضی از دوستان رفت

و جانور او دوستی داشت خوش طبع رسا روی سلسله موی قمر روی دلگوی عشوه ساز و شوخ چشم و عربده
جو روی کس چنین باشد بلای جان بود و زکاره سان انسان آن حمامی بود که با وسمه گری آتش در آتش نمی گیر
آتشی که حریف مانی سنگ خارا آمود از موم گداخته ساختی مثنوی غریب انگیزی از گرانی گشت
که کردی بسته و سمرع راحت بلور سحر درکار کرده سحائی پیمان بار کرده لیکن در درون در من سحر سر
برون ساده و لباس و از درون رنگ آن گلستگر چون جامه حالی یافت کس بهلاله رساو که معشوق را جز کس کرا
شکری عوعای بکس بست و صحبت لی های و هوی سحنه و عشق مصرع رحیر و ساحیا مکیش دام و
معشوق او شبانگاه در جامه حاضر شده منتظر صبح الیانی بود که ناگاه گلستگر چون بلای ناگهان سید
مرد را در جامه دید حال آن که بیش از این اندک گمانی برده بود و درهم زن معشوقش تنگی در دل نشاده درین محل که
او را در جامه یافت حیات بتین حالش سده بکاره در آمد و تحسین تمام زن از دل گرفت بعد از آنکه دست ملح کرده بود
محکم برستونی بست و خود بر بستر آسایش نهاد در آمد در اندیشه که لی سعی ظاهر و گناهی از وس رد ان لا
از روس مروت دور بود ما بستی کرس ساعت کردمی بدین ساعت اصی اسدمی که ناگاه زن حجام ساده
و گفت ای خواهر این جوان احد بن مطر حرامیه اری رود بر سرون حرام و فرصت عسرت سیمت شمار و رد
یار را گر سر رسیدن نمارم ست گوئیا خوش که ز بس عیسی می آید زن گلستگر او را آواز حزین بر دیکه جو
و گفت قطعه آسوده دلا حال دل زار چه دانی خو بحواری بشتاق جگر خواه چه دانی ست نا سحر حسه محلو تکیه یار
بیداری این دیده بیمار چه دانی ای فاخته روار کسان بر سر سروی درد دل مرغان گرفتار چه دانی
ای یار مهربان حال زار من می شنودی در دل من معلوم می کن آن سو هر با مهربان بی رحم مگر او را امید
در دیده بود که دلواه وار بدین جامه در آمده بعد از آن که مرا بسیار بر دستی تمام بدین ستون بست
اگر به نسبت من شفقتی داری و ما را بر در عمام مرحمتی رود بر مرا بکشای و دستوری ده تا را العوض خود
بدین ستون بسته ام و بر ودی دوست خود را عذر خواهی نموده بار آیم و تو را بکشایم و بدین عمل هم مرا
رهین منت خود ساری و هم دوست مرا ممنون گردانی زن حجام از رعایت مهربانی بکشادن او
ولیکن خود تن در داده او را بسرون فرستاد فرود را عذر را نا سماع این سخنان سرشته شگ

شوهر زن بجنگش افتاد و دور از اینها گشتگی پیدا شده زن آواز داد زن حمام از بیم آنکه آواز او بشناسد
در آن حال از وی شاد بار ای جواب دادن نداشت چنانکه گشتگر فریاد کرد از زن حمام دم بیرون نیامد
آتش خشم گشتگر شعله‌ور شد و کشکرده برگرفت پس مشغول آمد میان زن حمام سر بدور وسط و نهاد کلید یک تخته که
سرو پایش سوخت از حمام بیرون آمد بکشید و آنجا دو گفت عجب حالتی است مصرع عشرت گرمی کرده و محبت گرم تنگ
خون گشتگر بار آمد و خواهر خوانده را می‌برده دید نهایت دلتنگ شد و عذر بسیار خواسته و از اعتقاد
خود از شغل پست تر از حمام می در دست وی بحال نهاد مصرع از تحیرگاه می خندید و گاهی می‌گریست
را آنکه چون پاسبان شده و می‌نشیند و امالحق العدل تا که از این برده عیب بظهور آمد خبر پس بر حیرت همی فزود آمار
گشتگر سامی ماند سر بلس دست کرد و جامه با کسانه گفت ملکا پادشاها دالی که شوهر رسم کرده و به همت او
گناهکار من بود ریافته در گزین بسته بعمل جو لیس سختائی می مراکه رست صفحه جمال ست مس باره درو
مساحات آن زمان شوهر بساره دو آن باله رزق آمیز و جای سوداگیر او رای سود فریاد رسید کای ما کار تیار و زر
اس جبه داست که سیکی ز اینجا مساست که بیداری جای با حران بر رخ گاو قدری بدار دو حاجت صد این راه
صفت الی می امد بیت گر سمه است که کاری ز عیب بکشاید رمال پاک و دل پاک بهر دو می باید تا گاه
زن بعرو دکرای تنگاه دل آرار رحیر باقدرت الهی وصل با متناهی مشاهده کنی که چون دامن را از لوث آن تهمت
پاک او وایر و تعالی می هکسته مراد رست گرد امید مراد میان خلق از فضیحت و رسوائی خلاص داد مرد ساده دل
رحاسب و حرامی او و حقیقت بیش آمد زن اسلامت مد و تیمی در ی ر قرار یافت و هیچ جا اثر رحمی و جراحتی
احساس کرد فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذر خواهی مشغول شد و بلطفی هر چه تمامتر بحلی خواسته بدار دست و پای
وی می بوسید و توبه کرد که بیش از وضوح بیتی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و مستحق هر عار
فلمه سار زن پارسا و عیال تا کدام خود را بیازارد و بقیة العمر از فرمان این مستوره پا صلاحیت که
البته دعای او را اجابتی هست بیرون نرود آن جناب زن حمامی برده در دست گرفته بخانه آمد
و حیرت فرو مستولی شد که چه حیلت اندیشد و این صورت را چه نوع با شوهر باز نماید و دوستان و همسایگان
را در این باب چه عذر آرد و سوال و جواب خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان

در آن میان ... ۱۲۰۱ ... محلی ... ۱۲۰۰

حجام از خواب بیدار شد و زن را آواز داد که دستره از بیرون بده که بخانهٔ فلان خواجه میروم آن زن در جواب گفت
و در دادن دستره از روی وقف تأخیر کرد تا آخر استره تنها دست استاد داد و حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب زن
انداخت و تخمین سبع گفتن آغاز نهاد زن چون خود را اسفگند و آواز بر کشید که بینی مرا حجام ببرید آواز بهمسایگان
در آمد و زن را با حالت چون آن دو بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد گشادند و آن بیچاره حیران مانده روی
اقرار داشته زبان انکار آما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش برداشت و آئینهٔ گیتی نمای آفتاب
چون جام جمشیدی درخشان شد بیت برافراخت رایت سپهدار شرق × شد غرب در بحر خون گشته غرق
اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقاً زاهد سر از خانهٔ کفشگر بیرون آمد بواسطهٔ الله محققی که میان وی
و قاضی بود بمحکمه حاضر شده رسم پرسش با هم بجای آوردند چون کسان زن حجام مرافعهٔ مهم خود کردند قاضی از حجام
که ای استاد بی گناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله کرده ای بر این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت
عاجز گشت و قاضی بر قاطع تحریر قصاص بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی
درین کار تأملی باید کرد و دیدهٔ فراست باید کشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را کبیران نکشتند
و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه ما این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی
دست از حجام بداشت و روی به زاهد آورد که این مجمل را تفصیلی و این معنی را بیانی فرمائی زاهد قصهٔ هرچه
و دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بر ترهات دزد فریفته
نگشتمی آن غدار مکار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و اگر روباه در حرص و شره در خون خوردن مبالغه ننمودی
و از خونخوارگی بر گذشتی آسیب کبیران بدو نرسیدی و اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی جان
شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام را در فعل حرام مددگاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی هرکه
بد کند نیکی طمع نباید داشت و هرکه شکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت بیت
چه خوش گفت دانای آموزگار مکن بد که بینی از روزگار و این مثل بدان آورده ام تا بدانی که راه
این محنت خود بخود نموده و در این رنج و مشقت خود بر خود گشوده مصرع آخر که نالیم که از ماست که برماست
و مسگفت که راست می گوئی و این کار خود کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من

و حیلۀ گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و در قول تو
از کار این امر متفق نی حالا سر خود را درین باب بر طرف می نهم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم
اگر هم خود درباره خود فکری فرمائی که گفته اند مصرع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند + دمنه گفت اندیشیده ام
که بلطائف الحیل گرد این کار برآیم و بهر وجه که ممکن باشد تا گاو را ازین پایه بر اندازم که درین باب احتراج
کنم که اهمال و تقصیر را درین ماده حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور
نمی آیم و بر سر ملتی توبیخ و زیادت را به خدمت اعیه بدارم و بزرگان گفته اند که عاقلان هیچ کار اگر کسی که سعد
سعد و اندوه و طلب جاه و سر لیتی که مثل ایشان در داشته باشند دوم در بر کردن از مضرت ایچه بحرید رسیده باشد
سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن عمل از ورطه آفتی که واقع بود تجسم در ملاحظه جد
نفع و دفع ضرر در مال مستقبل سعی و کوشش در آن دارم که منصب خود باز رسم و جمال حال این باره نتوود طریق آنست
حیلت در پیچ کار ما شتم تا پیش ازین اود اع کند یا زین سرای حق رسد و پس کمتر از آن گنجشک ضعیف مستحکم
انتقام خود از مار نتوانسته حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک در تاج
درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع و مایه آب و دانه قناعت کرده بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی
افتاده بود ماری مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن حیات
مرغان ضعیف الحال را بسوختی بلیت گی کو بچه مرغان کشود دست + اگر سپاه بود دست در ربوده
هرگاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی که بپرواز آید آن مار از کمینگاه بیرون جستی بچه ایشان را
در ربوده طعمه بچگان خود ساختی و آن گنجشکان بحکم حب الوطن من الایمان ترک آن منزل مالوف
متعذر بود و از بیداد مار بتنگ آمده چاره پیشه امکان بود پیش متضرع بودی سفر کردن و رای اقامت
تو تا بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال برآورده حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان
خوش برآمده از اهتزاز ایشان پرواز می نمودند ناگاه اندیشه بسته بر خاطر ایشان گذشت و تمکنا
نشاط در بور دیده با اضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان
ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب انتقال مرح

حال ایشان بود که سمندر ای بسر فرود آرامیدن کانس از آن جا غایت دارد آشیانه در سر کرد و رحمان ساخت
من بعد حال ما سر در بود ان نیز بدان متصل تا کمشک آن سر گفت که گردش از حکم قضا و فرمان مقدر بوده
مطلوب بندگان راست آنها سبب اسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده هر یکی را صفائی رسانده حکم که اگر در وقع
این حادثه سعی کنی آن رفع در حال رسد و قدمی بردار دیده ام این بلا را سر ما رسد دفع گرد و هم این بار در دل امید که بخشای
این سخن موافق آمد که این اسباب متعهد حال بیگانگان تو قسم و دیگری را چاره جوئی بردار کردید بی رنجی و سر
درآمد بسته آن اساد کرد تا کار من و درد دل خود را تا که گویم بیت مدر در دل گرفتارم دوای دل امید ام
دوای درد دل کار دست بس مشکل فتاده ام + آخر بخاطرش آمد که هر جا نوریکه اول نظر بر روی افتد سخن خود با وی بگویم
و علاج درد دل او وی طلبم بصارت مسدی از سمندر آتش بیرون آمده و در فضای صحرا طوفی می نمود کمشک را چشم بر وی
افتاد و آن مشکل بر سینه مشت عشق سطح وی در آمد با خود گفت علی الخبیر سقطت سالها درد دل تا اس مرهم طلب بود سالهم
ساید که گرفتار کار من بکشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس مع علیم تمام نزد سمندر آمد و تعداد لوازم تحیت و مراسم خدمت
رعایت نمود و سمندر سر بر آن غریب و پرسش شرایط مسافر نوازی تقدیم داد و گفت آثار ملال بر سره تو سایه
سر اگر رنج راه است چندی در این حوالی اقامت فرمائی تا آسودگی حاصل گردد و اگر حالتی دیگر است
هم بازنمائی تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود کمشک حال بگشاد و حال از خود را بر وی که اگر با سنگ خارا
گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پس سمندر عرض کرد فرمود که هر کسی که شرح غم داستان جوش
صد داغ تازه بر دل آن بالوان نهم + سمندر را از استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت
غم مخور که من این بلا را از سر تو دفع گردانم و است جان بسیارم که خانه و آشیانه تو را با هر چه در آن باشد بسوزم
تا مرا بسرکل خود رسانی تو در بر سر فرزندان تو تا وقتیکه من بروم تو ایم کمشک بسان بیکان خود را وی چسپکه
سمندر را بران سعی تمام یار داد و تا دل بسیار و خاطری از بار غم آزاد در آن آشیانه خود باد چون
شب در آمد سمندر با جمعی از انبای جنس خود هر یک بمقداری نفت و کبریت بر داشته متوجه آن سرای
شدند و در همه کمشک خود را حوالی آن آشیانه با شد رسانید بدانسته تا فرزندان از آن بلیه
غافل سر در بود و در خواب شده و سمندر آن ایجاد از نفط و کبریت همراه داشتند در آشیانه

ایشان بحکم آنکه رسند و بنیاد عدل الٰهی در زیر شعلهٔ قهر و آسیای آن ظالم افتاد و قتی از جوانب سلطنت در آید که
دست مدارک را الطافهای آن پایه ظاهر بود و همه سکنه را جامه و آسیانه خاکستر شد بیت اگر ز ظلم آتشی بر فروخت
جور و شعلهٔ او هم او را بسوخت + و این مثل برای آن زدم تا بدانی که هر کس که در وقوع دشمن کوشد تا آنکه او خرد
و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر نیست کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران خصمی
داده است قوای دولت او را بر او بسیار محبت وارد دل بر بیرون بردن مزاج شیر را بر و متغیر کردن بغایت مشکل
می باید پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی او را از اوج اعتبار بر زمین نیندازند آنکه بغیر علیم حادث
گردد از نظر ایشان مردود گردد و چون آن عروس پرده حکمت جنبیت + شرم دارد در فرو بردن سر و نا نویس + و حکایت
کرام سلف این کلی بر که ملک تربیت او و مبالغه نموده و بی‌گناه با صحاب اصحاف داد و دست تا لاجرم از ملازمان
منتشر شده و منافع خدمت و فواید صحبت ایشان از منقطع گشته و از ین صورت آفتهای بزرگ کلی الی قوم شد و حکما
گفته‌اند خطر ملک و آفت ملک یکی از شش چیز میتواند بود اول حرمان یعنی نیکخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای
و تجربه را از نظر گذاشتن دوم فتنه و آن چنان باشد که جنگهای بی جهت و کارهای بی اندیشه حادث گردد و تیغ تیز
مخالفان در میان کشیده شود سوم هوا و آن مولع بودن باشد به زنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب
و میل فرمودن بلهو و لعب تمام خلاف و نگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله
و حرق و غرق باشد آن پنجم بد خوئی و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست و قول
تشنیع حمل و آن چنان باشد که در موضع صلح جنگ گراید و در محل جنگ طریق صلح سپرد و در وقت ملاطفت مجادله نماید
و آنجا که شدت و قهر باید دست در لطف و مرحمت گشاید بیت جنگ و صلح بی محل باید بکار رو که
جای گل گل باش و جای خار خار کلیله گفت دانستم که کار استقامت رسید و در کمین شیر نشسته و میخواهی که
از مکر تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و آنکه طریق مکافات بدی بر کسی هموار گردد
بیت هر که بدی کرد بکیفر بدید + آفت آن رو و بوی در رسید + و هر که دیدهٔ عبرت بگشاید
مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست از ضرر و آزار
و اید احفاظت نماید چنانچه بادشاه داد گر فرشته و دو سه پر رسید چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت شنیده‌ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط به ظلم و تعدی گشاده و پای
طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده خلایق جهان از روی جبر و قهر او گشته و رعیت از وی جهانی پریشان
مردم هر شب در روز رسید از او دست به دعا برداشته بودند و در زمان ظلم بیگناه ستاده روزی این پادشاه به شکار رفت
چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز در ستایش بد و به وجه صواب نابینا بود و دست
عصیان من بر روی محرومان ستمدیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده و حالا در مقام رعیت‌پروری
عنایت دارم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم شده‌ام امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالمی جانب مسکینی
دراز نشود و تا صبح ستم پیشه بر ساحت سرای حقیری رسد بیت فراخی دران عرصه گشته هر سو
که لشکر عدل و رحمت شاه رعایا را از سر تازه حالی پدید آمد و فقیران از این بشارت گل مراد در گلشن
امید ایشان شکفته بیت درین بوستان سرای که ناگهان آمد بشارتی به دل فرد محال آمد القصه
پس بعد ترتیب بجایی رسید که در روزگار او بستان شیر و میش بیک جوی آب خوردند و باز و کبوتر در یک آشیان قرار گرفتند
واسطهٔ او پادشاه دادگر لقب نهادند و چنان کرد بنیاد انصاف محکم که گوی گردون با ساس گشت آن
یکی از محرمان حریم مملکت در وقت فرصت از کیفیت این حال سوال کرد و آن سبب تبدیل سیرت جور و جفا بکلی ازو
استفسار نمود شاه فرمود که من آن روز که به شکار رفته بودم به هر طرف می‌تاختم و هر جا نظر می‌انداختم ناگاه در
سگی در عقب روباهی دوید و به دندان استخوان پایش بشکست هم در آن حال پیاده‌ای سنگی بر سگ زد و پس
سنگ باز گردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست و هنوز چند گام نرفته بود که اسبی لگدی
بر آن پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسب نیز پاره‌ای راه قطع ناکرده پایش به سوراخی فرو رفت و بشکست پس
با خود آمدم و تفکر کردم که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید قطعه بیک بار بد مکن بها
که بد بینی از یار نیک میل بیکی اگر کنی همه جا خویش را سزاوار خواهی دید و در طریق بدی اگر
پا نهی جزای آن خواهی دید و این مثل بدان آوردم که از مکافات را اندیشی و از مقام بد اندیشی گذر کنی
تا از شامت آن در تو رسد و معنی من حفر بئراً لاخیه فقد وقع فیه جلوه نماید و در رنگ فرموده که بد مکن که بد افتی
و چاه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمگار و مظلوم

اگر در صدد انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود اگر زاغ از روی سر آزار آید و او بسته آن چه ضرر رسد
خواهد رسید کلیله گفت گرفتم که بدین عمل جاهلی بکار تو راه یابد آنانکه چگونه در هلاک گاو سعی کنی و او را قوت از قوت
تو بیش و دوستان و معاونان او از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت بسیاری کارها بی قوت و اسباب
و اعوان و انصار بسایه تدبیر و رای بسر انجام باید داشت و آنچه برای او حیلت ساخته شود بالاست
بزور و قوت دست ندهد و تو آن نشنیده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی جای گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری
کرده و هاس بر هلاک مار بود و بعد از آن نشد السن مشکل مراح لعاد حیات هرگاه که زاغ بیضه نهادی مار بخوردی
و جگر زاغ را بداغ فراق بسوختی چون ستمگاری مار از حد بگذشت زاغ در ماند و شکایت آن حال با شغالی که
دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار و جفای این ظالم جانشکار برهانم شغال پرسید که
بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بکدام شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت می خواهم که چون مار در خواب شود
بر سر او حمله کنم و هر دو چشم جهان بینش برکنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزندی که نور دیده من است از شر آن
خونخوار ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از صواب منحرف است و چه مردان قصد دشمن بر وجهی باید کرد که
در آن خطر جان نباشد زنهار که این فکر بگذر تا چون ماهی خوار خود را خوار نکنی که در هلاکت خرچنگ سعی کرد و جان
عزیز باد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت ماهی خواری بود در لب آبی
وطن کرده و از مهمات روزگار بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی می گرفت و روزگار در رفاهیت
میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی
بازماند و مدام غمگین گرفتار شده با خود گفت افسوس که قافله عمر کامکاران رفته
که گروستان هوای دیار ما رسید افسوس که عمر عزیز بسار بیهوده برباد دادم و حسرتیکه در موسم پیری با کمر دی
توانم نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از فوقی چاره نیست همان که بنیاد کار بر حیله نهم و دام مکر
در زمین گسترم مصرع شاید که بدین بهانه روزی گذرد پس چون اندوهگینان و آه زنان و
نالهکنان بر کنار آب نشست خرچنگی از دور او را بدید پیش آمد و لب سخن بگشاد که ای مونس چه گفت

ای عزیز را اعتماد می کنم موجب آن جست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ معیشت
و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفتمی و بقدر آن سد رمقی و قوت لایموتی حاصل نمودی و ماهیان را
ازان نقصانی زیادت نمی افتاد و اوقات من بسر می رفت و این ساعت در رسیدی آراسته معلوم شد که دو صیاد
اینجا رسیدند و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان می باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر ماهی
ازین بیشتر است اول کار ایشان سر آریم پس روی بدینجا آریم و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل
از جان شیرین بر باید داشت و بر تلخی مرگ بباید نهاد خرچنگ که این خبر شنیده بر فور بازگشت و نزدیک
ماهیان رفت و آن خبر موحش چنانکه شنیده بود باز گفت خروش و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ
روی بماهی خوار نهادند و گفتند الحق خبری از تو بما رسیده که عنان تدبیر از دست ما ربوده بیت
چنان به سر پای هم می گریزیم که از صفت رستخیز گریزیم حالا با تو مشورت میکنیم المستشار مؤتمن
خردمند اگر چه دشمن بود چون با او مشاورت کنند پای از طریق نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن بدو عاید باشد
و وجود میگوئی که بقای ذات تو بما باز بسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس درین کار چه صواب می بینی ماهی خوار
جواب داد که من جهت این سخن از زبان صیادان شنوده ام و با ایشان مقاومت صورت نبندد و مرا هیچ چاره
بخاطر نمی رسد که درین نزدیکی آبگیری می دانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس
صور بر آینهٔ گیتی نما سبقت میگیرد و دانهٔ ریگ در قعر او توان شمرد و بیضهٔ ماهی در جوف آن توان دید
بغواصی فهم بقعر آن نتوان رسید و با شناوری وهم بساحل آن نتوان رسید و دیدهٔ دام هیچ صیادی بر آن آبگیر
نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب ندیده بیت آبگیری بسان دریائیست لیک دریای بی سر و پائیست
اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو رائیست
اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی خوار جواب داد مرا ازین هیچ دریغ نیست و قدرت است ازین
دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان
تضرع نمودند و منت بسیار برو نهادند قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی را برداشته بدان آبگیر برد ماهی خوار
هر صباح ماهی چند ببردی و بر بالای آن پشته که در آن حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران

در اصل و بیل تعمل کرده ی و ترک ... گر بلشی ... ستی ... ستمدی و ... و ... حسرت ... ر سهو و غفلت انسان

می گریست و زبان ... بهر حال از ایشان ... سیگریست ... آمیه ... که ... شود و ... گوهر

احمد ... و اداره ... سرای او ... گدشت ... هوای آن ... در سر ... خواست که ...

ماهی ... اداران ... ماهی خوار اندیشه کرد که ... کی ... اولی آنکه او را ... یاران او

در ... پیش آمد ... گرفته روی بجانگاه ... نهاد ... و در احوال ...

دانست که حال چیست ... اندیشید که ... حوض ... که ... ماهی ... اگر ... ر ... رحول

... کرده ... حوض ... حال ... بیرون نخواهد بود اگر ... آید ... روزگار ... ارد

و اگر کاری از پیش برود ... بعدم ... گردد قطعه چو خصم قصد تو کرد ... صرصر

... که ... کام ... وگر ... رسد آن زمان تو ... ی

... ماهی خوار ... گرفت ... ماهی خوار ... ضعیف بود ... ک

حلق ... بیهوش شده ... یکسان گشت ... رگردش ... آمده ... گرفت

و ... ماهیان آمد و تعریت ... جانب ... حیات ... جمع کرده ...

اعلام ... شادگشته وفات ماهی خوار را عمری تازه و حیاتی ... قطعه

دمی حیات ... جان ... گمان برم که ... ساله زندگانی ... سماتت ... بسکن

دمی ... جوانی ... وآن ... آوردم ... که بسیار کس ... حیله ... هلاک شود

... ولا یحیق المکر السیئ الا باهله ... ترا ... گر ...

... هلاک خصم ... گفت از اشارت دوستان ... گدشت ...

... قرد ... ساقی ... طریق ... ست

شغال گفت ... آنست که ... اهار ... صحرا ... لب ...

آن ... باشد ... آمده ... روی ... مردمان ... می ... ست

که ... ایشان ... آید ... رسی ... آن مردم ...

روی افتد هر آئینه اول او را از فتوحات خلاص کرده سرمایه رجوع خواهد داشت و قول تو بی آنکه خود در رفع او
سعی کرده باشی شرایعت خواهد یافت زاغ باشارت شغال چنان کرده روی بآبادانی نهاد زنی دید پیرایه گردن
بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربوده و همان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پی
زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفته سرابه رو داشتند و زاغ از دست مشتری خصم از میان برفت و سرسالک گفتم آن هم
و مثل گفتم این مثل بدان دم تا بدانی که انچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت
و عقل و هنر همه حاصل است مگر خصم کشتن دست نتوان یافت چه از هر جانب که بنگری جمعه شماری او لشکر در سدّ
و سابقه مس از انکه تو بروی سامانی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش نشنیده که گرسنگی داعیه گردیدن
روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه
در صحرائی سوی طعمه می دوید خرگوشی دید در سایه خاشاکی خفته بود و خواب غفلت همه اطراف او را فرو گرفته
گرگ آنرا غنیمت شمرده آهسته آهسته بجانب او قدم نهاد گرفت خرگوش را بهیبت قدم و آسیب قلم او
رجبش خود است که مگر بر دگرگ سر راه گرفته گفت بلیت ساساکم هیبت طاقت ندارد مردم فروکه مجال آمدن رحمت بر
خرگوش از هیبت او بر جای خشک شد و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید و گفت که میدانم که آتش جوع
سباع در التهاب است و شعله آن بواسطه طلب غذا در غایت اطراف می بالد و من حسته ضعیف و بدن نحیف
یک لقمه بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه سد شود کسایده رین نزدیکی روباهی است که از غایت فربهی
راه نتواند رفت از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی مشابه
انجمارست و خوش از شیرینی و تازگی ممائل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که توانم بقید
در آرم و امیر بدو ناشتائی بشکند اگر خرسندی حاصل شود فبها والا این خود اسیر و منقادم مصرع
دیگران را در کشید آور که خود بنده ام گرگ بافسون و افسانه او فریفته شده راه خانه روباه پیش گرفت
و در آن حوالی روباهی بود که در فرزندگی شیطان را درس گفتی و به نیرنگ سازی نقش بازی
وهم و خیال را سبق دادی مثنوی ز رهگی چیست و دعایت تو بود کسی که تعلیمی آن است بود
بعشق مارگیر صحرا بوده در دوگان برده سازی فن هم دو صحرا السعال بوده

هم سنگ ده نفر و نان بود از و　در گوشهٔ مستتر شده از دیده گم، صبح فلک روشن کار و دُم خرگوش با او
سابقهٔ دوستی قدیمی داشت و در این وقت فرصت یافته داعیهٔ اطعام کرد و گرگ را در سوراخ گذاشته بخانهٔ روباه آمد
و رسم سلام و تحیت بجا آورد، روباه بیرون آمده بتعظیم تمام جواب سلام باز داد و گفت بیت خوش آمدی که بامیدی مشتاقیم
سالها است که بهمت ره و دیده جانسپیم　خرگوش گفت از مدت دیر باز در آرزوی شرف ملاقات می‌باشیم
و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ سودای ناپایدار از آن سعادت محروم می‌مانیم و رسولا عزیزی
که در مصر کرامت پادشاهی سرافراز است و در عرصهٔ ولایت سروری مرید نوازان و سرور مشرف بدین بار اشتر
آورده و آوارهٔ زاویه داری و گوشه نشینی این جناب سعید و بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل
بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروایح انفاس مشکسای معطر سازد، اگر اجازت ملاقات هست بیمهابا
ولعت و اگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبتی دیگر قضای توان نمود فردا از پس دیوار گرد و چون بلای ناگهان
بادرود آید و بجا آوردن دعای مستجاب　روباه از صفحهٔ این کلام نقش حیله برخواند و در مرآت
این کلمات نقش صورت مکر بی‌معاینه دید، با خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان
سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم مصرع کلوخ انداز را پاداش سنگ است
پس روباه بیرون آمد و چندین کار کرد و گفت ما که خدمت مسافران بجهت آن بسته ایم و در زاویه
بر روی عزیزان بسبب آن گشاده که از جمال و انفاس ایشان استفاده نمائیم خصوصاً چنین عزیزی
که بلسان صدق بدین نوع صاحب کمالیکه تعریف می‌فرمائی پس در مهمانداری چه تقصیر کنم و در دعوت کار
کدام دقیقه فرو گذارم و با آنکه الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند قطعه
هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد　گر زخوان تست باش ور زخوان خویشتن　[illegible]
میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن　ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشهٔ کاشانه را
جاروبی کنم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال تو باشد بگسترم خرگوش تصور کرد که
دُم او در روباه گرفته فی الحال ملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب او که مهمان مردی بی تکلف
و درویش مشرب است آنرا الیق جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر می‌خواهد که تکلفی باید در آ

پیر سالخورده بیعت آماده کار را باش این بگفت و سر و بن آمد بنامی با حوالی گرگ در میان سپاه و لشکر بعد شدن ...
مرد گاو را دادن رسید که شکل حدید لدهٔ تعریب الم و شحیم و زری و تارگی روباه آغاز نمود و گرگ
و دران طمع کرده بلدت کسب از راه دهان چشم سیکرد و خرگوش بواسطهٔ این سیکو حدمتی با خود حیال خامی یکی
آغاز و ماه از روی حرم و دوربینی عیب از پس بسیار زیان در میان منزل خود جاهی عمیق کنده بود و ستدریج جا کها
آرا سرون بر و سر بس با اندک حس و حاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشت که بوقت ضرورت از انجا بیرون
تواستی رفت چون خرگوش را سیل کرد و بسر چاه آمد و حس و حاشاک آن را برداشت کرد که اندک بساری از آن گرد
پس بر سر راه نهانی آمد و آواز داد که ای مهمان گرامی قدم رنجه فرمائید و بقدر حوصله ایشان ایران سیم تو ...
خرگوش لسعی عظیم گرگ حرص نام بدان کلبه بارکت آمد و قدم بر سر چاه نهاد چون بهان بود و در قعر چاه افتاد
و آن گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از افعال خرگوش است علی العور را از پیش بدرید و عالم از رنگ خود او
تار نمایید و این مثل بدان آوردم که معلوم کنی که مردم را حیله از پیش برد و کسی که از حرم و عاقبت
بور دارد و کسی نیره نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگوئی اما گاو بخود مغرور است و از دستیه
من غافل او را حیلت از رای در تواند انگیخت سهم عاریکه از کمان دوستی کشاده جای گمراهی که ...
نرسد نه که قدر آن خرگوش در سرکه نوع تصور آید چون از مکر او غافل بود ناجار حود در کیاست در ورطهٔ
هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند که در حدود الی ...
مرغزاری بود که نسیم آن بوی مشک را عطرسا ساختی و عکس ریاحینش دیدهٔ فلک را منور گردانیدی
از هر شاخ گلعذارش هزار ستارهٔ تابان و در حسن هر برگ لاله‌زارش ستارگان فلک سرگردان ...
روان آب در سرهٔ آبخورد چشمه‌سار در سبزه لاجورد ریاحین دمیده در اطراف جوی
جماعتی از پیلان و هوا مشکبوی ... در آن مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطهٔ خوبی هوا و ...
و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار بر خوشی و رفاهیت می گذرانیدند و دران میان یکی سرهنگ ...
بود که بهره و رلقای او ایشان بدان سبب گرگان بودی و بیش و رندگانی بر ایشان منغص گردانیدی و ...
اتفاق نموده سر دیک سیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک تا رعیت توئیم ...

هر روز بی رنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار روزی گردانید و ما نیز بیوسته از بیم تو در کشاکش ملازم
و تو نیز راحت و خوشی یافتگی حالا که من اندیشه کرده ام که چرا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت
اگر چنانچه شیر با سوی شاه هر روز وقت ما را پریشان نسازی یا شکاری بهنگام باشد طعمه مطبخ ملک می فرستیم
تقصیر نمی کنیم راداری آن داستانها ایمن شیر از این معنی شاد شد و با ایشان هر روز قرعه افگندندی بنام هر کدام از وحوش که
برآمدی او را از وجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا مدتی بر این حال بگذشت و روزی قرعه بنام خرگوش بر آمد او را
یاران گفت اگر در فرستادن من مساهلتی کنید شما را از جور این جبار باز رهانم گفتند در این باب هیچ
مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت شیر در حرکت آمد از خشم دهان
بر هم می سود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و بر اثر آن آتش گرسنگی او را با شدت در غرش خشم
در حرکات و سکنات وی پدید آمد بیت سوز شکم و صدمه التهاب مصیبت بود در روز با یافتن خرگوش دید که
شیر رعایت عنصر خشم و انتقام در پیش گرفته و بیش از حد چهره را آتش روی گل می افروخت آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که
از کجا می آئی و حال وحوش چیست گفت ایشان بعد بدرقه خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و اتفاقا در میان
ملازمت تو شیری در راه بما رسید و از آن خرگوش را گرفت هرچند مبالغه کردیم که غذای ملک است و وظیفه پادشاه است
سخن ما را التفات ننمود و گفت این شکارگاه منست و صید آن به من میرسد نه به شما اگر تو که هر شیر و بیشه
این ملک چندان ملاف که اگر او در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بطاقت شدم و از پیش وی
فرار کرده شتافتم تا صورت حال معروض رای شیر گردانم شیر گرسنه را حسد جاهلیت در حرکت آمد گفت
مثنوی من آنم که در شیوه طعن و ضرب   شیران را آموزم آداب حرب   کدامین هژبر این دلیری کند
که سر پنجه رسید من افگند   پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل از او بستانم و
انتقام خود بیر حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم داد به همت ملک انواع ستمهای او دانم گفت اگر نه
لو ابستمی کاسه سر او را آبخور ددان صحرا ساختمی فردا باید امیدوارم که او را در چنگ آرم و بمراد دل خویش
این گفت و در پیش استاد شیر ساده دل بفریب او غره شده و در عقب روان گشت خرگوش
شیر را بسر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آئینه چینی صورت نما را درست نمود

ولی چون صفت حلیه و خیره هر کس از اطراف را بر شمردی فرو داری کسی نگاه نکردی که نفس خوش
از صفوه ضمیر سرزنش نخواهد بود گفت ای ملک خصم با کار درین چاه است و سر رها بیت زی ار رسم اگر
ملک مرا در برگیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت او و خرگوش در آب بدید
همان سر ست خرگوش که وظیفه را بود در برکشید و آورا نگه است و خود را در چاه افگند و تشنه عود نفس خود را
زیر پای آورد و خرگوش بسلامت گرسنه و وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و آن بیشان لوطائف تشکر آن که
تمام نمود و در باغ امن و سلامت بفراغت خاطر بچریدند و این بیت تکرار میکردند بیت ... تربت آن ارسن سگال
بود خوشتر از عمر هفتاد سال و در اثنای این مثل معلوم شد که خصم هرچند قوی باشد محل غفلت و ...
کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد جهی ارد و آرا موعی عذر نتوان نهاد و اگر بی مضرت شیر
هلاک او دست بهر شمار که گر این کار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند
سخن برین کلمه با آخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته گوشه عزلتی بدست آورد تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت
افگند چون مغمومی و محزونی با دل پر ... پیش ایستاد شیر گفت در باست ترا ندیده ام خیرست گفت
انشاء الله که عاقبت خیر بود شیر از جای شد و گفت خبری حادث شده است گفت آری گفت باز گوی گفت
آن در خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت وقت است زود تر باز نمای که مهمات کلی تأخیر بر نتابد و اگر کار امروز
بفردا افتد هر آفت روی نماید مهلت نکند تا خبر بتر کاریست آن که در تأخیر آفات است بسیار دمنه گفت
هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت آید در ایراد آن دلیری نتوان کرد و چون باندیشه تمام و فکر بسیار بصر
نتوان نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتماد تام باشد و سامع سرمایه که ملاحظه احوال گوینده کند که در مقام
نصیحت و نیکخواهی است یا نه و چون داند که قائل از ادای حقوق نصیحت چاره نیست ... السمع ... اصغا
باید نمود خصوصاً که منافع و فواید آن بدو باز گردد شیر گفت تو میدانی که من از ملوک نصیحت ای ... حرف
مستغنی گشته ام و در استماع کلمات هر کس ... پیش نهاد ضمیر خود میسازم تو بی تکلف آنچه
می خواهی بگوی و صفت تردد هرچه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من بیرون حدت جرأت
بدان یافته ام که بر عقل و دانش ملک و وثوق من بعنایت انجامیده و تیر ... رسیده ... که

پس سخن از محض شفقت و عین امانت میگوییم و بی شک و شبهه غرض و علت آن بود که من بنده بارم و حرمت مطیع
شهنشاه عالم رفیع سخن الشاسه قدر بحمد الله که در ممهد سلطنت محکم گشت که قلب و خالص نامی شناسد
شیر گفت دوراندیشی تو ظاهر است آثار آن از جبین احوال تو باهر و تعلق سخن تو در شفقت و نصیحت مقبول می افتد
و در نصیحت در حوالی آن محال دخل نمی یابد دمنه گفت بقای کارفرمای جوشش دوام عمر مالک الرقاب است پس
هر یکی از رعیت که نسبت با کرم نهادی و همت حلال او دگی موصوف و موسوم است باید که در ادای حق و در
صدق نسبت از یاد شاه بار نگیرد که خطایا را سوده اند که هر که حق از یاد شاه پوشیده دارد یا تواند از طبیب نهان دارد
و اظهار فقر و فاقه از دوستان جایز نشمارد خود را خیانت کرده باشد شیر گفت چه واداری که چنین پوشیدن سخنی از پیا
پرسش بیدل اسید و اسب امانت و ديانت تو در اسلام حال بگوی که چه حادثه شده و از بعدا در وقوف پر کشیت
آن حال شده سرآن اشتعال رو در خسته خون سر را افسون افسانه شفقت و فریبنده گردانید در باب پر کساد کفت
امیت که شاهد خردمندی و تو باد مطهر باد و سخن بیان باد شنزبه با امرای لشکر خلوتها کرده است با رکان
دولت مسمعان در سامان دیده و گفت که سیر را آزمودم و اندازه زور و قوت و رای کیاست و دانش او را در هر یک
حال بسیار و ضعف بسیار معاینه دیدم همت آن بود و او که باز دیگران بود حالی دانستم ولی جهان بود
و بس و حشمتم که مالک اکرام آن کار فرمت عداوت این همه و فراخ سود و در حکمرانی و فرمانروایی او را بالی اهلیت گرد نداد
در معامله آن لعین این صورت روی نمود آمد بارای حیات عار و چنین داعیه ز نهاد او سر برزده و هر آینه حکم
إِنَّ الْإِنْسَانَ لَيَطْغَى أَنْ رَآهُ اسْتَغْنَى بکسی که دست خود در امور نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور بقبضه
اقتدار خود بیند دیو وسوسه در آشیانه دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان رسوبدکی را او سر برخواهد زد نعوذ
کسی اگه ... رها و حبول ... برارد رساند با وج قبول ... مگر ... دعوی مهر کسانی کمند افکند
سر گفت ای ... ساب ... پس که این سخن ... میگویی حقیقت این حال از کی معلوم کرده و اگر حسن ...
از ... مرموم مسکر ... سر این کار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبه او پیر مالک روز تست
و چون پادشاه یکی را از حد بشکاران بدرجه حرمت و مال و حشمت در مقابله خود بیند و از او در از حسن بایدات
و کرنه کار از دست بود و پادشاه آنرا باز نیاید و آمد و چاره این کار زود به که در سر سلطنت باشد کسی خاطر و آید

و درمیان صبر بدان کی تواند رسید آنانکه سرانجام کار تحمل ندارند حزم نگاه ماند کرد و اگر تأمل کند هیچکس که کار
ما بجا رسید که قدم تدبیر از ساحت ساحت آن عاجز آید قطعه مطالعه تو یکی بود و بود مداری بسند
را آورد از سر آن بود تا پیش بود دار مدامش از بن بیش روزگار سر کار را تسود از ره رکار پایدار
و گفته‌اند که مردم دو گروه‌اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه
و پریشان و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دور اندیشی پس گرفته و پیوسته اندیشه عواقب امور کند
و صاحب حزم بر دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر حکونگی آن را ساخته باشد و آنچه دیگران در خواتم کارها دانند
او در مبادی آن بدیده عقل دیده و تدبیر او احراز امور در اوائل آن کرده مصرع اول الفکر آخر العمل
و چنین کس عنان را که در گرداب بلا افتد جز در ساحل خلاص قدم نتواند رسانید و او را حازم گویند دوم آنکه چون
بلا رسد در جای انشته حیرت و دهشت ایشان را او مدد ندهد و هر آینه بر کس را اصوات وجه تدبیر فرو بسته نماند
و این کس را حازم خوانند شناسنده حال این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگری نیم عاقل و سوم جاهل غافل حکایت
این سه ماهی است که در آبگیری باهم افتاده بودند تیر رسید که بحر سوال بوده است آن حکایت
دمسگفت آورده‌اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راه‌گذران مهجور و مستور آبش چون اعتقاد صوفیان
صافی و چون دانش طالبان چشمه حیات را کافی و این غدیر با آب روان اتصال داشت و درو سه ماهی سترگ که
خوش‌شنوار در سلک البیان پر مایه عشرت چون حمل از مات آفتاب بر ساحل آرام و جسد یکی از ایشان حازم
و دیگری حازم و دیگر عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار سواد باغ فردوس گشته بود و اطراف
بساط غبرا از ریاحین درخشیده چون قبه خضرا کواکب شده و از نقش صبا بسیط زمین از عکس سهای نگار رنگ آمیز
داغهای صبح سحر چمن جهان از گلهای گوناگون آراسته مست بوی چمن از نسیم صبا شکیبا
سیم از لطافت جویبار باد سحر گل در هم کرده بار چو معشوق خندان عاشق نوار ناگاه دو صیاد
ماهی‌گیر را گذر بران آبگیر افتاد و از قضای الهی احوال اماسا این سه ماهی در آن غدیر گماهی دریافتند
ماهی‌گیر میعادی را بر آن دام آوردن بستافتند ماهیان از این واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حسرت
همراه شدند چون ... راه ماهی که عاقل کامل بود و حزمی ریاضت داشت چون ...

زمانه چها کار روشن چشمی سپهری اعتبار ندیده بود و در بساط تجربه ثابت قدم نشده و اندیشهٔ خلاصی از دام
صیادان و فکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد و طوقی حرد مسند اما کسی را التماس کرد که بحکم سه که کار خود را اساس
کسی را که حرمتش نباشد دست سای همی بود و سخت سست کس سبک می نگار آورد و بگه نایار را
مشاور سکردی از اتحاد که آن روز ان متصل بود سیروان و علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جا
آنگه محکم بستند آن هم حایل که سرمایهٔ خرد آراسته بود و آثار ذخیرهٔ تجربه بهره مند است چون ایشان استفاده نمود بسیار
بسیار جوید و گفت غفلت نه ام و سرانجام کار غافلان چنین باشد ناشتی که من چون آن ماهی دیگر پیش از
بر ول بلا غم خود خوردمی و نسل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی و فرد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
در بیع سود دار حوریت کار از دست اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است و حیله
گفته اند که بد سر در وقت نزول بلا فایده بیشتر دهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت یستعی یادت رسید اما اهمه دو
باید که از منافع دانش هیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت
و بر روی آب شناسی رفت صیادی آن را برداشت و تصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت او خویشتن را بحیلت
در جوی آب افگنده جان بسلامت برد بیت بسرای دوست گر خواهی رهائی که نی مرون بپالی آشنائی
و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و اثر دفعال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش ماهی کسالت
حیله است هی رفت و در فراز و نشیب می دوید تا عاقبت گرفتار شده هلاک از ایراد این مثل مقرر شود که هر که کار تیز
شناس نامد گردد و پیش از فوات فرصت قدرت بر تیغ تدارک آتش حسرت در جان آن خاکسار نابد و حرص
عمر بر باد فنا داده دود از جان مان او به آسمان باید رسانید بیت چه قدرت یا می ز خصم حذار
نسنگ اسلاف سعر تش برون آر شنیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شتربه حیاتی اندیشیده و الف الصحبت
را المواجع که مراتب معامله رواداره و حه در باب وی ما این غایت جز خوبی و نیکوکاری جایز نداشته ام دمنه گفت
همین سست انیکوئیهای ملک مر تشبه ریاسید بلیت هر کجا داغ نایدت فرمود چون تو مرهم نهی ندارد سود
لئیم را که گوهر با وفتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبه که امید وار است رسید اما چون مقصودش حاصل آید تمنای دیگر
مرتبهٔ که شایستگی آن ندارد پیرا به خیالش سر بر زند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفله بر اصل

بر قاعدهٔ بیم و امید است چون از صرف خوف امیدی گردد سر چشمهٔ دولتهای ابدی و سرمایهٔ سعادت سرمدی گردد و اگر حال
شخصی چو آنکس کار بیمی فتنه انگیزی را ابر ... گیر گفتا پس با ملازمان که سلسلهٔ بیم و دل ... ساختند
سالکان سلوک و آن که از کفران نعمت ایشان ظاهر گردد و همه گفت ایشان را از هول آن خوف حاصل
محرم ساز و امید که سکسارگی با امید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب سبحان مسلک که وجه الامت
وصیت بفرستاد او که بنهایت روت رسید و حیالات غرور از انسان سر بر زد بلکه بایه که همیشه میان
خوف و رجا بود کار گذرانید و بهم ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید دائر باشند چه تو نگری امید ساکن
نحو و سعل کرده اند و آن بسبب حیات و عصیان شود و بامید می برگی هر گنهکاران دلیر سازد و آن خوف
شکسته دل سلوک گرد ... و نومید دلیر باشد و چهره زنان ای دوست چنان مکن که نومید شوم
تیر گفت ای دوست بخاطر جان میرسد که آینهٔ حال تیره از رنگ این سرگشتگی صفات و صفحهٔ دل ... رقم
این جمال پاکیزه و مهر او بی بار و سوسته در مقام عنایت بوده ام و همواره ملاطفت خود را قرین روزگار دو
ساخته و تعدا کار من همیشه بیکوئی و شفقت تو رسیده باشد چگونه در مکافات آن به مهمی سازی
ملیت خود دل و نفس خویش را علم بشمارد حرامند تهمی این علم برادرانی دمسنه گفت ملک را اساده ...
کار کم مزاج هر گز راه ی ماند و بیسر ترتیب اصل تکلف تکلف بسوده خوی و باکیزه خصلت نگردد گل آیا از سنگ
بماند و مصرع از کوزه همان برون تراود که در روست گر ملک را قصهٔ عقرب و کشف بسمع شریف رسیده
تیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمسنه گفت کشفی با عقربی دوستی بود و رشته با یکدیگر در ای
روندی و طرح یگانگی افکنده میث روز تا شب معاشر و همدم شام تا صبح مونس و محرم
وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه ناحیتی دیگر شدند
قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ در میان ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب را آسته ... رسید و
فروماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی تو دامن دل را ... کار
در جستجوی چاره گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن ازین آب مرا در گرداب حیرت افکنده عبور از آب میسر نیست ...
فراق یاران مکن که ... تو سروی من چه تاز سیاهم که نی تو ماهم عجب با ماهم کشف گفت هیچ غم مخور که

ی‌ ... حاشیه

... ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل سلامت رسانم و آرزوی ... سپیده را سپر بلای ساختم حیف
استخواری یاری بدست آورده تا آسانی از دست دادن عمر ... دوست بیا مهره وار
یاری بحر و اوج معروس کشف کشتیوار عقرب از پشت گرفته سینه بر آب افکند و روان شد در اثنای ...
آواز بگوش کشف رسید و کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید کاین چه صوت است که می‌شنوم
و آن چه عمل است که تو در آن اشتغال می‌نمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن خود تو آزمایش می‌کنم
کشف برآشفت و گفت که ای بی‌مروت من جان خود را برای تو در گرداب خطر افکنده ام و بوسیلهٔ کشتی پشت من
از آب می‌گذری اگر الزام منتی نیستی حق صحبت قدیم را رعایت می‌بایست ... حیثیت با آنکه
معلوم است که از حرکت تو آسیبی بمن نخواهد رسید نیش ... خارستان ... خواهد بود
غالب آنست که دست دل ... هرکار از روی جدل است ... عقرب گفت معاذ الله که
امثال این معانی در همهٔ اوقات بدگمانی پیرامن ضمیر من گذرد یا گذشته باشد ... لیکن طبع من
مقتضی است ... خواه ... خواه سینهٔ دشمن قطعه هرگز عادت ...
... ارادت از روی ... صادر + نیش بر سنگ می‌زد عقرب + گرچه بر روی ... تو دغا در کشف با خود اندیشید
حکما راست گفته اند که ... آبروی خود بر باد دادن است و سررشتهٔ کار خود گم کردن ...
در خاک ریختن ... بیهست + با ناکسان ... لطف و مردمی سخن بزرگانست که هرکه در اصل
خود ... امید ... هیچ نصیحت ... حرام است رابطهٔ صحبت کردن و یا اشتغال ... کرده ...
کسی که با او نیکوئی کرده باشد قطعه ... اصل ... نتوان کرد ... کس ... چرا ... پرورد
حنظل به تربیت ... میشکر + گل بر چیده آنکه همه خار پرورد و تا ... این سخن ... ضمیر
... بسته باش که از عدم اصالت ... وحشت ذات وی ... باید بود و نصیحت
... متعلق بگوش هوش استماع باید نمود چه هرکه سخن ناصحان اگرچه درشت و ...
... التفات ننماید عواقب امور ... ملامت حالی ... تیمار
هر ... استحقاق ... بسبب آن ... آئینه ... ضعف و ناتوانی

بی اهتمامی سر باید فرو ماضح از ری درستی سخن اگر گفت چه باک مصرع مُلح ست ولیکن شیرین ازو
و نماید است که خاطر بزرگ ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشند و جهات ملک را خوار و اداره و سرگرا
خاوند بزرگ اند حرم احتیاط را از طرف بهم و تعدار آنکه فرصت فوت شود و دشمن مستولی گشته بر دیگران
ستم گر آید و تحوالد آنحال هر یک را انسان که در یابی فکری که بکار خود ترا باید کرد مهر چه بیگری را باید کرد
و آنگه که بس نوع خطائی کردی + در گردن دیگران چرا باید کرد شیر گفت سخن نیک رسیدت گفتی
وار سر حادثه ساور بودی و قول ناصح بدرستی ر نتوان کرد تیر تقدیر بکه وسهم باشد سدا هست
از وه کار آمده او بحث واقع طعمه من ست چه باده حرکت از ساعات وجود گرفته و باد قوت من از
گوسفند حاصل شده و همه اجزای ساق معلوم حیوانی باشد و من از وآن سه از حسانات ارم که خیال
معامله من در ضمیر او گذرد یا سودای مسالمت سویدای او جای گیرد فهرد معی اگی سد باحون میں لاجال
کی بواند بسه ایل دهان پهلو ردل واگر سر سامان دولت من که از اوقات عبادات در درگار
ما مان ست حون باو در دعوی معامله آید کاسه بادلس گردد و اگر با ماهیچه خبر همایون همه آسانی کسود ام
سامان آسمان ست باشد خورشید سخ کشد عاقبت زوال باید معنوی تهید ست گر مایه داری کمد +
چو لنگی ست کو راهواری کند + من آن صید را گرده ام سر بلند + ممسک بار در گردن آرم کمند
دمنه گفت ملک را از جهت بسامد بود و ما انگه گرید او طعمه من ست پاس بر و حمله می توانم کرد چه اگر بداست جوس
معاونت نتواند بود و کار حی سعی ار ما زان کار خود را مس برد و یار رزق و مکر دوستان عدر اعتبار ا اگر د
وآران ر سیم که حون و حوش را بر مخالفت ملک تحریض کرده است بسا دا که ما او دم موافقت سد یک یا
اگر هر چند بوی حسه و جادو ر باشد باالسیاری بر یابد قطعه بسه جویر شد بر دیپل او ما هم بر دنی صلاحت کرده است
سو حیگان ر اجو بود اتفاق + شیر ژیان را در آرد پوست شیر گفت سخنان تو در دل من جای
گرفت و خلوص مناصحت مرا دانستم اما این صورت دا اسکر من ست که او را بر داشته ام و تعلم
التقویت و تمسیت او برافراشته و در محافل و مجامع او را پاگفته و ذکر حدود دیانت اخلاص او ما
او برزبان رانده اگر خلاف آن و اداره مرتبا قض قول و حصت رات در کاکت رای منسوب گردم

وکس مرده را لها مرده و مهندس و خاطر بالی قدر سود دمیست بسرو که خود را فراری تا توانی با نیدار
دستگیرت رای صائب و تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد از حد شکاری بحوت
مهتری شناه و انصد فی الحال اطراف کار چه در اهم آرد و وا پس از موافقت و مرافقت ایشان محتشمند
ودیشمن را انکه خصم فرصت یافت با در رای او نشانی مهیا سازند و با وحدت آنکه وفای با آدمی مصاحب قد بی را
دار و انواع وانده و اصناف منافع نوی رسد چون در دگرفت حر لطلع اریح او سعا نتوان یافت لطمایکه
مدل با مخلل و مهر با دو حیات ست چون در سعد ناسه گشت عمر مدفع از مضرت او خلاص نتوان یافت فرد
را مکس که دل عمرده ات شاد نگردد + گر خود مثل جان تو باشد کم او گیر و مدنیه دمنه در شیر اثر کرد و گفت پس
کاره شدم صحبت شتربه را و دیگر با و ملاقات من از جمله محالاتست همان به که کسی نزدیک وی فرستم و خشونتها
روی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن بشتربه رسد و حال اثارت دست
زشیر پرورش سازد و مکر و حیله او از بهانه بها شناخت بظهور آید گفت ای ملک این باب حزم و دور اندیشی دوام
سخن کفته شده اشتغال اظهار تدارک آن از حوزه اقتدار خارج است
سخن با گفتی نواعیش گفت + دلی گفته را باز نتوان نهفت سخن کز دهان و تیری که از کمان بیرون آمد
از آن بدست آید نه این ست و در امثال آمده که هر چه بزبان آمد بزیان آمد و بزرگی گفته است زبان ترجمان دل است
دوال و الی ولایت بدل و سخن عرض کننده جواهر گنجینه وجود با در درج گویائی مهر چار موتی بسته باشد و مهر
سکوت بر سر حقه نطق نهاده در چمن بدگانی همه ریاحین سلامت روید و بهار جهات همه ثمره امن و راحت
اما چون گلبن باعث در تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم آمدن نتوان بود که رایحه گلزار سخن مشام دل را تقویت
خواهد شد یا علت غم و رنجوری واسطه صداع خواهد بود چه زبانهای بسته بیک نکته دلپذیر عقده های مشکل کشاده
و سخنان تیز انگیز یک ساعت محمل گردن گوینده را به بندهای گران بسته قطعه اگر بچشم خرد در سخن نگاه
صاعقی ست که هم سود و هم زیان دارد + بسا زبان که داد به باگفته نکته کسی را + بدرد دل کسید آواره با مجال آرد
دلی بسی ست که گوشه را کمین لطف + دهد شاد همان دم که بر زبان آرد ای ملک اگر این سخن بشتربه رسید و
صورتحال حیله شناسد و صحبت حوالی سعایت بمتکلم که بمکابره درآید و جنگ آغاز دهد ناقته انگیز و دار بات حزم گم

طاهر را عقوبت نهان جایز نداشته اند و حرام نوشته و اما عقوبت آشکارا نیکو تر که وجه صلاح آست که گناه مخفی او را
سیاست نهانی مدارک نمائی تعبیر گفت بحر و گمان بر دیگران خود را دور و معذور گردانیدن موجب نقض در تسلیح
حقوق انسانیت نمودن و دست خود بیشه برای خود روان باشد که نماگی از طرف محروب مصلاح و آ
ملکوت را قطعه ساخته رسیده شرع عقل + کرده بیت او قرآنی بد + که همچون معنای قصاص حکم او
علی حال ساخته گهی جان بد دمه گفت تیغ گواهی را بر ساده مردان اسرار خواست انسانیت حوض از مکان صد دار
باید مالک باید که در نظر تصرف کردی اگر که حسب عقیده او در طلبیت او زیبا و رستی بیش و صورت ما خوش
خواهد بود و علامت کجی باطن آست که سلوک معرفت چیس آید چه حرام است عشق و اهل احتیاط می باید محاذات آمادگی
و سعادت از او اهم آمده باشد تعبیر گفت نیکوئی و اگر این علامات ظاهری ساده باشد در آنچه عبارت است از
سرچ گسته در هنگام مرتبه تعیین تبدیل خواهد یافت دمه چون است که به سبب آنکه آنرا از آنجا آتش ملا
بالاگرفته است که گاه و راسیده و از طرف وی سیر سلا افسادی را فرو در ولیت نهان و کس جنگ چون آتش دست
سعی چنین صحبت پیرم کس ست مگر دیگر دیدن سر به هم با اشاره تعبیر دمشاوت و ماند باز مرگمانی دیگر
گفت ای مالک اگر فرمان الهی بر ترک صدور باید تبسیر راست و از مکون صبر و محروق خاطر او حیری معلوم کرده
بعرض رسانم تعبیر بحارت داد دمه چون اندوه رده و مصلحت رسیده سر و یک تعبیر رفت و تبرک سلام و تحیت بجا
آورده سر تعظیمی بر او حال نموده آثار تلطف و تملق کرده گفت ای سه چونی مصرع با دمید از کار رات همی آید باد
روز ما ست که دیده دو سال با نواحی حال خود در وحش ساخته کوکب یاران ایام سهل مصاحب ملاطفت مجلس
نگرداید قدر و معنی لطف ها دوستی هنی + که با دوست تو اند که یک نفس بکند دمه گفت اگر صورت ها از ترک ملاقات
محروم بوده ام فاما سخاوت و روان همواره با خیال حال ملکشای تو صحبت داشته ام و پیوسته تخم یاری
و هواداری در زمین دل کاشته بیت اندل مهر جان در یچها ساخته ام + میهمان تو با تو عشقها باخته ام
و در زاویه عزلت و گوشه خلوت بوظیفه دعا و ثنا که موجب مزید دولت و سعادت باشد استعمال بوده
و خواهد بود دگا و گفت سبب عزلت و باعث خلوت چیست دمه گفت چون کسی با ملک نفس خود نتواند بود
و اسیر فرمان دیگری باشد و یک نفس بی بیم خطر بر ندد و یک دم نگذرد که بر جان و تن خود

هراسان و لرزان باشد و شخص هجوم و فرح از روی صفا در بستر و خیز اگوشهٔ کاشانه اختیار نکند و در خلوت رو بروی
نگاه و آشنا در نه شود رباعی از خستهٔ این نامه شور انگیز حیرو بهجا که والی نگرید و به پای گر نگین برای آری
دستی از ره دامن خلوت آمیز گاو گفت ای دسته سخن این دست تار ماتی و تفصیل این اجمال ایمانی فرمائی
تا سمع موعظت تو نام تر و فائدهٔ کلام تو تمام تر باشد و دسته گفت سخن چه درین جهان بی استیز چیز گلی نیست
اول مال و ثیابی بحوث و شناعت هوائی محبت و مجالست یاران بی اهلیت و تطمع ملتمسان بی مدلت و مصاحبت
مداران بی مدامت و ملازمت سلطان بی آفت هیچ کس از جمانه دنیا خرجه نه هد که سرمست و عساکر سود و عصیان
اگر یاران تحسر و نکر بر یار و دوستی بی هوا قدم نهد که در معرض هلاک بیفتد و هیچ مردی یاران شنید که بانواع تنها
مثلاً اگر دو شخصی از مردم سر برو ثقال احساط بورزد که عاقبة الامر بسمالی باز بیار و دوستی مردم دوان بسعلی توقع نکند
که دارو بمعد از گرد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت از ان و رطه خود بسر ون آید یقینی
سبب ساز از روی قیاس هجو دریائی بکرانی ساس بحس بحر بر خود خطر هر که بر دیک تر بیتان تو
دور بهس ناگسه اند بیت مدرنا در ساع بیشمارست و گر خواهی سلامت بر کنارست تشر گیت سخن تو
دلالت بدان می کند که از سیر مکروهی متو رسیده باشد و از مخافت او هول و هراسی بر تو مستولی شده دسته گفت
من این سخن نیست لیس جودی گو هم و ار رحمت حویش امرو هاک نیستم بلکه جاست و ستان کار درین حالت
برجاست خویش ترجیح سید بهم و اس ملال و کلال که بر من مستولی شده برای لست و تو میدانی که سوالق
احادو مقدمات محبت سال من بر وجه بوده و عهد ها و پیمانها که در اول بسته ایم اکثر آن در مدت
بودا اسده و من جاره بدارم از انکه هر چه حادث شده باشد از یک مدولع و صبر شریف اعلام تو رسانم
شتر برخود ملزید و گفت ای بار سفق دوست بوالی رو در مرا از حقیقت حال خبر دار ساز و هیچ دقیقه
از دقائق هوا داری و مخالصت فرو نگذار دسته گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان مبارک رانده است
که شتر بغایت فربه شده و مدین درگاه بدو هیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه است
و خوش انگوشت او مهمانی خواهم کرد و یک روز زرانه خاصه و سیلانی عام از بدن او خواهم ساخت
من چون این سخن شنیدم و تهور و تکبر او می شناختم آمده ام تا ترا تنبیه نموده حسن عهد خود را

مرغان قسمت کرده ام و ابجد وتسبیح مروت آنکس حیثیت وفتوت من را حسنت بادارسانم قسمت و
من ابجد شرط اطلاع بست با تو میگوییم تو خواه از سخن من پند گیر و خواه ملال حالا که صلاح وقت ران می بینم
مدتی با مدینتی و مسرعت تمام رو بجاره سازی و هم برداری آری اگر بحیله ازین ورطه خلاصی می یابید بطلب آن
نکته ای هست هر چون شیر سخن من شنوده بود و موافق تدبیر نیستن خاطر گرا یاسید گفت ای دمنه ما کمکی هست که تر
ما من عذر کند و حال آنکه از من جنایتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جاده سلوک حد بندگی منحرف نبوده و سخن تو بر گمان
صدق مخلصه خیرخواهی دارم حالت آنست که در وی حیله من عسا مکروا را سرور و فرصت مقام حشم آورده
حدیث و طایفه با نکار آمده همه در سخن صحبتی استادی با هر و در حیات و در اردستی خیره و دلم و ایشان را با آرزو
واله خیانت با وخیرا سوار از ایشان معاینه دیده ولا جرم بهر چه ازان بابت در حق دیگران گویند باور و برآن یقین
کند هر آینه بسوی صحت هر از روحی اخبار بدگمانی بدید آید و بدین گمان حکایت صواب او نیست و تست و قصه
وخطای او در بحر حسرت من سعی دلیلی هست کافی و ماضی رت نتایج بیت دانی ای دمنه رسید که حکایت بوده است آن
حکایت مرغی گفتند ماهی خوار در آب روشنائی ماه را دید بپنداشت که ماهی هست قصد کرد تا گیرد هیچ نیافت
چند نوبت برین منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل او از آن صیادی همان حاصل نیست ارشاد
سر آن محصول علی ساکن که ادنی از تفتیش سر آن ای حرا بکلی ترک صید ماهی گرفت و سکسار کی هم خود را
فرو گذاشت دیگر بست هر گاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی ماه است قصد آن نکردی و مطلقا
بدان التفات نکردی کسی ع من جرب المجرب حلت به الندامه و ثمره این تجربه آن بود که سوخته
گرسنه بودی و از برگ و نوا گدا ماندی و اگر تیر را از من خبری شنوا شنیده اند و بحکم من یسمع یخل
در دل وی کراهتی بدید آمده و آن را از روا داشته تو جنس همان تجربه دیگران بوده و حال آنکه از من تا
دیگران چندان فرق هست که از زمین تا آسمان تا سر عقلمای وار منظر علوی با امر کر سفلی همشوی
کار پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر هر دو گون زنبور حق خوردند از یک محل
زان یکی شد نیش وزان دیگر عسل هر دو گون آهو گیا خوردند و آب زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
دمنه گفت شاید که کراهیت شیر بدین سبب باشد نکته لو است که آن که سلاطین را عادت بود

کرمی استحقاق کسی را برسد اصلی به ساحس بسیار دیگری را که مستحق باشد بی سببی ظاهر بستد تلف تاراج سازند
قطعه ساه برشوم مدیوی لی حسن صدالطف کرد ساه برشم در دو چند شکر گفتم و تم باد کار تا مال حسن باشد توا جای حطرح
داو بردری رسان نوعی و نصرت تسان باد تسر گفت اگر این نصرت که از شیر برس ساسیدی الی علت ست
سمع وست آوری های قرار جاوده استقامت شواهد بود و دیده اسید جبر دم مراد شواهد دیده جستم را اگر بمو جی
ماسند استر ساه و سعدت آرا ربع توان کرد و اگر عیاداً بالله آرا موجبی شود و تا برق اقرار تعمیر راح او
داده باسند دست مدارک آن قاصر و اندیشه تلافی در آن عاجز خواهد بود دیده دروغ و بهتان بر اندازه
مدیدست اگر و بر این اساس مقرر شد در آنچه بسان من و تدبیر واقع ست خود را حرمی می شناسم مگر آنکه
در رای و تدبیر او جای هم از رای مصلحت او خلافی کرده ام و در ترتیب مشیت مهمات گاه گاه بجهت صلاح و قت
برو فق رضای او سعی کرده شاید که آن را حمل بر دلیری و تهمتی فرموده باشند و از قبیل جرأت و سعایات
شمرده و سمع یکی از بیماکه ازین مساد رشده حالی از فایده کلی بوده و با این همه جات سکوره بهمت او رعایت گ
و بر شرحی گستاخی بوده ام و شرط تعلیم و توقیر هر چه تمامتر بجای آورده و چگونه گمان توان برد که بسبب مستحقیان
سعد و حمیت و حاجت خاصه موجب عداوت گردد **فسر** د دار و سعد در و تند اسی چه اسید ست
را آن تبدیل جارصنه و صحت شمار و اگر این هم نیست ممکن ست که بحوث سلطنت و استغنای مملکت او را
بر این باعث شده باشد که ازین بر بحد چه مقتضای تجربه و اقتضای حکمت آنست که با صحاب الطبع سکر باشد
و جانسان و حوش آمد گویان اکثر بیست اختصاص بسیار سیاست که علما گفته اند با شهنگ در قعر دریا
غوطه خوردن و از لب مار دم بدیده وظرات زهر مکیدن با خطارست سلاطین بسلامت نزدیکترست و از تقرب
ملوک امن و فراغت بهره مستر و من درین اسیر بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیارست و مضرت
مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان را بآتش تشبیه کرده اند چه اگر چه بر ع
سایت گلشن باز کسی امید واران بار بیش بسیار روی بسعله سیاست پیر حرمی سوابق حقوق شکار ار ا
می سوزد و خرد کامل برین متعوش ست که هر که بآتش نزدیکتر ضرر او بیشتر آنانی که از دور تماشای نور آتش
کرده از احراق بیخبر اند تصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه چنان ست

نه ایشان گر از سیاست سلطانی و هول و هیبت او سایه وقوف نامدی ایشان روشن گردد که
هزار ساله شاید تا یک ساعت عتاب رازیست مصداق این قصه ساطر و نار است نامرح حاکمی و سه [illegible] رسید
که چگونه بوده است آن حکایت تقریر کن وقتی نار شکاری امیر حاکمی ساخته در سوسه بوده [illegible]
آغاز کرد پیشکش تو مرعی رعایت [illegible] ن و حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده و واسطه ما آنکه [illegible]
مضمون ان حسن العهد من الایمان دلیل کمال ایمان است امردی و مروت بر اقتضای آن [illegible]
که کسی صحبت احوال خود را [illegible] موافق مرقوم [illegible] ملیت سنگ که وفای [illegible] نیست
[illegible] کس که [illegible] مستش امیر حاکمی جواب داد که از من موافق دیده و کدام [illegible]
کرده تا گفت [illegible] موافق تو آنست که تا ایشان که آدمیان در باره تو چه [illegible] لطف می [illegible] و حجت
و تکلف [illegible] که [illegible] حیات [illegible] در حال تو [illegible] و حرمت
[illegible] تو [illegible] ایشان [illegible] هر جا [illegible] ایشان [illegible] سام
می [illegible] گوسه [illegible] هست [illegible] و [illegible] آنکه [illegible]
[illegible] اگر چه [illegible] ایشان [illegible] گرم و اردست ایشان [illegible] آرا انگاه [illegible]
و هم [illegible] آواز [illegible] ایم فرد [illegible] دست [illegible] راجید [illegible]
[illegible] آمد [illegible] گفت است [illegible] اگر [illegible]
[illegible] کار [illegible] حاکمی [illegible] اگر [illegible]
هرگز [illegible] اگر من [illegible] سام می گیرم [illegible] آیین [illegible] برای آن [illegible]
[illegible] آن [illegible] صحبت ملوک می [illegible] سیاست ایشان [illegible] آنکه از سیاست ایشان
[illegible] از [illegible] آرام [illegible] ملیت [illegible]
کالسان [illegible] سیاست [illegible] گفت [illegible] شیر [illegible] عظمت جهانداری و شوکت کامکاری
در حق [illegible] بسیار [illegible] فضائل [illegible] ارباب [illegible]
[illegible] گفت [illegible] که [illegible] کراهت وی شده باشد که [illegible]

١

مروی مرحمت عطا گردد و درخت امید را از اسب سمر سرو تاج شکسته شود و عندلیب هر چه در چمن قفس گرفتار
و طاوس از حسن حال بال بر کشیده سر ساز قطعه و بال می آید همه دانستنی + خورده باد را سوی طاوس را پر
هر عیب می شد و گریه سر مرا + سار حال ملکا اگر بودی آنسر + و هر آنکه چون لی پیران از هر سمت دل
مشهر اندوستان انسان خصوصیت الی و عداوت ابدی است بحکم کثرت علم کرده و در تصحیح حال اهل هنر
جهان غلط باید که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده و امانت در صورت خیانت و دیانت
در کسوت جنایت ظاهر سازند همان هنر را که سبب وصل و وسیلت سعادت است مادۀ شقاوت و مادۀ نکبت گردانند
و در چشم بداندیش که برکنده باد + عیب نماید هنرش در نظر + و بزرگی در این باب فرموده است مثنوی
گر هنری سر زند از زیرکان + بی هنری دست برآرند بدان + کار هنرمند بجان آورند + تا هنرش را بزبان آورند
و هم در صفت بی انصافی حسودان گفته اند مثنوی دیدۀ انصاف حسودان کجاست + در سر دگر چه که بینا بود
رسم بزرگان بود انصاف کار + کار حسودان نیست بجز خار خار + و آنکه ندارد دل حسد ندارد + گفت شنیده بود در خبر
دمنه گفت شکی که بدسگالان این قصد کرده باشند در آن تقدیر آن کار چگونه بود شنزبه گفت اگر تقدیر آن موافق تلبیس
ایشان بدسگالان بخیر خود بخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد بود هیچ حیله
دفع آن مکر و تقدیر نخواهد بود مصرع تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود + دمنه گفت مرد خردمند در همه حال
میباید که فکر دور اندیش را پیش بگذارد و هیچ کس بنای کار خود بر خرد نهاد که بر مقصود ظفر یافت
چون او که خرد و تدبیر بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و تعبیه آن گرمان عاید به که قدر بخلاف آن جاری گردد
او خود مقتضای قضا چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند که حکم ازلی قضا و قدر تقدیر و حیله و تدبیر
ربانی مقصور نیست بیت هر آنکس که دست قضا بر فروخت + همه فکر و تدبیرها را بسوخت
و چون آفریدگار جل سبحانه و تعالی حکمی به نفاذ خواهد رسانید بمیل غفلت دیدۀ بصیرت بینایان را
تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از آن حکم بر ایشان پوشیده شود اذا جاء القدر عمی البصر
بلیت توب نفاذ قضا و قدر + چه زیرکان کور گردند و کر + مگر تو قصۀ دهقان و بلبل نشنیده
و مناظرۀ ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت

آورده‌اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه‌تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال
بخشیدی و شمامهٔ ریحانش روح افزای دماغ جان معطر ساختی مثنوی گلستانی چو گلزار جوانی
نگس سرایت زندگانی • نوای عندلیبش عشرت انگیز • نسیم عطر بیزش راحت آمیز • در یک گوشهٔ چمنستر
گلبنی بود تازه‌تر از نهال کامرانی و سر افرازتر از شاخ شجرهٔ شادمانی بهر صباح روی گل رنگین چون عذار
دلبران نازک خوی تر و چون رخسار سیمبران نیکوی شگفتی و باغبان با آن گل رعنا عشقبازی آغاز
نموده گفتی فرد گل بر لب جوی ام چه میگوید که یار • بلبلان شیدا را در فغان می آورد • باغبان بروی
ترهات نموده تماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی بر صفحهٔ گل بمالید و شیرازهٔ جلد بر نگار اوراق ابتدا زتر
از یکدیگر می گسست بیت بلبل که بگل دیگر دست شود • سر رشتهٔ احتیاطش از دست بود • باغبان از تماشای
اوراق گل ساده نموده گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش بخار جگر دوز بیقراری
در آویخت روز دیگر همان حال وجود گرفت و شعلهٔ فراق گل مصرع داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد
روز سوم باز بحرکت منقار بلبل مصرع گل بتاراج رفت و خار بماند • خار خاری از بلبل در سینهٔ
دهقان پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاد و بدانهٔ حیله او را صید کرده در بند قفس محبوس ساخت
بلبل بی دل طوطی از زبان شکر سار گشوده گفت ای عزیز مرا که موجب حبس کردی و از چه سبب بعقوبت من
مایل شده اگر این صورت بجهت استماع نغمات من کرده خود آشیانهٔ من در بوستان تست و هر سحر
طربخانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیده مرا از ما فی الضمیر خود آگاهی ده دهقان گفت
فرد تا کی آزاری مرا از یار ای رقیب • تا کی نبوسی از رخش یارت را ای [illegible] • آیا هیچ
میدانی که با روزگار من چه کرده و مرا از معارف یار بار زمین چیده یار آزرده ساخته سزای آن عمل شنیع مکافات
همین خواهد بود که تو از یار دور و یار محبوس مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده و در گوشهٔ زندان می کاری
و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می نالم بلبل گفت اگر [illegible] سر بار [illegible]
که یاد و مانس رازیم و کار یار [illegible] است • بلبل گفت از این مقام در گذر و تر اندیش که من [illegible]
حرمی که گلی از بستان کردم محبوس گشته‌ام تو که دلی را از بستان [illegible] ساری حال تو چون

خواهد بود مثنوی گفت پیغمبر که دیده در روی قیاس * هست یکی مدعی حق شناس * هر که نکوئی کند آتش برید
و بدی کرد در آتش رسید * آنچنان مرد آن جهان کارگر آمده عمل را آزاد کرد و عمل زمان لشکر آزادی گشت شاد
گفت چون با من نیکوئی کردی هر آینه بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات آن باید کرد تا آنکه
در زیر همین درخت که ایستاده آمده است بزرگ زر مدفون است خود بکار برده آن جهان آن محل را کاوید
و گنج عمل او درست یافت گفتای عمل بخت که آگهانه در زمین می بینی و دام در زیر خاک ندیدی عمل گفت
نه دانسته ای اذا نزل القدر بطل الحذر مصرع با قضا کار زار نتوان کرد * چون قضای الهی شرف نزول فرمود دیده
بصیرت را روشنی نماند و تدبیر چون لمع رساند مثنوی بسر پنجه دست قضا [illegible] که دست قدرت با وی هیچ
ساخته چه بر ناقد رسد و سد هر آنچه از قضا آید آن را بپسند * و آن مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من
حریف دست قضا و قدر نیستم و چه را که تسلیم بر حکم الهی هم چاره ندارم بیت سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست * دمنه گفت ای شیر آنچه من بر یقین دانسته ام و علی التحقیق معلوم کرده است
که آنچه شیر در رای تو خیال کرده نیست [illegible] نه بسیاری هر تو ملال ملوک است بلکه کمال بی وفائی و بد
در اوران می دارد که جهان کیست کامگار و غداری بد مزاج و [illegible] او اول محبت او حلاوت زندگانی بخشند
و او آخر چند [illegible] تلخی مرگ دارد جهان تصویر باید کرد که او ماریست منقش زهرناک [illegible] عشوهای بنگار رنگ
آراسته و درویش [illegible] زهر هلاهل که هیچ تریاک آن را سود ندارد آمده بیت همه تو و رنگ است مکر و فریب
نه صدق و مروت نه صبر و شکیب * شتر گفت راست میگوئی [illegible] گرم چشیده ام [illegible] رحم نیش ستم ست
و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم فرد ای دل مژده وصل چشیدی بچشید *
اکنون الم فراق می باید دید * بتحقیقت مرا اجل گریبان گرفته [illegible] بسته آورده و گرنه من چه لائق صحبت
شیر بودم شخصی که من جامع [illegible] من طعمه او [illegible] شایم [illegible] که هزار مکند مرا [illegible] کشتند
و صد هزار حیله و سد در دام مغالطت و سواستی [illegible] بیت من کیم تا دولت وصلش [illegible] باشد مرا
اینکه او [illegible] میم [illegible] ما بتقدیر الهی [illegible] و سبب مراد دین در [illegible]
هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و حریفان مهمات بواسطه ترک حزم

و عاقبت اندیشی به روی دل خواه بر من بسته طمع خام و سودای ناسود برای خود چنین آتشی را افروخته‌ام
و بخود دردی بی‌درمان رسیده از تف آن دود و تاب ملال سوخته‌ام مصرع چون کنم خود کرده‌ام خود کرده را درمان چیست
و بزرگان گفته‌اند هر که از دنیا بکفاف قانع نشود و طلب فزونی نماید بدان کسی ماند که بکوه الماس رسید از هر جانب
نظر بر او بستانزد بر گرمی افتاد و خیال بسیاری قیمت آن بسته مشتری رود و ماسحای برسد که مطلوب بدست آید
تا بار آمدن متعذر خواهد بود چه ریزهای الماس پایهای او را خراشیده و خراشیده باشد و آن غافل از آنکه بجمع آن
مستغرق شده از حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شده بحوصله مرغان بستام گیرد فرد
از زیادت طلبی کار تو آید بزیان سوداگر خواهی از اندازه زیادت مطلب دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده
گفتی و هر بلایی که بکسی رسد نتیجه آن حرص و طمع خواهد بود بیت نگذرد طمع که آفت جان و دل است
طامع همه جا و بر همه کس منفعل است گردنی که بسلسله حرص بسته شد عاقبت به تیغ ندامت بریده گردد و هر که
سودای بیهوده در سر گرفت سر انجام بر خاک مذلت سوده شود بسیار کس که از غایت حرص و شره با امید دولت
در دایره نکبت افتاد و بسوی عقبت در مهلکه حسرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد طمع گردن روباه داشت و پوست
پلنگ را از دست داد و برادر رو شتر رسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت صیادی روزی
در صحرا میگشت روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای آن دشت میگشت و از زیرکی آن هر جا
جلوه مینمود صیاد در آرزوی او حریص آمد و بهای تمام از او فروختن تصور کرد و قوت طامعه او را در پس داشت
که در پی روباه افتاد و سوراخ او دانست و نزدیک سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداری
بر بالای آن تعبیه نمود و خود در کمین نشسته منتظر صید روباه می‌بود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد
و بوی آن جیفه او را کشان کشان تا لب آن حفره رسانید با خود گفت اگر چه رائحه این جیفه دماغ آرزو معطر ساخت
اما بوی بلا نیز بمشام حزم میرسد و عقلا شروع در کاری که احتمال خطر داشته باشد نسوده‌اند
و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در و متصور بوده نموده **فرد** هر کجا خطر مشکلی یکسو
تا روی خطا ماشی و اگر چه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز ممکن تواند بود که
صیادی آن دام تعبیه کرده باشد و بر هر تقدیر حذر اولی **قطعه** مرا چون دو کار پیش آید

گدایی کدام نامه کرد، آنکه در روی مطلبه حیله ایست، آنست که خود حرام باید کرد، و آنکه بیجوف از خطر باشد
سعادت قیام باید کرد، روباه این فکر کرد و ازان حصه درگذشته راه سلامت متین گرفت و در این اثنا ملکی
گرسنه از بالای کوه درآمد، و سوی مرغزار چون در آن صحرا افگند، صیاد چون آن ازدام و صدای افتادن او در حفره
تصور کرد که روباه است از نهایت حرص بی آنکه تامل کند خود را از پی او در انداخت، پلنگ بمال آنکه او را
از خوردن مرغ ازسیح خواهد کرد در جست و شکمش بدرید صیاد حریص بسوی تیره در دام و اما افتاد و روباه قانع
قطع طمع از ورطه ملامات یافت، و این مثل را فایده آنست که آفت طمع و محنت زیاده طلبی آزاد را بنده
و بنده را اسیر گردانیده سازد فرد زیاد و از سر... از یک لقمه بدست آری سحاک پاک عزیزان که در دستت ناسد
شتربه گفت من ملاحظه کردم که در اول ملازمت شیر اختیار بوده ام و ندانستم که او قدر خدمت ما داند و گفته اند که صحبت
با کسیکه قدر آن نشناسد و خدمت تحصیلیه نیست آن ندارد سزا هست با آنکه تخم امید را بر امید محصول تخم در زمین شوره
پراگنده کند تا در گوش کر یاد در داد از عمر و ساده فرو گوید تا بر روی آب روان عرایض تر و باره نویسد یا صورت گربه
موش بنالد و سلسل عشق بازد یا آنکه در تشنه قطرات باران توقع کند قطعه پادشاه و ما حسنش امتحان نامه
که سوا طلسم بن مفتاح سروری سال سد ترا عسکر بخواهد داد هزار بار گر از خوی خلایقش آب شده
دمنه گفت ازین حدیث درگذر و سر کار خویش گیر شتربه گفت چه راه گیرم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر را
دانسته ام و فراست من حکم میکند با آنکه سر در حق من خیر وجهی نخواهد داشت مردیکان او در هلاک من سعی میکوشند
و در اتلاف من سعی می نمایند و اگرچه من سبب میل او با من قرار دهی زندگانی من یکقدم مائل نیست آیه نقا...
مکار و ستمکاران غدار چون همه پشت شده و دست بدست هند دیگر و به قصد کسی کنند تهمه حال ظفر یافته اورا
ازپای درآرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و با اتفاق بر وی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند
دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز خشم و شغالی
پر مکر در خدمت شیری شکاری بودند و بیشه ایشان نزدیک شارع عام بود و شتر بازرگانی در آن
حوالی ماند و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف بطلب علف می پوئید گذر وی بر آن
بیشه افتاد چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید شیر او را استمالت داده از کمال...

احوال رسید تقدیر وقوف بران ارتحال اقامت و حرکت سؤال کرد شتر گفت فرمود
پس این روزگار چون دگر اختیاری نداشتم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت اکنون ملک فرماید هرچه
صلاح بندگان خواهد بود مصرع صلاح ما همه آنست که آن رضای شماست شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت
من ایمن باش شتر شاد گشت و در آن بیشه بسر می برد تا مدتی بر آن بگذشت و شیر بعادت ... رشید ...
سر بطلب شکاری رفته بود و پیلی مست با او دوچار گردید و میان ایشان جنگی قوی و محاربه عظیم افتاد و شیر را
جراحتی چند رسیده خسته باز آمد نالان و مجروح در گوشه بیفتاد و گرگ و زاغ و شغال که طفیل خوان او بودند
اوقات بی‌بهره ماندند و آن حال که کرم جبلی شیر بود و مخصص طبعی که ملوک را از خدم و حشم چون آ...
چون ایشان را بدان صورت دید متأثر شد و گفت رنج شما بیش از محنت من و ... است اگر در این نزدیکی
صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند
و با یکدیگر طریق مشاورت بمیان آورده گفتند این اشتر در میان ما چه فایده ملک را از و منفعتی و ما را
با او الفتی نه ... شیر را بر آن باید داشت که او را بشکند ... ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید
و ما را نیز نفعی رسد شغال گفت شما این خیال بگذرید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده
و هر کس ملک را بر آن تحریص باید نمود که نقض عهد گیرد و خیانت کرده باشد و خائن بهر حال مردود است
خدای و خلق از و ناخشنود ... هر که در و طرح خیانت گذاشت ... از عهده ... بیرون ...
سکه ... بود ... مردم خیانت بود زاغ گفت در میان حیله توان اندیشید سر را
از عهده این عهد بیرون آورد توقف کنید تا حال بنگه داریدکه من بروم و بار آیم پس بنزد شیر رفت و بایستاد که هیچ
شکاری نیافتیم ... زاغ گفت ای ملک هیچ کدام راحتیم از گرسنگی کار بیک
حرکت ... و ... بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان رضا دهد همه را از فاقه ... بیرون آید ... و نعمت
مستوفی بحاصل آید شیر گفت ... کیست آن ... اطلاعی ... زاغ گفت
این شتر در میان ما اجنبی است و آرام در مصاحبت نفعی متصور نه ... الوقت را صیدی
در دست آمده ... شکاری ... شیر در خشم شد و گفت ... سر ...

که جز شیوه نفاق و شیمه غدر پیدا ارند و طریق رفق فتوت و مردی و مروت یکبار رو بیگذارند قطعه
اهل زمان اگر وفا طلبی نایاب است * مطلب ها که غیر جفا نیست کار ایشان * ساخت زرگرگان حو تی که از اصل
جز رکیک اریسعه و سازند شکار ایشان * شکسته عهد * کدام بهر جاذب است قدر بهار آماده بود و قصد کردن
کام ملت و افزود هر ساج باندارکه را شب سر بلند به مسکن ما سر خویش که اهل شکست * زاغ گفت
من این مقدمه را شنیده ام اما حکما گفته اند که یک تن از اعدای اهل همتی تواند کرد و اهل همتی را قدای قبیله
و قبیله را اعدای شهری و آن اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در حفظ باشد و به سلامت او اهل اقلیم را
فائده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را پیر محرجی توان یافت هما که صاحب عهد را زحمت عهد ریاکی باشد
و دلها او را شفقت او بر ما فت محاربت مسلم باشد سر بر دمش انگیخت زاغ باز آمد و یاران گفت همتیه تا هم
عرض کردم در اول سرکسی کردم و آخر از سید اکنون مهیر است که همه سر دشتر و تم و دیگر سبک تیزی که به در سیده
کاره گر ایم گوئیم که مادر سیاه دولت و سایه حشمت این پادشاه کامگار روز به حرمی گذرانیده ایم امر که این حادثه
پیش آمد مرتب انصاف آن مسکت که جان و تن را فدای وی کنیم والا کفران نعمت سو سوم خواهیم بود
و از سمت مروت * مرد محروم و مسوای این است که حملۀ چنین تیر رویم و شکر انعام و اکرام بوده بار رایم
و مقرر گردانیم که مدت ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را در ایثار کنیم لیس برای ما گوید که امر و لیکار جان
از من باز رد و دیگران آن را دعی گوید مگر کسی زر سر معرر گردیس باتفاق بر دستش آمده و این فصول را
شاد و مار را مدارا ملکه شادی دلی او بود با افسون و افسانۀ انسان فریفته گشت همین لوع کرد تم دگر
باید قرار داده بر سیر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم سپاس و دعا سر دراختند زاغ زبان بگشاد
و گفت بیت شها در جهان کامرانیت باد * سرم طرب شادمانیت باد * راحت عصمت ذات ملک
متصل بست و اکنون که صورتی پیش آمد و ملک از گوشت من سیر بتوی حاصل می تواند بود باید که التفات
بمواد افکنده و بکار برد دیگران گفتند ار خوردن توچه فائده و از گوشت تو چه سیری تواند بود مصرع
تو کئی تا که در آئی به شمار یاری * زاغ که این سخن شنید سر در پیش افگند و شغال آغاز
سخن کرد و گفت فسر دایا شهی که هنگام گیر سو الامل * ریخته نور در روز نامۀ آمال *

مدتی سماجت شد که در سایهٔ دولت روز افزون از آسیب حوادث ایمن گذرانیده ام امروز که آ
جاه این حضرت بخسوف مصیبت مبتلاست سزاوار هم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک الطمه سا
از اندیشهٔ حیات خارج گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گذاری بود
اما گوشت تو لوی پاک ورزون و رباسکار است شاید که بتناول آن زیج ملک باده شود شغال جاسوس شد
و گرگ پیش آمده زبان بگشاد و گفت ملیت که شاه خداوند باری تو باد مدور در پیچا سکاری تو از
تن برچه در ادای ملک ساخته آزرده شدم که ملک چندان چندان اجرای مراد درین دندان جامی سازد
یاران گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو حضرت را آزرده در ضرر دائم معالم
باشد گرگ قدم از پیش نهاد و سر در بارگردن بسیده با الاظهار رسید که بحکم کل طویل احمق سخن آغاز کرد و بعد از
دعا گفت فرد ای شهی که گشاد دست تیغ پیروزه * بر آستان تو در بهای صبح و پیروزی * پس روی
در بیت بانه این ولیم اگر لائق مطبخ ملک هستم بارانته جوان اوراهی شایم بجان مصائبه بیست بلیت
ز بخیزم رسر کوی تو با جان آرم * در رسد کار بجان از سر جان برخیزم * دیگران متعلق الکلمه گفتند این سخن از
روی شفقت و صدق عقیدت است فی الواقع گوشت تو خوشگوار و مزاج ملک سازگار است حرمت رحمت
که اولی بمنت بجان مصاحبه بکردی در سر معامله نام نیکو یادگار گذاشتی سبب است خواهم در
کار خود با جان شد آسماست کار * پس همه یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم برده تا اجزای او را پاره پاره
ساختند این مثل برای آن آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض چون خنا که انکار مستغنی باشد
دسته گفت این لحیه دوغ می انبسی اسیر جواب داد که اندیشه من حالا از جهت جواب سحر فست با حرب و جدال
و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال حمایت نفس خود کشته شود در دائره شهادت داخل
و من قتل دون نفسه فهو شهید مراد و از آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر و مقدر شده است باری جامه
کسته سوم و بتهمت غیرت پاک گردم بیت سام بگو گر بمیرم رواست * مرا نام باید که تن مرگ راست
دسته گفت امروز چه رسد در وقت جنگ پیش دستی نکند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد که البادی اظلم
و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل بزرگی نیست بلکه اصحاب رای مدارا و ملاطفه

کرد، و خصم برآید و دفع میسر نیست ملاطفت اولی باشد **مثنوی** فریب خوش از خصم افزون سیاست
را فسادی آید آتش آب است، مرادی که در لطف گردد تمام، چه باید سوی قهر دادن لگام
و دیگر دشمن ضعیف را خرد و خوار نباید داشت که اگر از قوت و زور در ماند بیاید که از مکر و حیله ساحری نماید
و از روی رق آتش فتنه برانگیزد که زبانه آن آب تدبیر فرو ننشیند و لوح وجود بساط تسلط را به استیلای او
از سر تا وسط مستغنی نشناسی از دشمنی او خسارت تمام گیرد و از غائله حرب او غافل مباش که هر که عدو را خوار
داشت بعاقبت بمذلت پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شتربه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشند از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند
جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گزیده بودند چون وقت بیضه قرار آمد ماده گفت مرا
بهر نهادن بیضه جائی باید طلبید که بفراغت خاطر توان بیضه نهاد پس اگر گفت این جا جائی تر و خوش است حالا
تحویل ازین منزل محال مینماید بیضه می باید نهاد ماده گفت این جا جائی تامل است چه اگر دریا موجی برآورد
و بچگان ما را در رباید و ضایع سازد اوقات و ایام ما صایع گرداند آنرا چه تدبیر توان کرد گفت گمان نبرم که وکیل دریا
این دلیری تواند کرد و جانب ما فروگذاشت نماید و اگر حسبی بحرمتی آید بیش دیگر اراده که بچگان ما غرق شود
انصاف از وی توان ستد **فرد** چه چرخ برهم زنم از غیر مراد من گردد، من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن لایق نیست و پیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را موافق نیست و وکیل دریا
را با مقام خود تهدید مکنی بجه شوکت در مرتبه محادلت مسارعت نمودن آیا چه جهت باز از حد خود تر گساری کنی
که کسی با تو در بازی نیست ازین اندیشه درگذر و از برای مقصد محلی امین و جائی حصین اختیار کن که نصیحت
مشفقان را بسمع رضا باید شنید که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نبندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید
طیطوی گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آتش از صفای آن حکایت
عکس بر روی وی داشت و از لطافت بعین الحیات و چشمه سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند بحکم
مجاورت سرشته حال الحسان مصادقت گشته بودند و همسایگی بهم جانی اتحاد پدید آمده بودند ناگه چرخ ماهیت
رشته زندگی بست چوب بستن بعمر که بر روی او دوستان گرد خوشا دمی که یاران مهربان گرد ناگاه دست روزگار

مقدار شناخت بادوشه حسارهٔ حال ایشان جدا شدن گرفت و سپهر آئینه حال صورت مفارقت
او ما ایشان بدون آرام کرده و آنچه نصیب لائقه ... مثنوی خوش بست از جام وصل و فراق
ولی مستش جان بهجر ... هر چه از کس ... که سنگی باشد ... آن ... دان آن که
مادهٔ حیات ... مجلس ایشان ... خصالی ... پدید آمده تفاوتی فاحش ظاهر گشت ...
که کیفیت آن صورت ... استشهاد ... بر دل ... آستانه ... ایم ... قطعه
سر بهتر آمد که ... خویش ... دلش از غم ... آن ... که هر ... مفتخر ... بود
ولی ... سرشت ... با دل ... دیده ... یک سنگ ... آمده ... داغ ...
... گفته بیت ... یار تو ... دایم ... چشم ... که ... سنگ ... فراق
سالید ... تمام ... این ... مرا ... تصور ... یاران
... رندگانی ... مثنوی ای ... تو حرام رندگانی ... تو کدام رندگانی
هر ... که ... تو باشد ... مرگ ... رندگانی ... وقت ... که مرا ... داغ ... دل
خواهد بود فرد ... سرور دوام ... باشد ... دل ... دوری ... سید ... حیات ... دگر
ما را ... مفارقت ... ما را ... آتش ... هجرت ... دوری ...
بر ... محبت ... آنچه ... ما را ... عدم ... سرورت ... یار ... کردیم ...
احباب ... بیت ... عاشق ... دل ... کسی ... اختیار رفت ... سنگ ...
گفت ... یاران ... که ... آن ... دوستی ... و ... ممکن
این ... صحبت قدیم اقتضای آن ... که مرا ... در محبت ... فراق ... د
تو ... عزم ... جان ... گفته ای دوست ...
... هجران تو ما را ... و غم ... فراق ... دل ...
اگرچه ... یار ... کامل ... روزگار ... دیدار تو چشم ... دیده ...
و ما را ... موافقت و مصاحبت تو ... لیکن ... قطع مسافت ... دور ...

متعین پیت و بریدن تو سر در قضای هوا و با ما اتفاق بودن متعذر بر این تقدیر همراهی چگونه تواند بود و مرافقت
مرده و جوان که دسگ نیست گفت چاره این کار هم در من تمام توانم گجست و حیله این مهم برم را اندیشه ما جا
تواند شد و من با حالی از خیال هجران خسته و دل از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد بیت مگر کاری بی ای باید
باید دل شکسته تدبیر درست گفتند ای یار عزیز یاد درین ... از توجهی فهم کرده ایم و تهملی و سکسگی ... تا
ساید که چه گوییم بدان کار یکی و عهدی که سعدی بران ساب بیانی سگ لست گفت این چگونه تواند بود که ما را
صلاح حال من سخنی گوید و من خلاف آن اندیشم با وعده که تحت مصلحت من بود و فا بر سانم فرد
عهد بستیم که سر از عهد نپیچیم هرگز شرط کردم که شرط تو بجا آورم گفتم آن گه عهد شرط آنست که چون تمام کردی آنچه
مطلقاً سخن نگوئی چه هر کس که چشم بر تو دارد اعتماد سخن و جواب اندا اخت متعرض کنایت کلمه جواب فرمود باید که
جداگانه بعبارت با اشارت سری بسوی با حرکتی می راه جواب بر سعدی هیچ یک در زبان یکسانی سگ گشت
گفت فرمان بر ارم والله مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد قطعه
... سری رسیدیم در اقصای بیابان و گفتم ای آنکه قابل خوشی و مردم ده بهتر بحال العصا اگر راست هیچ خوشی
ایشان چه لی سا و رد و سگ نیست بیان آن بحکم بدان گرفت و ایشان هر دو جانب جوب بر داشته ادرامی ...
چون با وج هوا رسید مردگان ایشان بر بالا نگاهی افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان سخت شدند بتعجب
بیرون آمده از جا راست فریاد بر آوردند که سگ پر پطان سگ نیست اینکه می برند چون مثل آن صورت دران
ایام مشاهده آن قوم نرسیده بود هر زبان غریو و غوغای الیسان بنادرت سینه تا سگ سینه نا عمر چون لحظه آخر
دنگ عیر لسی در جوش آمد طاقتش طاق شده گفت ع تا کور شود هر آنکه نتواند دید که گشادن همان بود و از بالا
افتادن همان زبان آوار داد و ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن ما شد و بر شکستن
نشنوی قطعه یک جوانان بشنید و لیک نشکیبان ... نه سد بدیر نبید نشس گرچه بیک جاوه توام
ور تو نصیحت نکی کمد ما بیره و فایده این مثل آنست که هر که موعظت دوستان بسمع قبول اصغا نکند در بلاک
خود سعی نموده باشد و لعات نصیحت از چهره و واحت خود کشوده فرد آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش
بسیار بخاید سر انگشت ندامت و طیکوی بر گفت تنبیه ایں مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم

[illegible]

اما سرِ حاجی حکایت پار که مردم بدل در رسیده هرکه مراد در سلک سخن بهانست که وکیل بار رساید حال
بار از لوازم خواهد بود است آماده سعید بهادر خوان بیگان سراهی سعید سعیدهٔ حاکی روده سرار گرسان حیات
آورده بودند در اموج زده ایشان را در ربود داس هلاک گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه در اضطرات آمد
بار گفت که ای خاکساری این استم که در آب باری سوال کرد حالا بیچگان را بر باد دادی آتش در جان کمال
زدی باری به تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جان ریش توان نهاد در گفت سخن بحسرت گوئی که من بر بهانه عهد
کرد است باز عهدهٔ قول خود بیرون آمده و انصاف از وکیل دریا خواهم ستید فی الحال هر دیک مرغان دیگر رفت
و از هر صنف هر کدام که پیشوا و مقتدا بود همه را یکجا جمع کرد و حال خود با ایشان شرح داد و التماس مساعدت
و معاضدت خود مرغان بیار ازین ستم آغاز نهاد بیت احوال دردمندی دل بی نهایت است
هنگام دستگیری و وقت عنایت است اگر عبرت ازین هنگام این واقعه ایست و یکدل ساخته و باتفاق و ادای
از وکیل دریا انتقام ساخته اولاد آخرت بستاند و پس بعد تصدیع بیچگان دیگر مرغان کشد این قاعده مستمر گشت و این رسم
مستمر بود رقت دل از مرغان بر باید کند و این سکن باید رود و باید کرد فردا قصد خاری ساحت ساحت ما خار بس
ماندیم محبت آباد عدم باید نهاد مرغان این واقعهٔ جسته حال شکسته بال شده و بر سر سنده سلامت بارگاه
سیمرغ ساختند صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند گفتند اگر تو غیرت خود و حق سلطانی ایشان نتوانی بود اگر
سر وای رای سلطانی نکنی و غم طرز سالی بداری از تو سلطنت مرغان از صحیفهٔ دولت تو ستردی و پاسبانی ایشان
مدکر و اجوابه ملیت هم بر دستان بخور تو بیمار سر پل سر دستی روزگار سیمرغ ایشان را استمالت داد و ماحدم
و حشم بدار السلطنة متوجه دفع آن حادثه شد مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل
دریا آوردند چون سیمرغ با سپاهی که حد حصر آن در حوصلهٔ حساب هیچ مستوفی نگنجید بر ده صفوف
و سبک سالار امیران گمان و اسکان سپیدی قطعه همه سپاه روی نهادند و دلیر وحوش آتش انجام
از در... رسم آرمای کبیه گزار فلک در رعد ورع و جوش بر روبال کشیده بیرون و بحر بیچیده مقدار تحوالی دریا
تسم حما کرد سلسله... مان سوح ست آن خبر بوکیل دریا رسانید وکیل چون در حوصله خود قوت مقاومت
با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان طیطوی را باز داد و عرض را ایراد این اقسام

آتش که هیچ دشمن را اگرچه بضاعت حقیر باشد خوار نباید داشت که از شرری خرد قامت کاری آید که شیرهٔ
دار قدرت آن عاجز باشد و حدوث آتش اگرچه در نظر اندک باشد هرچند اوی تلافی گردد بسوزد و حکما گفته اند که
دشمن هزار تن در مقابله دشمنی یک تن نشاید فرد دوستی را هزار تن کم ست بیت دشمنی را یکی بود بسیار
سر بگفت پس استدعا که بجواهم کرد تا مددرامی کا در معنی موسوم بسوم اما چون شیر قصد من کند
صیانت نفس نگاه داشت تن خود لازم خواهم داشت دمنه گفت چون برد تک شیر روی نهی که چو بیشتر فرا
دم بر زمین به دو وسیلهٔ حشمتش چون آتش حمیتش افروخته سطر آمده اند که قصد تو دارد شتر گفت اگر شیری از
مساهده روز و هم آنکه حجاب طمع از جسارت لیس برداشته بر سر عذر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه گفت تا دل
او ماره دل وی تکلیف آو دو بیت لی حرزی که تا دلیش از غم دیگران بود تصدق و وفا هموار و گر همه گرگران آلود
کلیله گفت کار بجا رسید و هم بجای سید دمنه جواب داد که از تحت سکر دارم و از روزگار هم بحمد الله که فراغ
هرچه نامتر روی بود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد و سیلاب سکینت در روزگار ما امکان
سموم این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو می خواند فرد خوش گرفته حریفان سر زلف ساقی
گر فلک شان بگذارد که قراری گیرند پس هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقاً گاو بر اثر ایشان رسید چشم شیر بر گاو
افتاد و دمنه در دست سکار آمد و شیر حرکتی آغاز کرده دم استیلا بر زمین میزد و دو دندان از نهایت خشم بر هم می سود
شتر یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگاری ملوک در خوف و حیرت ملازمت سلاطین در بیم و دهشت
سهم جان ماره همسایه شیر میباید اگرچه از حسد و شر بعقیده باشد دانست آن یکی سر آرد و این گیری درین کس باید فرد
لکس ملازمت داشتگران رسم که بجز صحبت سگ و سنو شود ناگاه آیین می اندیشید و فکر جنگ رامی ساخت
از هر دو طرف ملامتی که دمنه [illegible] داده بود [illegible] آغاز نهاده خروش و فریاد در
عرصهٔ زمین و فضای زمان افگندند قطعه [illegible] خوش سیل دریا دشت [illegible] پریشان شده
یکی در [illegible] کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورد
و گفت رباعی صد حیله و [illegible] برآمیختهٔ واکنون میان کار گریختهٔ یاران دو صد ساله [illegible]
این گرد بلا را که تو انگیختهٔ ای نادان و [illegible] عاقبت کار خود [illegible]

بهم خود می‌شناسی باز داشته گفت طاقت و خشم کدام است گفت این عمل که تو کرده‌ای درین کار بهتر از ظاهر است
یکی آنکه از ضرورت ملالت خود را در مشقت انداختی دیگر توئی نفس شریر شایسته‌ای دوم مخدوم را
برانداختی که سقف عمر و سیوم بالی موسوم شد و این بدنامی بدو رو داد سیوم همچنین در خون گاو سعی
کردی و او را در ورطهٔ هلاک افگندی چهارم چون آن هنگام که بسی تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی
پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و بیکس کرد از خوف او ترک وطن کرده سر انگیز رجوع نماید و از جانان
آواره شده محنت غربت و بلای جلای وطن را بشاید ششم سپه سالار لشکر سباع را عرضهٔ تلف گردانیدی و هر آینه
بعد جمعیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی آن دعوی که من این کار
رفق و لطف بردارم با پایان رسانیدی و احمق‌ترین مردم آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و همچنین صلح
و ملایمت تدارک مدبر خواهد که به جنگ و خشونت از پیش برداشته گفت مگر نشنیده که گفته اند **بیت**
کاری که به عقل بر نیاید * دیوانگیی درو بباید * کلیله گفت تو درین کار بر دستوری خرد چه نهم پرداخته و متصاعد
معمار تدبیر طرح انداخته که از پیش برفت و مصباح لطف و درشتی بود و آخر سید آنی که رای درست آمد
صواب بر جرأت و شجاعت مقدم است الرای قبل شجاعة الشجعان **فرد** کار با راست شد
کر بعد لشکر خرد اسپهسالار شود هوی تیرا همیشه اماشیه و صعود بودن برای خود و معقول گشتن ...
فرسید که چون عشوه سراب حیرانسی بیار معلوم بود لیکن در اظهار آن تا تامل شکر دم کر
مگر انتباهی یابی از خواب غفلت و مستی غرور بیدار و در جهالت بیدار و هشیار گردی و چون هنوز
و هر کس بادیهٔ ضلالت و وادیهٔ غوایت سرگردان تر و پریشان تر می‌شوی وقت است که از کمال نادانی تو
و فرط دلیری خیرگی تو آمد کی از کریم و بعضی از معائب اقوال و قبایح اعمال تو اگر چه از دریا قطره
و از کوه ذره خواهد بود بر شمارم تا تو بدانی که چه کرده‌ای و منقش و دانسته خطا کرده
از عهده تسبیح شماری نه بود و همیشه تو باری نه بود دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت هیچ
کار من قوی لی بیاید و صلی که بی‌نشاء در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده‌ای بر آمده باز تا بد بسود کلیله گفت
تو عیب بسیار ... اول آنکه خود را بی‌عیب می‌پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار ...

پادشاه را هیچ خطری بالاتر از آن نیست که قول او بیش از فعل او باشد و اهل عالم در قول و عمل چهار قسم اند
اول آنکه بگوید و بکند و این سیرت صاحبان کمال است دوم آنکه نگوید و بکند و این عادت میانه مردان است
سوم آنکه بگوید و نکند و این سیرت مردم ساقط است چهارم آنکه نگوید و نکند و این خصلت بهایم
و خسیسان است و نادانان طایفه که گویند و گفتار خود را زیور کردار نسازند و نفس همیشه سخن ترا
از هر بیشتر با فعل و اکنون تدبیر ... و فریفته شده بشعر حسن کاری حیرت گشته است اگر عیاذاً بالله
آنچه او می اندیشد هیچ درین باب مدد آمد شورش و اضطراب ... کار از دست رفته و تمامی اموال محافظه
ملک درباب درمانده و وبال آن همه در گردن تو باشد قطعه هر که بد کار را مدد است *
روی نیکی دگر کجا بیند هر که تخم بدی بکارد بد میوه نیکی کی چیند دمنه گفت من همیشه ملک را وزیر
ناصح بوده ام و در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمره آن این عمل باشد که بسیار
سیر و از بیخ برکنده و نصیحتی که نتیجه چنین چیزی باشد که سطری آید ناگفته و ناشنوده اولی و حکمی در قول تو فایده متصور
باشد و حال آنکه حلیه عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل ... ندارد و گفتار بی کردار
چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید مثنوی علم کز اعمال نشاید نیست * کالبدی باشد و جانیش نیست
علم درخت و عمل او را ثمر ... شاخ که بی میوه بود ... است بیطمعان راند دانش ست *
و اکابر صحابه رضوان الله علیهم این تمرین بوده اند که از شش چیز نباید ستوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال
بی خیر سوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگر چه ذات
ملک دل او کرم آراسته بود و ریبه نیست با کی طبع ساعی ... رای نیت او را از جاده استقامت گرداند و از حرف معترض او
بنقد بر عرصه سلطانی رسد چنانچه آب شیرین جانی که در روی صورت همگی بمعاینه ببیند و هیچ ساقه
ناسه اگر چه بغایت مستعد مثمر باشد بدست مدان تواند که تا دو ساقی او یکی تواند بهار فرو رسد و ارث ... ساقه
ولی بسود که از ای آنچه چنین است دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت
خدمتکاران کار ایشان کار ... کار گذارند و ملازمان مهم شناس بعد رشت بار گاه ملوک اند آنا تو میخواهی که دیگر ...
از ملازمت تمییز طرف باشند و تو معتمد الیه و مشار الیه باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از عادت

دوم طریق حروی ست چه سلاطین به هیچ چیز و هیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبه سلطنت منافی رتبه حسن و جمال است
چنانچه محبوب دل آویز را سزد عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود و سلاطین را اسیر چنانکه گفته
و ملازم در مد آمد میل زیادی چشم و حدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری و لیلی وش است نهایت
بلاهت چنانکه حکما گفته اند علامت احمقی سه چیز است اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم
ثواب آخرت طلبی بی ریاضت عبادت چشم داشتن سوم درشت گوئی و سخن گوئی با زبان عشق بازی نمودن چهارم
تن آسانی راحت و دانش نکوهیده است بجز هواداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم نمودن
و من از روی دوستی که دارم این سخنها میگویم و لیکن چون آفتاب روشن است که شب سر شتقاوت مشغول
دعشت من وس نخواهد شد و ظلمت جهل کدورت حسد که در ذات تو سرشته شده سر تو نصایح من
نمی خواهد گشت و تا بر مرهم و کور سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه و مثل من با تو
چنان است که مرغی آزادی گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند ضایع مکن و او
نشنید و عاقبت سزای آن بدو رسید دمنه گفت چگونه بود داستان آن حکایت کلیله گفت آورده اند که
گروه بوزینگان در کوهی ماوا داشتند و میوه های و گیاه های آن روزگار می گذرانیدند ناگاه قصا را در
شبی سیاه پرده دل گناهکاران و تیره تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما ایشان را حتی آورد
و از جمله سر صر زمهریر تا حدی برتن ایشان فسرده آغاز کرد مقتوی ز سرما در تماشا تیر گردون
که ... بر تن خود پوست داردی ... که ... مرغ را لعل آمد در آتش که ... گرد در آتش
... ایشان ... و ... آن ... حبس کرده در هر گوشه می دویدند ناگاه در نظر
راه ... پاره ... ... آتش ... گرد آن ... ... می دمیدند
... مرغی ... آواز میداد که آن آتش نیست ... نمود ... فایده
... میسر ... که ... ... بی
هر که ... آغاز کار ... تهدید ... ... کسان
ملوم ... باشد که شمشیر ... آزمودن ... خاصیت ... ... کار

قطعه * نه که در اصل بد نهاد افتاد * هیچ نیکی ازو مدار امید * زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت * از کلاغ سیاه باز سفید *
مرغ آن به که گوش او نشود * از عنایت شغف از درخت فرود آمده با نصیحت * در اینک بشنو
انسان ساخته و ایشان را از ان هیچ نبوده که می گفتند ماهی که بوزنگان گردا گرد مرغ در آمده
سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین قیاس دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بی فایده
میگویم و با آنکه ترا نصیحت نخواهد بود مرا هم مضرت میرسد قطعه گر مستمع قبول نصیحت نمی کند
شو ما بر دل بارک چرا نهی * چو نیست که بر براق سعادت سوار شو * با در رسی بسر منزل وارسته وار هی *
نسیم و جهان بره وس برود * تکدار ما سیاده ما راه ملهی * دمنه گفت ای برادر بزرگان ما حرد ابی
در نصیحت مو شرط امانت بجا آورده اند و از میل و اشتهار احراز بوده و اهل فضل را اقامت رسوم
مواعظ و نصائح لازم است خواه کسی استماع کند خواه نکند قطعه مدار سد جود از هیچکس دریغ مگو *
اگر از طرف مستمع بود دلپذیر * سحاب قطره باران زکوه اگر گرفت * گرچه در دل خارا نمیکند تاثیر *
کلیله گفت من این نصیحت را از تو شنیده و دستگیر دامن دل اوان می ترسم که سایه کار خود در زرق و حیله نهاده
وجه درانی وجود کام میسته گردد * بئس الاستعداد الاستعداد و کی که لسیمان شوی لسمانی سود ندارد و هر چه
بیست ستانی زروی حرامی ما ماه نهد و وهمی که اساس آن بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت
وخامت آن بساییت می انجامد چنانکه آن شریک بزرگ را ادبار دو مال حیله و حاصله و لم باسته بخلقتی در آویخت
و شریک غافل برکت راستی ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت
آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی با رمایت زیرکی و بیش بازی هزار زیرک آید
و نیز هوس گفتندی و دیگر از فرط ابلهی نادانی سیان ساده دلی اختیار کردی و او را حرم دل خواندندی
امتیاز داعیه بازرگانی شده بالاتفاق یک دیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را در اثنای راه بدره
یافتند و آنرا غنیمت شمرده موقوف گشتند شریک دانا گفت ای برادر درجهان سود اگر ده بسیار است حالا بدین
بدره زر قناعت کرده در گوشه کاشانه خود بفراغت بسر بردن می باید مثنوی چند گردی گرد عالم بهر زر
بس گرد در سود و غم بیشتر * کاسه چشم حریصان پر نشد * تا صدف قانع نشد پر در نشد * پس گشتند و نزدیک

رسیده سری فرود آمد شریک غافل گفت ای برادر ما این را قسمت کنیم و از عهده خلاص یابیم و هر
حصهٔ خود در بهره خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل جواب داد که حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب آن باشد که آن مقدار
که برای خرج آن اصلاح افتد بر داریم و باقی را باحتیاط تمام جائی بودیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج از آن
بر داشته صرف اسباب معیشت نمائیم از آفت دور تر و سلامت تر باشد دیگر باره شریک نادان بدین افسون فریفته
شد و افسانه او را بقبول تلقی نموده در بن درختی که مذکور شد بقدر بر داشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند
و در شهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند [illegible] روز دیگر که حریص [illegible] بار [illegible] و حیله را ساز
آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درخت رفت و زر ها را از زیر زمین بیرون کرده ببرد و شریک غافل
از آن حال بیخبر بعد چند گاه احتیاج آن مشغول شد [illegible] باقی نماند پیش عاقل آمد و گفت بیا تا از آن دفینه
چیزی بر داریم که بر [illegible] محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق
بپای درخت آمدند و چندانکه جستند کمتر یافتند زیرک دست در گریبان حرم دل زد که این زر تو برده
و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانکه سوگند خورد [illegible] اضطراب کرد بجائی نرسید و القصه کار ایشان از
مجادله بمحاکمه کشید و [illegible] بمرافعت انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده و
دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار جرم [illegible] قاضی از شریک زیرک
دعوی او بینه طلبید شریک زیرک گفت ایها القاضی ابقاک الله تعالی [illegible] جز خویش که در [illegible]
احکام بر تو [illegible] آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست امیدوارم
که حق سبحانه تعالی بقدرت کامله خود آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خائن بی انصاف که مجموع
آن زر ها برده و مرا محروم گردانیده اداء شهادت نماید قاضی از این سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل
بسیار و گفتگوی بیشمار بر آن قرار داد که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی
طلبد و چون شهادت او بر این مدعا باشد بگواهی او حکم کند پس شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفت
[illegible] کار بر داشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و امید تو این محال حیله
در محکمه قضا [illegible] ساخته ام [illegible] است اگر موافقت نمائی آن زر [illegible] و چندان دیگر بستانیم بقیه العمر

رفاهیت و فراغت گذرانیم بدو گفت این چه مهم است که متعلق است کدام بوده دلیسر گفت سالهای آن درخت
گشاده است ساله که اگر وقتی زبان به سوال شود سوال دیده است باید رفتن و در میان درخت
بسر بردن تا فردا که قاضی بیاید گواهی خواهد چنانکه رسم است شهادت ادا رسانی بدو گفت ای پسر از مکر و حیله
در گذر که اگر خلق بالعرضی حالی را توان فریفت رباعی سترت همه دار الهی فلک میداند
کو سوی سوی و رگ برگ میآمد گیرم که برق خلق بالعرضی با او چه کنی که یک یک میداند
ای بسا حیلت که رحماحس دنبال گردد و جزای آن هم بدو رسید و در سوا پرده دریده شود و من می ترسم که تا
مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری
وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار جا گرفته هرگاه غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را داغ فراق
فرزندان مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی سر دیگ می رفت گفت ای یار موافق آمده
لائق اندیش که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او مقاومت متصور است نه از آن مقام نقل و تحول میسر چه
که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش است ماوای دلکش مرغزاری است که سواد مینا رنگش رشک بهشت را
و نسیم دلکش گلستان بسی طرهٔ خوبان عطرسای مثنوی صد هزاران گل شکفته در او سبزه بیدار و آب خفته در او
هر گلی گونه گونه از رنگی بوی هر گل رسیده فرسنگی صد ورق بار کرده دفتر گل لاله برکف گرفته ساغر مل
از نسیم شمال عنبر بیز گشت اطراف آن عبیر آمیز و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نگیرد و دل از مع فردوس
برندارد فرحهای این گونه معال است چه بیا جای نیست هیچ عاقل جهان ترک چنین جا نکند خرچنگ گفت
غم مخور که دشمن توانا را کمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افکند بیت اگر دانه باشی نه باشد کسی
مدام آورد مرغ زیرک بسی غوک گفت تو در ابواب ارتکاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غائله این خصم بداندیش
چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت در فلان جا راسوئی است جنگجوی و تیز خوی با مدما هی چند بگیر و بکش و از مسکن راسو
تا سوراخ مار بیفکن تا راسو یگان یگان ماهی میخورد و بطلب دیگری میرود هر آینه بسوراخ مار رسد و او را
بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون ازین قضیه
دو سه روزی بگذشت راسو را داعیهٔ آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و همان صورت که بدان عادت

کرده بود امانت نماید بار دیگر کسی پیش بیامد راه که پس از آن القدم مراد خود نموده بود روان شد
و چون ماهی ساعت چون لا احمله بچگان مورد بیت تو از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت خود گرگ تو بودی
و آن مثل بدان آوردم که سر انجام حیله گر گرفتار است و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری بلیت
مرد در وادی مکر و حیل گام + که در دام بلا افتد سر انجام + پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشه
دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت است پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند
از سر سرل دیانت و دین ساده بیرون جهانید تا سر انما اموالکم و اولادکم فتنة بظهور رسید طریق ...
مهمل گذاشت و بساط مروت را در نوشت و ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و مستکره بود
روا داشت و در آن شب ... در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی پر و تس رای
آسمان محکمه فلک مدار بسند و خیالات نفس سیاه روی بر عالمیان جلوه در روش گشت قاضی ...
از معارف ... در حب حاضر شده و حلقی انبوه نظاره جمع گشته قاضی روی به درخت کرده بعد از شرح
دعوی مدعی و انکار مدعا علیه صورت حال استفسار نمود آوازی از میان درخت بر آمد که زر را حرم دل
برده است نا ... که هر یک او ست ظلم کرده قاضی متحیر شد و ... است که در میان درخت کسی بسهامت
و آشکار کرد ... حر ... نمیشود ... که ... پس ... بسهامت حرد در آئینه تدبیر نگر دو طاهر
پس هیمه ... بسیار فراهم آورده در جوالی درخت نهادند و آتش در آن زدند ... آن ... کار را دود
از جان ... بر آورد ... ساعتی صبر نمود چون دید که کار بجان ... رسید امان خواست و ...
او را بیرون آوردند ... از حقیقت حال سوال فرمود ... صورت واقعه براستی باز نمود
قاضی بر کیفیت مطلع گشته ... امانت ... دستی حرم ... حیات ... تیر ... گفت ...
... حال ... از ... رحمت حیات ... آتش دنیا ... اتصال ...
و پسر ... مطلع ... بود ... کشیده ... را گردن نهاده روی ... آورده حرم دل
مرکت ... امانت ... باب ... رسید ... سر انجام ... مشغول گشت و نتیجه ... اینست که ...
آنست که ... مکر ... حاقبت غدر شوم ... ملفوظ

هر که از سعیش کار بسته و به عاقبت میندیشد خواهد داد و حیله بازیست گو دو سر داره سرکی گویه گوی چو طر دارد
آن سر از خصم راکسد دل لیس این بساد بصر ساخت حوالیش و دمنه گفت تو رای اسکریام بهاده و تدبیر را
حیله بعد رلقت داده پس این مهم را به تدبیر بهانه ساختم و حسین برای کاری درست پرداخته گفت
بود بحر رای و صعب تدبیر ان ستانه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در حیث ضمیر و سلمه بحر حسن جاه
بدان سر که ساس رای آن ماهر ماند فائده مکر و حیلهٔ تو محکم و دولت اس بود که می بینی تا آخر
و مال و بعث آن بسته تو بیگو خواه بود و ستاهت دوروئی و دوزبانی تو چه نتیجه بد خواهد داد دمنه گفت
از دوروئی چه زیان که گل رعنا از دوروئی زینت بوستانست و از دوزبانی چه باک که قلم دو سر را دو زبان مال و ملک را
ماسان ست سیح که تاک دوار چون خوردن کار اوست و سایه که دوروی باشد فرق بار بسان جای قرار او
قطعه چون سحور دم تیغ درین دو بهر که تاک دوتک ماه بود ادیاک گوهری واکس که بیه توسامه دو روست دو زبان
بر فرق خویش جای بهند پس بشهر رسید کلیله گفت ای دمنه زبان آوری مگذار که توبه آن گل دوروئی که مستایده
جمال تو دیده روشن گردد تا ملکه آن خار دل آزاری که از و خر صری بحلق برسد و نه آن قلم دوزبانی که از اسرار ملک
و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دوزبانی که زهر زبان تو خبر زهر زبان کار ساسد مار را تو مرتبه فضیلت ست
چار تک رمان او زهر آید از دیگری تریاق زاید ترا از زهر دو زبان زهر میبارد و از تریاق اثری و خبری
ما اردو ماند که از زبان کسی که بحث دوستان همه تریاق زاید اگر بحث دشمنان زهری بدید آید شاید چنانچه
بزرگی گفته است بیت زبان پاک زهر هست مرا زهر زبان این زهر دوستان بود آن زهر دشمنان
دمنه گفت از سیر ریس پس مگر که سایه بسان شهر و تسیر به آسیتی آید و بار سای محبت اتحاد کهیای یابد
کلیله گفت این سخن دیگر از حیله ها لاب محال آمیز است و تو گرید انسته که شه حیز بر قرار است مثل از وقوع تسخیر
و بعد از آن قرار آن از قبیل متعالت و تناس از مقوله مستحیلات اول آن حیتمه و کاریزه حسد این جوش ست
که بدرمار رسیده و جه ن به بحر سوست بوکر از بد دوست و لطافت صیه بتوان ات دوم صلاح جویتان حسد
واقع ست که اندیشان و مردم تر بیرو میان ایشان حل بکرده ا بعد از وصل ان بدکیشان از جمیع
از راه خولسان و یاری و اتفاق توقع بتوان کرد سوم مشرب ساخته سود تا قی های باشد که مردم سخن حس

وقتی انگریز احوال حسن و بهمه وجوه درون دو ساله رسیدن در بار مهربان فرصت انسان
دیگر بر دوستی بالستان اعتماد تواند و دوستی اگر گاه از سر حد تنبیه خواص یافت ممکن نیست که سلطنت ملک
از آن او در مصاحب و مصادقت او رعیت نماید اگر از عرض ابواب مخالطت مفتوح نماید هر که از درگاه
دور بود و قرب جوید شکست نتوان یافت لیکن بسیار کرسی نماید و هم گفت اگر می‌ترسی ملازمت
سر کرده میکن گوتنه کاسایه سوم و این صحبت و الله دوست ار تست گرفته سر کرفت گریبان حلم کسم
چگونه باشد که یک گفت حاشاکه من دیگر با تو صحبت دارم امر است تو میل کنم و من همیشه از صدا درت دور بشا
و دوام و پیوسته مصاحبت تو امل انکار میکرد و ام حته علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و حکمت
جاهل و صالح را السر ام باید نمود که ما اصلت با اهل فسق و جهل چون بربیت مارست هر چند در ماگیرد در تعهد او
رنج متحمل کشد آخر جاسی رساند و مدام لوی جواد او ما مست اهل خرد و صلاحیت ما سد سلسله عطارست
که اگر از متاع حری بکسی رسد عاقبت روائح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت مثنوی
پاس جو عطار که سلوی او ما حامه معطر شود از بوی او و بوحیه چه السکده آهنگران + و دو سرای دهی از سر کران
آتی و مه حکونه از تو امید و فا و کرم توان داشت که تو بر باد سر امی که تراست . پر دگرامی و محترم و نامی
گرد امید مشابه که در ظل دولت او آفات و ارذاف ارتفاع میری و نسب ملازمت آسمان
آسمان سالس رای اصحار بر فرق فرقدان می سای این معاملت روا داشتی و حصول انعام اکرام
او را تا له د اکاستی سیئت سار حق بدار خود ترا شرم بود + بار مردمت سیر آزرم بو + و تو از حسین کس
اگر بار فر سنگ دوری کریم حر دار حسد در اسعد و رحواید داشت . اگر ما جنس با کس کم الفت کم عمل نما
در عمو السمعت اهو داد قطعه وضع صحبت کردن آن با اهل دی جو نیست + کرحنسو با سوانی محصوری خو نیست
مدکا کر حصتس حم مگرد د ساطر + از حیال بهادم بصد فر سنگ دوری حو شتر بست + و حا که صحبت احبا
و ابرار را سعت لی بایت ست مصاحبت با ابلال و اشرار را مضرت لی نهایت صحبت
بدان زود بر اثر کند و صر آن در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باید که دوستی
با مردم دانا و مسعود و معاش در است گوی و خوش خوی و صالح کند و از بهدی کذاب

[illegible]

وخایف و مدخوری و فاسق احتیاط نماید مستغنی چه توان در بروی خلق بستن
کلوی خانه سهل است و رفیق نیک باید کرد حاصل که صحبت ناشایسته هر سیدل مر استانیس ای عاقل
که جست برروان پاک او او که ناسید انسان هرکس که تند باز رفاری شان ناخرسند گرد بار و هرکه بار نااهل
کرد و ساری یادان سر خطر گردد و آن رسد که بدان باغبان رسید قصه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت آورده اند که باغبانی بوده به انواع زراعت مشغول بوده عمر عزیز در
عمارت باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس از رشک نزهتش داغ حسرت
در دیده روضهٔ ارم گرد ملال از طراوت ازهارش داغ حسرت بر سینهٔ بوستان خورنق نهاده
درختان رنگارنگش را حلهٔ طاوسی اظهار ازهار کلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی بر سر رده بیش
چون حسار بر شاخ حلهٔ پوش مسرور نسیم هوا الیس چون کاسهٔ استاد عسر و فروش معطر درخت حوان سپاری
انهار چون پیران بیت حمید و میوه حلاوت آمیزش چون هستی ای حرارت آتش رسیده الوان میوه های از سیب
مرلعی برعایت تازگی و نهایت لطیفی سیبی آسیش چون ذقن دلبران سیمتن و انار اسپید کرده و برنگ نیا
ولوی لعت او اعالی یاد رقیه آورده قطعه سیب اماد فی بارستا کردند رنگ او سرخ شد و روی او و حسن باغ
سپلت سیراعی ست درختان درخت و روز روش سرپیاخ کرده دست سراغ و نام امرود از بر شاخ کوره ای
آنجا مانند صراحی های سات در آویخته بصلای حلوای بی دود سیل کا بالان بی سرمایه سود در انگیخته و
وصف امرود چه گویم که شیرینی لطف و کوزه چند نبات ست معلق بر بار و تریته پوش چون صوفیان
ست حبیر با حسارهٔ زرد سراز حجرهٔ خانقاه ابداع مرون آورده و روی گرد آلود ش دل درد آلود عاشقان را
از مهر و ماه و ستان انتباه داده بیت ز زرد رویست هست ازجهرهٔ زرد او را مه و مهر پیش مه خویش
کوی از زمین باریح ارسیان برگ سره حوان کره آتا یار سهور چمر با ناز تحم مطلای تر با نکهت دل آرا
و رایحهٔ روح افزا و صحن بستان حسان مثنوی امارت چون لسبل ارحدان و حریفان با حریفان آب و دانی
برای امتحان گردون رکاز مسد که هو سر یا و وت و نار و حاتم و صمت عصا و سرایه سحن و روی ارسیر نمایه
مورش لسی ای الف ناسید که آن حسن الطف روی حکید و در یک جا ستاحمر لی اثیر که وست قدرت صنعت دالش

حسب الشهب ... سال ... و تدریب ... آمریه آنکه ... کمالات
کاس ... هیهنا ... چون آمد ... حضرت ... حالی ...
دیگر ... مسر ... داریم ما ... اهل ... ملکوت
مر ... راه ... ارماث ... مرتفع ... مشکل ...
تر ... حال ... کمرک ... عمر ... داشت روزگار ... سهائی در آن ...
سنگ ... امر ... سهائی ... آمده ... التی ... عنایت ...
... هست ... آلقه ارالم ... مجروح ... کشت دست ...
... طول ... آن ... تقدمی را ... رست ...
... الکثیت ... سهائی ... و ... الحال که ...
... سلسله ... حرکت آمد دل ... سماعت ...
مثنوی ... ماران هم ... احادیث ...
ریاں ... درود ... حادث ...
... آیات ... اهل ... امی ...
... تعلق ... واسته ...
اسار ... آمده العلم ... لطیف ... دوستی ...
موکد ... بافت النظم ... چند ...
... استراحت ...
... بسیار ... نگسی ... سایه آن ...
... بسیار ... مثل ...
استعمال ... اسرار ... حال ... آمد ... سماء ... از طرف ...
... حال شد ... بدست ... نگسی ...

سمار رنگستان از رسیدن آن سنگ آسیبی رسید اما سر اعیان با خاک یکسان شد و ازین جا بزرگان
گفته اند که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر ست **بیت** دشمن دانا که غم جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر
در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلاها را هدف گردد **فرد** صحبت ابلهان چو دیگ تهی ست
که درون خالی از برون سیه است دمنه گفت من آنچنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت
آن نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من از آن می شناسم که تو در حماقت بدان پایه نیستی
عرض دیده دل تیره و خیره میگرداند که ساز بد صحبت دست را فرو گذاری و هزار توجیه
برای اعدا از آن آماده سازی حیله ها در باده شیر تیز را بهم عدد آمیخته و هنوز دعوی پاکدامنی و نیکو سیرتی
و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگانست که گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورده عجب اگر
موش گیری کودکی را بر باید دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که بازرگانی
با اندک مایه سفری پیش گرفت بطریق دور اندیشی صد من آهن در خانه دوستی بودیعت نهاد تا اگر ضرورتی واقع
شود سرمایه روزگار ساخته ... بعد از آنکه بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسید
بدان آهن محتاج شد دوست امین آهن فروخته بود و بهای آن خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن
نزدیک وی رفت مرد امین او را بخانه در آورد و گفت ای خواجه من آن آهن را امانت در پیغوله نهاده
و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در گوشه سوراخ موشی واقع است تا واقف شدم موش فرصت غنیمت شناخته بود
و آهن را تمام خورده بازرگان جواب داد راست میگوئی که موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او را بر
خوردن آهن قدرتی تمام است **فرد** موش را لقمه های آهن هست هیچ پالوده با حلقوم مرد امین
راستگوی شنید این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بسخن فریفته گشت و دل از آهن برداشت
هیچ به از آن نیست که او را مهمانداری کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آرم تا این مهم را تاکیدی بیاید
پس خواجه را صلای مهمانی در داد و گفت **بیت** گر بمهمانی قدم در کلبه ما می نهی سفره سیری بچشم و پای
خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده شرط کردم که فردا دیگر بار آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری

ایران او سپرده و در خانه پنهان کرده علی الصباح بر در خانه پیرزن حاضر شد پیرزن پریشان حال زبان عذر
گشود که ای مهمان عزیز معذور دار که دی روز پسری از من غائب شده و دو هفته بوده که در شهر نوا
منادی برده اند و از آن گم شده خبری نیافته ام قصه یعقوب است گریه کنان میگفتم الغیاث
کای ناصری یوسف گم گشته که دارد، مار رگان گفت من دیروز که از منزل بیرون می آمدم در صحن که
کودکی را دیدم که موشگیری او را برداشته بود و پرواز کرده ... پی او امیر ... فریاد برآورد که ای بیخبر
سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین ... برای چه بخود بست میدهی موشگیر که تمام جثه او نیم من نباشد کودکی
را که وزن ده من باشد چگونه بردارد و بهوا برد مار رگان بخندید و گفت ... در آن شهر که موشی آهن
تواند خورد موشگیری پسر کودک ده منی را بهوا تواند برد و مرد امین ... است که حال ... گفت ... که موش آهن را
خورده است خواجه حوادث ... که دل تنگ ... که موشگیر پسرت را برده آهن بازده و کودک را بستان
و این مثل ... آوردم تا بدانی که ... که با ولی نعمت غدر روا کرده است که ... دیگران ...
... رسید و تو چون با ملک این کردی دیگر از تو امید وفاداری و طمع حق گذاری نمانده و ...
کار ظلمت ... تو ... دار تیرگی ... مدار ... تو ... احب بیت
... دولت آمد ار چون تو ای ... سرمایه سعادت روی ترا دیدن ، چون ... کامل ...
شیراز کارگاه فارغ شده بود و او در خاک ... گسیده ... تیر ... سیاست ... را ...
... از وجود او ... و قوت جسم ... شده ... عصمت ... یافت ...
... با ... عقل ... رای ... رسیدیم که ... اصوات ...
... حق امانت گزارد ... طریق حیات ... خود را ... کردم ...
... دست ... بیت ... کند ، ... کند ،
... است ... ملامت ... خود ...
... رباعی ... رباعی ... کند ، ... کند
... دوست ... اگر ... کند ... تیر ... اگر ...

وقت لاشی می‌آوارد و صدوت حرارت این حادثه مصاحب گشت فرودست بهرات مراد رسید جارعم رسانده
تا این جراحت دیگر چگونه چه اندیشه گفت و دمسه کار در آثار سمانی و حسین تیر ظاهر دیده و دلائل است
مساهره و سمود کلید قطع کرده پیش رفت و گفت مثنوی شه اسحت اعمال عالی تیغ باد سر بر ملک شکافی تو باد
سر بسرت رشادی افروخته شر خصم در پایت انداخته دست به سینه حبیبت و دست امل تو باد به دو فتح ارین حرم
و روی این سالک کی است که ملک در مقام و روی حضرت حرالان و دشمن در به حاک بدلت و حون کامی ملطاق بیت
صبح استیع ظفر گرشید منت روز به دو سام هالکت رسیده مین شکر گفت برگاه آداب حدست و اطوار
صحبت آثار والسی و اعلاع کفایت سر باد بیکم رفت برس حالب می شود و امده و حیرت برس شیوه
سنگر دو الحق بسب ساه ساه بود و اسلح مراد سلیاری او رونار روی مردانگی می افزود بیت
رفت آنکه واشت کار جهانی قرار و رفت آنکه بود حانه ملک استوار ره و دمسه گفت ملک را ران کار نعمت
ناز بیته جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود و لطائف شکر الهی تقدیم باید رسانید و ارین نصرت که
دست ادا ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باز کشود بیت صبح ظفر از مشرق امید برآمد
اصحاب غرض راست سود السر آمد این فتحنامه همون را که روزنامه اقبال بدو آراسته شود و این منشور
ظفر جاوید را که کارنامه سعادت بدو مسطر گردد در صفحات ایام دیباجه صحایف و عنوان مقالی باید شمرد قطعه
امروز رحمت بیک بشارت سال ماست اقبال را مرده امید صد نواست روزی است اینکه دل بهزاران رجا چشمی جست
عهدیست اینکه جان بهزار آرزو رسیده است تا دستان عالم ساها برکسی بخشود این کار و سخان این نتوان بود حطاست
خصم ملک را بردان گور محبوس ساحتن کار عقلاست انگشت که زه دست و آلت قبض و بسط است
اما اگر بار زخمی بران رسد برای القای ما لی جنبشه سرنه و سعت آن جراحت عین راحت شمرند بیت
دشمن چه گری کند کرو بادکی این آن سرکه لعوث ادولت شادکی بشیر بدن سخان باد که بیاد امید امارو ر کار
السافی گاه و بستد و سر انجام کار دمسه نصیحت و سوالی گشته و سهال کردار بد و تخم گفتار در عشق در سر آمده
لهصاحب گاه وکسته شد و عواقب عدر و مکر همیشه نامحمود بوده است و حو اتم حیله و بدبیتی مذموم و نامبارک تو
مدامدلس ایام امر سیر بستر رود چو کردم که ما حانه کمتر رود اگر بدکی حیثم نیکی مدار که حنظل نمی آرد انگور بار

بیدار رای در خطر آن گشته خود * که گندم ستانی بوقت درو * مثل این چنین گفته آموزگار
مکن بد که بد بینی از روزگار * کسی نیک بیند بهر دو سرای * که نیکی رساند بخلق خدای

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیله تمام جمال نفس الحال شهرت و ساعی و ولی نعمت خود را
از طریق مروت منحرف ساخته بسوء ظنی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیز مثمر انساد
شریران داست که در خرابی رکن دولت و شکست پایهٔ شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان
صلاح داند بسر آید که عاقبت کار و سرانجام روزگار ایشان بکجا انجامید و بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود
رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد و تدارک آن بچه نوع نمود و در کیفیت مدارا و چگونه وقوف یافت و دمنه
بچه حجت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیله جست و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود دست
شهنشاه ملک و دین دریاه او دیاه بو باد * چراغ بسر شمع راه تو باد * حقیقت جرم و عاقبت اندیشی اقتضای آن کند
که سلاطین بمجرد شنودن سخن ارجاف زده و بدگمان نشوند و در پای ساطع بر حقیقت معنی اطلاع نیابند
درباره آن حکمی با تحصار رسانند بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی * اگر کار بندی پشیمان شوی
تعداد آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آید
تدارک تلافی آن بدان توان نمود که سخن چین صاحب غرض را در حق گوشمال دهند که سبب عبرت
دیگران گردد و از اندیشهٔ آن عقوبت پس از آن کسی بر آن عمل اقدام نتواند نمود و همه را از سلک آن
سلوک و اصرار باید فرمود مثنوی براند از پیش که خار آورد * سرور درختی که بار آورد *
جهان سوز را کشته بهتر چراغ * یکی به در آتش که خلقی بداغ * و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است
که چون زجر او وقوف یافت و بر مکر و افسانه او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار
دیگران بدان روشن شد و آیت فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ ورد زبان ساختند و صورت این قصه
بر آن وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و بر تعجیلی که در آن کار نموده بود پشیمان شده انگشت ندامت

مدوران ملامت می‌کردید و سر حسرت بر زانوی حیرت می‌نهاد و بیت می‌گفت بیدار حسرت و غم آه سرد

کاشکی من کردم درین عالم گذر * آواره این بسته شد بود که چرا درین گرفتار شدگی بودم دوستان حال

گفتا بهم بدار ردی مال و تدبیر سرانجام قطعه عالم بس بهت چاره کردم * حلال مشکل و مرد کردم و خطا کردم

اکنون ندانم و دانستم بدارد بود * چه سود گفتن بسیار کنی چرا کردم * تیر دلی بسیار درین سوال درجته ملال

گذرانید و بهت امده خاطر و نوع ضمیر او عیش بر ساع تنا شده بود و کار رضیت * تنگ رسید از آنشا

ملی این بیکهم و اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پرسان خاطر و پراکنده دل بود و قسم

دل بجولانه سوخته و زسوز آه من * در هر که سنگری همی داغ ملامت * و اگر بوقات و حدیث سوالش

ملازمت بر شاد دیگر دلالت زیاده شده و دهشت و پریشانی بر روی استیلا یافت و تیر از ملل سلی بود

کرده شاد گوید و دوگر او سود فرداراد تو نیستم رباعی عامل * یا سیگوم نام تو نامی نشنوم

ای هرکه زه جوش جلوه‌ها کردی و دار ایستان حکایتها در خواهی شنی با ملتک هم ازین مقوله سخنان میگفت

و سوز سینه و آشفتگی دل استیج سیداد پلنگ گفتا ای ملک اندیشه بسیار در کار یک دست نمیراز دامن تلافی

آن کوتاه باشد بود و کشون نیست طلب تدارک همی که در دایره محالات داخل بود و از مرکز عقل و دانش بیرون

و بزرگان گفته اند بیت اما حمید بر ایست آوردن * نتوان نتوان ترا بدست آوردن * و هرکه در جستن

چیزی که بدست آوردن آن متعسر بود سعی نماید استکان وارد که بلی آنکه مطلوب نیابد انچه داشته باشد هم از دست بدهد

همانچه روباه آرزوی ماهی مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر پرسید

که چگونه بوده است آن حکایت پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده

هر جانب سیر میکرد و بجهت لقمه اطراف صحاری بقدم حرص در سپر می‌پیمود ناگاه رائحه کرد و قوت روح او

بود بمسامش رسید از آن بوجه بسوی پوست پاره دوید که یکی از سلاخ گوشت برده بود و پوست

ریاکرده جسم روباه بران پوست پاره افتاده روستائی بافت و بدان بهت از قوت قولی هرچه تمامتر

در احرای دی ندید آید بیت مرده بودم نوی یار دل بوار آمدمی * یار دیگر جان ازین رفته بار آمدمی

روباه آن پاره پوست در چنگال گرفت آورده روی بمادامی خود نهاد مصرع چون یا بدست آید جلوت ...

درمیان راه گذارش بر کناره‌ای افتاد مرغان فرود آمدند رفتند صحرا الحرا مشغول گشته علامتی بر کنار
نگاه حالی انسان میان مرغ و نسر او را استخوانهای گوشت مرغ در حرکت آمد مدهوش حال حیرت انسان از
پاره فراموش کرد دریافت این حال تعالی را گذر بر این موضع استاد رسید که ای برادر مرا مدت
اندیشه بودی که واقعه حادث شده است و حقیقت آن گشته تا گفت ای برادر آنچه
که این حال هر یک بیکار بود تحقیق تماشا شود ما را پیش آمد و ... الشهی
از سرهای انسان سازی میت سر اسباب او همه روح جسم است ... است اگر
آن بعد از مدتی که سالهای حرج و ما اسباب آن الهی بود و آن بعینه حیران از زراق
من از آن است و حالا جانور استخوان های آن از که این مرغان یک یک آمد و کام آمده
بخلاف گوشت که استخوان از سر یکدیگر امید تحقیق است گویا انشکسته
سری بحث مرا کلام دلم سر در شکال گفت این آیات بیان بر سر ... تمامی میگیرد
مرغان بود و دام و جسم ... آن ایشان گشته تا آن ... مرگ که نگهبان انسان است
طریق عالمست و مرجع ... که بنیاد تحقیق ... انسانی ... آن استاد دام
داد الله امانت ... سکرد ... ایم نگاهبانی انسان ... روح تحصیل ... کشیده
در آن ... ایم و محمد ... نیست ... آیم ... است ... حکیم
از سر انسان ... قدر میت ... دل ... دیگر ... عالم
و او گفت ای ... ای مراد ... ل برقی قوان کرد ... شده ... باشد ...
سعی حکیم باشد ... حسن آسایش ... تربیت ... و جهان ... دست
حسن ... میت ... ادب ... نیاز ... ملت
از مقامات حالی می گذارد که ... سر فرود آیم دل از لذت گوشت
باره ... تعالی گفت ای ... مرض ... دیده ... حالی ... کرده ... استخوان
مرگی الله ۱۹ و ۱۰ از این ... مائل که مرگی در ... است و راحت ... عشر

ودر آن بار اگر سود نیست با درویش حریص است بعد ازان مسلم گر آن درویشی حریصی که ازان ست
کسی که از دیوان الله بر من مقسوم نامرد تو گردد از بهر رسد سوی گر وصولی که نتیجه سعی طلب باز الغنیه
نه ازآنکه نصیبه بدان مقرر ست نگردی فرد رزق مقسوم ست و وقت آن مقرر کرده
پس ازان و بیش ازان حاصل نمیگردد بجهد و سعی مسلم که اسطه این سوال که بیش گردد آن نوشته
سرا دوست رود ولو سیکبار گی از باد رآن و ملک سهست رفته تو عطیه آن بار گوش که هم حقی
و گوش سر بادوا رو بار رسید که چگونه بوده است آن **حکایت شغال گفت مثنوی**
دو دست آخری که دم سود ش زوری عمر بی دمی زدش دردم طلبی بدم میرد دم می طلبید دم میرد
نا گه بر راه احتیاری نگه شت سپاس گست اری دهقان گرس که بند حریست از و گوش سرید
مسکین حریکی آیدری دم کرد ناله دم دو گوش گم کرد آنکس که رحد برون بهد گام است سرای او سر انجام
رو باه ارعات حرص طمع روی در بهم گشید و گفت **فرد** من حال بارد ارم و رکسی ادر دل است
کرد بال و شوم بالی خیال باطل ست تو نیاساکن هر چگونه بلطائف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد
و نه و سپاس سکاری لائق دام صرف خواهم گشت داس گمه و رو بی بر جان آورده دست را بها بگذاشت
شغال چون بکه حیه او دل تنگ بر باه اثر میکند روی از برتافته جانب ماوای خود مسافت دریا
سامی در بود و نظر بران پوست پاره افتاد آن را جانوری پر ده تصور کرده بساطی تمام اورا در ربوده
سلک آورد روی بادیج هوا نهاد آن را حالت روباه هنوز روی که میدان بار سیده زیرک از کمینگاه سرون
و چو مستی جامه می افکند چنانچه اثر آن مدت دیاه رسید بیچاره روباه از ترس جان فیل از صحت بعات
و حصل تمام اوان و حیران روآن پوست پاره آورد و چون بجمع مجمع رسید از پوست اثری اندرو
لسلکاه دعا آورده خواست که بسبیل تضرع عرض حال جو داد ساید راست که بالا نگریست دید که زعغی پوست
در حکل گرفته می پرید و میگفت **فرد** بر ده بودی و داوت آمده بود چون تو نعم احتی کسی چه کند
... از الم با یافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد و ما مهر بیش پشیمان شد مقصود
از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود یکی از ارکان مملکت را اخراج کرده بعنایت ثانی که بها می ... دارد

وشهد حال همرهان بارگاه و تلطف با امرا و سران سپاه فرو میگیرد ار شهر گسسته هیچ وجه مدت مادیکو
ماند ... مکاران ... ملازمت ... رسانید ... تامل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و هواخواهی است
و اما در باب سر ... جلالی واقع شده اکثر ... آنست ... که تلافی آن ...
میسر گردد بلکه تدبیر درست و رای صواب ... باید ... رسانید ... و مادر ...
صلاح در آنست که ملک ... سر تدبیر ... از این مهم ... احوال ...
رخ ... در آید ... آن بر خاطر ... دریس گردد اگر ... ملک ... واقع ... با وجود
... حرامی ... واقع ... و صاحب ...
... باید ... سلطنت ... مراد ...
... تمام بوده ... چشم و ... که ...
... مراد ... نیرو آن ... سعید ...
با ملک ... حقیقت ... تحقیق ... چادر ...
بیت ... رای ... آدرم ... سیر ... چون ...
... گشاده دیدکه میان السان ...
... حال ... بود ... بر موقت ... معاملت
... سید ... آمده ... کمال الساں
... کاری کرده ... ملک ... صعب ... تمام
... حق ... رای ... مستم که ... مال آن ...
... که ... کشته ... پس ... ای ... خون ... اهل
... اعد ... کاری ... ملکه ... عمر ...
... کرد ... صلاح نیست که ... قطعه ... صحبت ...
... کسی ... ساعد ... گرد ... صلاح

واستیلای رتق وفتق اگر دیگر از من دوستی همه حق بیاید تمنه گفت ای اعز فرد دگر گرم دل از تو دور دارم انتهی
آن مدبر که التکلم آن دل نگاه دارم + طرح معارف پیدا از مرا احتیاج است دو حروم مسار و مراد که از سر بریادت
ملامت نکن که کار رسیده ... آمده در سلسله سال ... که احتیاط تا ارک شاید از فصل جمال محال ...
واسرار سرسری کن وروی استادانی و فراغت که سمی عربیت تمام مدام کرده وهوای آن ره وار عیار صحت
صافی ... ساحر ... ستادانی رحمت الوان آمال ... روی اقبال کسیاه است و شحنه امید درچین ...
شگفته وساقیان مده وهم مجور از تمس و اودست که بکام دل ما آن بسته وا آمد + کلیله گفت
ما موده آنکه ... سرودت انحراف در رسیده واساس ثبوت راه ترعدار حلل بر گرد امید هو ...
فراغ امید واری داری که اوقات تو بسلامت عاقبت گذرد ع سودای خامی بحث ... محالی ...
دست گفت به آنست که از سیاست حیات و معاملت مکر وحیلت بحر دم ما ساحت سحر حیبی کرامت
عرض برداری از من پوشیده نبود اما حب جاه وحرص مال واسبابی جسد مرا حرص علی کرده اکمال عهده
این کار را چاره ... ومدارک آن را مدبری ... ح چاره این کار ... امکان جوی کیم + تکلیف
این فصل سخن استماع کرده ... احوال ... سر ... در سیر رفت وگفت سری ... آرم ... آنکه
ملکه مهذب ... کی ضرورتی افشای آن جائز ندارد ... تا کید ... او ... میان کلیله
ودمنه واقع شده بود ... بار راند وملامت کلیله ... سبوی ... در سیر ... ایں
حادثه ... در ورد دیگر ... شیر آمد سیر ... نکین ... اندیشه ... آفت رسیده که
ای ... حیرت چیست مثنوی ماه ... حراشید ... جلال
این ... چیست ... توار ... سیر گمت ... سر ... اصلاح
واوصاف اوست وحسد آنکه ... بر خاطر من دور ... دل من فراموش ... قطعه
... فراموس ... هیشوی ... گر ... چه ... شم
کسم اگر ... حکیم + هرگاه در مصالح ملک تا ملی ... مخلصی ... حلاکری
وداد ... سرد ... آمده ... در قاعده حدیث ... سیار ... میالی ...

تا شرح گفت سهاد سرحج کس در علنه بوریس رطلمت سنگ تحسین امر گراهی دل اک میست از این ملک آن ...
کردل ادبری لمناهی سر گواه است و هر آیه چون گشتس ادبر بالی واضح و نقشی صادق بود و صاحب عرض
صورت صحیح سال اوراحلاف استیع انبوده هر ساعت ناسعی باره و مدامی امداره روی نیامد اگرد ایه ملک ساره
بود مد تفکری رفتی به لوس عصبت الکلام شکیبائی ارسرکشی سخ کردی ماریکی آن است ارتسائی عقل بورا
مرتبع ساحتی ارم دردام مدام سایستی قنادود در صحبت لسطار ارطاقه عدم شایستی نهاد تقوی
به آبستگی کار عالم برآید که در کارگری باید بکار چیراغ اره گرمی بیسر و حتی ++ خود را به پروانه راه ...
سکینه آمد وسد بار کلید سکینه را کس بیمان ملید ستیر گفت ای باد حیا یحه فرمودی بیر کار بس من عمل
عله کرد و آتش عصب های حلم را سوخت و حال از تدارک آن صورت که در مقوله محالات و احل است مرحال
چاره نیست ما مانده ترس حالات آن بواند بود که رعیت مرا هدف تیر ملامت ساختنا بد و قرعه سوی
وستمکاری بنام من انداخته و من حیدانکه کاو و کاو و سکتم تاحیاتی طاهر بگاو نیست و هم و حرمی واقع ز
نامت سارم مگر در کشش او در یک دیگران معدور باشم وارشنعت آشنا و طعن بیگانه دو سیح وجه معذر نیست
وهر چند امل ساده کم گمان من در روی نکو بر حسرت مدامت رهاک دی حیثیتر شستود تیمار و سهر ... برای
روس داست و تهم نیرت لیسد بیده و تا این همه صفتها تهمت حسد را لوی بست نتوان داد حبس کس
ارال فضل ساخت که تمساشی ما سد سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا مقاتله و مقابله با من به خاطر
گذراند و شر رحق وی از الواع شفقت و اصناف مکرمتها مالی برفته بود که دالله عداوت و نفرت
دو واسطه خصومت و منافست شدی و من میخواهم که در تفحص این کار رساله نمایم و تحسس این اخبار بسر حد
ملو ساییم و آن حسرت اگرچه سود مسد ساسد و آن ملت مدین حسبته تدارک بیاید اما تا ساید که لیس از ان چند
لسیلی مدینه آمده و فقتنه انگیز سحر حس گوشمال یابد و عذر من نزدیک مردم قبول افتد و اگر تو در این باب
حبری داسته با حبری شنوده مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی دار تا در سیر گفت **ملیت**
دلی رگوهر اسرار دارم + ولیکن بر زبان مسمار دارم بر سحنی هشته دوام تا با اظهار آن جایز مست گفته در باب ام
ولیکن اقتضای آن و احتیه تعصی از بر دیگران بود که کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفای آن سالعه بادها مودة

صدور الاحرار قبور الاسرار فرد سینه گورستان گفتم که نیست راه نجات سخت جام می گفت از بی سیلی
زنگ ضمیر دانند که افشای کردن سرّ تمام دارد و سر مردم بازگفتن نقص مال الکلام و اگر چه آن است که علما
را احباب راز حصلت تاکیدات کرده اند و الا بتمامی بازگفتن و جاهتی که اندوه وارد ساخت سینه
در مدد نگسد و لتمسد بعضی شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیار است اگر جمعی از ایشان افشای
اسباب فرموده اند بطریق صلاح حال قائل بسلامتی او بوده و بعضی نیز سبب مصلحت کلی که نفع عام در آن
متصور باشد باظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و از این سر یکی در میان آورده
و ما بیان علامات و نشانه بد و بسیار بود و در کتمان آن جانب مبالغه رسانند و آن محرم جهت صیانت نفس آن
مسلمان افشای راز کند و او را از آن خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود کند هر آئینه تیغ مواخذه
نخواهد بود و عبدالله معاشر نخواهد گشت و فهمان اتش از در مثل این صورت مشارکت با اهل ترکت باید و
کسی که رساند این خبر خواسته است که باظهار آن سر بانوای خود از میان برون برد و حواله آن بعهدهٔ اهتمام
تو فرماید با از من هستی داشته و تو او را واسطهٔ افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار سازی الحیاء الحق
وضعت تو باشد در میان آری بیت رازی بمیان آر که با محرم رازیم تکدر سر باز که با اهل نیازیم
مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی بغایت ستوده است مع که از فرمودی بنهایت پسندیده است اما اظهار آن
بکلی طاهر دارد آن کس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد و هم بدگمانی دیگران که چون
شخصی همک سارق افشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچ کس با وی سخن در میان ننهد و او را محرم راز نشمرد
هم از ربط دوستان محروم گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود فرد ریسمان گردن ازم جگر چید آنکه می سوزد
هم دشمنان بوسته هر ... و در کلمات حکما دیده ام که من کتم سره ... ستره ... گوهر
راز خود را در خزانهٔ عدم مخفی سازد هر آئینه آن سر مقصد سر او علم را افراز و در امثال آمده که هر که سر از دست
راز آن ... خواهی که سر بجای بود سر نگاه دار مگر قصهٔ آن بزرگ نشنیده که با افشای سر پادشاه چه حرکت
... عاقبت شر در سر آن کرد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی
بود که بسلطنت ... بعدل از ... بهایا فته و شعشعهٔ الطاف ... بر اطراف ممالک تافته ...

فرمان خسروی حشمتی حشمت جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی ، روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که ...
شد که دست ستم دیده ز هر کس بسط و ربط مهمی که در عهده او بود استعمال دست رکاب دار در آن گفت صحرا که ...
وا کرد زمینی بار مرا این آرزو است که بدانم که مثل این را هم کسی سواره هست با تک آن اثر کس که تو سواره
رکابدار بیار و بار ... از اسپ تا خس گرفت ... پادشاه میر شکار و تیر گام و اعیان و وحید اسکدار شکار و ترتیب
ملک رکاب گردان گردون دامان مرکب بار رسید و گفت ای رکابدار عرض من این قطع مسافت آن بود که در ساعت ...
... حضور کرده بود ... ضمیر ... مشغول شد و از جمله خواص حضرت کسی امانت محرمیت این سر بود ...
... حلوی سازم ... کس کمان سر این ... رکابدار ... و آورده و گفت بیت
خسروا مهر سپهرت ... روزگار تاج و فرحنده باد ... اگر چه این حقیر خود را ... ناحق ...
عنایت سایهٔ دولت ارزانی فرموده امید است که نسیم صبا که محرم ارتفاع ... رست ... گشوده دل ما آنکه
خرابه ... نقد جواهر ... سرحد قوقان سر فرود ... گو که جان و تن ... سر تو ... جان ...
پادشاه ... احسان فرموده گفت ... خود ... رعایت ... قصد ...
... فرو خوانده ... دیدم که ... گر ... بسته است ... داعیه کرده ام ...
از آسیب ... سنگ ... از راه ... و ... ملک ...
سنگ ... باد ... که تیر زمان ... احوال ...
... احتیاط ... رکابدار ... همراه ... کمان ... صورت ...
... رسیده ... احوال خود ...
... بعد و کفران ... قطع ... دیگر ...
... بسیار ... رکابدار ... طلبیده خود را
... سلطان ... قصه ... رسیده ... پادشاه ...
... بسیار ...
... رحمتی ... عادت انقلاب ...

بحران نکهت صندل سپید شکوفه کامرانی از نهال زندگانی او در نسیم قطعه کدام بادهاری رسید آفاق -
کار و عیش که بهت جوانی نیست + دوام پرورش را مدرک بادرو بهر طمع کمر که در رولوی مهربانی هست +
و چون مسند شاهی و سریر پادشاهی از شکوه برادر بزرگ خالی ماند برادر خردتر پای بر پایه تخت سلطنت
نهاد تاج شهریاری را بر سر کامگاری بر افراشت فرد در ریاض ملک و دولت عجب شاهی شگفت +
بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال + اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و بخشش فرمانی که اشارت
عالی بعاد آن صادر گشت کشتن رکامدار بود که چاره بر زبان بیار کشاد که بیت خسرو الملک مر تو
همیشه باد + آخرت فرح و همایون باد + گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست ع
جزای آنچه من کردم سزا نیست + پادشاه فرمود که بدین گناهی باش کرد لبریست از لوازم
در خود آمده بعد از آنکه برادرم را که از جمله ملازمان بود محرست آن احتیاط نادیده نگاه داشتی بر امر تو چه اعتماد
خواهد بود که از بیم بدو جاه جدائی خوش + چند انجه رکامدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی
گرفتار شده سر در سر پای سر گردید بیت گر زبان نور وار بود + تیغ را بارت چه کار بود + و فایده ملک
ایراد این مثل آنست که اظهار اسرار تیغه مکنون بدارد و راز مردم فاش گرداند ثمره سعادت نمی بخشد تیر گفت ای در
مهران آنکه سر خود فاش میکند حیثیت اظهار آنست اگر نباید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه بیرون میرود
با دیگری آشکارا کرد اگر او سر با دیگری نگوید جای رنجش نبود چه وقتی که کسی را خود نتواند کشید اگر دیگر برایات
حمل آن نباشد عجب نیست فرد راز خود را چو تو خود محرم نه + دیگری خود محرم آن چون بود + و دیگر آنکه چون
کشف سری انجه حق بود ظهور کند اگر چه افشای عیب شمارند لیکن چون ظاهر شدن آن حق بود لوش این عیب
نادان بود توقع دارم که انچه حق باشد با اظهار آن سمت نهاده با علم از دل من بر داری اگر تصریح نتوانی بکنایت
بار گوئی و اگر در عبارت نیاری بالهی باشارت در بلع مداری تا در شیر کیست لبسر طلبیه آن گهنگار بدکردار را گردن
فتنه انگیخته لیسر او حرارسانی و حال عوارض دیده و گرد بدین او صدق و صفای تمام شده سو سال اگر
علمای بین عارفان معارف حق الیقین فضلت عقود بیعت احسان ساله ایمه داده و نور در آن شمس ده و
سلوک آن ملوک محکم تر گشته مسوده اعادت حرفهائی که ازان گرفتار عالم و زبان رسا و عالمیان شایع باشد

عقوبت از عفو اولی است در شاهنامه این کنایه که معرفت آن حسن ذات شاه و عاید شده و داشش طهارت و امت
اوراشوب مدد و حیات آورده اگر از شامی بدیه یا بدیه موحش لیری دیگر مسند آن گرده حمیت شریک
مدان موت گیرد و هر کس داد آن زار می مکر داری آمرا دستوری تمهید و میلاری حقر شاسید کسیل یا تیغ
واعماض احوال بیاد داد و بس مالطع وکالم بی السامحن حیوة مدرک آمرا الزام بادیه ساخت فرو
بران کست کرنا ز اصلی برما عدو حکمت ست اوکستی مرامی - عوض این متوبات اگر و سیدا کر
ملک و رکار راین کار راستی عماره تمام و ترتیب ثالث تیر گفته التمار ماند گشت تا ملی اسرا کرده شود
نادر سیمورل جه در رجوع کرد و تیر بعد از لشکر یاساحت ارشکار در بود و لشکر و ارکان دولت و زراء و عیال
حضرت را بحضور طلبید و الماس عطا پرشتل با رکوه و بعد از احتمال مجموع اشراف و رعایا شامل حال از ابی اعانت
با سیر ایاپه میر اعلی آورد و مدار حق عراض جود را لشکر و در بودار مشغول گردانید و هنگام
در ملک شاه و راه حاجی بسیار یافت و می نگی از دیگان ملک بود و آهسته نامی گفت سبب اجتماع
این جماعت چیست گفتند چه تیر حادث شده که ملک لشکر ساده نادر تیر شنید آواز داد که ملک بار مدکانی
نوسکر یا حراست و چون حیات نو معلوم نموده کرده درحق دوست جهان
اوگفتی بالج ایاد ویره از ری حیلها و کاری تو مرتفع شد را طلب العین گذارند چنیل
مظهر تری زاده الوجود کشش نگاه دارند و که حمیح حکمت اما گفته کرده اند
وراسی سالیس ابهای روشن ساخته اسمان حکمت آمیز ایشان است که هر که حد
پادشاه باشد مرتبه ست بر که سلطان شد جلاد دوستان دشمنان ملک حسم و
گرد دوستان حسد جاده دشمنان مصالح ملک ملت
سرکرد خدمت شاه خطر عظیم شد - و المحاسن خطر عظیم است که
بست راحت دروی بیائی اعتبار حادث
خالق را بر خدمت مخلوق برگزید و در حضرت عملت و ظلم و ستم مائده جزای
پاداش طاعت عقوبت عقوبت مدد و احکام پادشاه و پادشاهان ملت

اگر باشد رباعی آن عمل الهی ست که رنگ نیست ای بیچاره گاه رسا که مخطوط است آنجا سمی سینه گاه عالم
آنجا طلب نیست گر اسما طلب است که اگر کارهای خلائق بر خلاف صفت حالی باشد احوال و عادت اولاد
آنست العاق و ملاحظه استحقاق بر طرف افاده که مجرای لازم العقوبت اجرای کردار مخلصان آورده
میدارند که اصحاب احوال ربیته را العادات کل حالشان مواحده هماید چه هوا را احوال ایشان کما
هست که اعمال ایشان ظاهر عرض در احوال ایشان واضح است که اعمال ایشان را هر چه
تر بر دیک ایشان یکسان ست و تبع و صبر بر نظر ایشان را کسی باشد که چرا کسی وی زمین بحال
سایه سیارد و سنگ ... است اردی بدار بدو دیگر پرا استا می شریعت او ج حرمت بر آرد **بیت**
بی یاری بین استغنا که خواه طرب باش خواهی او چه گرد نایستی که پس از اصل بر این
ملک نگردیدمی وار را دیده عزت دگر گوشه خلوت دام سر از سها دمی حدمت سلطان که سوداش بر آسمان
قبول نکردمی که هر که قدر راحت بشناسد خدمت مخلوق بطاعت حالی اختیار کند لوی آن شد که بر اه ...
نسیم سعید یاد در سر رسید که چگونه ست آن **حکایت** سرگمشا آورده اند که پادشاهی از تعلقات دنیا اعراض
کرده گوشه خلوت اختیار فرموده بود و از تکلمات خورش و پوشش کشید و تسمیه قناعت نموده **مثنوی**
سر بگریبان کشی هم شنوده خواص خود بست بدان کوه بس تسمم بخطائی بهاد دل به قناعت بگیائی
بهاد آوازه صلاح و شد او آن سر ایک مدتی را حوالی به نواحی آن ولایت رسید مردم از دور نزدیک بسم
تیمن و تبرک آمدند شد آغاز بهاد مدد چون اثر نور عبادت از حسن سیمای او واضح و لائح میدیدند در سواد اعتماد
تردد بیشتر می نمودند در آن ولایت بادشاهی بود دل دردمند و درویش دوست بود که حلقه معاملی آسمان بر بستاعت
هوای پادشاهی تسلیم کرده بی قدر ادراک اسا سیرت اولیا داشتی فردوس را گرده خوی خوش کرد که به یک
با فقیری خوش طبع در شهریاری خوشتر است خوش چو سر گوشه نشینی نمی سید که نعم الامیر علی باب الفقیر را
کار بسته بملازمت سر شد و از آن الناس شر که از استمداد بر سوده ... که پادشاهان را انکار را مدد ... عا
موجب راه گفت ای ملک حق ای ادراست یکی حالی که آن را دنیا گوید و دیگری باقی که او را عقبی آ
همت عالی اقتضای آن میکند که سر منزل حالی در دنیای را بنظر پادشاهی عالم باقی گماست

مثنوی ملک عیسی خواه کان خرم بود ـ بندهٔ دارالملک ـ عالم بود ـ خیمه کش آدمیان در دشت

مردان عالمت آید بدست ◆ پادشاه گشت بچه تدبیر آن ملک میسر گردد را در بود دستگیری طلبا

و در بادی محرمان دهر پادشاه که آسایش آخرت خواهی باید که در آسایش بسعیت کوشد **مثنوی**

کسی که چشید آب و دید گل ـ که چشید آن مردم آسوده دل ◆ کسان مرحوم عادل جوانی دکت د

که مردم سال نگرید بسعت حسین با دستان که دین پرورانند بیگان دیگر گوی دولت برد

چون را از سعی مراحب خیر او ال استاده زاده اهر موعظت بر ساحت ملک نمی اعطا لسان تحریر

پاک سیر پایه و دست روت را اس آسمانی و سیوسته ترف صحت می ریاضی سرکت ساعت

سمعان لنت لس به سیری بعض اتفاقی و دری پادشاه در ملازمت در بیش لیح دوار هر لوح گفت د

شده دی سیرت ما که حقیقی ادراک بر اولیرکه آمیر سایه بدکرا ملیتار اطلبید حال سکیت استمداد و استفسار

نمود حکمی لارم مواقق مرتسم در حسب او دستا را تلقین فرمود پادشاه ازان صورت نهایت ممنون گشته ابتدا

کرد که بعضی اوقات طول مطالم در دفتر ما نکک استه آید اسماء آنکه مهمات و رماندگان مرودی حوائج اصل

یابد و اوراسمک الت مرجع لی مهات ـ تسل آن بدایات برسد در مهمی الیه مقتضای وقت لودی

مریان را مداری شد در پادشاه بطلوع رشا سعاعمود دی ناگاه ربداں اتمامید که اکثر مهمات آن ولایت

مدامی همام آن سهالی بتمام مرسته به تصرف و سر رد امور ملکی مالی رایده گشت هوس حرص مردانی جاه

رحمت رسیده ای ل مرماه و رسه ترد دیوار اورا رواتاب او انگشت وتمامی ساکنی زندگی حسمیه در رنگ با

الیس احت کرباید متوقع تاج بحرت ساحت بیت کیست کس حادث و دشمن عسول گرار اعتس برد

کیست کر جام ترش حرفه حسلت بخورد ◆ دیدار لی ست و میده لسی تیر ان امید که محبت بود

ساحت ورا ایست مدار که لسیار تمسان را تیرانی وار دریا دولا الدحه **مثنوی** رستم ادرکست ـ الم

تیر او در رنگ جاه الم ـ مقروی رسیل حیا موج زل ◆ پوستش آلوده بچول بریخت ـ سیوال عسرا و درا

موید او بسه گوی لعاق ◆ قسوری از گله بر امدار ـ بحر دی ارحول اهر اسفندیار ◆ و چون اوبحای تولد که

رااصعب جانشینی راحت لس تربت لدب سوالوش کی داد دین عادت مرلس فرما تو بیشه حلقه حسب الله بیار اس

کل حلیه در گوش گشته ست تو حاوت ... گوش ولت شد و کرد دل در کنج خلوت ندید
تا دساه چون ... را ... و تدبیر او موافق مصلحت ملک ... بیکبار درکشت
او ... دلیش ... اندیشه بود حالا هم جهانی ... آمد ... تحصیل ... ل شد
دران حین که ... گلی ... بهار ... روزی ... درویشان که
احیانا ... آمدی ... ریاست دی رشد آن حوال
اوضاع مشاهده نمود و آتش حرص در ساحت دلش ... گشت فر و آب حیوان ... گوش ...
بی کجاست چون ... کل ... چون ... ی الجمله ...
یافت ... اگشت ... حالت ست که ... صورت ست که ... مشاهده ...
روزی کار ... بوده آن روز ... کار کو ... اعتدار کار کرد
سخی که بر محک معرفت ... عیار باشد ... گفت ... فرمود که ... است
این ... خلاصه ... خاطر مبارک ... شد ... جاه ... مال ...
کشته ... عالی قدر و حرص ... آن سایه ... که ...
بیاود ... عیار ... وسر ... آن ... کام ...
فرود ... کرده اند ... گفت ای ...
وسود ... شد ... در حال ... کارم که ...
تا حال ... ست ... حرص ... سود ...
در ... کرده ... ست که ... ستا
... ست ... آمد ... است آن حکایت ... گفت وقتی
کوری ... وقت شکر آمد ... که ... شود
تا ... کرده ... ست ... حول ...
... کرده ...

ودر روش گشت در میانگاه گردن مرا سخن سیاه دلی و کسی که ای دق آنرا که مار باه سوز کرده ما لیست
رهبر پاک منش را که رحم بر دست لود مرا آمده است مثلیس ما سا حال لیست که هر اصتش دران تار باه طلوع کرد
است کفت ای عزیز سرع مشق چه کنم کارگار دل رحمت سب و دین مار مانده حود گم کردم حضرت آمرزگار
را ان مستر مقرر میس لدرای ریخته ترابیتر اگر طالع مدد کند مار مار لعر خواهی ماف حالا من از انجمله مستم که عشق
واسطه مار را کردست می رول لوان کرد مرد صاحب دیدی مراد حق همراهی تمنای آن کند که مرا ارس
محاوره آگاه گردام سخن لشنود آن را زد ست سگس ما سیار روی در هم کشید و گفت فردا می عجب ساحدار
حمدی بری و این کلمه گوش از کرد دی مقدر ست و شتار باه من مقصد کرده و در انگشتان آن ساعه مالکه
قطع آنکس چون هنگام بود آنکه حالی جام سرو سود آمد و کمکار که این تار ماه الیست از عالم عشق سامن آمده ع
لسوسی که کسد حشم ما سوان کرد چند آنکه مرد سیاه سالعه بود دیا ساماں حلاط و شد او مو کرد آمید مسیح ماند مراد
و ما ساسحر او القتاب بود دچون جا کرم شد واسرگی از نهاد مار بیرون ما ز حو و پیچید و در آستانه حرکت رحیمی
مر دست ماسیاره او را امان گرد امید در میاره ای آن آورد ما تو بیر بر و اعتماد کنی و لصور سا و که چون صباح
شمس ست و لیقه بکردی وسری و مار کی او ماد دست مگری که رحش ما تمل ست و در سرش ملاهل تمو کی
تربیت الکس مجوی ار دبر و که برآمیخته ست شهد سر و توز و کسی که آن عسل ست و آن عسل نیست
تربیت اصل ست و را ند این سخن استماع فرموده ار زبان بحر مدالمطلع مراد لیتیده آلود کی لعلقات که
گرداس دانش را از طهارت اصلی نگداشته لود معائنه دید و دانست که سخن آن دوست از عین تحقیق است عیس
محبت اشک امضار دیده ماریدن گرفت و آه سوزناک از سینه آتش حسرت سوخته بر کشید و آن حار
کرد فرد حال چو در سوده دارم چون سالم آه و آه و بحث خراب آلوده دارم چون نگریم زار زار و شب تیره
چون شمع او در حسرت ماد دل سوزان اشک می بارید و پروانه صفت از آرزوی شعله شوق حال اضطرار
می نمود ماوقتیکه را اهل سعید لوتس صبح صادق سجاده آفتاب و پیش محراب والصبح اذا تنفس
گستر امید و عروسه سیاه لباس شب در طوسحانه والیل اذا عسعس قرار گرفت **بیت**
چو صبح در بر گردون کشید حاجت نور و جهان کشاده ز رخ پرده شب دیجور شد مار مردم ...

دیده خرابه هم بود ... بود روزی به رمل گرفته حرص لشیانی شاه را باد استغنا برداد فردوسی گوید
کو مرد ... این سود ... باره بیگردد هوا آتش هر سحرگاه هم دگر + القصه زاهد مهم ملک از پیش گرفته
امرا و وزرا از کار معزول کرده و رسل مهمات بر ارجادهٔ عدالت معدول ورزیدن آغاز نهاد روزی یک تن
یکی از امرا که مستحق شرع قتل او مسموع بود حکم فرمود تا از سیاست روی در صدد تدارک تلافی
آن آورد و ورثه مقتول بر دیک پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشت و هم ایشان
دار القصاص ... فی الحال حکم صاحب شرع بدان سوال استمداد یافت که زاهد بطریق قصاص قتل
رسانند زاهد چون ... که ... متاع ... رسید وقت است آنکه خدمت حالی را
فدای همت مخلوق کرد ... گرفتار شده از نعمت بسیار آمده و دولت عظمی رسید این قتل را ...
ایراد کردم که چون پس هم روی از محراب طاعت الهی تافته بارگاه شهنشاهی ... و سر از خط فرمان پروردگار
کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم ... که تصور کنی سزاوارم + چون ... این فصل
... سلطنت از ... مدد ... چنان ... پیش ... کرده ... که در
مهم چگونه ... سیاه گوشی که ... تعریف ... خصایص ... چون ...
حصار مجلس ... روی ... کرد گفت ... ملوک که ... ایشان ... کرات
السلطان العادل ظل الله فی الارض ... تقریر کردی ... که یک ساعت
امیر پادشاه که داد گستری و رعیت پروری کند ... ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند و
چندین از سجاده نشینان محراب ... ولایت کشف و کرامات خدمت سلاطین
را ... الملوک ... ستم رسیدگان ... ستم کشیدگان ...
کرده اند و از جمله آن حکایت ... حال ... عدل است ... رسید که چگونه بوده است آن
حکایت سیاه گوش گفت که آورده اند در شهر فارس ... بود از فارسان میدان ولایت ...
بوده و گوشهٔ تاج ... تقوی ... ولایت شده سلطان ...
ترک دو عالم کلاه + رخش ... میدان ... کوی ... انداخته ... بر ...

آنکه گرداگرد اطراف روم و دیار مصر سیاحت کرده بود که سالها در بیشتر ممالک آنجا مصر و شام و حجاز و حوالی
و نواحی عراق چون طرفهای خراسان سرخط بهشت بهاده و قبا و دهان ترکسان چون عاشقان سمند
وست حلولش بر دامن آن درویش ده روز کرد ریشتی ارباب والله مرید احرام حرم مقدس شیخ تصمیم داده
همت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک رسانید و هر آنکه با کسی رایای طالب بکار برد
لیعب محروم نگردد و دست ما لس رکبیان کل نشود بخواهد رسید بیت ملکی کو سیم حاکم کرد
سر الست که برکر سحر گل نکند + ور درویش را از بعد از مطلع باده صحرای نکته امن و امان بر دل کرد
او سجاده آستانه شیخ را جهل ساخته حلقه شوق بجا آید خادم خانقاه لعد از تفحص حال و اطلاع
بر کیفیت مشتت راه فرمود که ای درویش رابی ساکن شو که حضرت شیخ ملازمت سلطان رفته
و بعد از این محل آمدن ایشان است درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت در سیح
از ربح راه تصیع اوقات شیخ که بصحبت سلطان رود و مائل ملاقات و میلانات ایشان شود مرا
از وچه کشاید و چگونه دچه صواب بس نماید فرد آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش خاک شده همان اسد
یکبار در دم نسل رجال الله بیرون آمده روی بیار ارسال و ارباب کی دل حوش که در کوره ریاست تا یا بمیرد
سالکم جیاری رابعد وقت شیخ میرد و ارحال ایشان بحر اعراض نمود متوجه مقصود فرداهی گهه میکند هی کنار آرت
ما را که عرقه اکم چه دال با چه حالت ست + ناگاه شحنه شهر را جسم بر روی اعمال و قصارا و روی بر صورت وی نشسته ار
ریدان حسته بود و پادشاه بحت عقلت شحنه عیش اعمال بسیار کرده و در پیدا کردن در روز دست برید
ادسالده نهایت رسانیده شحنه درویش را دید و درد کرده تصور کرده فی الحال بسیاستگاه رسانید حد
درویش بر ایت دست خود ماری بود و احوال از روی راسی لغز میکرد فائده بران مترتب نبود و حر دست برید
صورتی دیگر دست داد در مجلسی که حلاد بر حکم کار دار آنرا بر دست درویش نهاده محبوب که قطع کند با جوی
سر درین صحبت از امر شیخ در هر کس حالی بدان حد رسیده است مهم بوده در حالت درویش مطلع شده
گفت این یکی از درویشان آستانه ما است این صورت که او را بدو متهم میسازد خلاف واقع می باید دارد
شحنه سر کشید شیخ را او ساده بر حال او وی و دستمال حد باخود بسته روی بحکم خود آورده میان دو درویش

ارانی وار ملاک و ازدست جلاد مساکن نجات دیده ملازم برکات شیخ سداں شد و در اثنای راه حضرت
شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای ملا را اعتراض بر درویشان نبایست چه اگر ملازم
سلاطین که مستجمع اسباب سلطنت اند بسیار از دست طالبان ... های بیباک درویش دالست که آن اعتراض از
روی جهل و نادانی بوده و هرچه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت
شیخ کامل در ارادت حق فانی شد پس هیچ چیز از وصادر نشود که مراد حق باشد و شیخ فعل و
اگرچه ظاهرا خلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود **مثنوی** آن پسر را کش
خضر ببرید حلق + سر آن را در نیابد عام خلق + در درون بحر کشتی بشکنست + صد درستی در شکست خضر هست
آنکه شد آمد دست او ... شکست ... راسر دار بدن + صد هزاران سر آورد
در ببین + کاملی کز خاک گیرد زر شود + ناقص ار زر برد خاکستر شود + سوختن را زاد این مثل آن بود که بر گاه
دین طالب سلاطین سپارکرده امداد ... درگاه ملوک جای ... شیخ بوکه باشی که در آن شماری آری
وصیت کسانی که فرمودی که اکابر ... ملوک لقرب ... اند ... آن ... بلحت کلی بوده لی الهام آلهی
در آن ... نموده اند و مطلقا شیخ ... نبوی ... ما آن ... داشته و هر که ... سیرت باشد
هرچه کند و گوید کسی را زیرا اعتراض نیست ولیکن امثال ما کسان ... بکار شد و تمامی آن ... نماید
نماید دیگر ایچه کیستی بادشاه سایۂ آلهی ... آن ... سام ... ما ... صفت و تناهی ... که کار های ... و راه
حق ... ناسد ... تالیف ... در کرسی العرش ... بنده ... تحمیل ... وسد ... حلاق
ما که آن ... کرد و ... ستوده ... را ... در ... سکار ... و ... دلیل گرداند **قطعه** کلس
حال ... را + ... رحمت خوش + و آنکه ... رزم ... کند ... خویش
تا در ... گفت این سخن را که ... آنا ... تر کش ... مجموع حضار این مجلس متفق اند
زانکه ... ملازمی ... ستوده ... شد که ... شعایت ... امید وار
او سوخته شد ... بیت آتشی ... رحمت +
سالمی ... رحمت ، ... گفت ... ملک ... سیده ... و ... که میان ... گا

جمیع جرایر اساس بارعب و هیبت قایم بود عداوت قدیمی بود علاوه خیال تو آتش است او را بر
تا آنکه مجال بود و در عقب ملک دارالخلافه ... بود ... طریق ... و در ... عمر ... است
و بس ... ملک ... کرده ... حسد ... و ... ملک ما
تصحیح کردم ... که شنید ... بود ... شاهد ... ملک ... و بس ... بود
حق نعمت ملک ... صورت ... ملک ... نمودن ... ملک ... جو ... بر
... حوی ... ملاحظه کرد ... سازید ... سازید بسیار کرم
... زمان ... در حیات عداوت شریک بود ... که ...
ساخته ام ... داده و الحق ... درست فرد ... گفتم فی الحال ...
خاموشی ... بود ... در آئینه اهل اتفاق ... خواهد کرد و بس گمان ...
که مکافات نصیحت ... ملک ... دارد ...
سخن ... سازید ... ملک ... شده ... گشت ...
سیاست ... السادات معدلت فی ... الزام ...
... گفت کدام حاکم ... شهر ... کدام ... حال ...
... الله که ... آئینه ... حاشی ... صورت ...
... فرد ... کرده ...
... ملک ...
و ... تکار ... اگر ... حال ...
طاهر ... صادق ...
... تقریر ...
... قطعه ...
...

تو اسباب یکجهتی و رسالت و جلوه اهتمام مستمر دارم که در هیچ شخص مرید اخلاص من ظاهر گردد و
اگر من در پیکار حرمی دامن هستی در درگاه ملک را ملازم نگرم همی و پای شکسته منظر ملامت نشستمی بلکه معمول فی سبیل
الا من برتر خواهد تا تاهمی بگیر همی ع که میدان زمین جائی وسیع ست + آورده اند که شیر گفت ای
همانا تو در تفحص حال از حد بیشتر می نماید لیکن می خواهی که خود را یکباره بیرون آری تا که
همه اسباب حاجت بیش فکر محال و سودای باطل است دمنه گفت مرا دشمن بسیار است و
حاجت من بسیار است من تیمار حشیم آن میدارم که کار مرا با میعی حواله کند که از غرض و تهمت دور باشد
و اینجا کسی و شنود و موج باید بر استی همسایه حلال باشد تا که امرای جهان آن رای خود که آیینه فتح و
ظفر حرمتها باشد تحرد همتی کشته باز دم روز حراعتانی بران جوان باحق مترتب نشود فرد شتن
ارکستی متر سهم ولیکن + مبادا حوالت تراداس بگرد + شیر گفت من و ریح حکم ارحاده اعتدال بحراج
بیرون نه نهم ممکن نیست که حرد مسیح عدالت قدم زنم و اگر این جنایت از تو صادر شده باشد بحرائیکه تو
اتسد خواهی رسید و در مرتع ره کاری درروی + دمنه گفت مرحبا ... این جنایت بدلتیم بحرود و شعله
ملمع رهای بزرگ هوس مع همهای مالی ... خاطر کرده ام در سخن عدل ملک را دانسته ام آثار انصاف او را
مشاهده کرده لیکن مرا از عدل عالم آرای محروم بخواهد گردانید و امید مرا از سایه دادگستری منقطع بخواهد ساخت
بیت ترا ایر دار سر عدل آفریند + ستم نا بدار شاه عادل بدید + یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید ترحو
تعلیم ملکی است اما میخواهد که بدین کلمات ملک را از خود دفع گرداند دمنه جواب داد که کیست بمن از من مستحق
مخلص تر من بسی مهربان تر و بهر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت خود اهتمام نماید دیگری را
بوی چه امید بود بیت ساالسپکی لو کار خویش نتوانی ساخت + کار دگری جگونه خواهی پرداخت سخن
تو دلیل است بر قصور فهم و درایت تو و بر جهل و غوایت تو نا گمان بری که این حرف رت برای ملک نمی شنید تا
ملک بعد از تامل وافی تمیز ملوکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت تا که ضمیر انور ش کارهای حمرا الشمس نکند
که دو لشکرهای گران را لشکرگاهی ... فرد فکر دو راندیش عالم گیر او در یک لشکر ... خاک بسیار و که بنوان شناخت
در عمری حیلان + سیاه گوش گفت از سوابق کردار و کردار دمنه چیلان عجب میدارم که از زبان آورده‌ است تو

ودرین حال آن سان ... اسان ... گفت آری جای موعظت ست اگر دربل تو الفت شید
وهنگام ... اگر سمع خرد ... آمد تا دیر گشتای ... امید داری که شعده و مگر جلاسی آمی
دست گفت اگر کسی ... معامله که ... روا داد ... وعده ... ساق
رسانیده ام و تعهد ... کرده ملک نیکو داند که ... در ... دلیری نتواند کرد واگر
در حق من ... داد ... آن هم ... اگر در کار من تعجیل نماید وار ... تامل ...
تمام ... عامل گردد ... پشیمان شود گفته اند ... هر که در کارها شتاب کند ...
خود ... کند و آنکس که شتاب کند ... تنگیبائی محروم ماند و آن رسد که بدان ...
که ... شتاب کی ... دست ... توالست ... متوجه ... بود ...
نکته ... رسید که ... بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی
بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان ... ماه روی ... چشم ... جان ...
دیده بود ... بهر جایان ... رسید رخساری چون ... مال ... درختان ...
... ساده ... قمری ... خود ... آفتاب ... کرتیم ... هم جواب
رخی چون گل ... آب گل ... میان ... شیرین ... شکر ...
... همسایگی بازرگان ... بود ... دستی ... جهان ... مقصد
... گشته ... چهره ... حال ... جنین ... حیرت حیران ... طمع ...
... پروا ... سر گردان ... یکی ... آن ... استاد ...
... باده ... خوبان ... رسیده ... حواد ...
... جاسک ... القصه ... بازرگان ...
... سلطان ... مملکت دل که دار الملک آشنائی ست ...
... اعظم ... سلطان عشق ... جسم ... عاشق
... دیده ... بیدار ... بازرگان ... بیت

خوشم از سوز دل پر ستم که می نازم بیگیرم + گهی می سوزم از درد و که از ستم پرا بیگیرم + زلف یار نگار
پیر جوان اوده ال روب زاده بوده در یکتائی و محل بر طاق ابروان نهاده قمر دل ...
سیاه پیرهنی تند رجال گیسو - ای صبا بگو که اسمای تست یاد گیتش ... کارت
آمدی واسطه دلاله ... ملاقات نمودند راه اندوه تند میان ایشان ... صادق تند
زن او الفت تو هر وقت که ترتیب ... الحال جولیش آن ...
لوران بیماری ... لاتیک ... لوقتی ... آوا ... سگی ... گر ... احتی ... اسلم
... آمد دوران ... فرموده ... ماهی ... کیمیان ... ناشناخته ...
ولصلاح ... جوان لباس گست چادری ... رنگ ... که سفیدی ... روی ... آن
... سیاهی ... ...
... حرام ایشان ... علامتی ... ...
... اکت ... گر ... جید ... آمد ... تمام گشت ...
... ایشان ... علام ... آن حا ... معامله ... طرح ... آسیری
آن معلوم ... دختر ... عاریت خواست ... معشوقه ... درآمدن ... رعایت شفقت ...
ملاقات ... میان ... عیار ... دیگر ... آشنا ... بیت ... نصیحت و
در عیش ... قدم + ... علام ... حاصل کرد ... چادر ...
... معشوق ... کرده چادر ... اداحت ...
... بسیار نمود و گشت ای دست ... که ... گشته
... دانست که قصه چلیپ آمدن ... کرده فی الحال معاودت نموده ... علام ...
ادبی ... کرده چادر ... ترک ... اگر آن ... نکرد ... اوقات
غلام آلوده ... ملاقات ... محروم گشتی ... حال ...
... پشیمانی - و این ... معلوم ... کرده ... حقیقت آنست که

من این سخن بدیدم عقوبت شهر این ملک می‌گویم اگرچه مرگ جوانی با مروت آن سالیتی با حوالت مرا به
خواهد بود و بسیار پایهای آدمیان از دست او سرگردان شده و دانسته‌اند که از دایرهٔ قضا و قدر هیچکس بیرون
هیچکس نیست که قدم در عالم وجود نهاد و بر سر تربت اجل نماند لوث دل این بلاکش باید پوشید قطعه
گردون در آفتاب سلامت کرا ستاند + کامروز صبح او را شبی اندک نکرد + حیات روزگار سالایی هیچکس
بر راهی ندوخت که آخر قبا نکرد + و اگر مرا بر ارجان بودی دستی که در سیری تبدیل آنها ملک باده
هست یک ساعت مرگ همه کردمی سعادت و جهانی راهان تسلیم هست جان شیرین گر قبول خو
او جانانی بود که بجانی ما را مدبر کرانی بود + آنان که در حاجت ایکار نظر فرمودن روا نیست چه ملک
بی هیچ نگاه جوان است آمد سگاران کادی را خیال باطل شد نتوان کرد مسرح مهمانی
و بار بسیار گشتی + و همه وقت شد که از عهده کفایت حاجت برون آید نتوان یافت و چاکری که
محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد و فرو شاید یافت که تا یک سنگ حملی را قتاسه
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن + مادر شیر چون دید که سخن شه سمیع صاحب استماع می‌یابد
اندیشه بر وی مستولی شد که ناگاه شیر این قلعه‌های را بدو در نهانی است بدو دروغهای لمعه
او در دار بود گرم سخنی و جرب بای او شیر بالتحقیق این همه حاصل بیلد روی اتش آیر رد و گفت
تو دانی نیاید که سخن شه راست بشنو از آن بگران دروغ و بس ندانستم که او باین دین ملک
خردار سخنان راست نشاید بستوی و بهدیایات فرصد دار جانی بروی فرود لوای ملت
آخر کجا انداخته + چو گوش هوش مرغان هر بد کو داری + تیسر چشم رحمت در روی مسرل خود
ماد شیر فرمود تا دمنه را بسته بزندان بردند تا قصاص تفحص کار او نموده اگر حق باشد بلا برگرا
مجالس مظالم نشاست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند بس همیشه بواسطه دمنه مسعود
اکنون مرا تحقیق گشت که اعجوبه زمان و نادرهٔ دوران ست آخر این همه دروغ کرم مکر به بولا
گفت دلدربای لعر و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد چنین مخلصهای ملک مسعود
اگر ملک او را مجال سخن دهد به یک کلمه خود را از این ورطه بیرون افکند و حال آنکه در کشتن او

ملک جمیع لشکریان را راحت عظیم ست اولی تر آنکه رود تر دل رکار او فارغ گردانید و او را فرصت
سخن مهلت حیات بدیع تعجیل کو بیت گردی عمل حسد شیر گشت کار ریگان نکو گشت در ساعت ست
و همه ارکان دولت به یگانگی موافقت و در روشنی پی یکدیگر یافتند و حیثیت بر یکدیگر تحقیق نمایند
و هر که بر حسد شیر دارد در حق او زیادت فسد کند و اهل حسد را حسود و بد خواه شیر بود و هر گریزان بری حسد
سر بدو و سه بالواع هر آراسته است مردم فرلی تمام دارد هرکس که حسود آن اتفاق نموده خواهند که
لغو را دفع کند تا در شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را دیعرس ملف امداد دیگر لواند بود شیر گفت
حسد آتشی است که چون را در دل ... لسوزد و غایت حسد انتهای آن نکند که کسی نیست
حسود بر کسی تواند دید جیانچه در قصهٔ آن سه حسود واقع ست تا در شیر پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و مرافقت هندوستان شده روی براه آوردند
آنکار همه بزرگ بود تا آنکه رفیق دیگر گفت که ما را از شهر و منزل خود سیر دل آمده و موجب جلا
حیثیت که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده آید یکی از ایشان گفت بواسطهٔ آنکه
در آن موضع که من بودم صورتها واقع میشد که بمن السم دیده و حسد من عالیه گردیده و پیوسته در آتش رشک
میسوختم با خود خیال بستم که دو سه روز مرک وطن کنم تا شاید که باد به بیابان دیده نشود و رفیق دیگر گفت که مرا
همین درد دامنگیر شده جلای وطن اختیار کرده ام مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد منید مرا نیز عرصه
روی بصحرا نهاده ام فرد سخن درست گویم نتوانم دید که می جوریا حریفان من نشاط کنم چون معلوم شد
که هر سه تن حسود به حکم جنسیت با یکدیگر خوش برآمده می بسیار روزی در میان راه بدره زر افتاده بود هر سه
بالاتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیایید تا این زر قسمت کنیم و هم اینجا با وطنهای خود معاودت نموده روز
روزی بفراغت گذرانیم هر یک عرق حسد در حرکت آمده راضی نمی شدند که آن یکی را بهره رسد متحیر
فرو ماندند بهمت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند
یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده مسارعت نمودند
و هم آنجا ان قصیل بیاوت قطعهٔ کار دنیا اکر سامانیش نیست + هست دریاسے کہ پایانیش نیست

نیست ، همانا ما همراهان ایستاده اند ، اندران دره‌ای که در آن هیچ آب نیست ؛ روز دیگر بامداد ملک
آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص خود بدان مقام رسید و آن سه تن را در میان صحرا
دید از کیفیت حال استفسار نمود صورت واقعه را بعرض رسانیدند که ما سه تن سمت [illegible] از
بدین سمت وطن و مسکن جدا افتاده سرگردان مانده ایم اینجا بر همان حال بسی آمده کار با ضطرار
و اضطرار انجامید حالیا بجز آنکه درین میان حاکم بر ما [illegible] حمد الله سرا [illegible]
ما . پادشاه فرمود که شما هر یک چیست [illegible] در راه کیسه [illegible] که استحقاق هر یک بچه مرتبه
واقع است [illegible] آن [illegible] قسمت کنم یکی گفت [illegible] مرتبه ایست که هرگز نخواهم که در
حق کسی احسانی نمایم [illegible] و در زمان ناکس [illegible] گردد دیگری گفت [illegible] مردی [illegible] بوده
و از حسد بهره داشته حسد من بمرتبه‌ایست که نتوانم دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند [illegible]
نیکی را سواد ، شخص سوم گفت که شما هر دو [illegible] ، [illegible] دعوی [illegible] بوده [illegible]
چنانم که هرگز نخواهم که کسی در بارهٔ من مرحمتی تقدیم رساند یا با من نکوئی کند تا دیگری [illegible] انگشت
انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و از مقالات آن تباهکاران که [illegible] شقاوت [illegible] الناس [illegible]
صفات ایشان [illegible] گفت [illegible] شما این [illegible] حرام است [illegible] هر یک را عقوبتی [illegible]
گناه لازم آید آنکه خود نمیخواهد که در حق دیگر احسان کند یا داس [illegible] دهان [illegible] دولت [illegible]
ماند در هر دو جهان [illegible] محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه [illegible]
از قید وجود خلاص کند و مار این [illegible] روی حال وی بردارند و آن دیگری که [illegible]
و در حق خود نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع عذاب [illegible] گردد و [illegible] پدر [illegible]
[illegible] عقوبت [illegible] بوده [illegible] تا وقتیکه مرغ روحش از قفس [illegible] بگیرم ملک [illegible] گردانید
گردد پس فرمود تا شخص اول را [illegible] رها [illegible] در آن صحرا رها کردند و هر چه داشت از وی
باز ستانده گفت قطعه آنکه نیکوئی نخواهد با کسی نیکوی با وی نباید خواستن ، هر
نهالی کو ندارد میوه ، از ترمی باید تش [illegible] ، و آن حسود دومی را امر کرد تا به تیغ سیاست

نثر پرداخته از هیچ حسن ما معنی او بود و آن حسن شوییں اقطراتش مالیده و آفتاب اگر بگیرد ما حد
از بدی برادری را بلاک گردید و شامت حسد آن هر کس را بجز او سرار ساینده و کاملان گشته اند
رباعی آن درد که در جان سیه مرد حسدیست ۔ آتش حسد فاعد دلیو دوست ۔ گوید حسود و خصم گردم اشتد
گر زانکه دیگری خصم و دوست ۔ هیچ رنجی از حسد عظیم ترنیست هر مرد حسود پیوسته از شادی مردم
سماک باشد و از راحت دیگران در محنت بیت درین غصه جان میکند مردگی ۔ که بهر تیره دارد
و مود آن یکی ۔ و آین مثل برای آن است تا معلوم گردد که حسد بجایی رسد که کسی را نیست خود
سلوکی بسیار بد و از بیجا معلوم توان کرد که نیست دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان می برم
که قسمه و همه اگر حسود آن باشد تا در شیر گیسه من از منتران این درگاه شیوه حسد هم کرده ام
و هیچ کدام گمان آنکه صحبت نکوهیده برده حال کسی است که الحاق همه بر قتل او جهت بیست الک
باشد و اگر به فرع او مدین مقدمات محتاج نیست نیز گفت که درین قضیه بهره دارم و بحث فرع
آن در کار و منه تشاب بخواهم نمود ما واکه برای صنعت دیگران بعرت خود طلبیده باشم و برای
خود و وی حلائق و مهر خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام نمایم خود را در کشش او معذور بخواهم
داشت چه در کار تشریه که تعجیل کردم اینهمه پشیمانی بباید خورد و حلوات آن است که بجز و گمان اهل هنر و
ارباب کفایت را صالح مگر دانم و تا احتمال تمیس از پیش برده گمان وی نماید هیچ حکمی با مصا
رسانم و از مضمون این سخن که نتیجه طبع شریف و زاده ذهن صافی یکی از اکابر است و در نگدر رقم تو
چو چشم اهد بست مرگاه کسی ۔ تامل کن اندر عقوبت بسی ۔ که سهل است لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگر باره بست ۔ سعدی سکر بست نزل تیغ ۔ بعد از آن گردنت دست دریغ
سخن بپایان رسید و شیر با تمام رسید و سر یک آرامگاه خود رفت اما چون منه را مردان برده بد گران
برنامی و گردش نهاد ۔ کلیله را سود برادری و تحسین صحبت آنرا داشت که بدیدن او در زندان
که بر مدان در آید جستجو دمنه اعماد ماران تشکیل سحایه ه مادیدی گرفت و گفتا ای برادر ترا
درین بلا و محنت حکونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد قسوی ای توام آرام جانم رسید

چون کنم + چون ساختی بر کنارم ساده‌دلی چون کنم + گفت تا بحر من در ساز و لیس گذران +
پادشاهی کرده باشم با سالی چون کنم + دمی بر بکر درآمد گفت بیت مراد و سری دو سال عمر
بکام خسته دارد ول آن زر دو دیر + و مرا این همه محبت داشتند و ملای مدام سر گران چون این بیت که اولیاء
تو در می باید ساخت و آتش هجران می باید گداخت قطعه بیت کر مفارقت شمع حاضرست + آزار عمر
دل پان کبابست + یکدم مژیدو که هجران جان گداز + از چون تنگ دیده چهره زردم حجابست بیت کمال
ای سه چون کار مدین در حسرت کشیدم همه بدین مرتبه سخا میدگر با تو درین سخن گذشتی کنم تا کی باشد که
از بدایت حال همه دیدم و در رسید داد و ل مساله میکردم بدان الساعت سمی نمودی برای صعیب
و مدبر پاسانی وسطهر بودی تا آخر بیهان شد که اول گفته بودم فرد گفتم این مروا چاکه گرفتار شوی
عاقبت زمی و هم گفت منت پیش آمد + و اگر درساد دلی حوال مو عطف تو تعبیری کردمی همه تو
غفلت ورزیدمی اکرور ما لود رتن حیات ترک بود حتی این لوح سخان گیس ه الستمی آن ی حاصل ما
گفته بودم که اشارت علما در انجه گفته اند که ساعی مثل راحل تمیز و جبیر است مراد ازین انقطاع مدتگ
وقت تبدل لذت حیات است ملکه زیحی مثل آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را آرزو طلبد
چنین که ترا پیش آمده هر آئینه مرگ از بس زندگانی خوشترست بیت چنین که هست دلت از عدو درسود
هزار بار به از بودن سبب آلودن + دمی گفت ای برادر همیشه ایچه می بود دیگیتی و شرط نصیحت بجای
آوردی لیکن تیره نفس حرص الدنیا که راه رای مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من
نی قدر کرد و اما آنکه میدانستم که عمر این کار بغایت وحیات آن بعید و بهایت است نسعی کام شروع نمودم
چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بر و علت کند اگرچه مضرت آن را میشناسد بدان الساعت نماند و
بر وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند که بسر چه پیش آید
از بلا دعا باید گشت و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد فرد من بالا برنگاه بدارم که دلم را
هر غم که رسید است هم از خویش رسید است + کالیکه گفت که مرد عاقل آن است که در عاقبت هر کار نظر بر حاتمه
آن اندازد و مثل زن شامل حال تیره آن را ملاحظه کند تا از کرده پشیمان از کسه زلیتان کرده چون آن

[illegible]

پشیمانی و پریشانی حسرت شماتت اعدا و ملالت احباب فائده ندارد غم تشمالی چه سود آخر خود را اول حظا کردی
تو نه گفت ای برادر فی حسم بودن حسب مردم دون همت ست دامن گذاشتن و در حرمی بس
حالت هر سعله سحر دست هر کجا علو همتی بود او را از رنجهای صعبت خطرهای کلی چاره ساشد **فرد**
کی بچگان وسع دل توان کوی مراد ٭ با دریں میدان یکی دل سر باید گذشت ٭ کلیله گفت
دولت دنیا و جاه فانی انسان به بهره رنج و محنت بر دست از اسر انسان و لیف میوه شادی بحکم
ما المکثر میوه درین باغ التلاشی عالم ست ٭ با کسی که بر تو التفات ریال جاه دنیا کی نگیرد تا در جاه
رنج و تعب افتادی مهالب قدر و حسد بمکافات ای اکنون میوه علیت و کشت می چیدی دمنه گفت بیدم
که تخم این بلا من پراگنده ام و هر که چیزی بکارد بر آئینه همان بدرود **فرد** زنگی ببک می درو ندی بد ٭
رخو خوردیم گندم بر گندم ٭ دمن هر گیاه که کاشته ام گیاهش نوع بدام کرد و این زمان که کار از دست
رفته و دستار کار ما را نه یسر انگشت تدبیر گره گشائی نمی کشاید و در آئینه اندیشه چهره صواب می نماید
بخطای خود را لعبت خود سیا گشته ام و دانسته که گوهر سیما هوا را دولت کجا طرهٔ گرداب محنت می ارد **فرد**
لش سال میمود اول تم دریا موی سود ٭ غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد ٭ کلیله گفت حالا
تدبیر خلاص خود در چه وجه کرده و راه نجات خود از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت **فرد** از تنگنای عشق تو جستن ره
خلاص مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند ٭ حال می نماید که کشتی حیات درین گرداب هلاک غرق خواهد شد
و آفتاب معرفت دو دولت غروب خواهد نمود دمن هیچ وجه بر برون نخواهم داد و حیله اتجه حیله دست
بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده میشود که بساد انوس
متهم شوی بحکم مصاحبت که میان ما سر رشته اتحاد پیوسته است در ورطه هلاک آمی و اگر عیاذا بالله تکلیف
نماید ما الحیه از اسرار من بیساکی بار گویی آن زمان متنفر من از دو گویه روشن میباید یکی رنج بعض و محلت آنکه
ارجهت من رحمت افتاده باسی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بحث انکه صدق قول تو بر شکنا حق
روشن ست و مار گوش گواهی است از شما لو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهاده محال خواهد بود دریں
لقد فریدار من بود لمیاست می لت و ملاقات خود رعو صحبت مختصر دست بسید بد کلیله جواب داد که ای کعبی تمسید لو

میدانی که پس صدای سموم الم گردد و درد تسکین یابد الم و خشونت بعینه که بسید واسحه پس میدانم نوشیده متوالم
داشت درای خوشا یکی دروغ و صحو اوایع داند گفت مثل را که از پس پرسید اسحه وانع ما تقدیر
نمایم صلاح تو آنست که گناه اعتراف مالی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از لعنت حرب سوء
و امانت بار رهانی چه عیب میدانی که درین قضیه بر انجام تو ملامت ست از آن عقوبت این یا مالکان
وبال حقیقی جمع شود و اگر دروار مناقشت بداند کسی آن را که دار الملک آن شوراینه عقاب کسی
دمنه گفت درین معنی تامل کنم و آنچه بخاطر رسد تمشاورت تو رسانم کلیله بخور دیر عم بازگشت و الواع
ملاو آفت بر دل خویش حوس کرده شب بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می پیچید و چون صبح
بر آمد و شتر فروش ع رفت و حاضر از رو ما خاک بر دان الوقت که میان دمنه و کلیله این سخنها
می گذشت قربی که هم در آن زندان محبوس بود بر دیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار
شد و مقالات ایشان تمام بشنود و یاد گرفت و نگاهداشت تا وقت فرصت بکار آید ع هر سخن
وقتی و هر نکته مکانی دارد + دیگر روز که سیر زرین جنگ آفتاب عتیبه میار رنگ آسمان بجولان آمد
و دمنه تیره روی سیاه مانند بیت گوشه زندان جا متواری گشت **بیت** رعدل در عالم گشت روشن
سب ظلمت فراید خیمه دامن + بار مجلس مظالم بساط و بر دانشمند باد شیر حدیث دمنه تازه کرد اینده
ربد گرد اسس ستمگاران را کسی بر شیر گناه الست و سیکوئی با ید لعمان متساوی با سکوئی مرد
نکوئی با بدان کردن چنان ست + که بد کردن بجای نیکمردان + و هر که با وجود قدرت ماتحری را
ربده گذارد یا طالبی امد و گاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و در حدیث آمده است ان الظالم
العدو جانبه روی رسد **بیت** مدکن یا بدان هم بشو + ور بد کنی خود بدل و حرم مشو سر
قصاص را التزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نماید دار حیات او ساحت او برو ازچه گذرد
لعرض سانید پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمع خاص مجلعی حاضر تشند
و کیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در بار جستن کار دمنه و تفحص حال وی که بدو حواله میکنید مبالغه
تمام دارد و فرمود که تا چیزی مبهم او از حیات تهمت خالی شود هیچ مهم دیگر پیش نیارد و حکمی که در حق وی در

اندکی از عیبهای عدل و در سیاست داد ما تو السیاسات کتاب خود اعتساف مائل و منحرف گردد و یک
از بسیار آنچه معلوم است بباید گفت که درین معنی سه فایده کلی مندرج است اول آنکه حق را یاری
داده مظلوم کسی و دوستی از احسن هم و در ترتیب عدل تمام دارد و هم در آتش مروت دود فتوت
حسب الاحکام قوم بنای ظلم را ویران کرده و آساس ستم را ویران ساخته و داخل حیا سر را
گوشمال داده دوم رعایای عام و اکثر طباع اکثر خلائق است سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد
و ... ارباب فسد و افساد ... کامل و راحتی بهمه کس را شامل چون سخن تا آخر رسید هم
حاضران خاموش گشتند ... طرف حوالی ظاهر شد چه ایشان را در کار دمنه یقینی حاصل شده بود اسعد
گمان بر دیگری گویند ... که بقول لسان حکمی آمده شود و ... که از روی حقیقت گوینده ...
گرده و خون ... کرده داشت چون باج ارم از نسیم بهار ... گردد اما چون ... همگنان
روی درهم کشیده گفت ای اکابر دین و دولت وای ... اگر مجرم بودمی ... خاموشی ساختمی
... اگر حرمی مدارد هیچ کس از دوستی ... آوازه در داشتی درهم خود سعی کند ... است
... ببینید هم که ... هر کس ... معلوم دارد و ... آن جا ... انصاف نگاه دارد
... را احراز کند ... جواهر بود و هر که سخن او ... بدان جمعی ... سخنی ... حکمی
بود ... شهادت ... بدر ... و هر که ... تهمت ... مراد ...
... حکایت
و ... آورده اند که مردی ... داشت و ... تجربه دعوی طبیبی میکرد ... علمی ... داشت در ...
کامل ... بود ... جاهل بود ... در ... و ... تشخیص
امراض ... بود که ... شده ... اختیار ... طبائع ...
... بود ... که هر که ... او ... دیده ...
... حیات ... شهر ... حالت ... بود ... مردم ...
... بود ... معالجت ... قدم ... چون ... دلگشا ...

دل قدم حصر جان از اقطعه گرداشتی سیکی دو نفس اوقت دوار + زائل شدی کسد دواری سات
یمن قدم حما که بیاع اردر آمدی + دادی اربح رعشه سعید آزر امتحانات + حمایه حادث روزگار عدارست
که پیوسته بهر سیدان از سر جوان عمالی و حرلوائه محبت بیاسد و بی سران از سواید دوائد و ازار تیر زحمت
مسموی مرد از بدفروهید می حروا امر ان شکسته دلم + کمی از دوم تجارت مدین کساد متاع - کاراما
علامه عصر و نادره دهر در ترجیح افتاد و کوکب ما حره اکسوف صعف مثال اسد سر تبیح لو حسیم جهان مما
آن عزیز که دید مردم وا ماند در روش لودی و مردم بیار امتناد کو ریاض حالتش نوشن از کاسمای
باغ و گلشن گمر متسید با وصیکه از بروسائی و روی اثری نماند بیچاره در گوشه کاشانه متواری گشت
و آن حابل نام در نیت عوی زیاده از معنی آثار نماد و فرد دیر ستی بهعته رنج وویله در کرشمه و نا دلسوجب
عمل سر حیرت کاسحه لوالعجی ست + با مدک ورحتی دران لات طبیبی مسلم شد و دیگر معالجات او شهرت
کاد سه در اجواه والسه اصاد ملک آن شهر دختری داشت که از مطالع حسن آفتابی جوان او ردی همه
لود و عطر فروش صبا چون حمین زلف مسکبارش نافه گشوده بیت ابروئی مشکبوئی دلکشی
دلبری مه وشی + آورا سرادر زاده خود داده لود و عقد در زفاف تا ئین خسروانه و ترمکس بادشاهانه در جو
گرفته بیت ماه را مهر مهمان کرده + زهره با مشتری قران کرده + و از مقارنه آن دو کوکب سعد گوهر
شاهوار در صدف رحم منعقد گشته بعصار در وقت وضع حمل عارضه حادث شد و دختر بیمار زیکی لودی پدید
آمده طبیب دانا را حضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی داد حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص
مرض کرد و گفت معالجه این بیماری مار و ای میشود که آن را مهران خوانند و آنگی از ان دارو بگیرد و کرده تحیه
باقدری مشک خالص و اعیبی بیا میزد و با طریر دتیری ساخته بیچاره دهد فی الحال رنج وی زائل گردد
اکسد ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جوید جواب داد که من در تبریزت خانه همایون قدری ازین دارو
دیده لودم در جستجو از سیم خام بهاده و قیمت اندر حالس آن روده و حالا بواسطه ضعف لوار سیدا کردن آن
عاجزم در ینحال آن طبیب متعجب ساند و گفت تماشی آن دارو کاری سست و ترکیب حق حلالا سکیرد ام
ملک او ابتر مع امدو در مود که التتر سماه روز آن آدویه که بدان اعتماد سست سیر ون آورده آن حضرت کہ

فرموده ترسب معانی لعنت حایل التزکیه درآمده وحیه بدان صفت کردیم گشته بود می‌خواهیم چون
سهان ستوده حیلهای فتن وا بوده در بیدا اگر دل دارو می مذکور درد باید لی آنکه تمیز کند یکی از آن حتما
مرنا گشته بیرون آورد قسمار آن دارو که مهران خواهند سود مملکت رهی رهبر لایکل کرحمت علمه
ملکی سپرده بود بدان حصه محفوظ بود آن حقه را بگشاید و آن سپاه را دیگر داده بها مسمت دشمنی ساخته
مصر او حیلها همان بوده مال تسیر دادن همان ملک بیمال مشاهده کرده از سو فرار دختر
آه لغات اثر بر سایه دل فرسوده القیه ترتیب بدان طبیعت ان او مدتا و هم برمای مشترت مکافات ال
عمل خویش فی الحال بوی رسید بیت سکوتلی سب انکه برکس کرده بد ما دگری نکرد هم با خود کرد
وآین مثل بدان آورده مانداست که هر عملی که از روی جهالت کس عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاری
گمان وتهمت سازد مصمم خطرهای کلی ماننده یکی از ساهدان گفتا ای همه لوازان جمله که حسب ضمیر تو
بر حوالتی و تس ستته ما مالی سیرت تو بر عوام ظاهر گریخی حال تو هم از شکل هیسا و درست گرده ما همی آید
کاین سخن از کجا میگوئی و بر این قول چه حجت داری علامات از آن قدر باید کرد و دلایل سخن خود را باید نمود
گفت علمای فراست شعار آورده اند که بر گشاده از بکه خشم راست او از جیب برد بر باشد را حیلاحی اکم
روحالعمر دوستی او سخاست جبیب میل دارد دلطراو بیوسته ردی رس لعتد دل ما سارک د سمیع فسادو مکر محمع
نوعد خواهد بود واین حلالات در تو موجود است ونیه گفت در احکام آلهی سکان میل و هدایت بیت
دور اعمال آن حضرت گمان سهو و غفلت و خطا و زلت بر فرد خلط و سهو سرشته بود است + از جهان ...
نرده اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق خواهد بود و بدان است راه آرد درخ خطا را
از صواب حق را از باطل نتوان گردانید عالمیان را گواه و سوگند بار ستمند و قاضیان را مراجعه معاکمه
سیاسی دیدند ولعداز این حکیمی را سکوئی تا گفتی سکو باید و بر بدکاری مذمت کردن لایق است از کرد
هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش خود دادی و همراه ساخته اعدام خود در وجع سود کردن پس حکم
کر تو در سودی حرامی اهل خیر و یاد اتش ارباب ترار صفحات احکام شرع عدل محو گشت اگر من یکبار که میگویند
لعوذ بالله مهما کرده باشم تو اسطه آن بوده که این علامات مراکه دیگر کردی از آن اشته است حول وقع

رحم بکار ... و دلها، که یعقوب آن خود کرم فرود کش بین جمیم سر ریش بخود رفی، چاه به برید تسم ستر سعدی
لس من لعل لوار سد بار سم و تو بان حمل لماید خود ظاهر کردی نکته یا معلوم شما لیس لی اصل در
مروح و قول استیج در مجلس ان اصل جلی با موجه خودی سیت پیر حرد ارطرح سحن ای تو ـ دلست
که یا کجاست یا دانی تو ـ خون دمه به دیگر خوانشا و حمایا مهران مهر سکوت بر رخ سحن بها و مدد شما
اران کسی هم بیار ست ردقاصی لعل خود ما راد ار بدان بر دند و صدو بت حرا تعیل رسیر من
نمودند اما چون سه بردان را آمد و دستی زان کلیله کیا و بار و رگستدی ار روی گمدشت تمه داد
و گفت ار دمی یار حر کلیله یدارم و درین مجلها پر پیش او لس ابها دادم فرو دوست آن تا تند کر دوست
دوست + در پریشان حالی در ماندگی + لوار و چه سردار مه آمدن و باحه مدد می آری ر ره کرام
کلیله تنیده می سور پاک رحا گرم رکسید و منطراب اشک چی ایسجا ده سارید و گفت بیت
دل لسدار دست دوست راحو یم + بلطق درو لست حال حیم نگویم + دمه ار اضطراب ره بتاف
ست و گفت، دور گست حال زمانی رور رگست ای مه حکیم قطعه چا سها لسوحته بر لب
مجروح سینه ام مداریم مرهمی + چون شمع سوحته رشته جانم ریاشل + در سوز سینه می تو جانم دل
ای همتان یار گرامی رحمت از سر بیرل رساندار الملکایها کسید و داع فراق بر دلهای همهان مساحان
بها د بیت ای عمسان آه که بی یار ماندیم + در دست غم بحر گرد بار ماندیم + دمه که حرد و قاب گمشه
بیهوس سد ولعدار بر مان را که بهوش آمده دریاد رکسید و زاری را ربا دیده اشکبار بگیست قطعه دراکه
سح گلش سادی برده گشت + واحسرتا که شاخ طربها و شماند + ای دل مخان براکه آرام جان
رفت + دیده چون سیارکه نور بصر نماند + دمه چون زاری ار حد گذرانید دلداس سکسا لی
مدست حرح چاک گردانید و بر لحظه روی بر خاک لید می شو حیکه کس اطاقت استماع آن سودی سال بدی
ربر رلصیحت آغاز نهاد و گفت ای سه تو خود دانی که طغرا الوبیل الا مرکب حاودانی بر نامه ربد گالے
هیچ آورده رقم لعرموده ولعاس صور موجودات لعش حیات بر صحات ممکنات حر قلم کل شئ هالک الا وجهه
تمت نموده هیچ طاکار جامه قدم جامه وجود هیچ موجودی سطر از عدم مدحته و فراش سه احم

... شمع طراز پی سپاه آلی سر وحه قطعه یا ملک معارایں معموره شد سحاب رحم و یک گل
شادی سال رسیدگانی کس یافت • گلستان عمر را در هزار روزگار • نو بهار حالی از باد خزانی کس
نیافت • آن تیری ست سمه را حیله‌ای و ناممهی شب حمله را کشیدلی مرهم این زخم جز صبوری سبب
و سلاح این مرض جز شکیبائی ضروری • فرد صبوری مرهم است کین زخم دل را • بعیار صبوری دوائی ساز
و تتمه درین سحبان ای الحمد لله یافت که امای ر ... درین حرج حق لطف هست چه کلیه مراد و
دوستی و برادری یافتیم که در حوادث بد و سیاه رومی و در مهمات رامی رویت و سعت و لطف و استظهار
داشتیم ال و حرانه لود که بر لقد اسرار که در دولت بهاد بندی روزگار را راز توقف بسیادی حاشیه
رسان از اطلاع بران نومید باید دریغ که آن یار مهربان سایه دولت از سر من برگرفت و مراد در گوشه
کاشانه دنیا بی رفیق و همدم و مونس محروم بگذاشت بیت تا که گویم راز خود چون محرم راز م نماند بیا
سازی چون کنم چون یار دمساز م نماند • کس را زین هزار رندکانی چه لذت خواهد بود و از سرمایه حیات
چه سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بر خاطر خطور کرد هی خود را اسرار راز شنیده و
از رنج تنهائی و جدائی بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام ی مددیاری و معاونت غمگساری و
خلاصی نیست بیت امیدم از کوی امید وار ه نباید شدن • چاره چون از دست شد بیچاره میباید شدن
رو برکعبت اگر کلیه از چمن حیات بهارستان فنا و وفات افتاد و بهال محبت دیگر یاران بر شحات اشفاق تازه
و سرسبز است فرد غم مخور گر این چمن شاخ گلی پژمرده شد • روی الله تازه هست و حق سبحانه با دار
و سایه لطف راست میکونی لتابی تو مدار که هر خللی و حیات لو ملائی هر رنگی میتواند کرد و امروز لو امیا ل
دوست و برادری که کلیه بوده است دست یار و مرا سرا و ی قبول کن و در مصالحی هر چه تمامتر
مشیر آن مددکنت مرا درین عنایت ربانی سبب ساختی دلوائی املای من تاوج علیین برافراختی و ل
و دوام از عهده مذراین عنایت چه سان بیرون آید ور بان تنا گسترم شکر این نعمت چگونه
گذارد پس دست یادیگر گرفته عقد برادری بسته و حیا بحر رسم عهد و سهان باشد شرائط حسب
و محالطت مقرر بوده و تتمه گفت فلان حالا آن مرد کلیله دمنه است اگر رنج رنگیستی

و آنرا عار گردانی سخن بی آخری که او بود در رسالهٔ دستورِ پادشاه و روزنامه نیست مگر
اینچه حقیقت کلیاتِ او در دو داو والتمس نمود که وی سر رشته کار ملک شد اینجا مملکت مکه دهلی
در بود و او انکار کرد هر روز این نکته را در دعوات دست داشت سخن تر نیست که تر را ما را
روز دیگر علی الصباح با در سپاه رسیده از کمینت محاصره شد و رسید سپه سوار فوج قصبه را تهیه
لعرص ساید بود مگر دار سپه مسحول آن او کشته در امتزاج آمد و گفت اگر سخن در
راه مواصل رای ملک ساخته و اگر حسم بر هم هم جانب سیست و سخت مثل آن منتشر گشت در آن
مساحت مثالها مدد گرا شرایط سخن گوی جماعت را رسانیده شک مصاحبت سر چه رود در عمل
قبول سپه پاره داری آماده سرگشت کاتبان راست درد و مرض بیک دو ضعف حال سر
نار می نساء دست و رست ما نتو فتنه خوانده هست کر ایمای دوستی کرد آن ما ترا مدد شد
تزلزل ارباب آن تا سر آمد و شیر گشت اوامر رعایت متوسط باید که همه وسه وصل لیس قران عالی مدار
شد کردیگر بار قسمات در اهم آمد و در مجمع عام ریاستی کار دمه را بار ده سازید اکابر و اصاغر گرد داد
جمع آمده و متعهد ماضی همان معضل سابق گر سیاست وار حساب رجال مسه گواهی شکمید هم کس در
حق وی سخن گفت با تحریر گشته و میان ماند است قسمات رو به سه آورد و گفت اگر چه جاه او را
سحا موشی با ی سه بهره اول یکبار نتیجات او قرار گرفته است و ساطع برای کار سوق امدورا
انتقال رسیان این جماعه ارز دکان حیر مدد تو آمد بود حال لا السلاح حال و مآل لو آن لایق تر که ماد
اعراف مدنی و تموزات او را از حقوق آخرت حالاصی همی را از مرگ یکی از ده راحت شد که آ
وکلا آنکه بار ری قطعه ریزکان گویند کاندر مرگ تو تی راحت است و در میان این سخن علق مست
گشته اند انکس سردار دو سرزمین هست حال ماند باشد که خلق ار هوا و کم جهد و یا کم آر ای نکو
حلقه کرامل و رکار مهر او در بدو او در دل دعا و مهد کر کو کار ست ارین ربدال محبت الله
ورعاید نیست ملوک از محبت او وار سیده آی وسه اگر گناه اقرار کنی تراد وسیلت مآل آید و دکر
آن روی در گار راین ماند کی اعتراف شد سمیاب خود رسیده سکار ری آحرت و اختیار کردن ملک ایالت دولت

وما و نکت ادوم هیئت فصاحت زبان آوری آوازه بلاغت و سخن گستری او در حرج انهای دلپذیر
گستی و عدد بهای معقول کالعز رمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زمان را کیاست و جلادت او معلوم
است و همه متصل فهم او بشهادت امامت مبرساند و او را عقل خود در رجوع فرمایند و بحقیقت این گفته‌ها
شود که مرکب تا یکنامی بهتر از حیات و بدنامی هیئت مردن کس بنیک نامی بهتر از بدنامی
بدنامی و دمنه گفت قاضی را گمان خود مطلقه دیگران فی حجی روش و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از تحوای
آن شخص الظن اثم در نباید گذشت و اگر شما را این شبهه افتاده است و طمع بر گناه من قرار گرفته آخر
در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران نوسیدن بطریق فتوی درست نشاید
نفوی سخن با وجود آنکه شما خود گمانی که مگر مرا در حول شیر بسعی بوده است همه گمان می‌بکنید اعتقاد
در حق من فاسد ساخته باید گفت گر من در حول خود بسعی سعی نمایم و سموح خیلی تنقل راضی شوم
بجز تا دل معذور باشم و از عهده خطاب لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه چگونه بیرون آیم و من یقین دانم
که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مرا است پس اگر در حق کمتر کسی آن روا دارم بسر من داروی
مروت تران خصلت نمایم در باب خود چگونه روا دارم هیئت من اگر خواهش امی شایم و دیگری را چه سان
بکار آیم - امی قاضی این سخن که گفتم اگر نصیحت نشست را این باید و اگر نسیب است اولی آنکه برقاضی
نظر و سیاد چه سخن قصاص حکم بات دار خطا و سهو بیرون نبود و آن احتراز نمودن لازم بود و نادر تر
آنکه او هیئت است که و عادل بودی از ضعف طالع و نکبت حال من در این حادثه طریق احتیاط
مرعی دارد و نطق خود و گمان ارباب غرض بیده راستی را در مغفلت مثلا ساختی قطعه طرب
سرای دل هر کس از تو معمور است چرا غم دل امید وارش باشی و گلی چو تو نشکست است در بهار جهان
روا بود که همه جا خار من باشی قصات حکم دانش که قضا سپهر پروری تو توقیع احکام ایشان محل
قوی را نیکو سر داده اند که تقدیر شهادت که لشکر یقین آراسته باشد و روا الدرء قبول مقبول تمام
ایجاد است و هر که گواهی دهد در کاری که بر آن وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان مار دار رسید قاضی
گفت آورده اند که در زمان او سرکی معروف بسر شتات و حسن صفات

موسوم و موصوف بیت باد تا پرانان ح لید برد باخرد سکران باهر شمار. واین مرغان که
داشت بحسن آیت حال و ملاطفت همه جهان لبی حال بخش را آب حیات دو همی اسیر تر از
نکات مثنوی بحیره جو آتش لعارض جو آب + دوران ترا باد و را آفتاب. را و کمان کرده
عمره تیر + تیر و کمان کرده صد دل اسیر + تا کمال حسن دل ربائی جمال جعد تا رسائی جمع کرده بود و حسان
برانجال مدور سپهر سار است مثنوی دیده فروبسته رکار جهان + گشته لس برده عصمت مال
آنکه تا دیده جمالش بدو در + بوده رهبرایی بسایه لعور. واین مرغان سلامی داشت لعایت
ناحسنا طاووس ماک به مردم دیده را از نظر دام منع کردی و در سایه هوای سینه با احسن و ساده صافی ساخته
واین غلام در ملازمت مرغان سارداری نامرد بود و لستیادی مرغان متعین و پیش علام الطیر آن اشتر
افتاد و در دلش ام عشق او متمدد گشت بیت تار این ل غم دیده مدام بود را فتاد + پس مرغ جمال او
که بتیر نظر افتاد. غلام دل از دست داده حسد احد حلیه و جمال تحسا سید در ملاقات کشاده لسید و حید
افسون و افسانه برکار کرد و سید بهشتاد فرد در سمی گیرد سیار باد با احسن دوست + ای خوش آن
کر یار میان تحت برخوردار داشت + تا ردار قطمع سید کردن آن طاووس ریاض جمال بیان
امید بسته حسد انجه تا مکر را در هوای موهبات سر و ارا و در راه آشیانه مطلوب ساخت فرد مرد این
دام بر مرغی دگر به + کی عنقارا بلند است آشیانه + بعد از انا اسد چنانچه سیرت مدلیان باشد جرا است
کر در حق او قصدی اندیشید و برای مسمحت و مکری برکار کسد لیل رصیادی دو طوطی بخرید و مرغان
الهی یکی را ایشان ساموخت که سر مرغان را در جامه باکد یا الوجهه دیدم و دیگری را العلیم ادا که
ناهری بیع سیگویم در مدت یک هفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرغان سر تم تراک آراسته بود دلبرا
رسید حسرت لسته بار بخوار و در آید و رسم هدیه مرغان را بیس آورد و طوطیان شیرین کلام شکر و سال
آغاز نموده سخان و کلمه را الحکم عادت مکرر می گوید و مرغان الهی را امید است اما چون آن واری ساست الفاظ
ایشان نشاطی بر خاطر تیغ نه آمد و آن نغمات دل آویز بر حسب اگر السی گرفته مرغان بر سر ناشاد می
نموده بر تعدل ایشان کوشد ری سجار بیر مرغان مرعان اشهد الشا پرورش مسه ادو همیان دوست را

نوازش میکرد فرد بس ای برودم وآخر شدم رسوا و رد چه دانم که چشم خویش امی بردرم ✿ القصه مرزبان با طوطیان چنان مانوس شد که بی الحان ولیذیر و لعاب لب شیرین ایشان در زمره ترات کیستی و ناصیه از روح افزای ایشان ارتعمه دل سوز عهد و دورتر شدی اگر چنگ گوش فردلسی رودی طائفه از اهل ملح مهمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر کرد تا ایشان ریادت معهود مهمان و کامیه سرامیدل گرفتند مهمانان بعد از استماع آن ریکید بگر گیسید آخر بر سرحالت در پیش افگنده از آن حال سخت فرو ماند مرزبان دید که آتش انبساط یاران فرو نشست و لسانه و شعلی مهمانان محرب و تامل بدل شد از کیفیت آن حال بپرسید مبالغه از حد بگذرانید و جد اسحه مهمانان عذر با گفتند محل وصول نرسید یکی از ایشان که جرأت زیادت داشت گفت بگذار ای مرزبان ترا از این مرغان میگویید و وقوف نمی افتد مرزبان گفت که بس سخنی از سخنان ایشان نمی کنم آنا آوازه دلگشای ایشان بحتی تفرج دل مشاهده میرود شما را از معنی کلام ایشان واقف گردید بیت کس ندیدم شنی سلطانرا ✿ چه شناسم زبان مرغان را ✿ ایشان مضمون کلمات طوطیان را تقریر کردند و از محوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان سر از تراب بار کشید و گفت ای عزیزان معذور دارید که من ترجمه و وثوق نداشتم و بعد از آنکه حقیقت حال اما شدم دیگر عذر نماند در تشهیر بیست کردن ان جامه که زن بریلیان کار بسا آن باشند حیری خوردند از اسای اس گست و تسهید غلام بار دار آورد و او که من بارها دیده ام گواهی بدهم مرزبان از جا بشد و بکشتن زن حکم فرمود زن کسی داو فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامگار فرد اگر با آل بیسد فی گر تعالی بختی ✿ بهر چه حکم کنی با وحدت ✿ والمادین گار باید بسته بکار آر تعجیل سمای رع متنبات بعمل بر که از ربه توام ✿ آرباب خرد در کارها در حق ریحس تامل و آهسته چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذا بالله تعجیل بود و بیگناهی کشته شود بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دائره امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن و ماند بیت بی تامل مکوش در آزار ✿ تا پشیمان نگردی آخر کار ✿ مرزبان فرمود تا زن را بحوالی آن محال آورده دروغ در پیش وی باز داشتند و صورت حال و وی بار گفت و فرمود که

طوطیان از من آن شنیدند که سخن ایشان با وحی آمیخته است آنچه دیده اند میگویند و باور داریم
روی دعوی ایشان گواهی میدهد و این حرفی است که بر آن آوری عذر آن توان خواست
و اگر گناه است توان کرد استغفار از قدر حوادث او که تدارک آن ممکن از عوالیس است و
هر تیکه صورت حال بر آی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم یک لحظه در ... فارغ توان کرد
مرا ... گفت این مهم را بگوی تحقیق آن ... گفتار مردمان بلخ پرسش کرد از زبان خراسان
دو کلمه بلغت بلخ چیزی وا میدانستند و چون معلوم شود که لعراش و سخن بر زبان ایشان چیزی
نمیگفتند ... بدرسید که آن احتیاط ... ترسم که مراد از این حاصل است و بلخ حاکم و ... فاسد ...
تو حصول با سخن امید ایشان را این سخن ملتمس کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانستند گفت چون من را
مباح است و حیات من بر من حرام بر زبان تو را احتیاط بجای آورد و دو سه روز بیچارگان ...
از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از آن تهمت بر زبان ... قتل او
در گذشت و مرد ... را بار بدین داری در دست گرفته تمام در آمد که اگر ترک خواهد
زن پرسید که ای ستمکار بد اندیشه که من کاری خلاف رضای خدا نکردم گفت آری من ... که
این کلمه بر زبان اندازی که ... داشت ... او کرده ... خشمش و در کسل گفت
سزای خشمی که با دیده راه و بیدار ... حرا ... سیئه مثلها ... رکنده آن خشم که من
مدتی همه جا در ... باشد و این مثل ... ان ... تهمت دلیری ... ماده گواهی
موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت است چون سخن تمام شد تمام سخن بار جای لوشته بر دیگر فرمانه
داد ما حرا ... را در شهر آن حال مطلع شده گفت ای ملک ... این ... ان ... مدتست که
این ... شد ... حیله و مکر او ... ملک ... بود که پادشاه و رعیت ... خواهد
داران ... که در حق ... مجلس مهربان ... لود ... داشت ... سالار کان ... محای
خوانا آورد چه ... حر فعل ... ماند ... بایک ... سود ... قلعه ... شوم ...
همای ... طمع ... کسیک فعل ... که پایه ... شد ... که دست ... سر ... ای ...

و این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز بروی مستولی شد گفت ای دیار مانی که ...
از کشتهٔ ما مراد در کشتن چه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار کسی که ترس بنهاد داده باشد در صحیح مروت
حرام شد و از آنچه که بمن شد ودیعتی سپرده باشد محافظت آن از اوصاف کرام میشمارد این مقدار لوازم که
از آن کس بی سعادت بماند و اگر امانت دیگر تفصیل بگویم سنگدان رضا داده ام در شیر از بر درگاه همی بر آن مده
بارگاه خود بر ول آن حلال فرمود و ملکیت طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت بیت ای شده
چون زر زر گار قهر تو مردآزمای + ودی شده چون آفتاب صیت تو کشورگشای + اوصاف ...
که ملک سباع در حق تو میفرماید معلوم است و آثار مرحمت و تقویت سلطان در بارهٔ تو ... بر ظهور تر قوم
و دیدن است حق نعمت او را شکرگزاری بر تو واجبست بالوعدهٔ لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز در عالیست
شاه زیادت شود پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش پادشاه و مرحمت خسروانه که ملک در کار در بارهٔ
این بندهٔ خاکسار مبذول فرموده و سعی باید از عهدهٔ ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون
توان آمد و سپاسداری یکی از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد فرد تو قرصها
کی گرچو سوسن همه زبان گردم + کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد + و من تا غایت ساحت میدان
هواداری را بقدم شکرگزاری پیموده ام حالا سیر مملکه بان تجارت عالی بر آلی خواهم فرمود ...
و مبالغت مشاهده بجا آورم و مادر شیر گفت بیت سیاد سهاده چو مردان + آرا اگرم تمام گردان ع و ما
الانعام الا بالاتمام تدبیر اول حال من فی الضمیر خود با تو درمیان آورده و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودی که در
استمام تیر از خصم غدار از آنچه امکان سعی باشد بجا آری ع امروز بدان عهده وفا باید کرد تصلاح در آنست
که بحد سبب مذکور آنچه دیده و شنیده بر اسی بار بمانی و آلا فریب ... سیده که تا این سر فعل او
دیگر روزان تقدیر بچکس ... بگیرد در درگاه شیر از بستر او ... بود و اندک ... را افسونها ... ار
بروزگار امرو اهل اختیار بر آورده ... مهم و خوص ... بوده بود قبل از سعی فرموده تمامی عرض بر رای ملک رساند
پلنگ گفت ای ملک با حسن این مهم بر ذمهٔ من ... دنا عایت که گمان شهادت میکردم و این گواهی رای است
راسته بیند ... جهت آن بود تا ملک ... از حقیقت حال ... ماند و از دقائق حیل ... آگاه شود و الا

واگر قبل ازین درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک را قریب دمه
حست طلبت و ترتیب لشکر و دعوی مداشت ملک که حمل بر غرض کردندی گمان بد بردی واکنون که بر
دشمن رسید مصلحت ملک آمد و مگذارم و اگر مرا بر رعایا آن امکان باشد و دای یکساعت فراغت حظ ملک سر بر
سهو از حقوق نعمتهای ولی نعمت گذارده باشم و در احکام بندگی خود را مستعد شناسم فرد اگر شد و جهانش بکام
موج سمور دروجهان سر ساری باشم و پس از لازمت او در تیر ترک سیر آید و آخر ای کالیله و دمنه چه
تبینه لود بار نمود و در مجمع خود آن گواهی باکرد آین سحن را اوا افتاده آن مرد دیگر که در زندان بر
دشمنی اینان اطلاع یافته بود و کس پیش او کس هم گواهی دارم شیتال حی او تا حاضر آید واحد و جلیس مسیان
ایشان بوده بود و شهادت ادا نمود او روز سند که جراحهای در بعضی سائیدی حوالت و که سگ کو حکم
ثابت بشود پس ای سعتی تعذیب جیوانی روا ندانسته شرح سحن را ایسه بدو دمن و شهادت حکم سا
بر امه واجب گشت دامنهای قسامت بدان شو سه همه خوش ترتیل آن و لعصاص گاه الحاق بود
بیت بجزای که محکم آراز گناه ست هنگام در شور عقوبت بر داشت مد تیر ر بود تا او را در لایمه ساط
ماند و تهمد و طعمه از ما برگرم ما الواع تشدید تهمد با معدب کرد امید بد با دیجس رکز سگی آن تسمکی بیری
شد و ثابت مکر و مدار در رسد و اندر عرج زندان در زندان دروح لعل کرد و قطع دار العوم الدین
طلمه او الحمد رسال لعیت تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این احکام کار غداران حسین باشد
مثنوی هرکه در راه خلق دام بهاد جست خود بش ندله افتاده شاخ بیکی سعادت آرد
بار ✱ گل بچیند کسی که کار خار ✱ چون لعیین شد حراهی نفع و شر ✱ نیکوی کن که نیکوی بهتر ✱

باب سوم در منافع موافقت دوستان و فوائد مخالفت ایشان ✱

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غماری مشکل ایشان بعداوت ساخته
بیکبارگی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار بقته انگیز رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند
بیان فرماید حال دوستان یکدل که بجهت سروری ایشان ارسال محبت و مودت و وقوع حسنهان
ودشمنان

هم پشت و یکروی بوده و به رضای یکدیگر راز رسانی خود تقدیم نمودن برهمن گفت قطعه ای خسرو را
که از روی معدلت * مسند فراز گنبد اخضر نهاده * بادا ابلق سپهر ترا رام کز شرف * صد داغ
رحمت سپهر و خور نهاده * بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و نزد هنروران ستوده صفات هیچ گنجی
گرانمایه برابر وجود دوستان مخلص نیست و هیچ درجه بلندپایه برابر حصول یاران خالص نیست
زانکه در آفات زمانه دستگیر * هیچ کس زیار ندارد گزیر * و هر آئینه جمعی که سکه محبت ایشان بر دار الضرب
اخلاص سکه وفاداری آراسته باشد و نهال مودت ایشان در روضه اختصاص برشحه مکرمتی و صفا
پرورش یافته راحت روح دهد و فیض فتوح آرد و فایده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است
از جمله آنکه در ایام دولت مدد سواد صحبت و معاونت باشند و در زمان نکبت طریقه مساعدت و دلسوزی
همراهی و مظاهرت مسلوک دارند قطعه یار بدست آر که بی کس بد است * هر که مر او را بجهان یار نیست
زین همه نعمت که درین عالم است * هیچ بر از بار و جاودانش نیست * و از جمله حکایاتی که در بیان این
و دوستان هم پشت صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو کفایت
شمایل روش قصه شیرین نشست رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند
که در ناحیت کشمیر موضعی بود پر مرغزاری بی اندازه چون دیبای رومی از نقش ریاحین بکثرت ازهار بامید
آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر بر بیش پر زاغ چون دم طاوس نمودی مثنوی
ز هر سو چشمه چون آب حیوان * چراغ لاله بر جانب فروزان * بنفشه رسته و سنبل دمیده *
نسیم صبح جیب گل دریده * شقایق بر کمی پا ایستاده * چو بر شاخ زمرد جام باده * و بسبب
آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود و صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید
وحوش و قید طیور دام حیله گستردندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه کرده بود
در صفحات اوراق آن سال نکته حب الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته
بر یمین و یسار نگریسته و بر راست و چپ نظری انگند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره بر پشت
و عصایی در دست تعجیل هرچه تمامتر روی بدان درخت نهاده می آید زاغ بترسید و با خود گفت

قطعہ یارب من تحمل بسیار چیا ادادست کہ دمی اضطراب می آید + ہیچ معلوم نیست کہ تحمہ بیش
انچہ بیش باشتاب می آید + و تمکین کہ نفس من گرستہ باشد در ای صید من ترید بزرگان نزدیر
پیوستہ و جالا حرم را تماشای ان میکند گربا ای نگاہ دارم وی گرم ع بازیم کہ چہ ارزہ بر ان می آید
تراع درلیس گرد رحت متواری شد دیدہ ترصد گرا گشت صیاد ہای وحشت آمدہ ام بار کسید
وداع چندبر بالای آن پاشیدہ و کمیں گالست شاخی برآمد و چی کبوتران رسیدہ بر الیشان
کبوتری لو کہ او را مطوقہ گفتندی با دہی بروس ریرکی تمام ہمی کامل مہند شتی و می کس ران تتا
او ساباب بمودندی مطاوعت لازم دانستا و اتباع کردندی و روزگار چر در خدمت او کہ سرمایہ صلاح
و پیرایہ نور علاح بود بسر بردی چیداں کہ چشم کبوتران بر دانہ افتاد و آتش گرسنگی شعلہ دل گرم
اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد مطوقہ از روی شفقت کہ مہتر را بر کہتران لازم است ایشان را
بحاسب مائل آن میل او د گفت فرد در راہ حرص تعجیل سوی دانہ مرو + ہوش کن کہ دامیست زیر دانہ
حوادث دیدہ ای مہتر کار ما باضطرار رسیدہ و ہم لطاقت انتظار اسم امید باخود شیشہ تہی از اندیشہ
برار امد لیتہ مجال استماع نصیحت و تحمل ملاحظہ عاقبت نیست و بزرگان گفتہ اند بیت گرسنہ بر ملا دلیر بود
زانکہ از غم خویش سیر بود + مطوقہ دالست کہ آن حریصان دانہ جوی را کمند موعظت صید نتوان
ساخت در بس بالاست ارچاہ ضلالت و جہالت برنتوان کشید بیت ہر کہ در بندگی حرص فتاد
مشکل از بند او شود آزاد + خواست تا از ایشان کنارہ کرد و گوشہ بیرون رود قضا گردن او را
بزنجیر تقدیر بربستہ باست ام کشید ع ای بلی القرمن سیر مراد می کشد ملاحظہ + التقدیر بر موع آن کبوتران
بیکبار اختیار از طرف نہادہ فرود آمدہ بدانہ چیدن ہماں بود و در دام صیاد افتادن ہماں مطوقہ
فریاد کشید یا گفتم کہ عاقبت شتابکاری نا ستودہ است و بی تامل در کار ہا شروع کردن نا پسندیدہ
فرد طریق عشق پر آشوب و آفت است ایدل + بیفتد آنکہ در ین راہ باشتاب رود + حیرت کہا
از کبوتران مستولی شدہ دم درکشیدہ و صیاد از کمین گاہ بیرون آمدہ باشادی تمام دوان
تا الیشان را در شد سط و ربط آوردہ مرسل خود مراجعت نماید کبوتران را کہ چشم بر صیاد افتاد ہر اضطراب

درآمدند هر یک ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال بیهوده میزدند مطوقه گفت ای یاران تمام هر یک سعی
خود مینمائید و از خلاص دیگر همراهان تغافل میورزید چنین کار بر شما دشوار است و در یکجهت
محبت تقوی بر آن است که استخلاص یاران را از خلاص خود مهمتر دانند چنانکه گویند وقتی دو رفیق با یکدیگر در
کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا خود
را در آب افکند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد و هر کدام که میل کردی فریاد برآوردی و گفتی بیت
که ای یار اینجا من گرداب تشویش زده مرا بگذار و دست یار من گیر و اگر شما را قوت آن هست که حیات یار را
بر زندگانی خود ترجیح نماید نجات او را از رستگاری خود مهمتر شمرد یاری همه بطریق معاونت و موافقت
قوتی بکنید تا باشد که برکت این وفاق و اتفاق دام از جای برکنده شود و ما همه رهائی یابیم کبوتران
فرمان بجا آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده بر خود گرفتند صیاد با خود این حال که
ایشان دید و دید نا امید گشت آخر در پاسبانی دیده در هوا ... زاغ با خود اندیشه کرد که تنها می‌بد
ماند تا چنین حوادثی تحت ایشان ... آید پس از پیش بس ... آنکه بر اثر ایشان ساخته
معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم و گرد
روز تجربه روزگار بهره نگیرد که بهر نوع حوادث ترا بکار آید. زاغ در پی ایشان پرواز کرد مطوقه
با قوم خود دام را برداشته می‌بردند صیاد در تعقب چشم دوخته در ایشان گماشته راه می‌پیمود مطوقه چون
دید که هنوز صیاد در پی ایشان ... در حرکت آمده و یاران میدارد که از پی ما شتابد ایشان را
بدست نیاوردی یاران را گفت این سیه روی بجد تمام در قصد یاران بسته است و در پی ما میل
بالسته دارد ... و ما بدید گشتیم دل از ما برنگیرد صواب آن است که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب جنگلها
و درختها پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید گشته بازگردد کبوتران بر طبق اشارت او
راه ها در زارهات و دشت و صحرا الطرف عمارات تشتابند صیاد چون ایشان را بدید بحسرت تمام
بازگردید و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آن را سرمایه نجات خود و علاج
همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون الشیخ من عط الغیره کار کرده باشد قطعه عاقل آنست که در تجربه لیسع ...

از حیلهٔ گربه خود بر آورد، هر چه دست کرد آن لعب رسانیده و اکنون روی در رسته هم که گرفتار
کبوتران از دست صیاد ملتمس شده در وجه خلاص خود بمطوقه رجوع نموده و آن حر مدبر
تدبیر بعد از لعب و تدبیر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بمعاونت یاری وفادار از مهلکه
روی نجات بینیم ع سعی همراهی آن راه بسر نتوان برد، و درین نزدیکی موشی است زیرک از
دوستان من بیادلی و وفا احسان یافته و در آنکس مروت از سایر یاران و هواداران برتر آمده
بیت رفیق مخلص و یار وفادار، که در یاری ندارد هیچ ناکار، ممکن که به مدد کاری ولی در بند ما
روی نماید ما زین مخاطره خلاصی دست دهد پس کبوتران را که مسکن موش بود نزدیک در وجود آمدند و نزدیک سوراخ
او رفته حلقه در ارادت بجنبانیدند مطوقه را گوش زیرک رسید بیرون آمد و چون یار خود را
بسته بند بلا دید جوی آب از چشمه چشم بر صحرای رخساره روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته بر اوج
سپهر کبود رسانید و گفت تلمود چه حالت است که میبینم چه حالت، و درین حالت شکستگی و ملال
من آیا یاران چنان خارج تسلیم، چون ... ادر میبینم، ای یار عزیز و ای رفیق موافق
بکدام حیله درین بند افتادی و بچه سبب بدین بلا گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر
و شر و اصناف نفع و ضر با احکام قضا و قدر بازبسته اند هر چه کاتب ارادت در دیوان ازل قلم
مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابدست که در عرصهٔ وجود جلوه آید و احتراز و اجتناب از آن
هیچ فایده ندهد فرد قلم تقدیر دستبرد ای النفس + اگر زنش ستیهی بسا چه علم دارد و مرا قسمت
ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطه هلاک افکنده و دانه را از من و یاران من جلوه داده تا آنکه انسان را
بسوی وقایت دگر مع بیکدیم و در تعلل و ترک احتیاط ما را سپه نموده تا تقدیر پرده غفلت
در پیش دیدهٔ بصیرت من بر رو کشاد عقل و دانش ای خرد دوربین ما در حجاب تیره جهالت بماند و
ما را داشت حمله بیکبار در دست صیاد و جمله بیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو
با همه حزم و دوربینی ما را با قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را به سپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت
مطوقه گفت ای زیرک از من سخن بگذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من ...

بجاه و مال و عقل و کمال از من میتوان ستاد و از لی تتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوان کشید
الاذا جاء القضاء ضاق الفضا معنی این کلمه چون حاکم عدل الاکثر قضا سلسله ارادت در قضا هیچ رخنه ای رادر
کسانی که سوار آسمان و مرغ را از اوج هوا بشبکه تلبس گشایند و سیمرغ را از دیده را در دام قضا و قدر چاره
نیست جز تسلیم و رضا مثنوی گر شود ذرات عالم هیچ هیچ * با قضای ایزدی هیچ اند هیچ *
چون قضا بیرون کند از چرخ سر * عاقلان گردند جمله کور و کر * ماهیان افتند از دریا برون *
دام گیرد مرغ پران را زبون * این قضا را نیست سبب سد و حلق چون حسن خاک جرا ابد بیش او *
در باید دانست که دانا را در باب جریان قضا و بیان حکم نادانست و رعیت جز سر رشته تدبیر
با سلطان عالم یکسان نیست زور و زر نشاید و احکام قضا کردن * نمی باید کسی را در قضا چون و چرا
کردن درویش گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر بلایی که حیا ما ارادت ایزدی بر بالای ما نازل
عین عنایت باشد و در خواه گرفتاریش کوی دولت آراسته و خواه دانش و اطوار محنت پیراسته بهتر
حکایت و مثل گر است در حاشیه نکته شنیده تحقیقت ان حال کرده اند و لطیفه که در ضمن آن مندرج باشد
کیمیایی است دنیا مال در زمین همی گشته اند فرد مرد و صاف تر اکار نیست دم درکش * که هر چه
ساقی ما ریخت عین لطافت * و آنچه ترا پیش آمده چون نیک نگری صلاح حال شما ران بوده و
بزرگان گفته اند لوح صفائی منش جنابا سر اگل احسن بجامعنت مرو بیع لسانم اراد که در ضمن نامرادیها
دو چون زیرک این فصل بر خواند و سر بدن ببند ما که مطوقه بدان بسته بود مشغول شد مطوقه گفت ای دوست
مهربان نخست بند یاران را بگشای خاطر از همه ایشان جمع فرموده به جانب من گرای موش از آن سخن
التفات نا نموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر بار از روی مبالغه گفت کای زیرک اگر حد من سطلی
و حقوق دوستی تمام عیانی شرط آنست که اول بند یاران مرا از سر بدر مایی و بعد ازین کرم طوق مست سرگرد
حال من بهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی مبالغه بحد اطلاع رسانیدی مگر تو را نفس خود حاجت نیست
و سر او حق حقی بی تسامحی از کمال شفقت مشفق کنار فی قیامی مطوقه گفت مرا ملامت باید کرد کسی ستوده بود
این جمع قران بر یام سر نهی گشته اند و تعهد احوال ایشان بر ذمه اهتمام خود گرفته ام ایشان از آن رو که حسبیت

پس اندرین حیثیت ثابت شد و مرا درین سبب که مهر السلام برایشان حتمی لازم و التعهد ماکه انسان از عهده
حق نمی بیرون آمده اند و مددگاری و معاونت ایشان از دست صیاد جسته ام مرا نیز از عهده لوازم
حق گزاری بیرون باید آمد و تیر اگرچه ایشان را بیدا ماند رسانیده بر پادشاه که آسایش خود طلبد عیب
را لسته شد محب نگذارد ولی برساند که شرب عشرتش سره و دیده دولتش خیره گردد بیت سایه
اندر دیار تو کس + خو آسایش خویش خواهی لس + موش گفت پادشاه درمیان رعیت همچو
جان ست در جسد و همچو دل ست در بدن پس ملاحظه حال و اولی باشد چه اگر دل را صلاح است
از فساد اعضا چندان ضرری نرسد و عیاذاً بالله اگر دل را زیان آید سلامتی اجزا هیچ سود ندارد بیت
حاکمان کم اگر شوند چه غم + از رشته سازد سوزنی کم + مسکو زاغ گفت ترسم که اگر گشادن عقده های من آغاز
ملول شوی وقتی از یاران من در بند مانند چون من بسته باشم هرچند ملال تو کمال رسد باشد هم
من فرو نخواهی گذاشت از ضمیر خود در اهمال نجات من حصت نخواهی یافت بیوند سکام بلا که گر شرکت
داشته ام در وقت خلاص فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود شنوی گر شمری یار کسی آن کار
کو بود اندر غم و شادیت یار + دوست که در شادی غم جست + دست بدار زوجه شنوی شاد که غم خورد هم است
موش گفت عادت اهل کرمست اعتقاد که ارباب مروت همیشه و درین جملت ستوده سیرت پسندیده شد
اعتقاد حالی عقدتی لوصافی سرگروه داعیه و رعایا که کرم جوانمردی تو بیفزاید بیت کدوی زا حسن سیکی
کار و کار بسته بکشاید + پس بریک بحدی تمام در عیتی بالا کلام سید های باران اسیر بود در آخر همه گردن
سلوه بر ازطوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده امین و مطمئن تا شیانه خود باز گشتند و موش بسوراخ
فرو شد چون زاغ دستگیری موش و سرعت همها مشاهده کرد رغبتی در صحبت او رغبت نمود و
مساوقت و مرافقت او را طلیعه شکرفی دانست و با خود گفت من از این قصه که کبوتر از احاد
ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید منتفع نتوانم گشت مثنوی
مشرق و مغرب همه گردیده ام + لیک زیاران که ندیده ایم کم ست + یار غمی چون تو که همی کرد آن بود بار که
کشند بار تو بار آن بود + پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست

گفت سم باغ و مالو هم بروی دیرینش آرم زیرک موشی لود چون دست کاری کرم و سمه در دور گار دید یک
مادام مشاهده کرده و دران موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته داپر بریک مدیگری راه
برده و چارهٔ حادثه با نمایش از وقوع تساحه و بیمار بهر کاری بر حسب حکمت ودر او بر مصلحت تیغ آخته
چون آواز زاغ شنیده بر خود بپیچید و گفت برا باس چه کار و مرا با تو خدمت زاغ صورت حال را با
تا آخر باز راند و اطلاع حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران بازنمود و گفت مرا کمال مروت و
هواداری و جمال صورت در حق گرداری تو معلوم شده و ما السم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ صحبت بیکو بدیشان
رسید و برکت مصادقت و مودت تو ایشان را وسیله نجات حاصل آمد چگونه همت بر دوستی تو مقصور گردانید
و آمده ام تا شرط اصلاح در مخالصت بجا آرم بیت داریم بسوی تو بسی ال گرایی تو حال من ای دوست نگوییم
تو دانی ❊ موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع فرد
سازار تو سوی حریبان چاں سی هیم ❊ که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا برو آهن سرد کوب
و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن همه خوش صحبت ساختن کوشش بیهوده در حیز امکان ساخته نتوان
کشتی بر خشکی راندن و اسب بر روی دریا تاختن و بر که بر خسروی محال تکاپوی کند سر خود جسته
باشد و جهل خود را در نظر اهل خرد جلوه داده فرد این دام بر قصید شکار دگری کن ❊ کان صید که
دیدی بکمند تو نیاید ❊ زاغ گفت این سخن در گذر که ارباب کرم اهل اصلاح را محروم نگذارند و بهر که روی
در درگاه صاحب دولتان آرد دست رد بسینه مار او ... و بر اعوادث زمان پناه بدین بارگاه
آورده ام و در وقایع دوران این آستانه ملجای و ملاذ خود ساخته بیت جز آستان تو ام در جهان
ساهی نیست ❊ سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست ❊ حاکا حول حاک جمیس سر کوی ملازم گرمه ام
و آبروی خود در ملازمت این حریم حرمت دانسته ام و گر یه تمام و به بجا جامی و گریستن فرو گرفتیم
سیاست بیداری ناکی و در ستریف علامی بی بدیری بنده ام موش گفت ای زاغ حیله را که دار
دانم که ببریک روباه امر بر روی مشکل بر من طبیعت من نوع تراکیب تو شیاسم چون با تو حلس ... ستی از صحبت تو
می ابر اسم ع بروح را صحبت با تمکن علم الیت الیهم چپیچ سور من سر بوایم بنیم و بهر که با کسی

مناجات بر رود که بدام تو راه بود و آن بود که بران کمک سد راع رسد که چگونه بوده است
آن حکایت موش گفت آورده اند که کبکی بود در کوهی سرامیده ملعا صدای بهیه اش
گنبد سپهر پیچیده منار اباری تنکاری دران هوا گیلد شست چون سر اش حرامیدن کبک را
مشاهده نمود و آواز خنده اش بر سامعه او رسید در مودت او رغبت او مایل گشت و طرح مصاحبت ا
بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچکس را درین عالم از رفاقتی ساخته نیست و
از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و دانایان گفته است که هر که را یار نبود پیوسته بیمار بود و ست
کسی که همدمان یاری ندارد و درخت عمرش باری ندارد و این کبک را می خواهم که مطرح ...
روی تفکر و خوش شیرین زبان لطیف حرکات ست آدل و صحبت حسین عشقی باره و خرم کرده دستجمعی
این نوع مصاحبی مشیر و سیم بود در باغی یاری باید چه گو بیاری باید و یاری که گره از کار من کشا
برگر که جمال خوشش ننماید رای که دل هادم نیاید و کس هست ساخت کلاغ شد و کبک را نظر
روی اجتناب حذر کنان خود را بشکاف سنگی رسانید زاغ چو آواز آمد بر آن سوراخ نشست و گفت
ناحرامی نمود و گفت ای کبک بیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و هست کمال تو بر من ظاهر نبود
بواسطه حقه را انساطی در دل من پدید آمد و حرامیدن انرا مرا صید کرده توقع میدارم که من
ازین ترسان و هراسان باشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که ثمره محبت من
امید بد ثمره وود او ثمره مراد می آرد فرد کلی ست ممت کار امیوه مقصود بر جید کسی پیش نژد
برارد کبک آواز داد که ای تهمن آن کاسگار دست از صحبت زده باز دار و مگر کبک
حرد و آنکار فرو مش دیدار تو بیهاب چه مگر است خطا من و صل تو عقا اللهم چه حالی است که
مرکاه کرده آتش با یکدیگر ز السلام تدبیر مصاحبت من تو تسور توان کرد و هر و سکه سایه آفتاب
باهم جمع نشود مراعات نسبت تو خیال توان بست تو درین فکر دیگر که سحالی میرسد تا گفت
العزیر باخود اندیشید که مرا چون مهربانی چه این بسیار که با چون تو ای سلف سخن بگفت
من التفاتی دارد که از صید امثال تو مرا مانده تا تیم دهد و در منقار من متوری نصور نمی توان شد

که از سکار طعمه و دعا حرام ... حس هست که داعیهٔ همدمی و مجالست و همسائی همتینی و موالست لهذا
بر تحریک سلسلهٔ محبت او شد اراده و ترا از صحبت من حوائد بسیار شمرده است آول آنکه چون اسیاحسن
که برادر طلال بال جمات خود پرورش میدهیم دست تعدی بدامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت
در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا می نمائی دیگر آنکه بر آشیانه خود رسانیم با موضع رفیع
و مسکن منیع بر آمده از نوع خود برجحت درجات ممتاز گردی دیگر از حاکه تو حبیبی ملائم سیکر صورت
کرحست تو همبا گشت او صادق باشد بیار حم ما بالدست معاشرت در آغوش آورده در کار هم از دل
گمدرانی بیت - از راه حیاد که آن پهلاول + اسید حاصل حام مرام بالا آال + کلک گفت ای مرحبا
دعهای احبیاتلیو لسعهٔ آمد از دست تمنی یکی از رعایا در حراج گذران تو ام و تسل باکسان از مد لعنه
و مقتضی حالی ساخته در آن حقیقت کرس تعات توسط و ابهام لو امید ارتیم مکین که صورتی ازین ساده
گردد که ملائم طبع تر لطف باشد و پیر چه بعضب حد او مدی دمار ار نهاد من برآرد همان به که با گوشه خلوه
درسازم و راست ملازمت حکام که بسی خطرات کلی ست رسید ارم بیت تماشای رخ خورشید
حد حود می همم + همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم + آر گفت ای برادر رسیده دیدهٔ ولم الستهٔ که دیگر
دوستی از دیدن عیث ملیاست و برستی که از دست در وجود آید بعایت زیبا می نماید بیت
رسر ترا دوست بد دارد فتکر + حسنت ترا دوست چه بینند بسر + و من چون اعمال ترا دیده محبت متناهی
می نمایم و رقم اقوال و احوال ترا در دفتر مودت ست مستمرانم حکونه حط خطا در گفت ۶ شد لو توانم کشید و حج
تاویل جوئی معقل تر اعیب لو انم کرد ع دیدهٔ دوست عیب بین بود + کبک هر چند عذرهای پسندیده
تقریر کرد ها جوابهای معقول دلپذیر در مقابله آن باز راند و در آخر عهد بیمان که کرک از سوراخ بیرون آوند
دیگر یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت را بسوگند موکد ساختند و باز را در راه داشته تا آشیانهٔ خود آورد و با
یکدیگر خوش بر آمده بعیش و طرب مشغول شدند چون دو سه روز بر سیال گذشت کلک را جانب باز ایمنی
شده طریق گستاخی پیش گرفت سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه تقریب قهقهه بزدی و باز همت
عالی آرا ما شنید و پیدا انشته از سر انتقام در گذشتی الا کینه آن در سینه وی جای گرفتی تا روزی بار بالید

صفحی جاری شده بود چنانچه تحت طبیعه حرکت می‌توانست نمود همه ... در آسیا به لسر برده آب
در آمد و چو صدا از سد انگیزه داشت بهی ماند انس موج بالا گرفته نفس سنگی را در حرکت آورد و کهنه‌ای
کبک که بر در زمان جمع شده بود بار را چشم آلوده ساخت هر چند با میخ خرد صورت عهد همان سطر و
دری آورد گوشه چشم مسول دران می‌نگریست برای بکشند خوردن کبک بهانه می‌جست
کبک آن بار حمت در لستره اد مشاهده نمود برای العنس بلاک خود را آماده دیده آهی سرد از دل
بر درد بر آورد و گفت فرد چو عاشق نشدم قصه کردم گوش بشنوده * چو دانستم که این در راه خوش
چون نشان دارد * تو دریغ که از اول حال نظر سالان کار نیکم دم با غیر عشق دیده یسم و علت
در کار ارع که از مصاحبت با عمل جرا رکمید * قرا دیده کرم لا جرم امروز کشتی عمرم گردابی در آب
کرداب مدبرا با حاصل آن عاجز است در سه سیاتم لوحی گسسته که بر انگشت لشکر در موج آن بحر هست
بهار رنگ خواهد از حیات اسید ... از سهر لشارت ... از ربانه لوید ... تا خودان لوح سحاں یکسر
و با هم چنان محلت آرا گساده و سعار خوبکوار بر رسم آب ادر ... حوالی عش نماند کار خود بیاید
چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده تیز ادت عمید اشت با سیخ بهانه که بهان مقصد بوال کر
بیافت آخر الامر طاقت سده از روی عصب کبک را گفته روا باشد که من در آب باسیم و لود رسالسر
رجی کبک گفت ای امیر جهانگیر چالاکت ست و همه عالم را سایه طلعت در گرفته شمار را کدام آفتاب
رحمت ابد من در سایه چه چیز استراحت دارم تا گفت ای لی ادب دروغ گوی بسیاری و سخن مرا
ردی کمی سرای تو بهم گشتن همان کو درا را بهم به ... خوردن همان فردوسی آن قهقهه کبک
خرامان حافظ و که رسیر سحه تا بین قصا عاقل لود و دو این مثل سرای آن آورده بدانی که هر که با عجز خود
صحبت دارد با کسی که از سرتا و ایمن نتوان لود روزگار کرار دامد کبک دری جان با رغش در کار
را فقت کرده روعرش سری گردد در مجلس سوال من طعمه لوام و سرگرا طمع توایمن نتوان زیست
بیس بیان من توراد موالست سحه تاویل کشاده گردد و اساتک الست بچه جساک رو شود در آغ گفت
ای برکه لعقل خود رجوع کن و نیکو با اندیش که مراد ایبای لو چه بانده باشد و خوردن لو چه سیری آرد

ودر لقای ذات وحصول حسب نو بهار مائده سفر رست وصد هزار صعوبت تصور نیز کرد که من طالب تو
راه دور ودراز طی کرده باشم ولو روی از من نگردانی ودست ز ریسمان امید من باز نهی تا این شربت
نیکو شربت پاکیزه که تو داری برسید که حق غربت من ضایع نماند وعزی از آستانه تو با امید بازگرد
ودر بیمار بیمار سبب کرمیل سب + خوشست که این قاعده در شهر تمامیست + و ترمن مکارم اخلاق
کار او نوسانه ده گرد آمدم ان سر که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و تمام رضا مرا ایجر ح مرد در ملامت
مستطر گردانی ع از تو عزت که بود رسم غریب پروری + موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد
که عداوت ذاتی چه اگر میان دو کس عداوت عارضی پدید آید تا مدتی مسایر فع آن ممکن باشد وتحری
سببی دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد وآن بهر دو جانب اثر آن در ضمیرها متمکن شده [illegible]
عداوت قدیمی [illegible] مستحکم گشته و [illegible] بانواع [illegible] در این باب ارتفاع
آن بهیچ وجه در دایره امکان داخل نیست [illegible] آن بهیچ حال [illegible] خارج است وعدم
آن بالتمام ذات هر دو بار بسته خواهد بود ع تا سر نرود خیال تو از سر نرود + و حکما گفته اند که د
[illegible] دو نوع است یکی آنکه ضرر هر جانب یکی از ان [illegible] مقصود [illegible] گاهی
آن [illegible] متعادی [illegible] امکان ندارد واما آن
نیست که [illegible] هر یک طرف مقصور [illegible] شیر ربان [illegible]
ظفر یابد [illegible] عداوت [illegible] مرتبه [illegible]
[illegible] جهت آنکه [illegible] نصرت در جانب او وجود دیگر [illegible] خواهد بود و نوع دوم آنکه
همیشه مضرت [illegible] بود [illegible] دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند در آن که
پیوسته مشقت بر یک طرف [illegible] است و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت [illegible] تاکید باقیه که به
گردش چرخ [illegible] عقده [illegible] از یکجا [illegible] معلوم
شد که [illegible] دیگر [illegible] سابقه بوده باشد [illegible] صورت [illegible] مصالحه
بنوع ممکن باشد [illegible] ملاقات [illegible] دست دهد رباعی آن لحظه که [illegible] مبارک شه

مهر و سایه بر سیم سپید بدمیم نالو نشستیم و درین حالت بیت ؛ ارباب خرد تمام برش حسد برند ؛ زاغ کیست
بحمدالله که به مداد دست ما بود در اصل و طینت موده و اگر اسای جنس ما بود شیمی عارضی سایه ما
من تاب ارغار مخالف بر اسپ مرآت خاطر انعکاس اشعه مهر محبت مهیا نیایه چون قاعده من
السلب الی القلب ورنه مقرر است امیدوارم که دل بی‌عمل آن یار بر سر صدق خلوص من آنا
شهادت نماید ع تو مهر او که دل ز دلت آگه است دم موش گیست سالها ارجمند بیگانگی در آید
تکلیف نمائی تا اکنون نگاهی کنم دل پر خود ما را آن دارم که تا مدد کسی سر رشته محبت
خود بهمان جاده آملی و مداومت حیل باز گردی چیا سحرآت چند مدتی مدید در موضعی ماند و آنجا
وطعم آن شعر گردد بهور جانب او نمائی باشد چون زاغ بسر دارکستن آن حاضر باید و سماحت
وهمس خم آن ممارست ما را بغی اعتماد در السامد و موت ما اعدا چون مخالطت با ملک نیز جنگ ایمی
سر و حکما گفته اند القول دشمن فر ائته باشد اگرچه دعوی موت کند سخن او عزه سازد گشت جنبد
در اسای محل لعنت ما لعنه باید بیت امید دوستی بود دشمنان کسی که خیال بود که ... گل
از گلخن ؛ و در که بدتس ان جمار کرده تجربات او سعرور گردد دافسوس افسانه او در انگشتین جمال
کند او در اسمان چنین آمد که آن شترسوار از ایمن از برنج رسید که چگونه بوده است آن حکایت
موش گفت آورده اند که شترسواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند
و بعد از رحیل ایشان مرده باد آن آتش را تحریک داده و در مقام اشتعال در جه بوده شرر باز گردیده
بر طرف از اطراف بیابان در هر جا افتاده و در هر گوشه صحرا لاله‌زاری پدید آمده و در میان آن آتش
ماری عظیم الاسمی در گرداب در مانده هیچ جانب راه بیرون شد از هیچ سو راه خلاصی نداشت نزدیک
بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کلک گلنار آتش را دیده و بسیار چو کلکان گرد و چون
آن سوار را بدید استعانه نموده گفت بیت چه شود گر کرم و رحمتی فرمایی ؛ گره از کار فرو بسته ما بگشایی
شتر سوار مردی بود عاقل و مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب بیچارگی او بدید با خود اندیشه
کرد که اگرچه مار دشمن آدمیان است اما حالا درمانده و حیران است هیچ باران بهتر از تخم نیکی نیست ...

دیگر احسان که بر سعادت دنیا و کرامت آخرت رهبر است در دین عمل نیکان است تو را که داشت رب
نیک رسول کرده آنجای در سادات و مار علمت دالسته در دل پرورده و سوار اراجی پیدا شده و مرا از میان آن
بر آورده پس بر تو مرده برگشاده و مار را گشت روی بر کجا خواهی لشکر انگه اریں ملاملائی ماهی گوشه گرفت
اریں در سام آزار مردم شناس کی آزار رده خلق و در ساند ام سب و در آخرت دشمن کام بیست
سر برسد او بسیار اکس + ره رستگاری همین است و پس تا گشت احوال اریں سخن درگذرد
که من از شتر بر ایام رحمی و رحم بر دم تو سوار گشت من بالو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش برد
آورده جزای من این سرای من چنین است فرو ارجاسه پس طرح وفاداری بوده اریں تو
آئین جفاکاری چیست + تا گشت آری نیکوئی کردی اما در غیر محل واقع شده و تشتت در دیگر
ولی با غیر مستحق وجود گرفت شنیدائی که من مطهر در دوار من است یا دمیان انعمی مسموع بیست پس چون
در حلاسی من سعی کردی و ما کسکه بدی می بایست کرد نیکوئی بجا آوردی و بر آئینه در مکافات آن
الفی سو ماند رسانید چه نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکان قطعه چنانچه در روش شرح عقل
ممنوع است بدی لیست با کان نیکوان کردن + بجای دون خصالی که مردم آزار است هیچ و ده نکوئی
نمیتوان کردن + و دیگران که بعض لعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمی و میان سابقست
اقتضای آن میکند که دشمن را سر کوفته دارند و حکم اقتلوا الاسودین مع مار شما لا مرسد و بران آنکه بسا
ماراران اره کسند لود و بر این او و سنگ شرح و حرم گردی در حرم سبیل و ردی و من برآئینه برا رحم رحم باد دیگر را
بجزه باسد تو سوار گشت ای مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست
باشد و شمای منفعت برانگند درت مضرت پاداش دلول بجز طریق راست آید تا گفت عادت شما آدمیان
چنان است و من هم لقتوای شما عمل میکنم و انچه در باره مکافات از شما خریده ام لشما میفروشم ع
نک لحطه بخرا بچه فروشی همه سال + هر چند جوان مبالغه کرد بجائی رسید تا بگفت که زود تر احتیار کن که بحث
برا رحم رحم بالاتد اارتستر کسیم جوان گفت اریں خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی مس مدارد تا جوانت داد
که ابن عجوه آدمیان است و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار اراسعار انکار کرد و گفت اگر سعه

تمامت گدائی و بر دعوی خود گواه نگذرانی که درین نوع مکافات کردن عادت آدمیان نیست
من هم ترا بحال خریداری ... و هلاکت خود راضی گردم ... کردار ... و دیگر در صحرا
... حقیقت ... صورت ... سر ... سوار ... و دیگ ... آمده بار
... کاو ... بیت گفت اگر ... آدمیان ... سرای ... ست
... یک ... سال ... وعادی ... سیر ... سامی ...
که خدائی و آساس ... چون ... دارادل ... گرفت و
... در صحرا ... دل گردیدم ...
... صاحب ... فصل آورده و ... در حق ...
... می ... ایک مکافات ... که ... کردم ... حال
... یاران ... حال ... ایک ... رحم ...
در ... حکم ... گواهی دیگر ... خواهی ...
گفت ... در حق آمده ... که مکافات ...
گفت ... آدمیان ... دلیل ...
درین ... آمده ... آدمی ...
... ساختی ... سایه ... الحق فرماید ... دیده ... فلان ...
لائق ... فلان ... موافق ... نسخه ... سر ...
رسانوال ساخت اگر ... یا ... باشد ...
ازین ... فردوس ... چون ... سایه ...
... گرفت ایک ... گواه ...
گفت حال ... است ... گرک ...
گواهی ... مدرس ...

ایستاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع مینمود تا گفت یک
ازان روباه مرغ را چه خوانی میگوئی بیتی را که سوداردی سوال کرد روباه بانگ برد که میدانی مکافات
نیکی بدی باشد تو در حق این مارچه نیکوئی کرده که مستحق ما راس عقوبت شده خوان صورت حال
ماررا روباه گفت لومری مائل بیمائی سخن حالات چرا سگوئی هیچ رحاقل کی سوالات ...
حالکیست ... رسید مرد امار احوال باجرا گفت ... تا گفت راست میگوید وایک لوره که مرا امدال
ازالش بیرون آورده مرفراک لسته دارد روباه گفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین
بزرگی در لوبره بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باردیگر در لوبره روم تا معاینه ببینی روباه
گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم وصدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان شما
حکمی کنم که از راستی نگذرد وسیاد خصمان در حل باشد قرد بیر لوبره بگشاد و مار سخن روباه مغرور شده
در لوبره در شد روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یابی امان الشفیه فرود دشمن چو بدست آمد
معاونت شد حکم خرد آلست که امان اللش نمی قرد بیر لوبره بر بست و برزمین بیر زد تا کشته شد و مر مار او
گشته حلال ارضرار امن شد در آسمان به بر مرگانی کشته شد و فائده این حکایت آنست که خرد
را باید که طریق حزم فرونگذارد و برابری خصم مغرور نگردد و هیچ وجه بر اعتماد ننماید تا سلامی ودر عماد ماند
هر کس بقول خصم مغرور شود شمع خردش تیره ولی لور شود دشمن الی در چه محل گردد دوست
آن وقت که تیرگی رشتی نور شود زاغ گفت این سخنان که از محض حکمت ادا کردی شنودم مرسی
جواهر روپس که از معدن خردمندی بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم ولکن ام دعوت مردمی مروت
تو آن لائق ترکه از سر مصالحت و مسالمت درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مسلوک سازی و حکما گفته
در کرمان کریم زادگان را بیرون که کریم بیک ساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب داند
یگانگی برطرف شده دوستی بدرجه فرط رابطه یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته مسالمت
باری ... محو گرداند و از اینجاست که آزادگان با مردان زود دوست گردند و دیر دشمن گردد
کوزه زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود ساعی دوستی ایشان ...

چون کوزهٔ سفالین که زود شکسته و هیچ روی مرمت نپذیرد و چه رسا کسی است عشوی کسی
نامداران گونه‌ حب نه کان اندالدیر ها مدرسه خانه کاسانی و آموخت خام و تلبیس و داروی
یاران خام . و من از انحکام کردوستی من اعماد ما نشاید و ما همه تهمت مصحاح ام و این ورگه
را ملازم گردم هیچ باب یار نگردم و آکنده طعام و شراب نخستم و آرام نگرم نام الحجیب خود سرگردانی
داس چون سوزنگاری رکسا آشیان شدم که تحو سایهٔ لیا مدت آمده . موش گفت موالات و راه
تراسجان خریدارم و آنچه مرا از رای آن بود که اگر عذری آمدیتی مرا به سر دیک خرد عذری
باشد و تو هم نگوئی که دوستی ست ساید سر تمام آن یاسم و آلاار اول مکالمه یار دوستی را در دل خود
میبایم و میل خاطر العجب بود بیاده از حد هم تلنوی چون زین پل برق مهر دوست
اندران دل دوستی می‌شناسم که هست هیچ عاشق خود ساشد و وصل خود گرچه معشوقش دو جا آید
پس بیرون آمد و زیر و تن ساخت ماليستاد زاغ گفت تو البته سب اراینکه به تیر آئی و مدد ایس و
طلبی اگر مقصود حلحانی در خاطر مثالی و وعده و در دل مشاهده میمانی موش گفت برگاه کسکه با دو
خود سخن مصالحت نکند و نفس و عزر خود را فدای یار نماید . و امتحان درآورد مواقی نوان گفت
و اگر هیچ مصالح کارهائی نیوی ملاطفی نیابد و عمالی که دارد مواسات ورونکند و ادوستی سلوک
الحال و تاثیر حاضت عدالت گفته اند آنکه با دوست رای مراعات و منت بمصلحت زیان بال و جاه در سا
با سعد صیانت کنند که دامن سر آسود و خویش برگزیده سازد و رای شرعی مرج و چون دوستی لعرضها
آمیخته است ممکن که انحکام آن به عداوت کشد بیت هر کسی کز عرض آمیز است دوستی و دشمنی انگیز شد
وانکه در راه دوستی جان بمالکش دارد دستی خود در حیز یار کیست که ملل بدارد و در درجه آنکه بلی آن اکید
در مقام محب عالی برار الست کمال ریارد ع الحمود بالنعمة الحمود بیت همت خواهر در صدر حر
کار جوانمان نسد آسان است کار + و لوشیده نماند که در وصول موالات لود کسو دو ملاقات لوم آ
حالت و ما همه در طریق مودت کار بمدیجار سیدنی گر برسد کار سخان از سر جان بر خیزم + و اگر
بدگمانی صورت بستی برگرای عنت بیعادی دار گوشهٔ کاشانه بیرون نیاید

دین دوستی تو واثق گشته ام و صدق تو در مقام مصاحبت بی ارتیاب شده و بگذشته
من تیر باصواب و آلاف آن خلوص خصوصیت واجب ست اما ترا باز آمد که طبع ایشان
بر خلاف طبع تست و رای ایشان مخالف من موافق رای تو نیست ترسم که کسی را از
مرا بشنید و قصد من اندیشد زاغ گفت میان من و ایشان شرطی ست که با دوست من دوست
و با دشمنان من دشمن باشند موش گفت هر آینه هر که با دوست دشمن صحبت ورزد با دشمن دوست
او را در عدد اعدا داشتن لایق تر باشد بیت روی از رو و طایفه بر تافتن که دوست + از دوست
دشمن و از دشمنان دوست + و از اینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص
دوست و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن
از دشمن هیچ جای نترسم + کز دشمن یار و یار دشمن + زاغ گفت معلوم شد و ملتمس تو آمرزیدم
اساس مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من نمی خواهم
که یار تو باشد و دوست خود کسی انگارم که در طاعت رضای تو کوشد و هر که تو بوده و بیوفتی من کو
اگر همه عیار باشد و هر کرا تو سر ببرید من آزردن لازم است اگر همه خویش و تبار بود فرد سرح که
که بیت زاغ علامی یار + گر مدعی بود دشمن اعیار مرا دست + و عزیمت من بر خلوص محبت تو
بی صدق مودت چنانست که اگر خیمه در ربان که مدبان من ترجمان دل من خلاف بود در باطن
استارت سر در از ساحل خود دیگر واعدم انگیم بیت عضوی ز تو گر دوست شده با دشمن
دو شمر تیغ دو کش حم دو بل + موش از استماع این سخنان قوی دل گشته متیز آمد و زاغ را گرم
و دیگر بار در کنار گرفته بساط انبساط گستردند مدتی میان سدید عترت را کنار اندر کنار آمد حول از روی
سخن ال بگذشت و موش بدان مقدار که بسته و را و بود گراسم صیافت شرائط هماداری بجا آورد
ای برادر اگر هم اسجار گمانست بساری و آبی در میدان اید من سرا لعل گهی مایت مکرمست
متی کد النعمت بالاقات تو جان من ارم متصاعف سود خواه لبعه که مسکن یاد رو واقع شده او را در
دلکشا ست زاغ گفت در حوالی این جیب و کسیار این معا لطافت بود آدمی سبت کیش لشارح تماه

و راه جاده متصل بوسه ارا آمد و شد راه گذر بان اتو دیع اتنی از هجوم مسافران اظهار کرده و داع نمود
اند و دو ملال خاطر مرا ازلیست از نهایت مسافرت و دیده دور مرد دار جهای هوا چون ماغ ارم محل
و چمن تانو ئی سر بالود و مشد بر لب جوی . باد صبح از شکوفه عنبر بوی ، و رلب تسمل گلهای گلبن
کرد چشمه بسیار دید - سنگ پشتی از دوستان من در آن ماهیان از دیگر می با ای بسیار با ده سو
و بسیه بدان لواحی اندک مسیر ملک از جمیع جمالی با تمام تو آنجا روم دولت الغم در مراعت و رعایت
روزگار گذرانیم موش گفت فرد باد امش نکشم نکشم بر سر این خاک - باد رنگم که دست رد اش مدارست
پیچ ارزو ماشرف جاد رست تو را بر سیدا من هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نیست اسم هر جا که چون آفتاب
منحرامی من جون سایه عر عجش آیم تو سر بر من که آسیب فتان میکرد نمی سد و امن در یافت می هم
و ما گریبان حیات بی کمال ام املداد مستاد و دست ارادت ار دامن صحبت بار میدارم فرود امی
دولت جاوید و گریبان امید با جیب باشد که مگیرد و دیگر یکدار ید + و آیین لقعه که امی سا کم دل میلی
من نیست ملکی اصیار نمی اعتماد ام و تنهایی اگر چه در این ست اما رعایت بسیار استمال دار
و جب امکه قرارگاه مقرر کرد و اگر خاطر عاطر میل بجانب اندک ما گویم از بسیار شخص من حتم شد
زاغ دم موش گرفت ، دی مقصد نهاد و قصد ارا سنگ پشت بر حوالی چشمه که مسعر ایشان بود
طو لی ، و جون ار در سیاهی زاغ مدید ترس دست دلی گشت و ما آب فرو رفت زاغ موش را
آهسته ار هوا بر من نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنید ار آب آمد
و چون بدید زاغ را امی دید خروش شادی بر آسمان ساید قطعه بار عائب شده من بسلامت رسید
تحت برگشته من بار بر آسمان آمد حسته بار عیا جد توان بود آخر + وقت شادی ست کنون
کان گل خندان آمد بعیش یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت
کجا بودی و مال چه بود و حال گذشته زاغ نعمه بولش ار وقف و روام انشاد که تران زبان ملاحین بسیار
و ساز مصاحبت موش و ماکه نیدا مد محبت با وی بیگانم سید آن گیکسی ما اوف تمامی ار گفت سنگ پشت
سر کماهی تو فیه اطلاع یافته مدیا و موش نشاخته هر چه تمام تر ظاهر کرد و گفت بیت از سال حضر رسیدی

بدین خجسته مقام * چون رسیدی علیک السلام والاکرام * حقا که سعادت بخت یار آمدی تا بخت
گشید و قوت طالع تا کوکب جمال ترا از افق الیوم طلوع داد خوش گشت عندلیب الطاف کریمانه
چگونه توان جواب و شکر الطافی که میزبانی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از … آمنات …
سایه لسایه رحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال از اسباب آبائی و آمال ثمره * بیت * آن
عنایت ازلی بود که ره رسیدم * ورنه هدایت ابدی گشت که روت دیدم * چون کمی رنج راه تسکین شد
و در آن مسکن که سفر آمن و امانی بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفت زاهد … سر
آورده التماس نمود که اگر مصلحت بیند از اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ پشت باز گوی تا طرح
مودت میان ما استحکامی پذیرد و مکالمت تو … تمام بود … نماید * فرد * … حدیث …
کام دل از ان … شکر کش * … آن … سنگ پشت گفت …
بوده است اندیار هند که آنرا … گویند و من در آن شهر زاویه زاهدی مجرد … کرده بودم درگوشه
صومعه او بهشت خود کاشانه ساخته موشی چند با رام من بودند و روز بروز در خدمت … می بردند …
هر صباح مرید زاهد سفره طعام آوردی و … قدری از آن در وظیفه چاشت بکار بردی و باقی برای ایام ذخیره
ساختی و من … آن بودم که … بیرون رفتی … در سفره افکندی بکام دل …
کردی بسیر خوردمی و باقی بر موشان … ایثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نبود و قصد
جان من چاره اندیشید سود نمید تا شبی مهمانی عزیز منزل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام و
لوازم طعام بپرداختند و با یکدیگر فائده کلام گسترده شده زاهد از وی … و مقصد و باعث سفر …
استفسار می رسید و مهمان مرد بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده * بیت * سفر کرده و …
… مطلع … حالها … طریق … و هر چه از عجائب امصار
و غرائب سیر دیار بدیده مشاهده … آمده بود تقریر … بمکالمت …
دست بر هم میزد … که موشان … دست او … مهمان … سخن
… مشغل گشته و بدان حرکت که … خشمناک شده گفت ای زاهد

در بیان سخن دوست برهم گوش گوشه دستی گرفته باشد و صحبت استهزا و سخریت ساسد
حال نرسید آنهم دار حادثه ادبکاست برای یاری میلان نمودن موافق بود نوعی هیچ قطعه با سیر
و سخریت بکس میل بکه آنها لایق آزادگان نیست کسی که برای یاری ساخت همه بار دیگر
در جهان نیست برآمد گفت تا سازگر کار برای رد اهل حال من آمیخته باشد و جا اسمرا
با هوای حسامی ابن آمیخته این حرکت که مانده سکنی جهت رایان لشکریشان سب کرکی
سرد و حوال من مشغول شده اند و در ترجیح دیده هم دست عادت تاراج در آرد و ادب قوم ایشان
در سر و سامان ما از عرض ایشان حج رونی در خانه محفوظ میماند فرد صد هم خویش بخت نواید سبع کرده
آن لحظه که دست یغما بر آورند مهمان رسید که همه ایشان خیره خیره اند نا العیبه بستر جواب نما
را بد گفت یکی از ایشان تمام دلیست که بر دو چیزی از سر می ربایند و شتم بخشیم در تاراج خوردن
میماید مهمان گفت حرکات ادباست خوانده بود و حکایت او مهمان مزاج دارد که آن دمار سرایان
سالعه میکرد که آخر سبب که کسی خد بستر تا خیر بستر را ز سر دوشی ربایند گفت اگر صلاح باشد با گو
که چگونه بوده است آن **حکایت** مهمان گفت در این راه که می آیدم تنگاهی العلان به رسیده
خانه اتسائی نزول کردم و بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت آخر رسید از جهت من جامه خواب گسترده و ما
بالای جامه خواب تکیه داده بودم آنا در خواب سر فتم مرد میران بر دیگ خیال خود رفت و سال من لسال
زیاده از بودن جهات چون در جهت سادست مکالمت ایشان شنیدم و گفت و شنود که ببر بام
استماع میکردم ترک گشت تا بی سبب خواهم که در اطاقه را از کار ده خواهم و ایشان را نیز و این مهمان عزیز
که تحفه البته از عالم غیب رسیده و مشام و صباحتی مرا چو حال هم و ترتیب تمام ترس کت مرا من معلوم کرد
حیدان حیری که بحج عیال و واکند در خانه موجود نیست دریکدم که بسری تمام آن حزمه و ترس مدار سے
و ما جمع منگاهی تو شی و بشره بسیار اندلسته مهمانداری را طریق تو جلوه میکشید و حال ضیافت مهمان حاضر
می برنج خرا مرد که قدرت جمع کردن دارد جهت رد ادحیره مه دست اول در مدح چیزی که بعد از آنجا
کسی نشو مریاقی بگدار مردگفت **فرد** مداشت چشم بصیرت که گرد کرد و بخورد سر دگو سعادت که حرج کرد

بوده اگر توسن اصافی و حال حقیقت انسان استعداد است باید در دریدگی الحقیقت ذخیره آخرت
همانی خواهد بر که ز سیاه دیر که هر بد نعمت دنیا را اول او خواهد شد که جمیع مال آوردها آن را مبارک است
دیانت آن رسیده و هما سچیه ارای گرگ بود زال بر سد که مگوی بوده است آن حکایت ترد
گفت آورده‌اند که صیادی بر سد که آهوی را بهیت دام او ماهی بصحرا بیرون نهادی و بگه ار ایم حیله و
تزویرها سرار کنام بیرون نکردی بیت دیده و دی بر بیری تر هوس + حیله گری سخت دلی سخت
کوش ۔ دامی نهاد بود و آهوی در سد افتاده بعد از آنکه از کمین گاه بیرون آمد خواست
که بر دیگ دام رود آهو از بیم جان قوت کرد دام را بر کند بصحرا افتاد صیاد حمل بر ه شد و تیر بر
در کمان پیوسته بجانب آهو انگند آهو را پای را بعلاو صیاد بسادر رسیده و پشت گشت در کوی بجانب خود و کولن اشیله
و در راه خوکی با او دوچار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او انگند قضا را تیر جگر و در مقتل خوک آمد
و خوک از الم آن زخم تیش آن را خود را بر سینه صیاد رساند و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای این
واقعه گرگی گرسنه بدانجا رسید مرد و خوک و آهوی کشته دید از مشاهده آن حال شادگشته بسیاری
نعمت بی نهایت مستظهر شد وبا خود گفت بیت کرسی و بگار دیباید + که چنین نعمتی بدست
هنگام تامل است نه وقت جمع کردن ذخیره نهادن چه اگر اهمال نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر
اسراف کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال آنا لائق تر آن می بینم که امروز به کمان قناعت کنم
و گمان ملف کاری بی بهتاری بر نگم و این گوشتهای بر هادر گوشه نهاده روز بروز تیر ار رزق می
فراوز سازم و این ذخیره با نیکی بر دم بر ایام محنت کمی سازم چه حکما گفته اند مثنوی محور
حمله ترسم که زیر البیتی + بر سر آید مسند لو و شتی + محو چیری از آنکه جبری سه + تمامی سکیبا را کف بده +
گرگ از غایت حرص زه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک حرف بدان ازه کمان گسسته
گسیختن زه کمان همان بود و گوشهای کمان بدان در رسیدن همان فی الحال جان او در ملال ع
او نیز بسته دال همه ما خورده بماند + و فایده این مثل آن است که جمع مال حریص ... الح
دو دیش ذخیره نهادن ... و بیم ... محمود دارد و فرد ابجد ... ورده ... چون ... و کرد ...

رحمی مرحمت جائیکه در اول حال آن یار جمعیت بسیار جمع آرید و در آخر عمر سر بیمار نگذارید قطعه
ای خواجه مال جمع کنی که مرگ از تو باز خواهد ماند گنج قارون اگر چه جمع کنی همچنان حرص و آز خواهد
ماند رسید و در آن آتشی که از دو سوی سوز و گداز خواهد ماند چون زن سیر بان اس سهان نکهت
بستان شنید و گفتم سعادت مژده الرزق علی الله نگوش هوش ادر ساید ملایمت آغاز نهاده گفت
ای عزیز در خانه قدری گندم و کمی جهت اطفال خیره نهاده بودم و حالا از روش شد که او خارا بسیار کس
امداد و طعامی کرده کس اکتفا باشد بسیار تو بر کرامی حوالی بحوال و آنرا که سالها مدت مستان بیت
و گر بود رچون حقیقه آمات فروشست ار دیده اگر در خواب مدرن آن کسه را مستتر کرده در انبار
نهاده و شور با تعیین که دگر نا خشک شده کسه سیکو بر چه باشد که مرجان لعلی از روی تاراج سر بر دو خود بکار
دیگر مشغول شد مرد ر اجوات را بود تنگی سیاید وتویان مدان کسه رساید زان آن صورت داده
کراهیت اشت که آران چو روی ساز و آنرا ارزاست و روی بیار نهاده مرا ایر در بازار همی حرارت
بود عقب او میرفتم دیدم که دکان کسه فروشی آمد و آنرا با کسی عیر منتشر صاحب بضاع سودا کرد و ردی را
برآورد که ای زن آنرا چه حالتیست که کسه سعید کرده با کسه بالوست را برابر سودا میکنی و آن
حکایت تقریب آن گفتم که مرا ایر همین بدل می آید که آن موش خیره با چندین قوت دلیری و جرات
از جای خواهد بود و عالم طلسم است که بعدی در خانه دارد که با ستظهار آن اینهمه جلادت مینماید گر
بهال جالس با حران اطلاس بیاید بود تا تارگی وطراوت بسا حسار کرد او طاهر شد
چه گفته اند آنکس که بی زر است چون مرغ بی بال است رباعی سے ز رستن که کار زر دارد زر
بیش همه عیب سار زر دارد زر + گو سه که احتیار از زر بهتر + مشکو که احتیار زر دار زر + ومرا لیس
که در اس موش لعوت زر شد بود تری سیار با سوراخ او در بر در برکرده سکرم کرتر انجام کار کماهو
زاید فی الحال تری حاضر گردانید و من آن باعث سوراخ دیگر بودم با حرا ایشان می شنودم و در
سکس من بر مراد سیار رید بود که من سمی علطیدم و طبع مرا از تماشای آن درج بر فرح می افزود با
که شادمی آن من و راحت جان من تمام ز تعلق ثبت و ابر گاه که ارآن باد کرد و بساطی رسیده

ظاهر گشتی و همچنی را مسالی در دل بس پدید آمدی تهاون میں لشگافت ماور رسید چه دید تلسوی
دریں چند اں نرخ خورشید • درخشاں از صفا چوں جام جمشید • و چهره صبح روی ساده از
سریری تابلی ساحت عارضش • کسی گرفت خیار ار دوست • دمی سیمیں برآرا کرده پالست
نرخ بحث در دو مای پریشاں • کلید قفل مشکلهای دو رای • را ایدرا گفت این بود سرمایهٔ حرکت
و سراه قوت آن هوش زیراکه آن تسلیل برای بستاں قوت ست و پس لعد بسیره دلیری بخواهد کرد و معرض
ماں حوال بخواهد شناس آن سخن می شنیدم و از صعف الکسایه و دلیل حیرت و اقتدار رودات خود
معاینه میدیدم و لسرورت اران سوراخ لعل باستی کرد و همان آن کرایں ملای ناگهاں رس
فرود آمد و چنین واقعهٔ نازله بمنزل من نازل گشت دیدم کر مرتبهٔ من دل هوشاں رو با انحطاط نهاد و
در تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاراں لطعام پذیرفت و چشمهٔ صافی
شافت و الیا د الیشاں به عار انکار و سرکشی گذر رشد رباعی در دل کس مهر و وفائی نماند • باغ را
مهر گیائی نماند • مایهٔ صد برگ دلوا بود زر • زر رفته و برگ دلوائی نماند • هوشاں که به لعیهٔ طعام پس
او قات گذرانیدندی و از ریزه خور خوان احسانم خوشه چیں خرمن انعام من بدندی نهاں قطع همت
و طمع خوت ناستند و چوں مطلوب و مقصود ایشاں از من حصول نمی پیوست از نفاعت و شناعت و
تر با فضل جار بسوار می و ربار سرداری عراض بوده زبان لعیب گوئی گشادند و ترک صحبت کرده شد سال
و معاندان من چو پستند مثنوی کورئی من کرد ملک آمدیش • چند حساں دیدم در چشم خویش
کان همه بود بد بهلوی من • ریزه خور من چو سنگ آب گوی من • دو سلی مشهور ست که من قل و یاره
دل ندارد هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست مفلس حاک کاری که کند ناتمام برسد و از روی
که ار سود او دل او سر بره تحصیل نمی پیوندد و چوں آب باراں که از نا قیاں فراهم آید به دریا نواند رسید
و به تحو نها تواند پیوست و بواسطهٔ آنکه مدد ندارد در ره دو رده یا ما حیر گشته هیچ جا نرسد در بزرگاں گفته اند که
مرادار مال اندک چاکه اندر غربت شد و هر که ار پدر بود و گر ارو او صفحه گرد در کار عاجز شود و هر که مفلس بی حرمت
بود از دوستان بهره نیابد بلکه بهی شان را خود هیچ دوست نباشد چه هرگاه کسی خود حاجتمند شد

حمعی که چون ترا بعد صحبت و در انتظام داری امید ساعت لمعش متفرق گردد ... آنکه ...
سلک ... دوران همیان ... بعد ... العالی ... مسعود باشید قنوی ...
معمور شد + هیچ ... تو می ... شد + بار و تنیکه در حراست سود + کیسه چون گاه ... شود + که
صحبت کسد دلداری + دوستی خود ... بیداری + راست گویم سگان را مد + کا ... بود ...
داشد + در احباب آمده است که ... رسید مدکه چند دست داری گفت تسید ام که روزگاری ...
ان خواسته دارم همه کس را طالب دوستی ... دیگر گی می ... اگر ... اشد ...
اقبال را ... ساز آن لحظه معلوم گردد که ... احباب کدام است دوست را در میان ...
شناخت ... یار را در وقت ... تمیز توان کرد بیت هر کرا روزگار برگشت ...
و یار ... برگشت ... در سحائف لطائف حکما مسطور است که کی ... سوال کرد مر که
در ... مردم ... کسی ... کمال ... جواب داد ... کمال محبوب ...
هر کس باشد مردم تعظیم ... او ... او ... گردد ... چون گل ...
این ... شود ... مسل ... شود ... آنکه ... گرد ...
زبان ... شود ... محل ... ملازمت ... لحظه ...
سعادت جاوید ... حقیقت ... اکردی
... عشق ... وقت امتحان ... استاده ...
... العالی ... فرد ... الشفاعات ...
راه ... شد ... مهربانی ... لطف ... رسید ... آن ...
... الحق ... مردم ... ملازمت ... لحظه ... دوستی
کرم ... حالا محتاج شده ... محتاج ... امداد ...
امکان ... درجات آخرت ... العقران ... الست ...
... عیال ... آن ...

رو حال و بکمال بکمالی گردد و حیات در این عالم تحت افلاس رساند و بود و رستے مردان سخاوت
اندی محروم ستید ستود ع چون کافر درویش بر و ساده دین نه حسر الدنیا والآخرة ذلک
هو الخسران المبین لیرا کرا چنین کسی که آن دنیا ار دست داده و آخرت دولت آخرت علوم مست
مصاحبت نکند و از مخالطت او نفور باشد معدور توان داشت من گسیم این سخنان نگدارکه
فقیر او تباهی ست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و رواج الفقیر لایحتاج بر تخت
شهامت او افکنده مثنوی کار درویشی ورای فهم نیست + سوی درویشان بمنکر نیست
هست درویشی چو بالائی طبق دارید بر درویشان لسق شعر الحوسر فقر و سوی الفقر عرض الحق
شنا و سوی الفقر مرض + پس تو دست فقر چرا می کنی وار صحبت درویش بحسبت نفرت میری
موش حوات او که هیهات هیهات آن فقری که لسد یده اعیاد ستوده اولیاست ایل افلاس
واحتیاج به آن حه لست دارد آن فقر عبارت از انست که سالک از ره طریقت و حقیقت از لقد
دساد سر آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از همه نگدرد تا همه رسد لا یحصل ال الکل الاس القطع
عن الکل مظهر آن فقر درویش است و صاحب این فقر گدا کدائی دیگرست و درویشی دیگر درویش
الست که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد مثنوی ماهی [illegible] کی بود درویش مال + شکل
ماهی لیکن دریا ریال + فقر لقمه وارد به فقر حق + پیش نقش برده کم نه طبق + الفقر کرمن کنوز
الله سر توحید است و خلاصه معرفت و تجرید آب سرچشمه تجرید ست که عبارت تعلق از چهره روح مقدس
مستوید و حاجت مرا ه تفرید است که دست قدرت آثار از رجان سطهری پوشد فقر کیمیای
کن فیکون ست و ستر مقرار و دایره تستر و تحریر بدین رباعی اول قدم فقر سری ماحنی است
سر از همه عیار سرو جهتی است + چون باخته شد سر [illegible] شد سرش + بی سر سرکار دگر ساخت است
آباد [illegible] طائر احتیاج اصل همه بلاهاست واسطه تیمی خلق [illegible] بر مدد حاجت حیا و حرات کشته که سیار [illegible]
[illegible] قاطع [illegible] و جمعیت و سبب خواری می مدلت [illegible] گرد [illegible] احتیاج [illegible] شد چاره ندارد وارا که پرده
حیا [illegible] وارد و چون قوم الحیا من الایمان از رق حال محو شد [illegible] شخص گردد و ماندا

وانکار نتوان شود و نهان را نصب رحمت از ساحت سینه‌ها بر گردد و بسکه بر ملکات نهاد او استیلا یافته
خروش بی نور نماید و تو هم کیاست و حفظ فراست روی القصور بهر مسامع تند و درست در حق وی
سحر و شعبده و باد و هوا انگارند در معرض تهمت و حیاب آید و گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود
شود و اگر دیگری گناه کند حساب بر ذمهٔ او گردد و تیره کند و گو به سر او باوان بود و ... که واگر
راه دیوان ملح و ثنا گوید مرد و فتنه را موجب طعن و مذمت باشد مثلا اگر درویش جرات نماید حمل بر تهور
کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آن را عجز و بی غیرتی شمرند و اگر وقار گزیند گرانجانی
و کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند و اگر خاموشی گزیند
نقش گرمابه‌اش خوانند و اگر کنج خلوت گزیند دیوانگی نسبت دهند و اگر بخنده روی و ... کاری ...
از قبیل ... مسخرگی دانند و اگر در جود دلی و لوسیدلی بکلی کند حمل بر ... گویا و اگر ...
در بساط ... و ... کند و اگر در یک مکان ساکن شود ... و سایه پرور باشد و اگر ...
سرگشته و تحت ... بود و اگر ... گدا ... ست و اگر ... گردد و گویند ... سهو ...
حاصل الامر ... زبان ... ندر باشد و اگر با ... روی ... کف ...
و ... در دل ... گردد و هیچ ... کرده ... روی ... که آدمی ...
... طمع دل ... طمع ... قناعت ... و ... این ...
راست میگوئی و ... بودم که اگر کسی ... در ... ستلع گردد
یا ... حالی ... محال ... باشد ... که روی ... وارد ...
اقامت ... آسمان ... از ... دستی ... و حال ... که این ... حکم
صادر شده و قائل ... را از روی تحریر ... رباعی ... جهان ...
و ... بیت ... کسیکه گشت ... طمع ... که این ...
و ... که از مردم ... طلبید ... سوال ...
همه حال ... سوال ... است ...

برادرم از تیر گرسنه لیکن بیرون آمد با یک چشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر از حاجت پیش لئیمان بردن و
دل سوال کشیدن که گفته اند راحت عطا نخست خواستن سیر شود ولیک تحمل تعب ذل گران آید و تلخی سوال
فرموده نظم چار چیز که اصل ایمان است و سوال + سیر روی آن تحمل است و گر باچار حالی + لطف تلخی مرگ و تحمل تلخ
عزل + گر به گرسنه مرد است عطا مدل سوال نفس وی از آن موش تا فتم و بار دیگر برد زنبور است هم
و ندیم که زبار از امد و مهمان یکدیگر قسمت کرد و مدور را بد حصه خود را در حرا نظر کرده نزیر بالیش نهاد طمع
شوم و سوسه آغاز کرد که اگر از این زر چیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل و راحت روح حاصل
میماید و دوستان برادران بخدمت رغبت میفزاید و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود در پس
اندیشه چندان صبر کردم که بحقیقت دانستم آهسته آهسته سوی بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده و دیده
برکار دران محل بیدار بود و مرصد حال من میبود چنان حولی بر پای من و که از رنج آن کوفته گشتم و تمامی
کشتان سوراخ رفته چندان توقف کردم که آن مرد آرامش یافت بار دیگر همان طمع بیرون آمدم
همان در پس لوبت چوبی بر تارک من کوفت که از سر اسیمه گشته بجاست لسیار خود را سوراخ افکندم
و بیهوش بیفتادم و درد آن زخم امان ساز من محض گرداسد دار بعد و فاقه فراموش کردم بیت
حرام الدکسی را سنگدستی + کگیج مقیاس سست مدرستی و تحقیقت دانستم که نیش آهنگ همه بلاها
معدن جمیع جفاها طمع است یا مرغ طمع دانه سر در نفس مخلصه دام بسته نگرددو ما آدمی تا طمع برده شد
لباس ملت سلابس ملک مبدل نشود هر که سفر در ما اختیار نکند تا بخطر صحا در نیار دو شد دی
و طمع سنت و از تیری طمع عار حواری بر سانه عزیزان می کشید بسا که طمع در دل برنگار دار گفته
اعتبار کلاه قطعه ای برادر طمع مکن که طمع + آدمی را خراب سازد و خوار + دو تحمل سوار می خوار
که تو بی از حیات برخوردار یعنی در دامن قناعت کش + طمع از مال مردمان بردار + بجای ار
کسانی که راحت در بسیار سعی مال طاسد و ندانسته که از اندک آن سالش لوان یافت تو انگری جمع نیا ویند
دانستند که ارترک آن مدرحه ملد لوان سید فرد عزت آن یاف کرسید دل ار جهان + چه آن و کر ایا
دست طمع دار کشید + تیکا سرانع بیجا دستم مدرحه رسید که بهال طمع اندرمش ال رکسید دوار سا حسار صار میوه

قیامت درست آوردم والتماسات بروی مبادادم سرحسا ورنگار بهادم ناحق ولیکن کرده مادرمیس ارض قالع
ولوا ائمه ارجمالش معایب جود حرسیده جالیس اگر دیده جاسلی که بر رد حرص مقامات لعمها اد ناجیا
دریح دوله ی بیست کار برکر وحد بعینا والظهور رسیده ور گیا شه صبح مسری ماند که لسان بعد ارقوت
گذشته کار برداشت که سنگ وکمی بهانی لتسلی که بار بر کشید تا که بکلی نمود که جواهش بجو رود که برگه ارد
گشود که بهار عسا ارنی در بیاد رد قطعه رلی نا احساطاست دنیای دون + که سر گرا روشوهری بجوید
که برایه تحت او یا بهاد + کار دست او تیغ سر بجوید + ایچنین جوانی مدان بیرون که برای او دستی
برید یا عم او دو بالو دعصه و ریان وسودا د خورند بیت دنیا آن قدر ندارد که برو رشک برند + ما و جز
و بد مشی اعم میوده خورند + تعداد این الات ارجان را بد الصحرائی التنل کردم وکمو تری ناس اندک
داشت بحث رسودت اولتر بیب مساحت من سلع الکیمه شد و سلع ناس حکایت اللطف در بساط
تو نا که عمه لسیم شمائل تو ار لوسان سعادت است وامس سده و د کرمجالس صحبات و مکارم اخلاق تو مسامع
ارادت و عهد آفت گشت وموهبت او خواستم تا ارسعادت ملاقات تو و هستی ظلم وار وحشت سر
ما رسم که بهائی کاری صعبت و وحشت غریبی مری دشوار ورد دیا هیچ شادی جون مجالس
دوستان تواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نواند کرد والشکر لله تعالی که ار
خار دل آزار نکست گل دولت شگفتن گرفت وشب تیره روی محنت لقیح بیرس ای جهان آرای راحت
مبدل شد رباعی روز هجران و شب فرقت یار آخر شد + زدم این قال و گذشت اختر کار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پرده غیب + گو برون آی که کار شب تار آخر شد + وآنیست که تست
من که همای ار گفتم والکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی امید دارم باشم فرد در لو رسیدگی
مرا رهد صیقل لطف + ز رنگ مدوده آئینه دل بردائی + سنگ پشت جون این مقوال استماع نمود
بسا ملالت گسترده وطرح ملامت آماده بهاده گفت بیت سیاه که چنین میهمان عزیز درآید + همای
سدره و ران آشیان فرود آید + کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت
با صحبت مصاحبت تو در مقابله توان آورد و چنانچه تو امداد و اتحاد من بسیار کرده ای لعمنا در ارا تو

و منتهی با شمع و تا چراغ حیات او روشن است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می بازم فرد
چون ذره بخورشید رخت مهر نشستم گر تیغ بلی از تو بخواهیم بریدن تو در پی وصل بر اثر آن که تقریر
فرمودی انواع تحریر بهار اوصاف موعظتها مندرج است محکم این تجارت روشن ساز که عاقل را
از حطام این جهان بکفاف خرسند باید بود و بمال قدر کفایت حاجت بیشتر کسی نباید داشت و قناعت
سود که هر که بمقدار از گوشه و توشه که ضروریست رغبت نماید پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد
و آن با انصاف او را در ورطه آفت و بادیه مخافت سرگردان سازد و آن رسید که بدان گربه حریص
سوس رسید که بگو چه بوده است آن حکایت آورده اند که شخصی گربه داشت و بر روی آن مقدار
گوشت که آتش مجاعت را فرو نشاندی وظیفه او مقرر کرده بود اما از حیثیت سعت گربه طبیعت آن طمع
غالب شد و بوظیفه خود قناعت نمودی فرد عزیز من دیده روشنی قناعت است که خوار از طمع عزت از قناعت
روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت و از نغمه دلاویز کبوتران و آهنگ ترنم الحان شان هوای گربه در حرکت
آمده خود را در برج افگند چون کبوتران آن برج بگمان آن که مرغ فی الحال او را گرفته از کاشانه حیات
بتکلف او رسانید و شکار را از محرم کبوتر دماغ اشتهار معطر ساز دوست ازو گزند و نگاه کرد
از کبوترخانه بیاحیت الفاقا خدا و ندش راگه بران موضع افتاد دگر خود را بدان حال دید گفت ای شوخ
چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که ترا میرسید قناعت میکردی پوست از تو در نمی کشیدند مثنوی
قناعت کن ای نفس با اندکی که از حرص خواری رسد بیشکی ندانست قارون نعمت پرست
که گنج سلامت بکنج اندرست کسد مرد را نفس اماره خوار اگر هوشمندی عزیزش مدار
مرو در دام مرغ و هوا را تمام میداحت حرص ... نام که گردن کشد بر دو حرص
مدام است از حرص خوردن چو موش تمیل این حکایت آنست که پس بعد قوتی که سد رمق تواند شد و سور
که بسرت گر با دو سر مار تواند داشت قناعت کنی و از بهر مال ضایع شده خود را بمهالک اندازی فرد
غم محور جهان مس از قوت شود دل و مال شادی با آن که این ده سیر دشمن و هر که بسر هر کس کمال است
بمال و هر که بذات خود هنری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و گرامیست گرچه اندکی دیگر

مقید باشد مهمات او انتصاب پیدا نشود مگر آنکه پیوسته دلیل مقدرت باشد تا سنگ گرسنه
شوق و جلجال آراسته گرد همچنان وار بمقدار باشد شوی هر که نزد آن جهالت کم است
هست گدا و رچه رزش صاحب است هر که از علم توانگر بود گرچه نشد درس زر و گوهر بود
نگیرا آنکه کثرت عزت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را در پی بسه که عاقل چاره
عقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشا ایشان هست و بیگانه بود چنانکه صاحب هیچ مکان عزیز نیست
و اندوه سهاک ساتس انچه گوئی و خیره دانستم از معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی
در زوال دارد و اقبال و ادبار آن دوار دائره اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند شش چیز
ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایه ابر که در نگری بگذرد دوم دوستی بغرض که اندک رنجی
چون آن شعله برق ناچیز شود سوم عشق زنان که اندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبان
که ناچار تغییر گیرد پنجم ستائش دروغگویان که آن را فروغی نباشد ششم مال بسیار که عاقبت الامر
در معرض فنا آید با حدا و ناخود طریق رضا پایان رساند فرد بیت در بیت مال و متاع دنیا دل
ساعتی تره که بایس و ماحوا بکرد وار مردم خردمند ریا که بسیاری مال بادی کنند تا بدکه
آن عمر خود چه قدر همت عالی تمام دنیا با اسباب متاع آن نگاه مرگی نیرزد بیست حاصل آن با
عمر پر بسا درستا ید داد و در بنکروت و نابود سکوی عرصه بیابد خورد و آنکه از سر لکیا ما سیدنا
ما فاتکم و لا تفرحوا بما اتاکم آگاهی یابند رحمت همت در ساحت میدان قناعت مهتدا مقدما
در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق و راحت نه بوجود دنیا او است بحث نزد دل کتاب سید وه
بعد ازین اظهار تاسف و ملالت نماید قطعه گر جهانی زدست تو برود محو اندوه آنکه چیزی نیست
عالمی سیر اگر بدست آید هم مشو شادمان که چیزی نیست بد و نیک جهان چو درگذرست
درگذار جهان که چیزی نیست و فی الحقیقه مال خود آن را باید شمرد که از پیش فرستد متاع خود آن را باید دانست
که در عالم آخرت ذخیره شد گردار یک گفتار ... مالیست که از کسی باز نتوان ستد و حوادث
روزگار و گردش لیل و نهار در آن تصرفی نتواند بود و غائله زوال بوی نرسد مهیا داشتن توشه آخرت

وتهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم فاتخذه باهم تعبیه شد بیک اجل ناگاه آید و بار وداد و ودیعت
روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد فرد مارکس از خواب باران نرگس رعنا که عمر
میرود چون دو بهٔ گل تا چشم بهم برزنی واگرچه تو از مواصلت من لی بیازی و منافع خود از مصاحبت سگ
میشناسی لیکن میخواهم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا از اخلاق ستوده و عادات پسندیده محروم
نسازم وامروز تو دوست و برادر مائی و در آنچه با تو مواسا ممکن مارا متصور نباشد از همه خوبه و فتوح
خواهد یافت و هرچند الغرض محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور پیوسته از بیں طرف عمر میان جهان
و مراسم اختصاص روی نخواهد نمود بیت گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت در چه دلم بشکنی عهد نتوان شکست
چون سگ این سخنان ادا نمود و زاغ ملاطفت او را در یافت گوش شد و دلش تازه و
ساختش بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و بادهٔ بهجت و سرور مرا
مضاعف ساختی و تتمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که بهر وقتی جماعتی
از همدمان در سایهٔ اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او در بهٔ مکرمت از پیش ایشان
گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان همت بر گماشته و بهمه وجه کرد در دوستی
بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی ایند وقت
در خانهٔ وی آمد حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست او است زاده لبستهٔ دور در در افتاد
که آیا سبب آمدن او درین شبگاه چه چیز تواند بود و بعد از تامل بسیار اوان کیسهٔ زر درم داشت
و شمشیری حمائل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد و دوست را
مصافحه و معانقه نمود جهت گفت ای برادر آمدن بیگاه شبانه خیال کرده ام یکی آنکه حادثه واقع شده یا
دمالی احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی القصد تو بر خاسته ترا در دفع آن مدد و معاونی باید سوم آنکه
از تنهائی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته
بیرون آمده ام اگر مال میباید اینک کیسهٔ درم و اگر مدد میجوئی اینک من تا شمشیر آمده ام و اگر خادم میطلبی
اینک کنیزک شایسته ع سهر حکمی که باشد دست دادم دوست از وی عذر خواست و تحسین معامله

علاقهٔ اعتماد در محبت و وداد استحکام یافت قطعه چو کار تو از حق برآید جهان کن که یا تو زار تو کاری برآید
نظر در مرادات یاران بمان که سررشتهٔ اعتبار برآید و کرمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر او
حرارت کرم شو اسد بود چنانچه پیلی اگر در خلاب افتد جز پیلان دیگر او را بیرون تواند آورد گر ترا
در تعهد حال موش رحمتی رسید عجب نباید چه نور دو نظر ناموس و مروت از برج آن نباید اندیشید که عاقل
همیشه در کسب شرف کوشد و در تحصیل باقی گذارد و اگر برای آن جان تمام بیک اشتغال سر در باید انداخت
از آن پهلوتهی نکند زیرا که باقی را بفانی بهای خریده باشد و اندک را بسیار فروخته فرد
جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندر که غیر نام نکو نیست حاصلی ز جهان و هر که در نعمت و محنت جان سرکت
ساسد از زمره مردگان محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمن کامی گذرد در شمار زندگان
نباید فرد سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند زاغ درین سخن بود که
آهوی از دور نمودار شد و بتعجیل می دوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست
و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوش بایستاد و زاغ
از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که او را از کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را
آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسان است و در آب می نگرد و نمی خورد
گفت اگر تشنه ای بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت آواز مرحبائی زد و گفت بیت
ای یار گرامی ز کجا آمده بیگانه مباش که آشنا آمده آهو گفت من درین صحرا تنها بودم و با علف
بیاسودمی و هر وقت تیراندازان کمان قصد برکشیده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری دیدم
که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم ترصد حال من می نمود صورت بستم که صیادی است و با دام و حیله
مرا پایست گرد آمد گریخته بدینجا رسیدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند
و اگر خواهی مصاحبت ما رغبت نمائی ما ترا بدایرهٔ دوستی خود در آریم و سایهٔ مصاحبت ما بر سر تو کشیم چه دام
که تو باشی تمهید باید چه اکابر گفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد بیت جائی که سیم و زر بود
بیشتر بود جمعیت و حضور بیشتر بود و هزار دوست کم است هزار بار بباید شمرد و اگر دشمن

فر دوستی را بهر ارکس شایند دشمنی را نیز بود بسیار موش سپر و اسبابی فرو خواند و زاغ صحبتی چند
ملایم ادا نمود آهو دید که یاران بلطف طبع و صفا حسان پاکیزه سیرت‌اند با ایشان در آمیخت و دل
و جان مایل صحبت ایشان شد ع یار باید موافق آشنائی چه خوش ست آهو در آن مرغزار مقام گرفت یاران با او
وصیت کردند که این چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون منه زیرا که این بیشه که حصار امن و
امانست و در مثوای آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس مادام که یار اوقات بهم گذرانیدندی بستی بود
که هر وقت اجتماع نمودندی و یاری کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ‌پشت بموضع
معهود آمده و ساعتی انتظار آهو بردند چون او را ندیدند از آن صورت اندیشناک گرانی شد چنانچه عادت یاران باشد
مصاحب خاطر پریشان شدند و یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی بر خود نهاده در هوا پرواز کند و از حال آهو
خبری رساند زاغ حصار منزل جانان گذر و در بیع مدار و در تحقیق بدل نظر در بیع ما از زاغ
مانند فرصتی خبر رساند که او را بسته بند بلا دیدم سنگ‌پشت و موش گفت در این حادثه جز تو امید
نتوان داشت و این کار جز بمدد تو ساخته نشود تدبیر کن که وقت کار در گذرد آنکه زاغ
رهنمونی کرد و موش دوان دوان رسید و آهو را دید گفت ای برادر مشفق چگونه در این ورطه افتادی ما این همه
حرد و کیاست چنان گردن بر دام حیله در دادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد
و با قضای پادشاهی هیچ دکان حیله رونق نگیرد نادانی به سر تا سر مثل آنکه بیراهی را بیاموز
قضای حیله تا سر حد قضا سایق نهد در میان غم و زیر دو دستی شده عمر و صد دریده با خود درون
پرده چه تدبیر میکند موش گفت راست میگوئی حکیمان گفته‌اند تقدیر بر پیشه کس بمقابله بر نیاید
بزند پس بریدن بند آهو مشغول شد در این میان سنگ‌پشت رسید آهو از گرفتاری یار اعتبار
ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوار تر از واقع شدن من گرفتار است
و موش بندهای من بریده باشد من سنگ‌پشت و پای تو آن سر مزرعه از آن زاغ پیر و موش در کنج سوراخ متواری گردد
اما ترا دست مقاومت و نیروی گریز و سر مخالفت و پای گریز این حیله نیست که کرد سک
و چرا بدین تو نجات نمودی سنگ‌پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و چه تاویل توقف نمودمی

و در شمار زندگانی نمی‌آید که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد عمری که در مفارقت دوستان بسر آید
در چه شمار بود فی الواقع عمر آنست که با یاران بودم و این بس عجب حالتی است روز فراق را که بعد در شمار عمر درگیرند
آمدن مقدم تو چه مرا شوق جمال تو از حد اختیار در گذشته و آرزوی دیدار تو صبر و سکون
از من در ربوده و بمقدار دوری مساعدت صبوری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم
نهادست یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست طاقت زور فراق و تاب تنهائی نیست و تو هم
میدانی که همین ساعت خلاص یافتی این عقده بکشاده شد و فراغت طرح با ما انداختی و در همه
احوال بر ما شکرگزاری لازم و مواجب سپاسگزاری واجب که رحمت حق و کرم یزدانی رسید و الا
تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان درگذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد
از دور پیدا شد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ در رفت
و سنگ پشت همچنان ماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت گرفت و از چپ
و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار بدست که برآمده
نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگر چه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نتواند کرد
اما دست تهی بازگشتن ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افکند و برپشت
بسته روی بشهر نهاد و یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و از ایشان از دوستی که سنگ پشت بسته دیدند
صیاد دست و پای در بسته داشت فغان ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج افلاک اثیر رسانیدند میگفتند بیت روزی که
چشم باز بحالت خراب بود هیچ دانی که چشم کار کند اشک آب بود کدام محنت را با مفارقت دوستان
توان نمود و چه مصیبت دشواری مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم ماند از جمال
گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیه فراق را پای حیرت در گل است و تماشائیان را دیده اشتیاق
دست حسرت بر دل فرو نتراند در دنباشد زحال ما چه یابی آگاهی تو قدر گشته چه دانی که بر کنار جوی
از یاران ملکی بستانی در رنج خواهد و ما سه حال از آن بستو اگر بدرد آمیز ترتیب صیاد و مضمون شکایت
ایشان از حیث همین نکته مثنوی بیت دل بدرد اشکریں جانان الدکی سری بر یاران بیت

عمر نازنین را عرضهٔ تلف آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخن را در رعایت فصاحت ست و
استعاری که بهم ایهم در رعایت بلاغت اما سنگ‌پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری در
مواصلهٔ او نتیجه بخشد پس بهتر آن لایق‌تر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد
و بزرگان گفته‌اند آزمایش چهار گروه در چهار وقت است جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان دانست
و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم
توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان نمود فرمود مرا ای یار باید در ایام غم
لت ادی نیابید مرا ای کرم موش گفت ای آهو مرا حیله‌ای بخاطر رسیده صلاح آنست که تو در پیش صیاد در راه
خود را چون علیلی مجروح سوی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان وانماید که گویا قصد تو دارد و ناله
چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو نهد سنگ‌پشت را بر زمین نهاده روی بتو آرد هرگاه
که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو تا بکلی طمع از تو بریده نگرداند ساعتی بدین گونه او را
مشغول میدار و طریق مسافت و اعتدال نگاه دار تا من در آن مدت آمده شاید که من سنگ‌پشت را خلاص داده گریزانیده
باشم یاران بر این رای آفرین کردند آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود در راه صیاد نمودند صیاد
خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ بر گرد وی در پرواز آمده قصد چشمش میکند گمان برد که
آهو بخود درست آورد و توبره را پیش نهاده بطلب وی ایستاد موش فی الحال بند توبره برید و سنگ‌پشت را
خلاص داد بعد از زمانی که صیاد از جست و جوی آهو تنگ آمده بیک بار ناامید شد بر سر توبره آمد سنگ‌پشت را نیافت
دید و بندهای توبره بریده یافت حیرتش بر سر غلبه کرد با خود اندیشید که این حالات عجیب که مشاهده کردم
کس باور نکند اولاً بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بر سر وی و سوراخ کردن توبره
و گریختن سنگ‌پشت این حرکات را بر هیچ حمل توان کرد در اثنای این اندیشه خوف بر وی غلبه کرد و گفت غالباً
این مکان پریان و آرامگاه دیو است رو بباید گشت و طمع از جانوران این صحرا قطع باید ساخت پس صیاد توبرهٔ
پاره پاره شده و دام بر سر برداشت و روی نگریزان بجاده بدر کرد که اگر بسلامت از آن بیابان بیرون رود دیگر
بقیة العمر خیال آن صحرا بر ضمیر نگذراند و صیادان دیگر را بطریق شفقت از آمدن آن قطعه منع فرماید

ع کار ما چه بستهٔ باید بدست دام را و چون صیاد درگذشت یاران دیگر باره جمع آمدند و فارغ و ایمن و
مرفه الحال مجلس انس ساختند و بعد از آن بر دست ملاحظهٔ کار ایشان رسیده با حسن حیز و حال
آمال ایشان را حرام شید و میمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام پذیرفت و صحت استحکام یافت قطعهٔ رشتهٔ
یکتا گشت از آسیب روزگار ایمن گشتند. چون دیبا تافته جا کرده از گسستن رنگ آن، گل که تنها بود از حر خسک
گردد در دماغ در جگر تنها خوری هم گرم گرداند جگر لیک و تنها هیچ قوت نباید اندر جان و دل ترت
جان را و دل را کلک شکر گلشکر این است داستان موافقت دوستان و حکایت مساعدت ایشان با یکدیگر
مصاحبان و صدق مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت رخا و شدت و ادای حقوق
صحبت هنگام نعمت و شدت و چون در نوائب ایام و حوادث زمانه با خلاص تمام آستانگی نمودند لاجرم ثمرت
یکجهتی و معاونت از هم چیدند رابطهٔ اخلاص متین شد و حقایق آداب دوستی رعایت کرده بر سر معاشرت و
مساعدت خوش حال و فارغ بال عمر گذرانیدند و خردمند باید که به نور عقل و صفای فکر در این حکایات تأمل فرماید
واضح شد که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده داد و نتایج برگزیده بار آورد اگر طایفهٔ عقلا
که خلاصهٔ عالمیان و نقاوهٔ آدمیانند بر این نوع مساعدت طرح الفت افکنند و اساس محبتی برین قاعده بنهند
و از سر خلوص نیت و صفای باطن بنیاد آن بنهند لاجرم آن بچگونه فواید عام بر اهل عالم رساند و آثار منافع
منفعت احوال هر یک ظاهر شده جهانیان برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد و متلونی هر کس صحبت یاران
ساحت عمر در این دوره ایشان ناخت یار چون در کار نا شد دست کار کسی یار سراید کم است صحبت آنکس که بعد از
صفات دارم گیر که اهل وفا میل کسی کن که رعایت کند جان بسر تیر ملامت کند مهر جهان از رخ کار دور آن گرامی

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

رای گفت شنیدم را که شنودم داستان دوستان موافق و حکایت مصاحبان لایق و صادق و نتیجهٔ اتفاق یکجهتی
ایشان معلوم کردم و دانسته شد که بیت هر کرا یار وفادار بود خرم بود هر کرا یار نباشد دل خرم نبود
اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او

...ره نباید شد که حصول وصیت چهارم این است که عاقل از روی دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که
هیچ‌کس از دشمن دوستی نیاید و هر که از دشمن دوستی جستن چنانست که یکجا جمع کردن آب و آتش
میسر نشود که هر آینه مرد خردمند سخن دشمن التفات نکند و متاع دروغ او را رواجی ندهد و تزویر و شعبده
نفاق آلوده او را آنچه که دشمن را با برای اصلاح خود کمال ملاطفت ظاهر سازد و ظاهر را بخلاف باطن
آراسته نماید و دقائق زرق و لطائف حیله‌کاری بر روی دشمن آن نوع کار کند که تدبیر او تعجیب
میکند پس عاقل را باید هر چند از دشمن تلطف و تکلف بیند باید که در بدگمانی و حزم داری افزاید
و چون خصم قدیم ملایمت بیند او دشمن موافقت زیاده در چه بیند چه اگر غفلتی ورزد در چه گشاده
گذارد دشمن که پیوسته مترصد که این حالت آگاه شود باید و بتدبیر هدف مراد بیابد در آن حال در
مدارک وقت ... حسرت و ندامت دست نگیرد و مکر او کارگر شود ندارد و مانند آن بود که از زاغ سوم رسید
داستان پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** آورده‌اند که بعضی از ولایت کشمیر کوهی بود در پناه
سما کشیده که کسی اگر چندی جای در راه آسایش کردی تا نیمه راه آن رسیده و دیده آن وهم جز دیده خیال
پای بگوشه بام رفعتش نهادی **فردوسی** ندیده فراز بنگریستی چشم ضمیر کسی برفته نشستی مگر پای گمان
و بر آن کوه پر شکوه که از رعایت رفعت و وسعت ساحت جنت همه آفاق ملک بالا افزون بودی درختی بر
بسان سپهر بود که باغبان حکمت محض قدرت درختی رویانیده بود که شاخ‌ها تا ثریا گسترده و بیخش در
تحت الثری قرار گرفته **قطعه** تواند درختی که هر شاخ او روی بنه تا سدرة المنتهی در او ...
... و در حوالی السما در آن درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند
پیروز نام که همه در فرمان او بودند و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان
که او را شباهنگ گفتندی ... قدیم که میان زاغ و بوم ... با لشکر جرار ... شبیخون
بر زاغان زده دمار از روزگار جماعت ایشان برآورد بیت سیاه روی مردی برآورده و سر دشمنان
کرد چون خاک پست در آن شب تا بسیار زاغان بی‌گردار را آتش کارزار بسوخت و ...
... گشته و هم ... هم مرگ ... حال آن تیره روزگاران ... مظفر و منصور

[illegible]

شوید و مسرور ازان پس مراجعت نمود روز دیگر که برای سیاه دال است روی آسمان مروت و بل ستارگان
دون زمرهٔ بوم ازان گریخته حادث متواری شد بدست تیغ گشید اختر عالم افروز لشکر شکست گر ازان
زرور پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سیاه بوم رمیان آورده گفت خون دونان
دلیری ایشان مشاهده کردید امروز رمیان شما جمعی کشته و بر اگند مجروح و بال شکسته است ای یاران
دشوارتر جرأت و جلادت ایشانست حریص بودن بر اراده ای زاغان قوت باطن
و ما و او مطلع شد دل ترا را منگه آشیانهای ما و شک نیست را اکه بطریق تعرض که برین خانه یاسند
ایشان را دلیرتر گردانید و این نوبت زودتر بار آیند و کرت دوم ستیزه گری بر کار ترا از بار اول نماید
یاران مرض هزیمت را ایم ازان تربیت نحست نحیتا سند و یکی را اگر ماند بگرید بیایع سحون آید یکی را
از لشکر باز رده گمایل برید برین کار تا ملی کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق یکدیگر ایشان اندیشه نمایید
قنوی نهور اولیس حمله و شمامت دگر باره آغاز بکرده است گر این سیل را نه بسته وکسی حوالی
لسی ره فتنه امروز محکم بگیر که فردا سه تدارک بدید چون سیر و سخن باتمام رسید پنج زاغ از اعیان
نزدیک ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بعقل و رای رزین
مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بر حسب اشارت فرمودندی اسرار در بخاح و زوال ...
بودی و سر راهی که نمودی آثار خیر و صلاح ازان ظاهر گشتی قطعه برای روشن فکر صواب کردندی
بروی آینه روزگار رنگ جلال به عقل کامل و تدبیر راست کردندی هر از مشکل و زان رسم ساخت حل
زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در وقوع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی
و ملک نیز ایشان را بمبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صواب دید ایشان در نگذشتی چون ملک را
نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت و صله که لائق حال بود عنایت
فرموده گفت امروز روز امتحان عقل و مصلحت هر جوهر که در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشتهٔ بیان کشید
بر طبق عرض جا بدیهاد و هر یک در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار برده ابدار سکه حاضر
بازار ظهور باید رسانید زاغان زبان تا گستر ... کشاده گفتند مثنوی شها عالمی در پناه تو باد

زبان یکی و تو با دو کلید در فتح نادرت هست سر شمایل زیر پای تو نیست رای عالی درین باب
صورت ... نتیجه ... که ... همگان همگی بیم که هر آنچه از آن رای جهان ...
... ما بنده چه خبر داریم که با صواب آن ... تسهیل ... آما بحکم المأمور معذور
... استفسار رود بقدر وسع طاقت اندازه استحقاق و استطاعت شرح نموده خواهد شد ع
... که بسر ... رسیده که تو دیده باب چه میگوئی و چاره درین حادثه
... گفت ای ملک ... مثل ... اینجا ... واقعه را ماموریم ... نموده
... کسی از ... دست و تمسک قوی ... سال ... گفت ...
... روی ساید ... که ... گسسته ...
... باشد ... دیگر ... در مقام ... آمده
... باشد ... سیل ... کرده باشد و ...
آب روان ... قوت خود اعتماد کرده ... شجاعت خویش ...
دوراندیشی ... داد ... مکان ... مثنوی ...
کسی که ... قطره ... بسی ... که ... ملک ...
آورد گفت ... مصلحت این کار ... گفت ... اشارت فرموده ...
... مال ... اهل ...
... اول ... موجب ... باشد ...
... بسیار ... باشد ... روی ...
مثنوی اگر ... نیاریم ... سر ... کنیم که ... روی کنیم
اگر یار باشد جهان آفرین ... پادشاه کامگار ... ممالک ...
... آتش ... حیات ... شاه ...
... صلاح وقت آنست ...

که تصور خوف توان کرد خود را آگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار
مردوار پایداری نماییم تا چهرهٔ نصرت از حصار میدان سفر امید در آید یا در معرکهٔ نام و ننگ جان با خاک معرکه
آمیخته گردد ع بنام نکو گر بمیرم رواست و سلاطین را باید که روز جنگ وقت نام و ننگ بمواقف کارها
التفات نمایند و در هنگام سر و جان مال ان قدر و قیمت شمرند و قطعه از سرگذشته های سیدان
روسپس گوی مراد در رحم چوگان آرزو چنانچه که تحت روی نماید بکام دل باید شدن بمعرکه با خصم
روبرو ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم تحریر و تصویر
پذیرد جواب داد که مرا با حبس دیگران کاری نیست صواب آن می بینم که جاسوسان و ستیم و سهمان
صاحب وقوف سرکار کنیم و تفحص حال دشمن نواحی بجا آورده معلوم سازیم که ایشان را مصالحه همت
یا به اگر رواج و خراج از ما خشنود شوند و ملاطفت ما بحسن قبول استقبال نماید ما بر قرار کار صلح نهاده با
طاقت و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از سد کارزار و محنت شحول ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم
مثنوی همی تا راید تدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار چو نتوان عدو را بقوت شکست
باید در فتنه بست بخواهی که باشد رخصت گزند شعوید جهان زبانش بهند و ملوک را یکی از راههای
درست تدبیرهای صواب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد خوف آن باشد که فساد
استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتد نقش حیاتی را در رده کعبتین
خصم ملاطفت بازماند و ایثار را از دست ندهند تا حاصل ده مال اسیر ملک و ولایت گردانند بر بساط
تحیر و تکبیر با آنکه نقش خصم می نشیند دا طلبیدن و تن در دهی مصلحت رها و خود آنکه قوت دشمن زیاده و
یافتن از حکم خرد دور وار ... تحریر ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ملک دیگر طلبید
گفت توهم اشارتی و رای و آنچه بخاطر رسید باز نمای گفت ای ملک وداع وطن وداع اهر و ... حرمت
... تر از آنکه شیشهٔ ناموس ... کی مستی ... کم بهتر از ما کمتر بوده تواضع نمودن فرد
کی تواند گشت با رو چره شیر ... چون تواند بود شیر تیره ... اگر ما در مقام قبول خراج
تحمل مواجبات ... رضا نمی نگرده در قلع و استیصال ما ...

گفته‌اند مدارات مانند آتش افسرده است که حاجت تو از وی روا شود و دودمان ما به مرتبه ارتباط
نباید که بعضی فوائد اگر در دو تن را دلیری افزاید و بر گرد ایشان بخراج ادراک ما تابع نشود علاج ما
مهرست و جنگ و اگر مهرست باشد جنگ را پیر هیچ مانع نیست بهت آنکه گفته‌اند حکمت بیتر از گوشه‌نشینی تمام
بیت مرده بودن به پیر سنگ اندر به که به صد بیر زنگ اندر ملک رای پیر حکیم را که کار شناس بیان داشت
پیش خواند و گفت مرا از مشکل‌کشای تو اعتقاد بسیار است و رای عالم‌آرای تو و دقایق
قطعه تنسیق عقده‌های چرخ دین و ملک را همچو رای صایبت مشکل‌گشای کس ندید هرچه بائید
کس نیافت هرچه بینم همت و مرتبه‌ای کس ندید تو دربیاب بی‌چهره رای پیری و از جنگ و صلح
در من کدام اختیار کار شناس جواب داد که تدبیر آن است که چون با سطوت جنگ
دانم که بیرون از ایشان طریقی دیگر دانم منازعت زیرا که ایشان در جنگ
در جنگ ایشان از روی به قوت از ما بیش‌اند و هم به شوکت از ما در پیش دشمن را ضعیف شمردن
گردد و هر که مغرور شد هلاک نزدیک پیشتر از این از هجوم ایشان می‌اندیشیدم و از آنچه
برای العین دیدم از ایشان متعرض ما در میان ایشان اهل حرم هستند و
از دشمن هیچ حال ایمن نیست زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فروگیرد و چون
مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید و هنگام هزیمت تصور است که کمین کرده باشد و هرگاه
تنها بود خیال توان بست که مکری و غدری اندیشیده بود و پدید دلیل جنگ از جانب ایشان
توقف است و اگر فرضاً داعیه جنگ داشته باشند ما را صلاح نیست که خرد دست‌ترین
آن باشد که کار جنگ آنچه در جنگ تلف شود نقد حیات است و آن را عوض پدید نیاید بیت
اگر دیگر شیر جنگ نزدیک من صلح بهتر ز جنگ اگر جنگ را بیداری
چه می‌اندیشی گفت درین کار تأملی باید کرد و اقدام
آن غرض حاصل گردد که بسیار بیشتر میسر شود
نتوان گفت شکری دولت و شاه

وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آینه را ماده جوهر ما مددی حاصل آید
لهذا هر که برای ناصحان امانت گزار معقول القول استظهار جوید بکمتر فرصتی آنچه از ساعد وقت و بخت
سعادت مدد رسیده باشد ضایع و متفرق نشود و هر که از میامن عقل بهره‌مند شده اتباع نصیحت متدلان را
شعار و دثار خود سازد اقبال او پایدار و دولت او برقرار باشد و امروز بحمدالله که ملک بکمال عقل آراسته
و بحسن تدبیر متحلی ست قطعه ای در سیاه عقل تو ملک پرور ... وی پرتو نور رای تو خورشید خاوری
تدبیر صائب تو بآیینه صورت تهییه داده قاعده دادگستری + مگر آنچه وقع بود دیدن رای تو
جرمهره آنچه قدر سنگ جوهری اما چون ملک مرا بدین مهم نعمت مشاورت معزز گردانید و شرف
مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی را در حلاوت گویم و سخنی را در ملامت ... رسانم و من حالیه
حکم اسکرم تواضع و تذلیل باید کاره ام و قبول جزیه و تحمل عاری را که پیرایان ما بدان تن در نداده ام
گردن بهم فروحصم باگردش بهم لی اعتباری آورده مرد باید اول ترک دولی اعتباری رسیتن ... دولت
زندگانی در بازار برای بقای ذکر و دوام نام خواهد واگر بعمود باقی عاری بد ولاحق خواهد شد کوتاهی
عمر را بدان ترجیح نهند ع نکو نامی بمیرد بلا عار که مردانه زن نامی ... و من صواب صمیم ملک را اظهار محرر کردانم
هر کرت سربوی در هندر های ملا مرد کتاده گردد و تحریق ... چاره اندیشی بسته سود و فر و همت یاری مدد
در بوی بکس کر خرج بر جا زود تربیت ... توبرده + باقی فصول را ملوقی باید تا بر سر ملک را
ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس ... مشاورت آنست که در سر کار ارباب خرد
سخنی گویند باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقول است
و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند ابل و مخارج آن بسکوتر وجهی ملحوظ ایشان شده ابتدا
و عاقبت آن کار بعون و نجاح و افور بیوست چنانچه حکیم گوید نظم مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه
و فرزانگان رای و تدبیر خواه مشو در رای نیکو تر اوستگیر ... که صایع مود ... تیغ و تیر لیس ... الا
سخن را حواله بخار ... هیچکس ... نتواند بود کارشناس گفت بر رستکاری ... و هم اسرار مملکت
چون مهمات شرعی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند ... سلس اسرار

پادشاه را چاره از رای مشورت نیست یا از ایلچیان و رسولان و توجیه والی که درین محل جاسوسی
گر گوش بر آواز دارد ما صبر نیست تا هرچه شنود در دفتر حسن آن بخصم رساند و التیام در ساری و حواشی آن
تاملات تسیر آکرده رحمهای فتنه را در سدید و تیر تدبیر را از رسیدن بنشانه آرزو قاصر آید و اگر بالفرض
سعی دشمن ایجا مات شاید که هر یک از جانبان را دوستی و رفیقی باشد و یکی از ایشان چون این مجلس رتبه
سخنان گذشته تفصیل بار برسد و اندک حالی را آگاهی تدبیرات در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و
دشمن رسد و از رمجانست که درپوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت چنین یا گفته است آن دهشیار
که گر سر بانکیت شیرا نگهدار   هرکه سر خود را با دیگری که محرم نیست مداخله باشد در میان آرد لاجرم
پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر آنمقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر تدبیر ملکی
غیر یکی فی الحقیقة معتمد پادشاه نباشد و توقف باید جلالهای کلی از ان تصور ست بیت اگر حزم تو دانند
که رای تو چیست * بران رای ودانش بباید گریست * و بسیار بوده که ملک و پادشاهی تا که حیات و زندگانی
بواسطه افشای سر از دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر بی اهمیت خود در میان آورد
اندک مالی را از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده تا عرش باتق فنا عروج ابیرد پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر توسن سپهر
فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افگنده از بیم آتش تیغ برق آثارش مادر استیزه آن
بود که مخالف هیوسته آتش تواند و ریده از هیبت سنان جانستانش صاعقه گداز آب قوت آن نداشت
که بر روی خاک گذر تواند رفت مثنوی جهان را طاعت امر آنچنان داد * که تیغ از سنگ بیرون جست آزاد *
ز عدلش جان مظلومان سحرگاه * فرو بستند کرده تیر اندازی آه * و آن پادشاه دو شوکت در حرم حرمت
و پرده عشرت محبوبه داشت که رخ سیم ترکش در دراری شب یلدا را مدد داد و در روی جان بخشش
جمال حسن از سه چهار ده ساله گرده شفق سرده را بدستی سفیده دار اگر خیال جمال در یاد در خواب دیدی چون صبح
پاکیزه دامن از مهر روشن گریبان جرقه بر سینه چاک زدی قطعه بدین همایون مثال امیر بلند بامرو کمان
تن بگیسو کمند سرو صورت کرده پاک کند در خم گیسو بنفشه زعارض سمن ملک اسان نازنین دلبستگے

بود کرشمه‌ها بر و جمالش را اصل الحیات و راستی قد رعنایش را سرمایه زندگانی تمردی از بس
جاده عشق جانان جوهر جانش را انجذاب خویش کشیدی و طره طرارش دلارام سلسله‌های پیمانی ره گسستی
در ربودی فردوس بی‌اختیار چو در بزم ارتقای او بگیسو چون کمند او بیک دم کشان کشان و آتش
فتنه انگیز چون مرج دل شاه را مقید دام زلف دلاویز میدید کمان ابروی تا باگوش کشیده بدنگی
سرو قد سیه ابرش یکتا در ساعت پیاحت بکرشمه‌های رنگین معشوقه‌ای تیر... دیگر بیابی درس
می‌نهاد فرد رسم عاشق کشی و شیوه ستم آشنایی جام برود که بر قامت او دوخته بود و ارباب که قضای
حسن نا مسد... عشق‌بازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگران را اسیر سحر جادو کمند اربابی در
گردن سوختگان بیابان هوس انداخت و آخرکار با جوان زیبا طلعت از ملازمان پادشاه سر نکو بیر
ابجهان بازگاه که خط سبزش با سمند خضر رشک حیات داده بود و سرو جلش چون سنبل بهشت از کنار
کوثر دمیده فرد نگار د لعل لبان ور دمیده سبزه خط جوهر جوان آب حیات مهر گیاه سر و کاری آغاز نهاد
و آن جوان نیز معاملات عشق در افتاده سر رشته خویش از دوست مصر فی در صحرا رود که کارش از حیات
رنگی ماند بیت هر که را عشق آشنا شد رحمت جان بر جا نماند ره پرورد محبت سارد همان زنهار است
پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال جواب گوی و باشارت و کنایت گفت و شنید بود و بدی
روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل بر وصال جانفزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت
ایستاده و اسباب معاشرت مهیا آماده پادشاه در حال ان گل رای یاد کرده نگریست و از صحو چو جایگاه
رسم فی احسن تقویم مطالعه می‌نمود و از غافل از آنکه مالک دو می‌نگرد در جوان نگاه کرد و از لب شیرین
تبسمی که دامن سود گاران نیز شکر شیرین بطوری ساید ع بر لب یکی چنانچه دواماں عیش بر تنگ
گردان و جوان نیز در برابر آن نگوشه چشم جادوی کرشمه که هزار شور در عالم فگندی افشا فرمود بیت
نرگس ربوده او نیم باز یعنی از وعده دگر نیم باز پادشاه بران حال مطلع شد و آتش غیرت در دلش شعله
برون گرفت و دلبستگی ایشان را او نقش سنگدلی دل از صحبت دلارام برداشت فرد اهل تحقیق را بد
که به تاوان جور ده اند رد حسنی که سرد سایه شامح دگری پس با خود اندیشه کرد که این کار استار کردن

از طریق خرد دور می نماید درین ایام دوتن که فی الحقیقة دشمن من اند تعجیل نمودن با حزم موافقت نیست
راست می نماید مع هذا هر دو را زهر چشیدن هست لیکن صورت را نادیده گذاشت و صحت را از جهان حال
که طرح افتاده بود سیاهی شب دست را بروسای شمع جمال انوار روز بر سایه امادش چون پروانه شعله
آتش اضطراب میسوخت بیت پادشاه و عاشق و مست را زبان گر نگوید چون تواند دید او بر التفت
با دیگری القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبه قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه
ستارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفه سپهر مینا گون برداشت نظم چو از دمهای سرد صبح کام
نیکدم طشت مهر افتاد از بام عروس آفتاب شد بی نقاب از این نیلی تتق بنمود دیدار پادشاه بر تخت
دولت بر آمد صلای عدل در داده قضیه داد خواهان را بحو تفصیل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد
سایه رحمت خدا باشد و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات فارغ شد با وزیر که مدار مملکت برو
بود خلوتی ساخت خلاف رسم سابق شکر گله حال شبانه را با وزیر در میان آورد و گفتا درین ایام
تربیت سیاست محتاج و کار فرمای عقل سیکبت سر خود از وی پوشیده دارد حکمی کرد که دولت خواه را با مصالح
رسان غایت حاجت خصم غالب آمده شمه از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن باب از رو
مشاورتی جست و وزیر نیز به قتل ایشان اشارت نمود موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک
آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که سر پیاپی تربیت زهر قاتل بچشانیده از ساحل خود دیگر را علم مگسید و بر روی
که چه شاه و وزیر مدد آن کار بپای آن بپاختند تا پرده مدامی در دیده شیشه ناموس گردید نگر دو بیت
کار کیهان چنین است آنکه پنهانی بود آشکارا گردد آخر بیماری بود وزیر از نزد پادشاه بخانه آمد دختر
خود را بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان
بوده و در ساعت تناول پادشاه انواع بی التفاتی بد و واقع شده در میان اقران و همسران با او خواری بسیار
نموده وزیر از شنیدن این سخن متالم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود طبیعت پادشاه را دوسه شب آگهی آورده
که بود مخنث و عشم رو به کوتهی آورد و عشم مخمور کرده بس اسعد و چراغ عمر در مرده وگل حیاتش پژمرده خواهد
دختر جهت تاکید این حال از حقیقت آن هم سوال کرد وزیر شمه از آنچه میان دو ملک گذشته بود با او در میان نهاد

و در انتهای آن مبالغه عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن
آن حال یکی از خادمان محل و ملازمان حرم بعد از خواهش دلداری او آمده بود چون مقالۀ عهد و تعهد کرد
دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک همه حیلی مرا ارتکاب نماید اما عنقریب بسر او خبر خواهد رسید که
کرد و دور شود دشمن از نظر خادم سر اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگویی که
ما را از خفا و از ار حال خبر نماید دختر وزیر گفت اگر تو سر آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت حال باز
آرم و بگفت از تو محرمی تر ندارم خادم سوگند خورد دختر کماهی حال او در میان آورد و خادم بر فور باز گشته
از آن حال آگهی داد خاتون خوان را خلوت طلبیده از سر کار خبر دار کرد و به اتفاق جمعی دیگر را اغوا نموده
و تا آگاه شدن پادشاه بسر بالین او آمده شعبه حیات سر العرفات بر هم زدند و سکه سر خود او
آشکارا کرد از مصلحت کار برای ملک از مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس فوات افتاده و فایده این مثل
آنست که اگر ملوک را در امر مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فایده گیرند اما باید که کسی از دل
خود مطلع نگردانند چه هر گاه که خود با وجود تدبیر دانی ز نائبه آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند
نتواند کرد دیگران که به پایه او فروتر و بعقل و خرد از و کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود فرد
سؤالی که راز خویشتن را پنهان کنی پس چرا بحیله گر آن را دیگری افشا کند کار تماشا چون این حکایت با آخر
و جوهر بدین لطافت نه با مس عبارت اتکا شفت یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض گشوده که بدین
سخنان که تو بر شمردی طرح مشاورت بر باید انداخت و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه
مشاورت پسندیده عقل و حکمت نیست و بکشته و شاورهم فی الامر دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت
در مهمی شروع نباید نمود و بنیت بنای کار خود را بر مشاورت مبنی ساختن حق ترجیح گذاری بر او دلیل
و نص کلام الهی که پیغمبر برگزیده خود را بالمشاورت مامور فرمود عنکه سوت امر میکند دلیلیست
بر آنکه مشورت پسندیده است و حی حتمی مقتضی تواند بود و بی آن پیغمبر بمشورت مامور تحریر
کاهنا گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوة الله علیه بمشاورت نه برای آن است که رای او در او
و دیگران مدد حاصل آید چه پیغمبر مستغنی علیه الصلوة والسلام

ـی آئینه ایست تمام نما که حقائق اشیا در وی ظاهر و مواضع نماید بلکه برای تمییز صلاح مشاورت و تقریر
رائیست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خود رائی و خود پسندی بجانب تدبیر تامل
گرایند و عقول عقیمه خود را بمدد عقلی دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بمادهٔ روغن متضاعف
میگردد و فروغ آتش که بمدد هیزم ترا بدمی پذیرد و ازین سخنان این مفهوم است که ترک مشورت نباید
بلکه آن سنتی موضوع انجامید که انچه از مشاورت حاصل آید در اسرار از دیگران باید داشت چنانچه کتمان
سر و اخفای مافی الضمیر دو فائدهٔ کلی را متضمن است یکی آنکه تجربه پیوسته هر مهمی که نهان باشد زودتر بنجاح
پیوندد و اشارت استعینوا علی الحوائج بالکتمان بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر
نباشد و آنچه در ضمیر است از قوت بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بران مترتب نگردد
فرد آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست که رقیبان ز سر طعن زبان بگشایند بیروز گفت ای ملک
مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گزاری تو اعتمادی تمام است و از جمله در او پدیران که بر پیشگاه ملازمت
ترا مکافیت در رایت مستثنی بیا ام انچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسید در اظهار آن تقصیر از
خود راضی نمی باشم کار شناس حدیث کرد و گفت فرد ای در پناه عدل تو آسوده وحوش و طیر وی از کمال
عقل تو محتال انس و جان سر بهر حد بستگاری و جهیست که چون مدوم وی تدبیری اندیشید انچه بصواب
نزدیکتر میدیدار نماید و اگر عزیمت او از خطائی مقترن باید وجه مساد آرا دش ساخته بدان سخن اندو
ما استقامت کلی در سر کار تدبیر و یدید نیاید دست ما رنداز دو هر تدبیری که خداوند نعمت و گذاشته حق
مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیارد و اداء اشمس ما بید پاشت و رسم مشورت گزاران با و
فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیر کافی و مشیر امین و معتمد
مدت آرد و بمکافات نیکوکاران در تربیت شهریاری و حشت و دور جبروتا دیب کرداران تهذیب جهانداری
لازم شناسد غالب آنست که ملک و پایدار آید دولت او بر قرار خواهد بود و دست حوادث زمانه بلوهیت سختی ا
از روی سرور دی بحواب و بجد شمنوی ماتوانی منبع دادگرانی تا بود ملک از زین دو پایه بپای عالم
آسوده کس نهیبت و جود تا تو خوش باشی و حدا خشنود ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار که نوع باید

وارکہ شاید کار رساس جوات ذکر امرا ملوک را در حالی تتعاوت بعضی آلست کہ بادشاہ را سر از خود
یہاں تا یکہ داشت یعنی در اخفا سابقہ سال حد باید و دگر گویا خود محرم آن نمیتواند بود و تکلیف کہ
تا دیگری ازاں رمزی تواں گفت و بزرگی دریں معنی گفتہ است قطعہ اید باگفتی ہست دل چیں
دار پنہاں مداں متابہ کہ دل اگر بش مدتی زباں طلبد نتواند کہ ساردش حاصل و ہر چہ دیگر است
کہ دو تن را رشتہ محرمیت تواں داد و بعضی گفتہ اند سر با تنہاں جست و تا چار و ہیچ جائز است اما تمر
دربات قصیہ لوباں بخاطر گذشتہ حرف چار گوش و دوستان محرمیت ندارند ملک لعد را ستمی اپنا
سمی سرے محلوت بہادور یکار رساس طلبیدہ آغاز سخن کرد اول پرسید کہ سبب عداوت و موجب
دشمنی و عصبیت میان ما و قوم چہ بودہ گفت در قدیم الایام زاعی کلمہ گفتہ بود و لوباں ہماں حشت
کینہ در دل گرفتہ طرح مخاصمت افگندند و تا امروز آں سراج وحدان قائم ماندہ ملک پرسید کہ چگونہ بودہ است
آں حکایت وزیر گفت آوردہ اند کہ جماعتی از مرغاں فراہم آمدند و اتفاق نمودند کہ مارا امیری
و مستوای باید تا در سوانح امور بوی رجوع نمائیم و اگر خصمی در مقام منازعت آید با تظاہر او دفع آں
کوشیم پس ہر یک را لیتاں رقم امارت بر نام یکی از ... میکشند و دیگری بسل و حجت ... نکو میدند
تا نوبت سوم رسید جمعی تعلق تا ... بر آنکہ او را امیر گردانند زاعم اختیار کنند کہ عایت او مارد مید
دریں مقدمہ حوض نمودند و در رد و قبول آں سر روع در پیوستند میاں ایشاں آتش فتنہ بالا گرفت و ما
از حد اعتدال خصومت حال کشید یعنی ہوا داری قوم کوا تعصبی از احتقدہ برحی دیگر ... تفرقہ در معرکہ
اتفاق می اندختند القصہ قرار بر آں افتاد کہ دیگری راکہ را ال مجمع در حل مانتا حکم سازید در بری
حکم کہ از جانبین قبول نموده طرح سراج را اندازند

ایں محلس ہست از رمی متوحشا خواہیم و دیگر آنکہ او نیز از جلس ...
متعلق اکابر التوحشا احتماع حاصل نیاید ولی اجتماع ایں خیال کہ داریم صورت بندد چوں زاغ ندیساں
ینوست متور حال لوگ گفتند واردی دراں باب استارتی ... یا بندراع جوات داد کہ ایں چہ فکر فاسد
وسودای محالست بوم شوم را با ہمسا یائست حکومت چہ نسبت است آں زشت دیدار را با ... معیار

را تمنا از حیرت کار فرو ماند کس ... سیمرغ ... هرگاه نیست عرض ... در رحمت امیدوار است

باز بعد سپیدار ... که با سر ... در سلک ... بهاری سیر ... استاده است و طاقتش ... هیئت

سیما صورت را که بوستان ... جمال ... آراسته گردیده شده ... که سایه دولت

تاج افتخار ... سلاطین نامدار ... است و ... که عقبات کوه ... آمال ... تاج

... ناصح ... است اگر ... مرغان نامدار ... شده ... ضعیف حالان شکسته ... معقود

گشته ... مرغان ... گرداننده ... تا ... قوم ... و عزت ... خود

... وجود ... عقل ... آنکه چشم ... صحت ...

... این همه ... حال روز عالم ... التماس ... و سرمایه ... معیشت

... از نور خورشید جهان آرای که ... چراغ ... شمع عالم افروز

محروم گشته و دشوار ... قدرت و ... احوال و ... ناسازگاری ... افعال وی

... ناصواب ... کار ... حکمت و کفایت ... الفانوس ... ضبط

آرند ... قصه ... مصلحت و ... اللہ ... مرفه الحال ... الامال ... گردانید

... میان ... تعیین باید کرد که ... عقل ... و کفایت ... اعتماد ... کلی ... تمام

باشد تا ... شائع شود ... و ... که واقع گردد ... صاحب ... کفایت ... چنانکه

خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و ... قوم خود ... گردانید مرغان پرسیدند که

چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از حرارت ... آتش ... اتفاق

... در ... پستان رحمت قطره در کام تشنه لبان مهد سحاب ... آتش خشکسالی ... احوال حشم

... ساحت ... چون ... سبزی ... چشمه ها ... شده ...

ملک ... که ... تا ... آب ... از آن ... بجای آمد

پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت ... طلب ... که آن ... خواهد

... گفتند ... نهایت ... ملک پیلان با جمله ... لشکریان ...

سوی آن چشمه رفتند و در حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند هر آینه خرگوشان را از آسیب
پایمال زحمت بسیار رسید هر کدام را که پیل های سر سرا او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه نیستی گرفت
و مالشی دیدی که تا آن را از حرج رجوع بعرصهٔ فضا تا دیل نشایستی کرد فرقهٔ بسته ران بجماعت چندان که میشود
سرها بر هم نهادند تو پایمال پیک آمدن پیلان بسیار را ایشان مالیدند و کوفته گستده کرده گریختند بسیاران
دو سه بار چرا این آمد + روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل بیچارهٔ مظلومان دستگیر
درماندگان باشد و بر تخت نشین از بهر داد دادن است برای شاه و پیش بیت ازان که مدعی بر سر این
سرید که افتادگان را شوی دستگیر + داد مانده و انصاف از پیلان بستان که هیچ کشیده ما را از پای
تنها رکسی نماند که ساعت بساعت ما را آیند و صعب حیدر را که هم کشته رفته پای ایشان خسته اند اوست
سر پی حالی حسیر لغر دیگر بار ریخ سودی و دل نیست عقل و هوش + این بار چاره سر که شاع کر رماند
ملک گفت این چه روی کاری است که هر سری در آن حرص توان بود باید که هر کدام میان شما کیاستی
دارد حاضر آید تا مشاورتی فرماییم که بعضای عزیمت پیش فتوح مشورت از اصلاح مقبلان محمود است
بیت هر کرا دانش هست بسیاری + نکند بی مشاورت کاری + در میان خرگوسان تیر هوشی بود
که او را بهروز خواندندی و مردم او را بنور خرد و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی
چون دید که ملک شکستگی این مهم در اندیشه آمد و گفت قطعه شاها رعیت بیچاره بیچوری + ایستاده
قاعدهٔ دادگستری + از حال بیکسان نظر لطف او مدار + کر تاج و تخت و دولت و اقبال بر خوری
اگر ملک مصلحت بیند مرا رسالت بر دیپلان فرستد و امینی را نامزد کرده تا همراه سازد تا هر چه گویم
بیند و شنود ملک می‌شود که ما را در سداد امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست نخواهد بود گفتار و کردار تو
بسیار دیده و شنیده ایم در سکهٔ کار تو این سکه رسوم بارها + بر محک امتحان نقد تو بی‌غش یافته‌ایم +
کسان کار نماید رفت و انچه مصلحت وقت و سیاست حال وانی بجا آوری و تو دانی که رسول باید زبان آور
خواهد جوان صحیح ضمیر و رحمان سر دل کس مانند گفتار و کردار درست‌زاده او معلوم توان کرد اگر
ازوی بهری فیصلی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد از حسن اختیار و کمال دانش پادشاه

میل گیرند و اگر سہوی و غلطی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و تعییب یابد و حکما
در این باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بسیار نموده که هر که رسولی بجائی فرستد باید که از اهل قوم باشد
و فصیح ترین ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر
و ذوالقرنین بیشتر آن بودی که تغییر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی بیت هر آن کو شیران شکار زند به پیام
پیامی خود گذارند + و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است مثنوی فرستاده باید که دانا بود +
بلفظش دلیر و توانا بود + از او هر چه پرسند گوید جواب + سوی هر چه باشد طریق صواب + سخنهای حلیس آنکه کارا
نه السان که مجلس تقاضا کند + بسا کس که از یک حدیث درشت + بهر دو جهان خلق را کشت + یکی دیگر از گفته
دلپسند پشیمان دو صد طرح یاری فگند + شهرور گفت ای ملک اگرچه مرا از قواعد معرفت رسالت اندر حال
نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشته
اهتمام انتظام دهد من آن را پیرایه روزگار خود ساخته و پیرایه افتخار و سرمایه استظهار خود ساخته در حرز
و دیر دارم از آن قانون انحراف نجویم و همان دستور العمل کار را بپایان برم ملک گفت ای شهرور
بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آن است که تیغ زبان مانند شمشیر آبداره تیز ی
و تیزی در کار آید با ماحوصله لطف و ملایمت مصحوب دی ظاهر و لایح و رونق دمار از اطراف و
باهر و واضح بود هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش نرمی و لطف قطع یابد و اگر
در فاتحه کلام از سر غیرت کلمه هیبت آمیز افتتاح یابد خاتمه قالش از روی انس و سلوک بحرف مهر گیرد
و لکشه دلاویز انجامد بیت سخن از سینه گرم کین سرد + رنق را از روی خشم خنک سرد + حاصل الامر آنکه
سخن رسول باید که مبنی بر قاعده لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عنا باشد و طریق استادان
دیگر فعتش و داوی آرد که دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و
شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض حصول مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب
رسالت وصایا فرمودن تحصیل حاصل است فارسل حکیما و لا توصه لیکن بهر روز شرط خدمت بجا آورده بارگاه
ملک ما آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پرده ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت دلعدا

تعالی جلاله بقدرت شامل سپهر گردون آسمان جلوه در آورده چون ماه ... کسی ...
جلوه کنان برآمد از بام ❖ هان هنگام که مرکز ماه دایره لطف ابصار هر یک رسید سماع ...
ساده دل ... گشت ... کمال جمال ... سمع را ... رسیدستان ...
روی ... میلان ... الیتان ... گردد در ... تمکاران ... حال
... سبب الیتان ... مروده عاقبت اندیشی ... آن ...
... کنان سایه ... حکمت ... غایت ... عظمت ...
... داگر ... رساند ... تعلق الیتان ... سرگردان ... رنگ ... ایشان ...
بیت ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد ❖ اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد ❖ صواب است ...
... که دارم ... مگر ... تحمل قبول ... اگر ... ایشان کار ...
... حال سلامت ... رسید ... میلان را ... آواز داد ...
... رسول در هر چه ... وَمَا عَلَی الرَّسُولِ اِلَّا الْبَلَاغُ ... اگر چه ...
... مسموع افتد که هر چه ... پیام ... زیادت نقصان تصرف ...
... جان ... میر ... گستاخی ... اندیشید ... پیام ...
... شود ... سر پای خود ... هلاک ... مک میلان ...
... رسید که مضمون رسالت ... ما ... هر که خود را قوت و شوکت ...
... توانائی ... خود معرور گردد ... دست ... آورد ...
... صفت ... هلاک ... مثنوی تخم ... سینه را ❖ ...
... تیر ... نمایی ❖ ... این ... سر ...
عاقبت ... گون شود ❖ کار ... دست ... عرور ...
... شوکت ... استقامت ... رسید ...
... کرده ... اعلام ... عنایت ... آسمان ... تو ... عتاب ...

اگر بالای چشمه من سر در خانه غیرت پرورانش فرود آید اگر مثلاً نور از عز آن رسیده بدیده که تصرف در
گرشتها که رایج ساسان سطوت هیبتش بر ود مثنوی دیو کاینجا رسید سر بنهد ✽ مرغ کاینجا پرید پر بنهد ✽
سر در سر رفته سیر دل ✽ از هوا در پیش او گردون و من از رعایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه و حجت بدهیم
اگر پی کار خود گرفتی و از میان چراگاه اعراض نمودی فبها المراد و الا مدت خود سالم و بر آری زیارت کنم
و اگر درین پیام شبهه اری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی من بعد چو
این چشمه رشتی ملک پیلان را ازین حدیث شکی در دل افتاد بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب دید [illegible]
گفت ای ملک قدری آب بخرطوم برداری و روی کار را شسته سجده بجا آری تا ملک ماه در مقام ترحم آید از تو راضی گردد
پیل خرطوم در آب کرد چون آسیب خرطوم بآب رسید و حرکتی در آب پیدا آمد پیل را چنان نمود که ماه می جنبید
آواز داد که ای رسول ماه مگر ملک بخرطوم در آب کردم ماه از جای رفت خرگوش گفت آری در سجده
تا قرار گیرد پیل سجده بجا آورده و دیگر باسرداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلان را حوالی
آن چشمه نیارد و این خبر بشاه خرگوشان رسید همه خوش شدند و بدان حیله بلای پیلان از ایشان مندفع گردید
و این مثل بدان آوردم که در میان شما زیرکی باید که پیش مهم بار تواند رفت و در هیچ حیله سعی تواند نمود
و اگر درین وقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم پادشاهی بنام بوم کشیده شدی و شما را آگاه
کردی که شئامت شوم او را بخود راه ندهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که درو [illegible] است مکر و
خدیعت و غدر و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیبی [illegible] دشمنان را چون غدر و بدقولی و مکر و سوء
نیست قطعه هرکه یکبار شد ز مهر و وفا ✽ در دلش بوی آشنائی نیست ✽ سینه با کز تیره گشت ز غدر ✽
اندرو هیچ روشنائی نیست ✽ بی وفائی مکن که مردم را ✽ هیچ عیبی چو بیوفائی نیست ✽ و ملوک سایه آفریدگار اند
عزّ شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصه عالم منور نگردد و حیز ظلال احسان و صفت ایشان آسایش
عالمیان در مهاد امن و امان صورت نگیرد بلکه چنانچه آسمان حضرت رسول علیه السلام که بالعدل قامت السموات
و الارض نیست بیت ملک را به نهی بنمودی ✽ این کس آن گونه بود [illegible]
و وجود پادشاه عادل باز بسته است و قطب آسمان ملک بمدد عدل و احسان که مظهر آن ملوک [illegible]

از رنگید گر گسسته رحکم سلاطین رجال کال که میان عاریت و زبان ایشان حل قضای بارگل ترقی ری
حل و عقده سر سائر دساری باید که باید که وفا دارند و زجا کار روا حیثیت مهر ورزد و قهر آئینه آستینه
ارزنگ کینه مصفا دارد در لوح دل رقم عدل و دیگر ندارد چه بجای کار گاه یک عمور ما دشاه و مدار و صفا دانی بکار
مثال گردیده بیان آن بسکه ملال کرمک تیمور رسید از گروه درویشان برسید که چگونه بوده است
آن حکایت را بگفت من در واس فلان کوه سر در حق آشنایی دستم در همسایگی من کسی بوده میان
ما حکم ترک و خوار قاعده محبت ما باید گر تاکیدی تمام یافت در آن پیوسته بدیدار او شتافتی حاصل بود که
و در اوقات فراغت گفت و شنید می رمیان می آمدی ناگاه علامت وبال عیشا و راست ید
حیاتچه گمان مردم کردی هلاک سند بسیار مدتی تیموری ماند و در مسکن او قرار گرفت من که آن آیه حال کمک
یقین حسرت ما افتم و از آن سامحاوات نادم گفتم ع که چون رود دیگر آید بجای او کشیدی برین حال
بگذشت و فلاک سرگردانی دری حید گشت که یار آمد چون دیگری راه خانه خویش دید اعاره محاکمت
کرده گفت جای من سپردار مرا من فالی کس تهید جرات که حالا خانه تو در قبضه تصرف مست و
صاحب قصیم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید که گفت تصرف تو بغضب و تعلیت و من بیا
تجها و سبب دارم القصه میان ایشان نزاعی کلی پیدا شد آتش فتنه افروخته و علم تعصب برکشیده
افراخته ترتیب و حیله هیچ طریق مصالحه را حیله ها انگیختم بجای رسید مقرر شد تا کره ع محاکمی عدل
نماید که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان قطع سازد کمک گفت ریا
برد کی کره راست رابه درود دارد و شعبده گر آرا سلیته ره رود و دارد و اوقات آن کماینت گرد آید
از بار سیکه بدست جمشید بسیار برخورد سید در پیشگاه ایوان گرد است مار گره سماء یا بیوا بر تا و قتیکه کسب اط
مشکین شعار سلطان ستاره سمای و الارض فرستاد با بیگستر اسد نفس خصیمی خوج راه در لوبه نرم حیثیت تا شق
خوج میکی بار دو ما بیگاه میکی موکب کوکب سیاه نجوم ثواقب سیلک یه برجوال امی بیند و قتیکه فراشان قدر
نو اسطه قندیل صبح عالم آرای کرامطلع امن و رو ان شده آثار طلیعه افتاح ما با سلسکان [illegible]
شمع وار ... ایستاده و از سر محبت شعله عشق در نگه در آمده ... مثنوی ... دیده

دست از کون بشسته + رخ از گنج فقر نگشته + زده بر سر دو عالم پشت پای + خود نگاه داشته حق آشنائی +
افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوانی نجستی هم ایشان از رونق او و در قاضی روی عادلتر ما
رحاکمی که در میان ما ست آنکه حکم تواند کرد بهتر از وی دست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار را فیصل سازند هر دو بر
راضی شده روی بجانب قاضی نهادند و من از عقب ایشان روان گشتم خواستم که گربه روزه دار را
در روزگار تو تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم میان الخصمین مشاهده نمایم چون صائم الدهر چشم
بر ایشان افتاد بر پای راست ایستاده روی بمحراب آورد و در احرام بسته متوجه ادای مراسم نماز شد و بکماری
دور و دراز در پیوست و مثالی هر چه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید مثنوی کلید در دوزخ است آن نماز +
که در چشم مردم گذاری دراز + چو در حضرت باشی و خاکسار + چه سود آستین پوش بر ریا کار + تیهو از
مشاهده کبک و احوال او متامل گشته توقف نمود تا از نماز فارغ شد تحیت متواضعانه بجا آورده التماس
کردند که در میان ایشان حکم باشد و خصومت خانه را بر قضیت معدلت بپایان رساند گربه بعد از الحاح و
مبالغه بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید کبک و تیهو صورت دعوی خود عرض نمایند گربه گفت ای جوان پیری
در من اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خللی کلی پذیرفته گردش سپهر کج رو دوار غبار ضعف بر فرق
من نشانده است و دست برد حدثان روزگار جفا کار آسیب بارکان تا بطاقت از نهال بوستان حیات تازه
ورقی تمام که بسر آمد ساعت مدت است تا تصحیح شیب که جمع هم عیب است مدرک شده مثنوی آه که ایام جوانی
بگذشت + عمر بدان گونه که دانی بگذشت + داعیه کم گشت ندامت مر دل + رفت بسر باد مروت بر وی
سر دیگر آمد و پیری بلند تر گفته دعوی تازه گردانید تا سر رشته کار را بدست آورم و واقف شده حکم
براستی توانم کرد و پیش از آنکه بسوی حکم آرم شما را نصیحتی دوستانه نوازش مینمایم و موعظه که مصلحت دین و دنیا
شما در آن مندرج باشد ادا میکنم نصیحت کنم گر امروز گفتار من بشنوید + مبادا که فردا پشیمان شوید + اگر
گوش را باستماع سخن من گشوده در معرض قبول آرید ثمرات آن در دنیا و عقبی شما را حاصل گردد و اگر
اعراض کرده از مضمون آن تجاوز نمائید من باری بر ذمه خود دیانت و مروت خویش معذور شوم فرد
من آنچه شرط نصیحت بود بجا آرم + اگر قبول کنی ور نه آن تو میدانی + صواب آنست که هر دو راه حق طلبید

از راه راستی انحراف نورزید و مال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد معرور نگردید و لوازم حکم
از روی باطل دخل ننموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم
باقی محروم نسازید کینک گفت ای حاکم عادل اگر مردان را همت از طلب حق مقصود بود در هیچ صنعت دیانت
و راستی را اسباب ساختن احتیاج بمحاکمه و تسدیع حکام نمیبود و تن بمرافعه و مدافعه در نمی‌دادند از روی قرار ایام
سترده می‌شد و چون بنده هر یک از مدعی و مدعا علیه بر زبان حرص مبتلا شده صورت راستی سطر ایشان در آیینه
لاجرم ناسیکه چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته همان عرض پیرامن آیینه دیده او نیست محتاج
بیان است تا حال هوا را مشاهده نموده در چشم دل ایشان جلوه دهند و بس معنی را که از کار در این
بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گر سیدی که چگونه بوده است آن حکایت کینک گفت
مثنوی قاضیی مشاهده و سنگریست آن یکی گفتش که این گریه ز چیست این نه وقت گریه و فریاد
تست وقت شادی و مبارکبادی تست گفت وه چون حکم راند بیدلی در میان آن دو عالم
جاهلی آن دو خصم از واقعه خود عالم اند قاضی مسکین چه داند زان دو بند جاهلست و غافلست
از حال شان چون رود در خون شان و مال شان گفت خصمان عالمند و علتی جاهلی تو لیک شمع
ملتی زانکه تو علت نداری در میان آن فراغت نور دیده گان وان دو عالم را غرض شان کور کرد
علم شان را علت اندر گور کرد چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل بسوی دیده شد
تا تو رشوت نستدی بیننده چون طمع کردی ضریر و بنده چون بد قاضی عمل رشوت قرار کی شناسد
ظالم از مظلوم زار الحمد الله که زنگار غرض آیینه دل صفای ترا تیره نگردانیده و شعاع شعلهٔ رشوت
دیده دیانت تو خیره نگشته و دیده بصیرت یقین صادق هست که آنچه حق باشد بسط ما در آری و بر کار حکم شرع
کردن کشد سر کل عقوبت را بسر وی گماری ع هر که گردن کشد از حکم تو سر در آرش گر به فرمود که نیکو گفتی
گفتی حقیقت است که هر کسی را شما پیر بهاء عز و جل رهین دل کرده و ندانید که حساب حق در حقیقت
غالب است و اگر چه بظاهر مدعا او حاصل شود و طالب مال حسب مجد و دل بر معلول است و هر چند الصورت
رونق مراد حکم بود الحق الباطل کان زهوقا و چه نیکو گفته اند مثنوی گر امروز بس دو دانی هست

مرد ایشان کساران که مدد بصورت تعلق کسی که دری بمعنی نگه کن که این اثر می دهد و بس شمارا
سپاهیم که کرده ما ریکت او چیره آمرت سازید و رعمر که تا یاد اثر با لستان و سه هست گلستان عهد دولت اعتماد
که امید ما من نام دعا لیان و ره سر که و میان ایوان این خبر یعنی دسته هر چه دریا حوشی پسندید
در حق ایشان و امدا ربیع هر کسی میسد اسیجا فوتیت آید با یسد این خط دمیده و همون را ایشان
میدید با او العت گر معتمد این مارع نی اعراض و احترا بیشتر آمد مبات بیماهر و برا نگریت
سطح معدو را رگوشت لدید ایشان مرگ شاهان مواقی ار رالی و دشت و آتر ماسه و روصلاح بعضا و دوا سطه
بعض صحیت طبع مبارک سر بس حاجت ظاهر گشت این مثل برای آن آورده تا معلوم شود که مدار بدسیرت
ادما کردن شاید و کار ببوم عدیمیه لحاق ادمیه همین مزاج دارد و معایک و معایت و مصالح او را سا
این رکه تحیر تقریر دراید قطر است از دریای مکیران ورو بیست به سپهر گردان حیثیت گر صد هزار قرن
کم و صف شکلی ارصد هزار گفته ماید بگریکی نشاید که تا این کار اختیار کرده و از امر سلطنت شاهد
که هرگاه بسر شاهی بحرق نامیمون در رسد بی شبهه سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بران خواهد زد و هر وقت که
پایه تحت کامت بیای ملک مبارک و سوده گرد دگر اثیر از روی حسد آتش نکبت بران خواهد ریخت و سبب انکه
طلبیت او با یک دو بهر او با قابل بست اثر تهیت تا حاصلی خواهد شد و دیگر هر ایک باید که شوق ابل عیش
را که هر سنگ کلوخی در هر حال است و در حال بعد استماع این سخنان بیکبار ار آن کار آسوده
خاطر شد و بالعت کرده و آن حاکسار بر ایشان زرگار ورگوشه ادبار متحیر و متاسف مانده
براه رگ گفت ای سیاه روی متیرم حماقت چیار این شروا پیشه ارجی من را دادی و مرا کرده ساخت
در تمام کیسه حمل آن دروی گرد و شتی کمیجتی که دور روزگار صد هزار قرن گرد او مع تا ادکرد و آتش فتنه
را روشن که آب محیط سپهر شعله آن را افر نتوان نشاند و رود دل و مروت صحای قوانزل میدهم کرا
حاصل ما لقه بود که بیمهر و حشت ظاهر کردی یا رسیل تنداحید بر لطف مهربانی و حسب داشتی
و مرا نکه اگر در حق راه مدار بیخ و تشاهی که شد مشور را با وقت تقرار اصل با رود لیکن بهمال محبت که تا عهد
رسیده تا ملک سبق شاید و ار بیخ او متصور باشد و اگر تشیر جراحتی اقتدا که علاج پدید و دم

النیامی یا ملا احاطت سخن ساهر گر معاشت پدید ساسند و تیغ مرهم رحم او فراهم باید گو کرامت نام ما
صحیح اللسان قطعه فراختی کر تیغ زبان سد منع تیغ مرهم امت تکو کحواهد شد میان تو آن
کر زبان در حرمت تعبیر صحت سنگ و شیشه خواهد ... کی که سینه لستید پیر باکرول
آن مکس ماند امابیری کردار ناں مملک سد و آوردن آن محال نماید هم تیر کردار سد ... آید
و هر جا رو مسرق ... دیگر ... که ... آن تیغ پیر پیر امکان نماید مثلا
آتش اگر چه سوز ... سوزیت در آن آتش تسکین توان داد و شفا ... همت ... تسمید
زهر اگرچه کشنده است سرا و را تریاکی ... بیرون توان برد و زهر کینه تیغ تریاکی ... بیرون دو
و بعد این بیان حماقت ... و قوم تو درست ... که اولیتر ... رسید و نتایج ادراج
تریاک دسته قطعه بیان کنید. ... میوه ... درست ... دو
تیغ میوه دارد که ... دل ... مرد ... دل ... ...
ارگسته بیش لستیان ... دار ... که ... گرم ...
قوم معانی ... در ... دشمنان ... مرحبا ... که دختر
مختر ... ... مردان ... شمشیر ... بسته ...
و معانی آن ... ... تتایج این سخن اندیشه
کر ... ... الشکل تیغ ... ... کی تیغ ...
شیوه ... مردان شمشیر ... تیغ ... تیغ ...
سر ... ... شیوه ... ... اگر ...
تیغ ... ... این سخن ...
گفته شد و ... کینه ... شد و ... شایسته ...
ادراک ... گفته اند که ... تمام ... تریاق ...
ساخت ... شمشیر ... دشمن ... تریاق ...

جوئے تشرب از قشا کہ یار دیدگان محبوب ان از سر ملال اہل تدابیر باید فرو ہر جید کہ تریاق محبت تمام
بیمار آن یا سہ ملال ہل سوری جو وجگا یار امد کہ اثر جعل بر قول اح میت محبت گردد از گفتار بات شد
آن جعل کہ بود در ساعت کہ رہا ظاہر گرد ۔ ما تست اول آن آسجی بی تتقدم آثار رد و آنکہ توانش حل بالغت
آمس ارت می پیراید ۔ حتیم بریان شیرین ان رساحت می آرایدیا مدرک ثانی عواقب امس
مدحت دلالت احکام ۔ نتیجہ تول فی مل حسرت مدحت باشد و من کرئی اصح قول فاضر معلم کہ در حریم
کا با بالی ثنانی تدبیری اب یکر نوم آگتاع حرف حال مرامر ین راستی مرا راہ ہرانہ ملک ایرجقل
لیپیہ گوشی ست ۔ ہمسادرت کرمی وسیلہ را کہ عزیمت بگفتن قرار گرمی تسلسل سخن یاکیرہ
ن میت کہ ہیچ فضل ازان امید بگفتہ ملیت حق آسجت یا امید گفتیم و در نامستی بود بلکہ گفتیم حدیث بی اشارت
ا سماں تامل نسازد تا صدر مداں کامل بیاب شر دوسی نمود مر مدیحہ کلمہ حمید و محبت آمیز
صورت آگہ در میان ودرم چیکہ داد مرہ تیر ران معتد گر مردیا رکنی و حالات وممال گوئی بسود
تقویم و ر ہتال مدحت انکہ شا معہد ارادت یا روس ہیچ دو گوی باشد و انکہ در صورت لا مترایا
میان انسان سہا ئم سخن توان کرد تماکو یہ سخن بد را مرات را لیتان فرو ترشی ستمر دہ
زبان بستگان ار رسید و گویان بیکو ترمی وا ہند می سوائم موت شد ۔ گویا شتر زبان بستہ
شتر گویا لستر دنوم مرد کہ ما یدرگ عت موت + و گرہ شدل چون سہائم موت ست + حدر کس
زبادان و در مرزہ گوئی ۲ جو دایا یکی گوئی ویدر ۔ گوئی ، التسمہ اع یاری لطیفہ و ما خوش
ازین موج تماشا کرد سیر میا آپ بود مقدمات عداوت میان یا دیوم کہ تقریر اقتدار یاک گست آ
کار سامان جہان تو تقید مر بود حس آن بوالہ سیار بود و یا محرد مسلدل معاحت آن کلمات التیام را
مشیدای کا وحال و دریا حتی نتایہ سعادت اقبال دلیل و مدلول مرتبہ کمالات قطعہ صحت مرکیا
بود یا بہ شک کہ سیمت معرحان باید اثر فعل شان باشد بود آن دلیل + قول شان باشد حکمت اثر
جعد یا کرنا نہ ل بین حراج سہ یا ترس کہ شمع رو آیا فلوت نشینان صوامع اس حرآن ستوا ندبود
او رفتہ گشت جای کن کہ تدارک ہم لشکر یان اکبر داد وار سوختہ آتش ظلم نواشکاہ امید چہ مدیشند

و جهت علاج خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه ملک را بهیئت تدبیر تو احتیاج است که معلوم میدارد
صد مکار فریفته سکیدم ساده کار شناس ما سپاس بکشود و گفت ای جهان مطیع فرمان تو را
سرت دو هیئة تیر و لشکر تو باد آنچه در رای رزین رای موقف عرض رسانید مدار ملک و صلح
و قرار و دوام دولت باج و خراج هیچکدام بسیدیدم نیست و امید میدارم که موسی از حیلت با
فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ حیل مراد مقصود حاصل کرده‌اند و کارهای بزرگ
امثال آن ساخته مکر و دستکر و فریب پرورده چنانچه طراران ولایت گرگان که سعدی از دست
راهبی بحیله بیرون آوردند و ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که راهبی متورع
از شهر قربان گوسفندی فربه بخریده و ریسمانی در گردنش کرده بجانب صومعه می‌کشید تا طائفهٔ طراران
آن گوسفند را دیده دیدهٔ طمع گشادند مکر بکرده و فریب نفسند در راه آن زاهد پیاده مکاران کان را
سبعه در حرکت آمده هم نشستند که ملک ... آن شکار را بچنگ ... و ماه ماه اختیار کرده
خواستند که بنا بر آن خواهش گوشش هند تا ... سار را همه بر نوعی از حیله قرار گرفت تشفیق شدند که زا
ساده دل پاک طینت مدار فریفته گوسفند دست آورده یکی پیش او در آمد و گفت ای شیخ این
سگ را کجا می‌آری و دیگری ... گفت این سگ را کجا می‌بری سوم از برابر پدید آمد گفت ای شیخ
مگر عزیمت شکار داری که سگ در دست گرفته‌ای دیگری از عقب رسید و گفت ای شیخ این سگ را چند
خریده‌ای یک یک از اطراف جواب ... شیخ ساده دل در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند یکی می‌گفت
این سگ شبانان است دیگری گفت که این سگ پاسبانی ... دیگر طعمه میر که چنین مرد در کس
اهل صلاح است چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگری ... میگفت که را این سگ را
می بر ... ای ... کید و خوار ... هر یک از مکاران این ... همین سبق ...
... حقیقت ... معشوقه ... و گفت ... عاشقان هر یک ... و گر یار
بسیار این سخنان ... ساده دل را ... گفت ... این ... جادو ... گر بوده و ...
سگ را ... گوسفند ... ازان است که دست این سگ ... دارم و ... نیز ...

سامی که سعد مودود داده امر باز ستانیم زرآید بیچاره از رعایت سادگی گو سعد را گذاشت و در عقب
درویشند رسان شد و آن جماعت پی آگرفته بخانه رو مودود محال بیان فی الحال ذبح کرد و نذر را هیچکس با
نیست آن حیله گو سعد از دست برفت و در دست باید توآن متصل مدار آورد هم کار را بر طریق
میلات پیش با دیگر جهت که جز بعد رو بکار ایشان مصلحت با ایم قطعه چون لقمت حریف جسم حیله بکار را
برسته که به حیات که آن قوت امیدوان که کسلانی از ملک بر گرفت تا به چاره ای کار شناس حوادث
کس بود و آید این کار را حوالی هم کرده هلاک یک کس که متضمن حیات و بقا همی کثیر باشد بحکم عقل و نقل تجویز
کرده اند صواب آن است که بملک جمع عام و محفل مشتمل بر خواص و عوام برسم حشم گیره تا پیدا تا بیان من
مکر بود چون آلوده بحرم برده در زیر این جهت که ایشان ما راشاهی نیست هیچکس بملک تمامی
برده در ملازمان تا مقام مودود قیطر آمدن مرا باشد تا مر عوام حیله دراو ایشان انداخته واز ملکه بود با زبر دیده
پیام و بهر حیله و وقت بمال باشد با بر ما هم سر ملک خلوت سر و دل ما قهر آلوده و تمام حشم منتظر بود تا
حادث شاده و در پیچ چه صدا برآید از لشکر همه ایشان فریب المارت و سابه چون ملک آن چشمگین یابند
سر ها در پیش افکنده و تامل شده ملک پیر و در موقعی کار شناس را پیر و مرکب مدد و سر بالین با سجود
رنگ کرده در پیر و حدت ما چند مودود با لشکر و حشم مخصوص که مقرر و معین شده بود دعوت او تا این کار ها
ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و در شاطر تا قدرت در وسان کواکب را بر سطح سپهر بنگاه
بخانه درآورده علیت چه چو رشید تا مده شد تا پدید شد تیره برجح لشکر کشید به شبانه نگ ملک
لوان را در راه همه و نزد را مدینه آن بود که چون ها را برما وانی لا عان اطلاع افتاد و اکثر ایشان را
جهت دل ما را شکسته ساخته ایم اگر بهتر دیگر متصور بر ما نشان میرسد در حیات ایشان بتمام مات
سال آمیگر رود و داده و پرده و برگو سته کاشانه ما را احت جهدیق بسری بر هم عرس مرگ محمود خوش
نتوان نیست آما چون ستک و برپا دار شوکت و قوت نوبا لست کسوت ملام و لباس سیلی وام در سر
انگسه بر سر سلطنت عالم بستیلا یابیت و امیر لشکر دیگر بار خیل و تمام تیار بعزم مستحوی عالم نباشد
سر افراخت بسبب بساط زمین عسکر آلوده شد زمانی گردون برای سد مدد شد ملک گویان تا تمام خیل و حشم خود

از ... شحوں ... میان ... ورود ... جمیع ایشان ... عزیمت ... کشته ... داعی اعمال ... شده
شقوی گرهی ... سنه انگیز ... همه برکیه ... میان ... پیش اهی میان ... بسته ... ولی ...
سنگ را ... بسته وچون لشکر ... داعی امان ... سید ... از ایشان ... بوده ... می ...
منسر ... شده ... طرف ... گشته ... بکار شناس ... درحت برده ... می ... ورم ... الیه ... داد ...
حسر ملک ... سامید شاه ... تا ... حید که مقرب بارگاه ومحرم اسرار شاه بود ... رسید که ...
وحال ... کار شناس ... مدد وار آن ... برباد گفت ... عبارت ... کفایت ... تقریر کرد
ملک گفت ... تو بسیار رسیده ام اکنون بار گوئی که زا ... حوادث ... که حال ... وکیل است
را انکه محرم اسرار شاه ... تمام ... شاه ... رسید که تو ... ملک ... صاحب ... ومتنبه ... او بود
سخه حیات ... خود را ... رفته ... مستحق این عقوبت شد ... کار ... گفت ... گمان
شد ... محال ... قیمت ... تا ... رسید ... قدیم وحق ... سابق همه ...
در عرصه عدم ... ودی ... دوست ... که ... ماند ... حمایت ...
شاه ... سید که ... چه بود گفت ملک ... شحوں ... وبرادر ... که تدبیر
درین حادثه که واقع شده بود طلبید وفوت ... رسیده فرمود که چاره این صورت ...
ودرین ... عالم ... کار ... لشکر ... طاقت مقاومت ... که حرات ایشان ...
از ... وقوت شوکت ایشان ... شکوه وصولت ... دیگر آنکه ... توسل ... همت ...
ملک بوده است ... تخت ... پادشاه ایشان ... اقبال ...
... انگلیس ... تخت ... مدد ... ودیع ... دولت ...
مستوی ... تخت ... بر سر ... درحت ... که در شهر ...
... سه ... اصلاح آنست که ... اگر ... ماجان ...
... سوخته ... جهان ... آید ... حراج ...
... قبول کرده است ... خراج ... تو ... تاج

ملک را متغیر شد و گفت این سخن چه سیاست که می‌گویی و این چه جرأت است که می‌نمایی مرا از جنگ [illegible]
و لشکر مرا در پیش چشم او وزنی نمی‌نهی اگر دشمن تیغ دارد شمشیر ما هم بران است [illegible]
چون [illegible] در دل دشمنان انداخته‌ام [illegible] دیگر زبان به نصیحت گشاده‌ام [illegible]
[illegible] گمراهی [illegible] معزول [illegible] حادثه [illegible]
[illegible] تدبیر [illegible] ممکن [illegible] دشمن [illegible] حال [illegible] تعلق [illegible]
[illegible] ولایت [illegible] تمامی [illegible]
[illegible] دست [illegible] ضعیف [illegible] سلامت [illegible]
[illegible]
[illegible] نصیحت [illegible]
[illegible] دشمنان [illegible] قول [illegible] مشاهده [illegible]
[illegible] حیلها [illegible] ملک [illegible]
[illegible] کار [illegible] گفت [illegible] حاجت است
[illegible] عقیده [illegible] تمام [illegible]
[illegible] اکرم [illegible]
[illegible] محالات [illegible] رسید [illegible] دست [illegible]
[illegible] قدرت [illegible] ضعیف [illegible]
[illegible] مقام [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] ملک [illegible] التفات [illegible]
[illegible] اعتماد [illegible]
[illegible] کار [illegible] گفت [illegible]

دلی در پیوست نیست + تو پیرم عزیز در سر ریش هست + این سخن در دل ملک بوهان اثر کرده روی
ازان در پیچید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت در گستن او اشارتی تمام کرد که محبت
چون و ترس ضعیف و بیچاره سید بر حیث تدارک حال او بادیه و دو کار ام اوصاف خو را طها
عصوبهان رعالیان جلوه باید مرسوده پس تا نیته در سیما آمده را اهان باید داد و سر گردان ار
پای در افتاده را دست باید گرفت مثبت ره بیگروان آزاده گیر + چو استاد و دست افتاده گیر +
و بعضی کار ما مردم از دشمن مهربان گردانید بنا که ترس او در دل بادرگان از شوهر مشکل گرد اید
ملکت بید که چگونه بوده است این حکایت گفت در وه امد که بادرگانی بود بسیار مال العابت
و درشت دلی و با ایمه پیر و گرانجان بخیل با مهرال شوهی جود و بود و درج از عصرت و لی و چون نرع
گلمی ا سیمروه گوئی در این سنگین دلی بیو تماد بنیا + چو بیچاره ای ال گدا گری حاصل و ابری ما نوس طلعت
ری و شتی با کیره سیرت زیبا صورت که ماه شب چهارده بعبد تهنیاتش لمعه رخسارش شب تیره را
رخشان ترا و بعد بیش ساختی چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل مطلق سپهرست پر تو شمع روی
دل آرا آفتاب سیاه دیدی ترا زبان الهی دست گنجان جهان ملک کلمات ترنم که بیت تا یکوت
ولی بروی ترنیما ترا رست + سر که دوست دلی تدر تو بالا ترار رسته + خامه گو نقشان صفات بیا
شمه از لطائف او در بیگونه رقم فرسوده قطعه هر حیه خیزه اندیشه کند که تا حایل + شکل مطبوع تو زیبا تر
ازان ساخته اند + هر لطائف که نهان بود پس پرده غیب + همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند + شوهر صد هزار
دل و جان اما در او بعمد هر از سر آن عمارت و گریزان تا افسانه او شیفته گشتی تماسو
فریفته شدی تم مرورا از چهره خط استفادی و بجد و وفائی میداد و آمدی آتش او در کینه او تا گی مهر بود که
عمر فیروز مشیه و تا آن که بین مشیوی کرد پریشانی دل سرت و روی که همه نقش رسید در ی جان
محبت گلستان وی مشکل ما و پس گفت بیت مس نیمه آن رو کردیش همارا ده دیوار رست که
کشیدن نگذاره بختی دو می بخانه ایشان رفت قضا را با رزگان خواب بود درین بیدار آمد
دررو و نو و با جنه ترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت بازرگان از خواب در آمد و آن که اور کنار دیا

از رعایت شادی مروت گریست و گفت فرو دیگر بیدار است بحکم آنکه آن ... [illegible] ... که در حوادث ... [illegible]
بیش دیده بیدار شد آید ... [illegible] ... ست کار دیده حبیب ... [illegible] ... آمده و بکلام ... [illegible] ... استحقاق این ...
حاصل ... [illegible] ... که موت ... [illegible] ... چون یک ... [illegible] ... در راه دیدگفت ... [illegible] ... مبارک قدم
ایجه ... [illegible] ... سر کشت ... [illegible] ... حال کیش ... [illegible] ... مستمع ... [illegible]
این ... [illegible] ... آن است که ... [illegible] ... کسی ... [illegible] ... آن ... [illegible] ... حال
این ... [illegible] ... رحمت است ... [illegible] ... سوم ... [illegible] ... رسید که
... [illegible] ... حکم ... [illegible] ... گفت است که ... [illegible] ... حیات ... [illegible] ... ملکه ... [illegible]
... [illegible] ... عاطفت ... [illegible] ... مکافات آن ... [illegible] ... ملک ... [illegible]
معتق گردانید دیگر آنکه ... [illegible] ... بیرون آمده ... [illegible]
ایشان ... [illegible] ... حیله ... [illegible] ... گروه ... [illegible] ... دشمنان ... [illegible]
دوستان باشد ... [illegible] ... خاطر ... [illegible] ... ملک ... [illegible] ... رسید ... [illegible]
حکایت گفت آورده اند که زاهدی ... [illegible] ... سیرت ... [illegible]
ساخته بود و اوقات صبح و شام ... [illegible] ... سعادت ... [illegible] ... گرده ... [illegible] ... آنکه ... [illegible]
دنیا ... [illegible] ... مرد ... [illegible] ... حاصل ... [illegible] ... میسر ... [illegible]
صورت ... [illegible] ... گلی ... [illegible]
... [illegible] ... میت ... [illegible] ... گوئی ... [illegible] ... گوئی ... [illegible]
قناعت ... [illegible] ... کشیده بود ... [illegible] ... عالم ... [illegible] ... بود ... [illegible]
... [illegible] ... دوست ... [illegible] ... رسید ... [illegible] ... فاقه ... [illegible]
... [illegible] ... معاش ... [illegible] ... کام ... [illegible] ... بسیل ... [illegible]
... [illegible] ... آن حال ... [illegible] ... قوت ... [illegible] ... معاش ... [illegible]
... [illegible] ... صورت آدمیان ... [illegible] ... همراه ... [illegible] ... رسید که ... [illegible] ... کرد که

که من دیوم بدین شکل گشته و بدین نقش متمثل شده‌ام که اکثر مردم این ولایت ترک
تعظیم او کرده‌اند و در ملازمت میش گرفته آمده‌ام و بار و سوسه اکاسد تبه است میخواهم که درست مالم
او قبول سازم حال من این بود که تسلیم کنی و باز گویی که تو کیستی و حال تو چیست او گفت
من مردی عیارپیشه‌ام و شغل من دزدیست دیرباز اندیشه کرده‌ام که ... وداع آرام این مرد وی هم حالا
میروم که وی را گاو بستانم و دزد و آوار ... و در معاش خود صرف سازم دیو گفت ع ایمان جهان تو با تا
سحان الله که سر رشته جمعیت میان ما محکم است و الله اتحاد هیچ شک مقصود هر دو متحد است پس
روی براه آوردند شبانگاه بصومعه زاهد رسیدند زاهد از وظائف عبادت فارغ شده بود و همیان نزدیک
سجاده بسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد کند
و مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و مرا آن تقدیر بردن گاو متعذر باشد و دیو در فکر افتاد
که اگر دزد گاو را بیرون کشد در آید در بسا یکشود و مکان از در که او را اول آواز در حرکت آید و کشتن او
در توقف افتد ابلیس دزد را گفت تو توقف کن مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر گفت تو توقف کن
تا من گاو را ببرم آنگه تو وی را بکش آخر میان ایشان خلاف قایم گشت و از جنبال ایشان شد دزد در تجا
اعتراض آغاز نهاد و آواز داد که ایها الزاهد بیدار شو که این دیو قصد کشتن تو دارد و دیو فریاد برکشید که ایها الزاهد بیدار شو
که این دزد گاو ترا میبرد زاهد از عربده ایشان بیدار شد و همسایگان نیز آمدند آن هر دو بگریختند
نقش حال او بسلامت و جان و مال وی محفوظ ماند پس کوشش آن بکنند که خلاف در میان دشمنان واقع شود
چون وزیر سوم سخن باز رسانید وزیر اول که اعتبار داشت گفت من میدیدم که این وزرا شمارا افسون و مکر
خویش فریفته گردانیده و بسیار کارها در محل خوارج غفلت ببرده تا ما ... بیدار از کوه ... سرکشیده بود
و عواقب این کار تامل بسزا واجب باید که ما قلان سایی کار خود کنند و ... مصاحبت او ... نکرده اند
بر قاعده ملوک شهر و بگفتار دروغ و سخن مزوور ایشان از راه نروند و نتیجه ما دلال
بر همین التفات و امور امر کنند که ملایمت میش آرند و از کینه قدیم و عداوت های موروثه
فراموش کرده دل بر راستی خویش ننهند و بر آن رند که دشمن اگر بهار نقش بر آید هرگز بر رنگ عداوت

سر زلفش باقی و اما بود فرو ریخت حیدری آتو گشتم که دگر بیا شرمنده سال بار رفت ازان سیرت و ستا
کی بود . تا و دختری که از نادری طرار بصره در شیم شما طره بغدادی بمایه مهر نگور در انتظر تا گوشه سوار
می آید و حال شما سحال آن در . گر بیاید که گفتار زن دیگر را در رسیده شد طاک سیره که بگو . بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که شهر سرا دیت و دیگری بود در ولایت سمرقند کیال رسی ... در حمام
حسن بهایت جمال آن یوسف که لعبت و تیر بستر و رهکار گرد دمی شنیده روماه باریر کان حیا مرا خواست که گوش
وارو مثنوی نگارمی المعرفی حاکمداری دیری بیگرنی عاشق نوازه در زلفش سنبل اندر تاب عتید
در شکنج جعدش گل آسا سپید ... دررو دگر ... شیفته بودمی ساعتی لی دیدار او آرام یا فتی زن محکم
غیرت ... نوازش میکرد و اما در بزم عشرت جام ... و مریدان ... در همسایگی ایشان خوانسالار
بود ... جوان سرو ... سیمین ... روان ... ستاره گلی رخسار ... حیات ... بیت
چنانکه خورشید و ماه نتوان کرد جعلی حیا که ریشک سیاه نتوان کرد . زان را ما او نظری او فتاد
و دل او بیرون رفت مهر و محبت او شد کار میان ایشان از مراسلت بمجالست انجامید و از نامه و پیام
بعیش مدام و صحبت بصبح و شام کشید جمعی از حسودان که حیال ... و ماریرور در ... از ایشان
شنیدار ساختی و اندیشه آنکه دو کس با هم جمع صحبت چیار در گیرد و دل تیره ایشان را آتش رشک و حسد سوختی
بیت هر که حسد بر دم بر مستمعی و بالی و الا رنگ داری و دلبری و دعا که بران حال توبا یه رو
اعلام کردی ... تا آنکه میدان عیر تی ... نوبت که ... جمیل کرده متدارک مستعمل ...
گفت توشه ... که بر ... سیر دم وا گر ... مسافت ... سیار ... توقف اندیشه ...
که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و درد تو ... انگیدار ... تحمل خواهم کرد ... ای ناکام مراد
... تو مصور ... آن کرامات که ... تو گرفته ... سرار ... تمامی کرد و ... بیاد
... دیده ... ماریده ... فی الحال توشه مهیا کرده ... گرد ... در وقت ...
... وک ... محکم ... ماندیست ... شمار ... مهلت ... تا ... در ... حسرت ...
حال ... را مسند ... صحبت او قبول کرد ... فی الحال ... صورت ... مشوق فرستاد

ع بیا ملع که کلها شکفت چار بیاده مجبورت عمده کرده کم دل از رستا بیپی که در وطلوع صبح اسمال ا
ستر جدیا تش بین مدارک مده شاه ولن گشته بهامثالی بهیاکرد همرد بری سعادت طالع اکثری آماد
سکابه میس بی جامال مرود آید تر ده دگر بیگانان بر راه سهانی سحابه در آمد قصار او تسی بو و که بهر ا
ما که گرفتران کرده بوده ... عاشق معشوق مدیار که بگیر جوش هرکه گاهی حوال ساردی که حمقه
دلسوزا آتش عطرات مرس شکیبائی آن ان سپرده گاهی ان ماه سیما یار بان فرانشاع مرده ترس
حوال لعارت می مرد شوی دست تا دین حقل ورسیا یا تی سر ملاقات زیب داین مع تمع
بهستاش بود ولن طلب قتل می تیراس بوده بهجا و دره ر دگر چیدارگی توقف کرد که ابشان سکوا کا
میل کرده آهسته آهسته بر تحت در آمد یا الهی الملکوت شاه کهدیا گاه چشم زان ترسیاری قهاو دست
کر رفتن شوهر بهیا تحقیق ایجاد بود معشوق ارمکان یک آی او درا دوکست که لعبه سلسله این سرا
کرم اوست ترد ازین با شوهر احوال آوار برداشت گستاخی رمین مسیحا مهم که ملام کرد ستی اوسال ق
میترست نهمت شوهر بن دو اجابت که دین سوال چون افتادی باما دایں تیرش حیثیت ال حم بال
انحاح کرد کی منن گفت رست گویم بیان اسا اد روی سه عجلت یا ارادگی بوده شوهر سعیی عرض ماد
اهتدوار بهر مشرق و تنان گیر بدکه تحت دوست ایشان التفات نماید احلاق شهوت عادت لیس
ایشان اعتبر ملاده مدوبون حاجت نفس واشد و قوت شهوت برد کمی نماد بر یک ایشان کم
بیگانگان اکر قسد بیت ترک ماین که مدود اری دوستی نو مد بیدار گی آماسته بهرا
رمع در بر وحتایه نور در لسر باشد عم ارحال بود گر به ورد ایشان گریست و ار ثمر وقتی ستار
ورد گامی برعد واری مساواک ان اگه شوهر اهر اریارار نفس عز بر دوست مرد اد که گرامی فتماند
و سرمایه حیات ارزانی طریع حال عرامت معاد و بال بگوا ه فرد دعا ساد امیدم اگر تغییر تو هست
حرام باد جیاتم اگر رای تو هست چون رد دیگر این فصل شود درا فی ورحمتی در سالی هی. بیاد
رفتی و شفقتی بروی حالت تاب وگفت روبیک بود که در حق این اسی بدی ار مس حیا و در گرد در مر حدا
نزه مسد و آتم ستوم آمد این چه گمان بر خود کرس دربار ه وی ستم و سکین خو ار عم مس تقرار

[illegible] عاشق [illegible] کیتی جلت [illegible] بایکی ما [illegible] لیستگی و [illegible] کامل [illegible] اگر [illegible]
[illegible] سایه [illegible] این حاملا [illegible] آید [illegible] نشاید گر وقت [illegible]
[illegible] کسی کاست کاو [illegible] یا او دوستا [illegible] هم [illegible]
[illegible] آنکه [illegible] آست که حالا [illegible] ایشان [illegible] او [illegible]
[illegible] که این [illegible] مقصد [illegible] آیا [illegible]
[illegible] سایه [illegible] دوست [illegible] آن [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] نزاکت [illegible]
[illegible] عالم [illegible] تحت [illegible]
[illegible] تحت [illegible]
[illegible] دوست [illegible]
[illegible] سعادت [illegible]
[illegible] سلامت [illegible] وقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

و تشنه‌ای او که از آن بوی جوی می آید از راه بریده بیت عنوان عصر راه بیش فرو توان شد گر سیما
کریمی ما قسمت پیشیان شد و هر کس که نشست می مسافت تماشا کرد خواه نخواهد یک گروه
بیت حیث بیش گرفته رفیق و مدارا ویس اورد عرس محرمیت آرد چون را امر تو عنایت درستی
طلب میدوار روی بصیرت کامل آثار کار کرده مترجم کرده چنانچه آتش آن در حرس باسکوه ماست
تیر قسما چیطا حرم مست مراد و نشانه مرام باد ای گفت الهی آن را امیدم آری بحکمه کارآید حیله سیل
مقدمه سجا آن که سرّ همی معنی حقیقه دو آمد این عالم کرد بس واقع شد همین سخن کرد امید آن چاره و کمل
چه ما سست و ار ده هیچ تامل آن آن سا قیس یکی دیگر و دو که او و بس این جواب او را بی اختیار خود
مکر دوام بر کس امد که این حقوقت جریان اش مخالفت بس بار و مال او و دیگر گفت مسامحت و حیا
این حمل شاکرد مقطوع رغبت بس حقوقت در دار و تیر تیغ اتمام که در خاطر داری تمتع
این بار و کار امید تو خود بشکار ساخته است بسیار کس و دو کرده است که دشمن مست تو در هیچ
و راه آن که هست فی نعمت و در کار یک نام حق گزاری اداری مرحمت دیده کار کرد او خود راه در بیار
الکمد و چنانکه آن نوریه که خود گشتن او تا تمام ما یان حاصل کرده ما یان پرسید که مسیت
آن حکایت گفت او بدواند که بشنود رنگان بر تا مراد و تمام کرد تا رحمت کی وحی بستایند
و آن موجب آن امراء ایشان سا گاهی تمام دشت و بری زر رنگان آن قسم در دنیا و حتی گشته‌ام
وار بهر گونه سخن بر دیده رانی چون بسته الف چندان حکایت صدق سرشته گفته و ساقی حسیم خوبان
او تمام تر حرمت شاه و حال الحیر جستن کشاده بی آگاه جرعی را ایشان گذشت از رحمت ایشان لعایت
پریشان خاطر گشت ما خود گفت و انشد که بس تحفه قت و دریا کو بهار سنگان یک ساید ایم
و عصو هیرار رحمت سر ساری ها هیچ گیاهی مرست تا آریم و این رنگان دریں جمع بره و مبارک
حرم میوه با تر و تازه می خورند و بر برگ سبزه مرتعم ترار حریر سری خیزند فرو رقیبان در بهار و نهال او
شگفته چون گل خیرامن و مرغان سحری برگ و نوا یا تیم + پس قصد کرد که و میان آن جمع
در آمده اساس جسارت ایشان را ایشان تمیز بر در گردا مدر رنگان تحت در گرفته قریب هزار او ...

جمع آمده هجوم کرده حرص را عرب پراگنده و مجروح ساختند بیچاره حرص خام طمع مور از رسیماں
آرزو میوه مراد ناچیده درخت حسرتش ترمژده شد و از او به طلبش سیر تو تمتع بجهت روش شد
دماغ دولتش فرسوده فرسار سید همه عمر در سامعیش سیر ... حاجام مراد مرسنگ
القصه حرص سمت تمام از میان موریکان بجست و خود را بکوهستان ساندیده معره و خروش دریو
آراسته حلق ... کثیر با سر ... امداد حال ... دوار کمیت حج و کمیت طعن ... رسید در حرس
در ... اما ... ازین امویکه حرص قوی همت از ... صعیف ... ایں ... کشید
هرگز در ... الایام ابا و اجداد ... حالتی پیش ... تا قیامت ایں ... در حادران ما
... صلاح آنست که ... شده اتفاق نمایند تا یکسو ... ارایشان ...
کردم و عیار کار ... امید ... حیرت ... گردگر ... جواهیم ... وار
... میان ... ستاں ... گه ... حرسان ... حرکت آمده
آتش ... ستمند ... شوده ... وجدال ... رسانیده ...
میگفتند ... محالف ... موریست ... گروه ... حنگ و ...
رو ... آتش ... آتش قتال ... میده و
گرمی کارزار شعله گیر ... آتش در حرس ... موریکان افکنده و ... شیر ... چنگال ...
مثل ... الله تعالی ... بجاى گردد ... چو
... سیاه ... شد ... یکبار ... کوهسار ...
موریکان ... جمعی از امرا و اعیان ... شکار ... بود ... صحرا ...
دیگر ... سرکل ... رسیده که یکبار ... سپاهی ... ساخته
... ساختند تا موریکان ... بسیاری از ایشان کشته شده ...
خسته ... در ... یکبار ... آن ... معمور ...
... حالی ... اقامت ... سکون ... رسیده

روی با پرساخته بیت صعب اگر ... که رنگهای پریشان ... و درد و
سرف درگاه و جمع اوقات پیوسته کیمیا کرده گرد او و حشه ... که عالم سیاه دل ... حصار
ما آن بودا و نگشت حیث بتمت بالی آمده سیاه حزین الم رسیده آن
... اقلیم ... گاه ... سال مالی و محزن ... او ... تمیله حمی از ... تشیان
کارهای کر ... بلا ایم حالی ... آورده ... آمد ... که ... ملک صعوبت
اطلاع یافته گشت ... مد این حسرت گردد گرفت گشت ... ملک ... کار ... ستر
بیرون ... وحیف ... این ... رسید ... آمده ... گشته ... کار ... رو ...
محبت ... ولیت ... بیاورد ... قلعه ... هرا ... کس ... خبر ... مال ...
گاه ... کس ... مرد ... آگهی ... عقل ... بیت ... بریشته ... محبت ... کس
دیگر ... کرد ... ملک ... صاحب ... آمد ... هر ... سال سال ... بال
عال ... سیاه ... غصیات ... کیاست ...
... گشته ... احرست تمام ... شاه ... مشاورت ... بود ...
مثنوی ... و ... سعی ... درست ... تا ...
... حاجیان ... که ... کران ... ان ... بعید ... گفت
قطعه ... ریاست ... کس ... ارادت ... اول ...
... و ... کرد ... بعده را ارتقاء ... محروم گردانیده ... مری
... ماعیر ... سید ... مواضع ... تمات
... درست ... بحکم ... مفتاح الفرج ... کلید ... تا
... قطعه کلید ... مقصود ... که ... مسعید ... میدان
... که ... درست ... تدبیر ... سکار ... کردن ... ناظر
... درست ... گردد ... ظلم ... اموال ... ستم کشیده

... بی حاصل ... [illegible]

بر تواند ساخت، و یک نسخه که هزار رساله کار را پیش تواند برد فرو توان هر هم تدبیر یکی از ایشان سوخت
دولت از صد پایه را واگردانید ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار چگونه
توان کرد میمون جواب داد که ای ملک ما را از فرزندان و ایشان بس بر دست این گروه ستمکار
کشته گشته اند و من نیز از ایشان باز مانده ام و اکنون خواهد بود و از حیات هیچ فروغی روی تو دیده
نتوان بود بدین سبب آن بندگی ازین رهگذر مرا عزیمت است و چون ملاقات ملک آرزومند بودم در آن اعتراف خواهد افتاد
می خواهم که هر چند زود تر رو از خانه و تعلقات دنیا التماس رخصت نمایم و توفیق رسانم جوی حالی در دست
و تمامی دوستان و عزیزان از این جا به این دیار ستم گرده ملک گفت ای میمون انتقام دشمنان
سیر نماید و وقت حمله کردن در حصار و جستن از سایه ایشان برگشته ام با او بتواند چون عالم را دیده
و راه بر ایشان بسته است از آن حیله ها و در عهد آن تیر چون تیر در دیده تو خواهم گشت
و انتقام میمون گفت ای ملک این سگال که من و این مرگ از حیات ترجیح توان داد و مرا از این
اختیار توان کرد و چه بود دیده در تماشای حال فرزندان باشد و ایشان و من در تماشای ایشان
کشته اند و در بر سینه ما شاید اهل بیت و اقربا باز رسته است و هر جمعیت ایشان از این حال
پریشان شده و قوام معیشت ما و مال بوده و اند و خته همه بر تاراج و جمیع تلف گشته حالا چه توانم
کرد که برای همت ملک سر آورده رفیقانی را که سوخته دل مجروح اند طرار همراه هیچ دست گیرم
و لقمه ای تیار کرده تا روزگاری که ایام ما را بر همت سر مردم آرزو دست کری خمیازه کشم
و ملک یاد کرد که در موت من و برنج سخور رود میدان دوستان سر رشته بستید و در دار هی من ناله ورد
در میان من او را دید دوست باید باید بر همت صحبت ما در سیاه باید آورده ملک گفت چگونه در این محل
میروی یکدام در آید آن تحمیل در آن بخواهی میمون گفت تدبیر آن است که ایشان را در پیمان
مرد آوری شعله سموم تنور من و مالک سر رست که رای من از روی صواب می دانسته ام و صلاح آنست
که سر را تا گوشهای مرا بدان بریدن و دست و پای مرا در هم شکسته و در گوشه گمراه دهید که رایان
و در گوشه افکنید و ملک با لشکریان و جمعی از همراهیان در اطراف و جوانب این صحرا

برانگیخته گردید تا دو روز دیگر صباح در رسوم رسانید و در مبارک خود فراغت نیست که
از دوستان اثری نبود بس بعد از آن بسیاران سر بر آورد رسید ملک بر موقف آن
میمون بر موقع آید تا بآن اقدار کند از طرف ایشان شکسته بر کنار نشسته نگذرد سیاه را بگیر
ساخته منتظر فرصت نشسته بدین نسبت ... چه چیزی دل بستگی آن عزت آید که بیند
بکو از صدای در آید از طرف آمد ملک خرسان علی الصباح بطوطی بیرون آمد از بالا
تسبید بر حقیقت او از رفته میمون را دان حال دید آنکه ملیت القلب بود در محتوا و وجود
سخت حال رحمی در لیس بدید آمد تشویش حال لقمن کار او مشغول شد استغفار تسبیل بهم بود
میمون بدرست داشت که پادشاه آن قوم است که عارد ما و ما کرد ... بر اسم شایسته
که در احوال ما که تاشکست نیست ... بدل ما یکیم ترش آنست بچشم من ... کی
که کار دلیست از ملک من بر پادشاه بزرگان ... که تشکار رفته تست ... دیگر مکار
سوم روز دیگر بر ایشان سیاه بر دل ما که ... ملک بزرگان با همه که ترقید بر باد
الناس حاضر ... بسوده از ... خیر خواهی ... ملک لالت کرده بقسم ... بر خواهش
آنست که ملازمت بر دیم و ... العمر در خدمت ملا ماں ملک گذرانیم در سایه دولت او بلکه
زبان آسوده گوئیم و ... تنشاریم **مثنوی** زیاد دولت صاحبدلان ... که راست از
ما قلان مگر تو در گلشن در ان گل ... سوی بستان گذری ... بر خمار ... می برساند
و آشفته گشت نیست ... که در ... ساکن ... سخاں ... بالاق ... زبان ...
چون دوم بار سمع او مشغول شد ... موقتا ... دیده ... مدام کرد که ... ار ... ایار بال
پادشاه و سپاه ... بست ... متکبر ... ساکت ... بیم که ایشان حیان حیات
احوال ... کرده ... آورده ... سوال ... مشکل ... دل ... یاد داشت کرده ایم
... میان ... نیست که ... بسان ... قطرات اشک ... بر ... حکیدن گرفت ... گرد تا
... دل ... بر ... رفته ... ملک گشت ... بزرگان ... جواب ... کیا ... است

که آمد و آرهای بیگه میدان ایشان [illegible] اسحار و ده امداد هر طرف لشکری جمع میکند ساعت [illegible]
تا ساده سوار لشکری [illegible] سال ما [illegible] گفت ای تیمور
حال نیست ما اگر از ایشان [illegible] جماعت [illegible] تیمور گفت ملک را این حال [illegible]
اندوهست اگر مرا [illegible] جمعی را [illegible] ایشان [illegible] کار آن [illegible]
برادر ملک گفت میدانم که [illegible] ایشان [illegible] تمام حال ست اگر [illegible]
طوق [illegible] در گردن [illegible] این جماعت [illegible] مقصود [illegible] تمام حال [illegible]
گفت [illegible] ست حرکت کردن [illegible] ملک گفت [illegible]
میدانم [illegible] امرای سپاه و مقربان [illegible] حاضر شدند [illegible]
تقریر کرد گفت [illegible] هم درین کار [illegible] ساخت [illegible]
و تیمور را [illegible] راه آورد [illegible] باشارت ایشان [illegible] تیمور [illegible]
مرد آرهای رسیده [illegible] صحرائی [illegible] کار [illegible] تشنگی [illegible]
و بیک [illegible] آن بیابان [illegible] گم کرده [illegible] جهان [illegible]
آمد [illegible] عالم [illegible] بیابان [illegible]
که از آن [illegible] الحال [illegible] آن [illegible] ساعتی [illegible]
همه [illegible] صحرا [illegible] هیچ گیاه و در آن شوره [illegible] قطره [illegible]
[illegible] هوایش آتش و آتش [illegible] سنگ [illegible]
آهن [illegible] تیمور گفت [illegible] سعید [illegible] کار جهان [illegible]
جمعیت ایشان [illegible] ره [illegible] کار [illegible]
شوکت آن [illegible] تمام قدم [illegible]
میدان [illegible] هلاک [illegible] آفتاب [illegible] تیمور [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] آفتاب بلند شده [illegible] حرارت [illegible]

اطراف و نواحی آن تسلیط را فرصت مشتعلی شد تا تمامی آنرا فرو خته گشت که هر که در هوا الطرگری
چون پروانه سوختی و هر که قدم در این ساحت نهادی بیک دم تا قطعه گردانیدن نتواند گرم
کرد آتش ناگاه چون شمع میسوخت و بار دیگر میدار که تدبیر آن مباد برمی دیگر را فرصت نه
تا آتش تاب کار آمد و مار از روزگار حریفان برآورد سموم جهان سوزنده در بیابان آغاز کرد و اراده
آتش نیت ... بلاد ملک ایشان بفرمود کیمیون گرد که هیچ نیابالست کار هیچ لهبا
و تابش جگرهای آتش سوز ... که چون شعله آتش بر سحاب نهاده تیر کی ید
میمون گفت ای ستمکار دل آزار این مایان اصل است و آنکه می آید پیک مرگ آن هوش دار که اگر
صد هزار جان داری یکی بیرون نبری و حالیکه سموم برسد همه تمام را خاکستر سازد آتش ...
سیاه روزگار دو سوزی آتیشان بر سحر بود که تف سموم برسید و میمون را مجموع تباه و ... سوخت و یکی از ایشان از آن مایان بیرون یا مدر ورسوم که چند روز آن قرار یافته بود ملک روزگار
بالشکر جود بکمر رسیده آمده ملبه را خالی یافت و ممالکت از حصار کدورت خیار خالی دیدنیت یافت
شام گشت صبح ظفر دمید بیگم رشد چون این سخ بهار طرب سید و این مثل از آن آوردم تا ملک معلوم کند
که اهل کینه جهت انتقام از سر عقل برخاسته اند و کار از ای خشودی دوستان ورای نهاده و بس
قصه کارشناس از معقول که این حیله می شناسم و قرینه نهیس قصد که مدگور شد بیدایم و بس از برای
دراعمال آن معمور بودمن اندازه دور بینی و کیاست مقدار فریب حیلت ایشان نشناخته چون
کارشناس را بدین وضع دیدم مرا مقرر شد که رای و رویت ایشان بسوی تفرقت و حرب راست
ایشان آنچه گمان برده بودند فروگذاشتند بگفت می شنیدم که زرحت جانی ، چون دیدم مرا رسید آنچه صواب است
که پیش از آنکه بار شما محرز باشد چاشتی خوردیم و قبل از آنکه چون ما بحیله گیرد بقتل او اشارت کنیم ملک را
چون این سخن بشنید روی در هم کشید و گفت اینچه سخن است و نه بر خمی ست که بقیری را بهوا داری ما
و وداع آرام ما باز رسیده باشد و ما نیز در مقام حقیقت و هلاک او باشیم و محنت دو بار دیگر در موقع
امتحان گذاریم و توکر نشنیده که گفته اند بیت ساطر محنت زدگان تساکس دور شمت گی

پاکس بدین بهره رسید تا آن لوح را با اکرام و احترام تمام برداشته با او برد و بدو ریر گشت ای ملک چون
بسم من التحیات کار وی وار اشارت پس کی ببین حکمت محض مصلحت بود و قبول آن ناحق ناری
زندگانی ما او جوان تمام کسید و طرقه آمیل کار و عده او ایس بیاسید که موجب ل و مر فساد کار
مومان و صلاح کار رعایان بیست مالک از استماع آن نصیحت عراس بود و پس آن مستغرق در بیابان احوال
وهشت لماع در خدمت او بحرمت هر چه تمامتر می زیست و از رسوم حدمت آداب طاعت هیچ ناگفته
نمیگذاشت مقربان و ابای سلطان هر یک را نوعی حسد و ساخته بگشته بود کر نه یلا حرم پیروزیابه
دی امید برسیده در دل ملک اتباع او را هیچ می یافت تا بجائی رسید که محل اتحاد و محرم اسرار
گشت و چون کمال اسرار زوه بور مشاهدت و مشاهده اعتماد مشار الیه مملکت مدار علیه لایت تمد و رای آب
مهمات با دستاورت کرد وی و انواع مصالح برای تدبیر او ساخته پروری در محفل عام و
مجلس خاص چون بخواهش عوام گفت ملک را عالی عزم چنین در رد دست و یکسانی عقوبت کرده کیته
از روی کوام و دستوری مردانه رو نهایم حیال آرام و قرار یافتم و چگونه مخواست جور رسیل کیم و من در
حصول این مقصود وصول این مقصد سعی بلیغ کرده و مدتی در تکرده تدبیر روی کار کردم آخر الامر عقیب
دانستم که تا من مدت اعانم و تمثیت ایشان ارم هیچ مراد بتوانم رسید و عرض حق و با تامل تمام کرده
دس از ابل علم شنودم که چون سلوی مستمیدی از ستمگاری سیاد و گریحی کشته باشد و از طالع
گرد کستی محنتی دیده دل بر مرگ خویش نهاده و در آتش بسوزد هر آنکه در آن حالت گوید یا عاقبت پدیدار گر
رای ملک عوامت ید تعریف نایم را بسوزد بتاید در آن لحظه که گرمی آتش من سد از ریاری فراسیم بجواهم که ورا
دمی گریاند بکرد بدان سیله بران تنگ ورنیایم و انتقام خویش از وی بخواهم دریں محیج آن قوم که در آتش کرده
ساله باحاضر گشت و مرد گرده بر کس نصیحتی تیوخ وحوالات قول شیخ ببین و ر می دهمان بجون گل بوس
ساش ملک سید کرد این سخن چه میگوئی و در بر هوای کاین نیز شعبدۀ دیگریست بر انگیخته و نیرنگی تازه
رنگ انبخته بیت سر تا پا او جمله پوست شد رنگ در صول او بری کان گشته و نکته و اگر شخص
حضیت آن او را سود و خاکستر آرا کات حتیه سلسبیل و شرات او گل سازند که هر باری کی بیسرت مدهوش

از قرار خویش نگردد حشمت مهر ... عقیدت را ... بایستی سعد بیت مثل ...

ما را ببرد که دزدگی گر گسستن سفید و سر ... حال اگر ذات حسین ... ستودنی اصل

حسن پاک و میرمی گردد و ... صحت ... ایشان ... جوابود ... موش را ... اگر ...

انسانیت بود ... اصل و ... آفتاب ... صحبت ... عرفی

کو ... موهبت ... ملک برسید که چگونه بود ... این حکایت گفت آورد و اندر

داد ... دولت ... هوشیاری ... بود و آب ... صحبت ... دست ... تعلقات دنیا

ست ... پروردگار ... رسید و ... بیش ... راه برخاک ... راه ... اسرار

شفقت ... در ... پیچیده ... بود که ... مرد را ... کرد ... باید که ... ما ...

رسمی ... برسد و ... کرد ... تعالی ... دختری کرد ... راه ... قامت ...

و ... قدرت ... دختری ... زیبا ... قامت ... موی ... که

آفتاب ... آتش غیرت در ... روی ... زلف ... دل ... باد ...

بلبلی که ... قامت ... راست ... بیست ... گاه ... کرد

صوفی ... دختری ... لطف ... پرورید ... مردان ... سیر ... حول

و ... مردان ... اشارت ... دانست ... دختر ... کی ... و ... اندر

وقتی ... دختر ... رسید ... گفت ای جان عزیز ... بزرگ ... پاکیزه ... دیگر

و ... کرده ... که ... بیست ... این کار ... تو ... هر ... میان ... ملک ...

حلوه ... مخلوقات ... اختیار کن ... دختر گفت ... خواهم ... قادر ... انواع قوت

و ... او را حاصل باشد ... بزرگی ... رفیع ... بلند ... بود ... گفت ...

گفتی آفتاب ... دختر گفت ... جهان ... معلوم ... میست ... آسمان ...

مرا ... شوهر ... دیگر ... چون ... چادری ... دراندرین ... پیلوری ... درزمانه ... در ...

مار کرد ... دیگر ... علی ... صلاح ... فالق ... اصباح آفتاب

از مشرق طلوع نموده را چه صورت حال است ماهی در میان آورده گفت این حکایت یکی معقول سیرت ست بسیار اہم کہ در حکم تو باشد جہت آنکہ از من شہری توانا و با قوت تمام کردست آفات از اتصال این قصہ را فرمودہ حوادث او کہ ترا از وجود تو تیر قسمت ہم آن ارشت نور مرا بیائید و حالیان را بہ تو حال من محجوب گردانند عز و آشنائی مبین ملتقی او در اثنا آید یکی بسر آمد بہ دیگرا مرا معہ جان و عمل حاذق تقریر کرد ابرار سترم این حسن عرق آمد گفت اگر مرا از روی قوت مالیت احتیاج سیاحتی باد از من غالب ست کہ مرا بہر جا کہ خواہ کشند و بہر طرف کہ میل کند بخود کشش از وزرا این نکتہ را مسلم داشتہ پیش آمد و رفع حکایت گذشتہ بار راند و باز اعمال خود حکمت مرا چہ قوت و شوکت توام بود قوت علی الاطلاق کوہ آنات ست کہ پای شکیب در این بار کشیدہ و چون طلب مرکز خود آرسیدہ و مراد روی چندان اتربت کہ آوار زنم را در کوش کر مادر زاد و ضرب پای مور چہ ابر کوہ شکوہ صفا دیت باد اگر امر اجتناب آید چون کوہی در پای برآید نزد کوہ آمدہ دختر حال خود تقریر کرد کوہ صدا برکشید کہ ای زاہد غلبہ قوت موش از من بیشتر ست کہ اطراف مرا شگافتہ و در دل من خانہ سازد و سینہ ام ہر ارجا از فیض جان سالی او چاک شدہ و ہیچ نوع دفع او را چارہ نمی دانم دختر گفت است میگوید موش رو تمام است و شوہری مرا او میباید زاہد او را از موش درخواست کرد موش حسب حسبیت کہ شہر دختر دران معنی نیست میلی در دل او بود بار ایمت حوادث او کہ سر مرتبت کہ آرزو رسد کار آگہ موش رع رکار بس بات بود و ام اما حصت من یکی از جنس من باشد و دختر گفت این سہل ست زاہد دعا کند تا من موش شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاہد دید کہ ابتدا صحبتی معنی حمایی نیست و دست عا برداشتہ از خدای تعالی درخواست تا ابر ایشان گرداند فی الحال عامی را بعد از اجابت رسید و نتیجہ کل شیء یرجع الی اصلہ ظہور کردہ دختر موشی شدہ زاہد او را بدان موش داد و باز گشت و ... مان من بہر حال اہل خود باشد رجوع ما چو او ما کہ آخر خاک بباید شدن فائدہ این حال آنست کہ اخبہ مقتضای طینت اصلی باشد بہر حیلہ بارین بگیر او را کہ این حال کہ بر جا ماند بالا آخر رجوع بہمان حالات اصل خود کند

و حکیم ... آن ... و سلاک ... عمارت رنگین اشارت ...
متنوی ... که ... [illegible] ... سال ... دست ... [illegible]
بیچ ... [illegible] ... تمام ... [illegible] ... ملک ... [illegible]
رسم ... [illegible] ... تاریخ ... [illegible] ... امور
... [illegible] ... آورد ... [illegible]
یکتا ... [illegible] ... احوال ... تمام
... [illegible] ... ملک ... [illegible]
... [illegible] ... کام ... [illegible]
راحت ... [illegible] ... ملک ... [illegible] ... دولت ... [illegible]
... [illegible] ... وقت ... [illegible]
دشمنان احکام ... [illegible] ... مصلحت ... [illegible]
... [illegible] ... اسباب ... [illegible]
... [illegible] ... ملک ... [illegible]
ایران ... [illegible]
... [illegible] ... ملک ... [illegible] ... ایران ... [illegible]
... [illegible]
... تمامی ... [illegible] ... فتح ... [illegible]
... [illegible] ... فتح ... [illegible]
... [illegible] ... اقبال ... [illegible]
... [illegible] ... ملک ... [illegible]
... [illegible] ... اکرام ... [illegible]

[illegible marginal notes]

ملک ... می‌گیرد. دیگران را از احوال ایشان شادی ... می‌کرد. در ... ملک
ما ... ست که ... تدبیر ... قلع و قمع دشمنان ... و ... دوستان ... دا
که ... دست ... دولت ملک ... طالع ... ستاره ... اثر این طلب
... و رعایا ... که آن ... قدیمی ... سرداران ... سستی ... و
روا داشتند طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند ... آن ... ملک ...
... گشت ... شدند ... دیگر باره ملک ... رسید که ... ثانی ...
... ایشان که بالطبع ... در ساحت ... سپاه ...
... آراسته ... ادراک ... گفته ...
... کام ... ملک ... اگر ... توان ... دادن ...
... خود ... کار شناس گفت چنین است که ملک ... هیچ ... بر قرار ...
... است ... جهنم ... عاقل ...
... آن ... تمام ... استقبال ... صاحب ...
مشقت ... مقام ... ملک ... سرکار ... فتح ...
خواهد شد اگر ... آن ... مدتی تحمل باید کرد ... ایشان ...
... ساز ... خود ... که در طریق ... رسید
... ملک گفت ... دوست ... گفت در میان ایشان ...
... که کشتن ... اشارت ... ضعیف ... شدند
... قبول ... این قدر ... میان ... اده ام
... عقل ... موسوم ... ام ... وقت ...
... عقل ... اصحاب ... گفتند ... ام
... رسید ... گفته ... ملوک ... احتیاط تمام لازم است ...

دوستان با امیدوار دشمنان هراسان قطعه دوستی کر تو با امیدند و محروم خود ساز در همه حال
نا امیدی کار ته ترساست بیت اظهار سر خویش حلال ملک گفت مرا چنان مینماید که
بهلاک مردم ستمگاری بود دانشمند گفت چنین است پادشاهی که طرح ستم اندازد
باشد که اساس نیستی مهیا گردد بقای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم ... ا
الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم مثنوی ... ستم را یکبارگی که کم عمر آمد
ستمگارگی ... یقین دان که ... و گفته اند که هر
چهار کار که چهار چیز را ... ناید ... ستم ناید ... هلاک باید یقین کرد ... صحبت یاران
حریص باشد ... آماده باشد ... طعام ... منتظر بیماری
باید بود ... ملک ... باید کرد ...
که ... طمع از ... امید از حصول آن منقطع ساخت ...
... ملک ... مردم ...
... دوستان ...
... آدمی را در ...
... ملک ...
... اعتدال ... انحراف ...
... سرگردان ... دیگران ...
... مردم ...
... چاه کن ... چاه ... ملک گفت کسی
... این نعمت ... بیرون آید ... تحمل کرده ...
وحدت کسی که ... قبول کردی ...
... عظیم ... گفت ...

کار هیچ کم کرد و سخت دست از جان بشویند و دل از مرگ کامی بر تافته قدم در میدان مردان نهند
و در اسیر گشته اند میدان بهادری یک صاحب دلان گوی سعادت ربوده اند + و اگر صلاح حال
در آن بینند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود تا کار بر آید تا مقصود بحصول پیوندد
چنانکه بازی مصلحت خود دیده بخدمت خوکی راضی شد تا بملک رسید گفت چگونه بود آن
حکایت کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در بازی اثر کرد و فتور تمام در راه
یافت و بواسطه نقصان قوت از شکار باز ماند و از تحصیل قوت در کار خیر خود متحیر گشت روزگاری
بی قوت صورت می بست شکار آنچه عادت شده بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ
از قوت جوانی و چه خطرها که در کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب امیدوار بودن مرا جهت
تو نهایی نفسانی چنان مزاج وارد که از آتش وحشت و از آتش طمع دریغ تشنگی گردن تا آمیه
کاشکی بوسم سربی را هم تقاضی بودی و این فرصت تنگ بیر اعتماد را نشایستی قطعه رفت دوران
جوانی بوقت پیری رسید ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب + وقت پیری هم غنیمت دان
که از عمر عزیز هر دمی کان بگذرد دیگر نمی بینی بخواب + ما روا نیست که گذشته را باز نتوان آورد
تدبیر مستقبل که از جمله مهمات بود استعمال نمود و گفت عوض قوت جوانی را که بتحریر نیست که حاصل
کرده ام و حروف تدبیر بکه سر رشته آن بعمر دراز بدست آورده حالا آشنایی بکار برم کار را باید
و مصلحتی که روی نماید بقبول آن منت داشت در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت
بدان تواند بود و در بقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار بیشه رفت که در آن خوکان بسیار بودند
دید که کامگار و امیر مطاع دانا دارد و خود را چون ماتم زدگان ... معیشت سید گاه
اندوهناک بر خاک راه افکند خوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا التفات غمناک می بینم موجب آن
چیست باز در جواب گفت که عمر خود چیست از بس سزاوار ترکیب حیات مملکت خوکان بوده ام در
واقعه دیدم که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمدا خواهم که یکی را از ایشان بگیرم محروم توانم آن
خوک ... ملک اعتبر کرد پادشاه خوکان ازین صورت عجب ... در دیار آمد و پرسید که ... سبب

این حادثه بر تو ماتم [illegible] شد یکدام مثل این بار بر تو یاد [illegible] گشت تا در جوانی [illegible]
[illegible] این [illegible] دیگر [illegible] و دیگر [illegible] دوستی [illegible]
حرص [illegible] مراد در دام [illegible] و طمع فتنه انگیز و محنت [illegible] آسیاب [illegible]
[illegible] گر [illegible] خود را در [illegible] راه می [illegible] حقیقت می [illegible] طمع [illegible]
[illegible] حسته [illegible] بزرگی [illegible] سید [illegible] که [illegible]
[illegible] حسب حال [illegible] جای [illegible] روایت [illegible]
[illegible] و تحصیل [illegible] و [illegible] سید [illegible] دولت [illegible]
[illegible] که [illegible] ملک [illegible] کرد [illegible] دوستی [illegible]
[illegible] ملک [illegible] تو [illegible] سواری [illegible] ملک [illegible] سوار کرد
و بحکم ازلی تقدیر الهی [illegible] ملک [illegible] این [illegible]
[illegible] و [illegible] که [illegible] ساعات [illegible]
[illegible] یک چندی [illegible] گذشت تا گشت [illegible] ملک [illegible] طعمه [illegible]
که [illegible] مدت [illegible] ملک [illegible] که [illegible]
[illegible] هر روز [illegible] وظیفه مقرر کرد که [illegible]
[illegible] شام [illegible] کار [illegible] طعمه می [illegible] و بحکم آنکه [illegible]
[illegible] که [illegible] یک [illegible] در وقت [illegible]
هر کار که [illegible] ملال [illegible] در حالت [illegible] و این مثل [illegible] معلوم شود
[illegible] بر آنکه [illegible] صلاح دوستان [illegible]
[illegible] کرد [illegible] و [illegible] گردانید که [illegible]
چنانچه [illegible] در [illegible] القدر [illegible] طاقت [illegible]
هر [illegible] بزرگتر و قوی تر [illegible] و دیگر [illegible] امید [illegible]

فرد تا تلف نکنی که هر کاری که بنیت و هنرمندی و مدارا می‌توان ساخت و اینجا گفته‌اند که رای
در هزار شجاعت بهتر است زیرا که مرد ساز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف تا ده تن برابر بیش
نایستد تا است و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار سپاهی که کار است از مردانا یک رای صایب
ملکی را پریشان سازد و باشد که تدبیری است که لشکر کران ره نیابد و ولایتی آبادان از هم بیارد و تنوی
یک تدبیر نیکو آن توان کرد که نتوان با سپاه بیکران کرد و بشمشیری تواناکاری و بوقتی و لشکر
شاید تا قلمی کشوری و ملک گیرد عمده ظفر پایمال بدیشان پیروزی بدست تو آید کار ستاید
گفت تمام این کارها با صابت رای و حسن تدبیر و ملک و دولت و سعادت ملک دین کار
مددگاری بود و گفته‌اند اگر حسنی عزیمت کاری کند و گر رهی در طلب مهمی قدم نرسید انکس مقصود خواهد رسید
که تعمیلات مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحب آن بیش رود و اگر چه در
مروت را بر باشد کسی مراد یابد که تا تاثیر صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر در این برابری شیما
انکس مطاوعت در کرد و گر یار و دگاران زیاده باشد و اگر دران با سپر تفاوتی باشد هر که او دولت
یاوری کند قوت نکند مرد و ظفر او را خواهد بود و قطع کرد که سخت چو طالع شود از اوج هر آینه
مقصود بود و معیسر گردد و مرد طالع اگر سست هر چه آن خواهد کرد اگر روی سوی جبهه بر گرد و ملک گفت
ایشان را این مقدار حساب شناسند و نه دیده شناسند که در صدد مقام تدابیر بود و چنین اند که دیده بود
و ضعیف شمرده کار ایشان گفت چهار چیز است که اندک آن را بسیار باید دید نخست آتش که اندک او بهمان
بر سیست سوختن که بسیار او، دوم وام که اندک آن قرض عوامان دیگر ستم هاست که در هر دیار سوم بیماری
که هر چند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و حصول رنج است و چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود
و من شنیده‌ام که جنگی با وجود ضعف حال ز باری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بود آن
آن حکایت گفت آورده‌اند که دو کبجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و مدامت قناعت کرده
اوقات میگذرانیدند و قتی ایشان را بچگان پدید آمد و هر یکی از ایشان رحمت تربیت ایشان بطلب
قوت بیرون شدندی چه حاصل شدی که تا ساخته در حوصله ایشان می‌ریختندی و بی کجشک لطف می‌پرورد

زحمت چون باز آمد گنجشک ماده را دید که اضطراب تمام گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک از وی
ظاهر شد گفت ای یار یار من این چه حرکت است که از تو مشاهده میرود جواب داد و فروغی حسد
در سینه ام جاری که می بارم سرشک در دل سوزان نمی دارم گاهی یکی چشم بگو سالم که یکدم
غائب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم آمده و قصد بچگان کرده هرچند زاری کردم
و گفتم فرود اگرچه عالی از دشمن ضعیف ترس که شیر که سحر بر شاه می آید بجائی رسید که وی را
در آئینه شیر و دل مس اثری نخواهد بود گفتم ازان ترسم که من میدانم در بدان کمر انتقام بر بندیم و ما بچه
توانیم در هلاک تو سعی نمائیم مار حسد بر گفت بیت حریفی که او شیر را کند زیر سل تو کی ما جرسے
کی کشد و سر چون بهیچ نوع با او بسر نیامدم فریاد میکنم و کس بفریادم نمی رسد و فریاد رسی ندارم و
فریاد رسی نیست و آن ظالم ستمگاره بچگان را خورده است هم در آشیانه خفته گنجشک چون این سخن استماع کرد
چون دود از نهاد وی برآمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد و در ین محل جرا و فها باشتعال
چراغ مشغول بود و فتیله بروغن آلوده روشن ساخته بر دست داشت و میخواست که در چراغدان نهد گنجشک
در پرید و آن فتیله از روی ربوده و در رفت و در سوراخ آشیانه افکند چنانچه جا بر آرزو آنکه ماده آتش
در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال بالای بام برآمد زیر آشیانه را خالی میساخت تا آتش را
ساده با از زیر تر آتش میدواند تا آواز تپش شنید سر از سوراخ که بحاست نام بهشت بیرون کرد
سر بر آورد دل همان بود و تپش بر سر بر دل همان و این مثل از آنجاست که مار ستم خود را
جزا دید و است و از روی جسامت بگرفت تا عاقبت سر بر آورد و اسکتمام در کوفت فرود دشمن اگرچه
خرد بود از طریق حزم با او را بزرگ دان و عمر کار خویش خورده با ملک گفت کفایت این مهم
بر افتادن خصمان برکت رای و میامن اخلاص تو بود و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کرده نتایج آن
بخیر و خوبی ظاهر شده و هر گره از مصالح مهمات بر بری با صبح سیاه هر گره دست باکامی بهر اوال
او فرسوده ای حوادث گرد ساحت نتوان دارد دیگر دو چاپچه مرا از حسن امی و بیت تو واقع است فرو
مهر بمیدی کنم یا بهرزه آهی کنم مراست دست قوی چون تو دست یار منی و والهمه ...

این کلی تر بود که مرتی در حالہ دشمناں بماند می بہر حال تو حیری نگذشت کہ مدان جیب گرفتند
وہ از تو ملی صادر شد کہ موجب نصرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک ع آن ہیربد لیت
ہائی تو بود دیہ ار در ہمہ انواع جز محاسن اخلاق و مکارم عادات ملک اشتم و انچہ بقدر روایتی از
خصائل حمیدہ پسندیدہ ہی بی نہایتی شناس کردہ بودم مرکار و مبا قیم و بحمد اللہ کہ ملک را خوبی رای و درستی
تدبیر آگاہ و شوکت و ہیبت و شجاعت جمع ست و بر فائق مہات بر وی پوشیدہ نماید و موضع تعجیل و
تأنی و موضع رضا و خشم بر وی پوشیدہ نمی گردد و در عاقبت ہر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل
شناختہ و وجوہ تدارک خاتمہ آن می بیند و ہیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نباشد و ناموس سلطنت
و ریاست را فرو نگذارد و ہر کہ با چنین پادشاہی مخاصمت اختیار کند مرگ را اختیار کند و خود را کشتہ باشد
و بدگمان را شہرا ز سر الہ پیش خویش نہادہ قطعہ جسم ترا ربایہ تعجیل سکیند و از عرضہ وجود سوی عرصہ عدم
ما چون ہی ہرانکہ مر و تیمی رہا شکل اگر اماں ہرتن مرگ بیم دہم و ملک گفت در ین مدت عیب مہر
حلاوت طعام و شراب یا فتیم و بہ لذت خواب قرار نداشتم و بالحمد اللہ تعالی مبیت کا قتات دولت الرواح
کمال بدید آمد و در کار خصم و از روی زوال آن بدید آمد کار شناس گفت چراغ ہر کہ بہ تیمی حالت
وحشی ما ہر مبتلا گردد تا از روی نا ریز ہر روز از ہست روشنی از تاریکی باز نماند و پای از سر کفش از
دستار شناسد و حکما گفتہ اند تا بیمار صحتی کامل ندید بیدار ہر جزی سرہ نیابد و جمال تا بار گران را
از پشت نہد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا منزل فرود نیاید
اضطرابش کم نشود و بر مردی ہر اساں تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس آسایش ندید تغییب چون
بر دشمن کمی فراغت یافت و صاحب خوشدلی غنا ن تیا قوت و ملک گفت سیرت و سریرت ملک
ایشان را در بزم و رزم چگونہ دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خود بینی و کبر و تن پرستی بود و با
این ہمہ دراب بیعلمی و وحشت بہ رای رست از فکر خطا بار می شناخت تمامی اتباع از جنس او بودند
الا آنکس کہ در قتل من مبالغہ میکرد و ملک گفت و لال عقل و دانش او چہ بود گفت آنکہ رای او
کشتن من قرار گرفت و الحق علیہم آن تدبیر صواب قرار داشت و دیگر آنکہ نصیحت مخدوم خود با نیکو گفت

اگرچه دانست که بخواهش پیشینه دوران ما صحبت آوردند حمایت کرد ملک گشت آدات سیاست ملکرا
کدام است کار شناس گفت آنکه سخن برحق بدارا گوید و از رخصت دوستی سخن با سلطنت مدعی باطل
با تسد و مات تعلیم محروم ار رعایت نمود جرأت و گستاخی نماید اگر در فعل و قول وی خللی یابد
مشاهده رود و نصیحت آن حارقی مکو بکار برد و تعریفات تیز بی و تناهای لریت بگوید و معایب
دیگران و آشنای حکایت تشریح کند و بد ملک توانا بهمه تنها دست و هیچ دقیقه در ین باب
فرو نیایند است من گوش هوی شنید مرکز ملک گیت جهانداری سرلتی بر هیچ و مرتبت مالی است
و بکوشش جویای آرزو میرال پایه بتوان نهاد و حربه ستیاری دولت یا ابری بحت مدان
بتوان سید و چون با تعاقات حسنه این جمعیت میسر شد آرا عر باید هشت و در ضبط قواعد و حفظ
مراسم آن عدل و انصاف مبالغه با مبعود بر اعی ایالی که ممالک با هیچ و تیر سی دولت طلبی کم طلب کرار
کسی نه صنایع سیاست آن حرامی بکمند کار بر ده محبتی سر آورده و هوقا لالعیوب کرامات لائق ترکه و کما
ار فعلت اقساب کند و بختم خواردشت و رحمات بیکر بیند که بقای ملک و استقامت دولت حر
بجهاپیر ملکی نیست حرمی کامل که جیره فرد ادر آئینه امروز معاینه سید و عمری شمایل که لقتو تصور
معربت دراه یابد درای صائب که از صورت اعتدال بجانب حطاو خلل منحرف باشد و تیز تر
که چون برق جهانسوز آتش در حرمن عمر مخالف دفرو درباغ ملک سر بگرد پنهال عدل
گر آب جویبار تربیت را چشمه ساز تیغ دانم گیت و کس بسخن او التفات نکرد و سیمت او مرتبه قبول
نیامت عر تا به برور بر شد همه کار تربیت بیست مد اینسان از عقل کیاست عالم جاهل گرد
و به سحر و مکفایت خوداران ملاقح نا ثبت دانیجا نگرار بی کمن لا ایلاغ ظهوری تمام دارد و متنوی
حسابان ای گرس نماید صواب کرار گفته بی کسد اقتصاب جنین گفت اماکه تدبیر شد مقبول کما
یون بیقتا حطابت امینت و انشا ئن عدد کر و ملک رسما بدیکر و مکانه جدید و شمس اگرچه در
تصریح قدر و عدل مبالغه نماید مال بر بفته شد از طریق عقل دور افتد چه آئی تنها ا عجز و ضعف بین
حسابان تو بی ضم دشمنان یاسوه ابوده با بیران نوع ما لتی و آدوکان سست کنکت ای و قلت بحمد انتیان بود

والا اگر دیان را یک ذره از حماقت ... بی آن بلاع هرگز بدان مراد نرسید و چهره
آن مطلوب ... هم ... باید که ... عشرت نگرد و این اشارت بگوش هوش شنود
و حقیقت بداند که بر سخن اعتماد نباید کرد و خصم را هر چند ضعیف باشد خوار نباید داشت و چند اگر
از عدو لاف محبت شنود و اساس تأکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباشد قطعه دشمن اگر
آب مودت زند ... صاحب خلل ... دوست ... [illegible] ... هرگز
صورت ... پیوست + و فائده دیگر درین حکایت بدست آوردن دوستان خالص
و هواداران مخلص است که نافع تر ... تجارتی ... دوستی کارشناس
... و امداد ... را جان نتیجه داد که از مهلکه هول ... [illegible]
سلامت رسید و اگر کسی موافق گردد بدان که هم دوستان هوادار ... توانند
و هم ... احتراز ... بکمال مراد و نهایت ... رسیده باشد
والله ولی التوفیق فرد ... نعمت ... و ... صحبت ... +

باب پنجم در مضرت غفلت و رسیدن ... از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان
فریفته نشدن ... و آفت ... هر چند که
در مقام دوستی آمده باشد ... التماس آنست که ... مثال ... کسب خیری
نماید و پس از ... مطلوب ... غفلت ... ضائع سازد ... نقش این
ابیات از صحیفه ... گستری ... قطعه ... [illegible]
آسمان از طلعت ... دولت ... سایه ... همایون
... گویم ... کمال ... + آفرین ... هر چه گویم ...
... شاهی ... باشد ... که ... [illegible]
آسمان ... بسیار ... اتفاق ... مساعدت ... [illegible]

اهتمام حاصل تواند شد با آنکه داشتن آن ساحت برای‌های روشن و تدبیرهای درست صورت بندد
و هر کار را پیرایه سرانجام دور اندیشی عاطل و در میدان حزم و عاقبت بینی از حلیه تمکن عاری بود
و رشته نظم تاراج گردد و در قبضه اختیار هر حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سگ ستیزه تشتت
مدد و جهد دوستی مستحق چون به زبده مدست آمد و لواحق عقلی و ملال ارست آورد و رحل
و حماقتش تیغ مرهم التیام یافت رای بر سید که چگونه بوده است آن حکایت مرغ گفت
آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزینگان بسیار بودند ملکی داشتند نام او کاردان حامی سلطنت
بهامت او و سیاست کامل از تسلط یافته بود اساس ملکش محکم بود و عدلش شامل احکام
بدیرفته رعایا از سیاست مهابت ملوک رفاهیت رسته بود اماں بهاده و ساکنان آن دیار
شکر موا هب یکرایش بیان و دعاگوئی و رضا جوئی گشاده عنیت تمام روز ایشان عدل استوار بود
خداوند را چو خلق خوشنود ار و در مدتی متمادی در تمادی روزگار کامرانی بگذرانید و بهار جوانی کش آن
پیری و ناتوانی رسید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمد سر دوران بلی و دیوار سرعت حیل
درست و سهال قوت که میوه مراد و بار آوردی از سموم خزان و سحاب گی روی بیرون گی گشاد و
میراع طرب خمیده با وآفت وقت منقطع شد و بساط نشاط بهجوم امراض عموم منطوی گشت
شنوی آن جوانی زیبا آن محبوبی که گذشت این ما بنکوهی و سابه رمبود بسرعت
که دو روزه پیش تا ریم آمد سر جو بر سر شمشیر پیری غبار به دیگر عیش جوانی توقع مدار و عمارت
روزگار را از حوادث که طراوت گلشن جوانی رو به جنت خارستان پیری مبدل ساند
و مسترب عبدت تو که بر کس تماشای دولت ملکی بکدر گرداند و راحت و رش فی محنت تار است
و هوای جوانی سایش بی بها و سر آرا قطعه با شادی یکاه تم تماشای ست و در بام روزگار
می خوشگوار است به یکس بر گلشن ملوفری که بدید کز خون دیده جامی و لاله دارست
این پیرش به شوهر کش که دیباچه جوانی جامد خود را در لباس عروسان جوان رعنایان جلوه ده
و در حیث بایداری و بی اعتبار دل مستحوذ ان معرور را در دام محنت عمومی انگنده فرو باد ..است

اهل دنیا این متاع زهرآلود را بی حاصل و رایگان که مردم مبتلا اند شده و با اینهمه که آثار آن ظاهر است سرور
تشنگان میدان غفلت ساخته و بنایش بی اهل اما به حرص تشنگان بار بسته و شهوت گردانیده
همراه او و مقدار دولاب کشیده و دست مرادش تا حرص را دور بسیار و هر که بحال او و صالش در آورده
بکام دل تمنی را دور نمود فرد حمیلۀ آیست مردی ... مالش لی ابتدا ره که این محذره و عقد کس نمی آید
کودک فریبان سرگرمی و نا هذه الحیوة الدنیا الا لهو و لعب دروام او افتاده و بصورت لعب
وابسته شده و از بساط رستمی عهد و وفا کرده طبع و تا ما ... تیر سحر یا مده اند مثنوی ست اهل
این همت و قلت و بهر سرم و رنگین و اردو ان تیر بهر از عروس تو اگر درویش شاد اهل
جبال الخ امدیس و مروج روسنگ دیده و لیکن کل الجواهر الدنیا قطرة یا بحر و ما کا تعمر و نا
روشن شده بمر مرقات فانی و التباس مساید و دل در طلب حیات ... ی پاینده
مال بیحاصل او به سد و جون تا پایداری دنیا . ای استماری متاع او و دانسته
سست و جوی دولت باقی آرد فرد صحیح لستان که دولت باقیست بدهد لیکن با ع
عمر گاه و بهار ست و گه حران القصه دگر بیری و ضعف کارهان در افواه افتاد حشمت
شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام
ارکان شوکت شهریاری و سطوت شهاری و تاجداری او راه یافت چنانکه دولت اکبر دولت سعید
موی سعید آیت نومیدیست اوراق بهای بی ملک جوانی تا ره که آثار سعادت دز ناصیه او پیدا بود
و علامات دولت در حرکات و سکنات او پیدا و در رسیده و چون ارکان دولت استحقاق شهریاری
و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدم امور ابا بیت حکم کردند
و تمهید اسباب حمایت رعیت لوازم کمال مشاهده کردند و ... ای دیر توحیداً انوار پادشاهی
درستی او را در ضمایر قرار دادند و دولهار بسلسله اطاعت و متابعت او در آوردند و با گدیگر می گفتند
مثنوی جوان و صبا گلستان در دو حمیدی در حرست جوان امروز سهاران که با آورد و مشک
مریز و درخت کهن برگ خشک این جوان تازه روی که سال عمرش بر لب جویبار ادب

شتر و همانا یافته قابلیت آن از گلگشن پاک را دولت یار گردید اسباب بیع سرود امال میں
کرد و عالم گلستان میشود و او سیر بند فائق جیل گر آثار سیاه و ملا لت حایا مایه د هر یکی را
و اهد ریال حلقه و صلتی و رود و قرب و کرامتی و نعمه ولایتی و بشارت میسے قرب تی از ارادی آن
یکبار روان خوام اتفاق بود یه سیر و قوت از سایه کار سیر ول آورده زمام اختیار مالک سیر حمتی
و مستغنی القسمه اقتدار آن حوال سیر و مد فرد بالید از ین تسلط تحت سرمیں و مکدست این
نو بد میسر تاج را ساں و بیجان کار سان بود رکا ساطلت عادی شد تحمل آن عمریا و شد و سیر
علاوی و طن اختیار کرد و مورد ساحل دریا گشید و در سر کوه در شاں موه و میوه بسیار ذات
قرار گرفت یمی تر و خشک و در آن شیه مود قناعت کر . را شلی میا و گیست ع هر که لائ
تسد حکایات در شسه حور و ریت و همین وال ان شیه مشیکه ساعت میں گرفته باقی ام ریت
رهواج عبادت و طاعت می بود و در و در سب تدارک از تا آنکه در مرور سلطنت گذشته بود
مشغول می بود سه قوت شد او عمی شه و ما ما تا سیاحت و قناعت سر آمرت و وظائف عبادت
و عبودیت مهیا میکرد رنگکاری کار طلمت شتشان ر آئینه سینه مید بد مد رستی منبع بود
میر . نیت فتح سیری مید مد آورده هشیار شود حواب یا بیت در وقت سحر ما ارشاد در گر
مدت العمری کرا اکثر اوقات مدان لسر روی بر آمد اکثیر حمید با گاه یکی از جیاک رسا شده
و کاب تها دیگر از آن کوش بود سیه ربه و لاقی دلمعتش میدیم مد و قناطی سر خاطرش آثار بات
هر ساعت از مورش گیری در نات افکند و نادار کلمه تی موی قصار اسالکتی الی الکثر
دریا رسم سیاحتی مدین عزیمه آمده در در بران و رحمت سیاکن شد میموت که دو سه روز
اتمام اشتراحتی بر و بعد از آن تمام اهل و عیال را تمام رتبه امداد الحقیقه از اهل کرده سیه اکثیر و
سکسالیت به بد رست و بیان آن او هر گاه که اکثیر را زرآن اعتماد دنی را رغبت تمام
تمویه تسو کردی که بر سیه رامی ادمی مدا ورد این لی فی تربیت مدعو او زهید اسامه
سیکه گرم تمسی لی ساقه معرفت دیار کردم ایر یک ریبت کا سیر داید اگر سلیه مودت الله محبت نسیان میدم

ظاهرست که چه مقدار مرحمت و مروت از و بظهور خواهد رسید قطع نظر از فواید دنیا مصاحبت چنین
کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر صحیفهٔ
صفات حالات او نوشته از غنیمتهای روزگارست و هر آئینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آئینهٔ دل محو
توان کرد و صور ظلمات آفات از چهرهٔ سینه منقطع توان ساخت و از اینجا گفته اند هر دل که
آئینهٔ صفاست غباری دارد از سودای ظلم صحبت وحش زدائی پس عزم صحبت بوزینه جزم کرد و آواز
بر داشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورد و اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض
رسانید بوزینه جواب نیکو باز گفته احترامی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت
رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده است
و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرافراز و کامگارست قطعه مرا دوستان صاف دل
زیور بس در بیت بیاست نعمت و هر اگرچه بسیارست نعمتی بهتر از بس کجاست سنگ پشت گفت
من واعظهٔ دوستی و صحبت ارم و لیکن بیدانم که قابلیت آن مرا حاصل است یا نه بوزینه گفت حکما
در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده که اگرچه کسی دوست باید اما هر کس سزاوار دوستی را نشاید دوستی یکی
از سه طائفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که به برکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد
دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند سوم جمعی که بغیر حرص و طمع
باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی سه طائفه از واجبات است یکی
فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر مستلذات نفس مصروف بود و صحبت ایشان سبب زحمت دنیا
باشد و موجب زحمت آخرت دوم دروغگویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و
مشاهدهٔ ایشان بلای عظیم بود و همواره با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران
تبلیغات وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سوم احمقان و بیخردان که در منفعت
رسانیدن ایشان اعتماد نتوان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که ایشان چیزی را نفع تصور کرده باشند
محض ضرر بود و هر دار دوستی کسی جستن نفع رسانی کو خیر رسانیدن نفع و ضرر تو باشد و گفته اند

گفته‌اند مع دشمن دانا به از نادان دوست آن تواند که دشمن چون سرمایهٔ عقل آراسته بود
دور اندیشی را شعار ساخته تا فرصت نیابد چشم نرسد از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرد
خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی‌بهره افتد هر چند در تدبیر مصالح و مهمات
او نماید سعی بیاید و اعلی آنست که این کس در تدبیر اقصی رای نماید اما عاقبت وخیم خطر گرفتار آید چنانکه از
دوستی بوزینهٔ پاسبان بر دیگر بود که سینهٔ حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتاده اگر دزد که دشمن دانا
بفریاد رسیدی تدارک آن قضیه صورت نپذیرفتی ... پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
کاروان گفت شنیده‌ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود که حمل آن بر کوههای تو می پیکر
گران آمدی لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری
و کامگاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود آیات سلطنت و جهانگیری در عرصه پروری بر صفحهٔ ادوار
لیل و نهار نگاشته نقش قوی بازو پایهٔ حکم روانش سلاطین جهان گوش آستانش رسوم ا و ...
بنیاد کرده ... درین جهان آباد کرده و آن پادشاه را بوزینه بود که در مواضع آفات اعتماد
بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقه نامرعی نگذاشتی از رعایت اخلاص که بوزینه را
... بود محرمیت رای اختصاص یافته که تمامکان چون قطرهٔ آب بر دست گرفته بر بالین شاه
پاس میداشت تا ... طلوع صبح صادق ... خوابگاه ... رختکسالت را گیختی بر سر
از خدمت ... بیگذاشت قضا را دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت آمده
داعیه کرد که دست بر ... سیاه دستکاری بیست آرد لباس عیاری پوشیده و محلات بگردید
گرد ... تیره ... اندیشه بیرون آمده ... گرفت مصیبت ... و ... بی سعل ...
کرد اکدام محلت ... در ... که ... ولی دوربانان خواب ... گرد ... شهر ...
فریره ... دست و بغایت ... دست ... که ... مکلف ... دست پای وی نهاده
دو ... تلف ... کرده صلاح در اینست که اول ... دیم و آن ... گوش را ... دیم و ... ...
شهر ... گان شیشه گری ... آرایش ... سیم و شیشه‌های صافی قیمتی ... و ... اران ... کرده ...

بارگردید اما حسن او چنین ما را فرموده است که این مهم را بیک تیشه کن که ناگاه شخصی از مقابل
ایشان پدید آمد ... راه حیله پیدا دیوار افکند و آمد گرد و بار آن حسن رسید که کجا میروی
جواب داد که من در ... داشتم که از کوه بیستون را در پیش دکان شیشه گران سنگ و تیشه
پاک ساخته حسن بگفت این چنین ... باید که برای حرفی که چندین ایشان ... حال
بعض نا امید ... شیشه کرد ایشان ... خود را در خطر ... سر بحر ... حال ما را
درین میدان از ارتکاب چنین مخاطره اگر جهت حرفه برای بیکاری ... عقل تو اعمد و میدانست
مصرع که کسی ... بیکاری ... این گفت و دستها بر بسته ... تیشه ...
از عمل ... اما انتهای گردد ... قول حسن تحریر حاصل کرد ... گفت این ... مرا دوستی بود
... دوست ... هلاک می آمد جهت اگر این ... کار ...
... سرانجام مهم ... میکنید حالا چنانکه حسن گفت روی بصحرا برای آوردن ... شاید که ...
... ازانجا ... آید پس آهسته آهسته ... برای ... آغاز کرد و همه شب ...
سنگ ... بیت چنان ... سنگ ... که هم آتش ... وان سخت ... آب ...
... روی آفتاب ... رسیده بود ... تمام ... که ...
... کرد ... در تحت ... در جواب شده ... در حوالی ... الواح
... بساط ... شمع ... چون روی توانگران صاحب ... اشک ...
چون ... شعلهٔ ... سوخته فرو ... گرچه ... حال ...
... دید کنارهٔ دست گرفته ... و لطف
... عقلش ...
باشد ... بساط ... نهاده است ... وابسته ... دست ...
... استغراق شده و در گرداب تحیر ... دیگر ...
... ایوان ... آئینه ... آغاز کرده ... برای ...

رای درین جواب ازو شد نه مو چه دست رسیده رد دولت رسیده ال حاجت و دید وزچه بادیدکه روی او سر
رای امید دید آتش حسب ال دوره افتاد وگفت ای خداوند پاسبانی کرستا و دیده ام چون کم
بسیار سپهر وی جواب مبد موریه پیشه رگ گشت این گستاخی کرای رسیده محمود من نوادماد او کا
پیدا شد لیس حیث حالیتش باعث آمد دار قهر و رنه کناره کرد او در دامن سیه رای رند موزگان را
مثل سامد درد وریاد برکشید کرای ناجوانمردی نیاک ست نگاه دارکه جهانی را آرامی در هوا امی آورد
دو در جست و ست دوره ها کناره محکم گرفت رای سحر و رد دار جواب برآمد آن صورت مشاهده کرده
در درا پرسید که توکیستی درد جواب داد که دشمن دانای توام در عشت مال تو حصول آمال خود مدت ها آنرا
و اگر لحظه در محافظت تو اهمال نمودمی این جامار شفق و دست مهربان تو هسان زار دول تو مال آلال
ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرمود و سجده شکر بجای آورد گفت آری چون حساب لایزالی مد باشد
در دیاسان دوشمن مهربان گر دمی در در امو رحمت دار ملته مقربان گر امید بوره را در سحر کسته حا
ستقبل ر ستاده در دیگر گرفت وی باسته امید دیده ونوار حریف حیثیات بود سطر آنکه تمامی دانش در را
تاج دولت سر قرش نهاده بوده کمر را پا نهاده ر و حرم اسرار رسید است چون مار آمادانی در دامنش آویخته
لباس حرمت ازتنش برکت بده مثنوی نعیم دائم که آفت جان است سر از دستی کرتاو او است
کابچه اال کد همه سرست اگرش لطف هست مختصرست و این مثل را مائده است که هوشمند
باید که طرح دوستی با جاهل نیفکند و از صحبت دوست نادان احتراز کند ما گریز مثنوی
بر نادان حریف و همنشین کم گیر ریشتان ود ما نادان بر بر هیز اگر عاقل بود خصم تو بهتر کر نادان
شوی یار و یار سنگ پشت چون این حکایت که بر خواندی تمام را استان در داشت است کو
گفت ای پادشاه دانش گوش دل را گوهر شاهوار حکمت و برت دادی اکنون ما کو که گرد و ستان
همه گوهر اند کار ال گفت که حکما گفته اند ارباب روزگار رمی کر دوستی بیکسد بر سر رسد بر تمام
بیامد بعسی شایسته اند که از حوادث ایشان یاره باشد و متابعت و پر تو حال ایشان متبع صحبت بود
بیت یلغ نامه دل دوی یار رست ول از مهربان روی نگاست دگر و هی بر مثال دو اند کر

احتیاطاً ایشان اتباع اقتدا همی چون در دام کرد هیچ راهی بکار نیاید و آشنا اهل اتفاق در یا ماند
کرد تا تو روی و زبانی داری و با محال امثال تو بر طریق موافقت در سنگ آ مثنوی پیش تو از پور موالی ترند
در لیست از سایه ساق ترند گرم دلی از جگر افسرده تر مرده دلی از دل خود مرده تر لیکن
خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی پرهیز دو در راه دوستان حاسد و رفیقان منافق گردد
ع ز دشمن بگسل در دوست زن دست سنگ پشت گفت کسی چه کار بیس گرد تا تمام شرائط
دوستی بجای آورده بود لوره گفت هر گرتش جمله آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست
اول آنکه اگر عیبی اطلاع یابد اظهار آن نکوشد دوم اگر بر هنری واقف گردد پنهان ماند … عماید
سوم اگر درباره تو احسان کند در دل گوش مدارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آن را فراموش نکند
پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی بجای قبول کند و هر کس که این صفتها
متصف باشد طلق دوستی را شاید و اگر با او صحبت ورزی تا حرز بیابی روی نماید و اکثر اهل زمانه
این حال دارند لاجرم دوست خالص حکیم کیمیا گرفته صحت بی علت چون عنقا روی نا آشنا عدم نهاده
رباعی هر کس چو دوستی رقم نتوان زد با او به یگانگی قدم نتوان زد هر آینه روی همی مواد ده
زان سرچه فاکند و چو دم نتوان زد چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان می برم که من در
دوستی تو ثابت قدم خواهم بود و نکته از آداب دوستی و یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا شرف
مجالست خود معزز سازی و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد
لوره تملقی کرده از درخت زیر آمد و سنگ پشت نیز از آب روی بر زیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار
گرفته عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت از دل لوره دور شد و هم سنگ پشت نعمت او …
مهر در میان ایشان نهال اتحاد را نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوت زیاده
یافتی چنانکه لوره از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را نیز اهل و مسکن یاد نیامد فی الجمله
چه حاجت که زیادت تطویل دولت صحبت او مونس جان یار اهش مدتی برین بگذشت زن سنگ پشت از
دوری شوهر بی طاقت آمده غم بیکران و اندوه بی پایان مدد او یافت و هجران آنگاه از دل او در آتش حسرت سوخته

و روح روایت که بزرگی گوید سنگ ... آخر شکایت فراق حکایت ...
اما ماهی صبح دو میان او رگست قطعه ... یا وآ روی او روان ماه ... سر و باریشوی قاتش ...
ماه احوالش مشکل بود چو آتش کا سال کسم ... وصه ابحال مشکل را سید ...
بچه محل ... ماه ای دلش که دام کل ... رفته چه شدی اگر طلوع صبح و صالش ظلمت تمام
میسی گشتی و لطیفه جلوه حالش خیالات حق که ... شدی ... ملیت ... شود کال گل ...
همی بار آید گمراهی جان رق رفته رتق بار آید بریق ... اعطراب متساوی گفت
ای جواهر اگر سی ... و مراو ... گردان ... سال ... گام ... سنگ ... گفت ای یا مهران
محرم اسرار ... تو ... بار کجا صورت ... اشارت ... وقت ... گوید ...
دس ... الله محبت ... امتحان ... و تمام حیا ... یا ... گوئی ...
گفت شنیدم که شوهر ترا ... و ... افتاده است و دل و جان ... دستی ا
وقت کرد صحبت ... وصال ... ملاقات ... متقابل ... آتش فراق ا
... جمال او ... و جمال او ... خیال توموس ... سنگ ...
کر ... شنید آتش حیرت ... گفت ... گشت ... و دلدار ...
... دیگران ای ... جمعیت ... عرقه ... ادی کشت ...
... یاری ... طرزیان ... حلیس دیگران ساحتی ... راکب
بساط حضرت ... نقش ... دیگران ... آن ... که هر گز تم
ار صحبه ... بود وآن نگاه ... گوئی که همه عمر ... محبت ... شنید ... آن ...
... درپیش ... نگاه ... یار ... حال ... بوده ...
خور ... تدبیری ... شنید که ... آن ... مطالعه ...
... عظیم ... آن ... تدبیری ...
ایشان ... بیند ... سنگ ... اشارت ... [illegible]

کسی برو سنگ‌پشت فرستاده پیغام داده طلبیت یارا اگر بسر رسید ان بیمار ستم‌ست گویا موش که بهوس
لیستی می‌آید سنگ‌پشت از ناتوانی و بیماری حست خود خبر یافته از روی دستوری خواست که بجانب
رود و عهد ملاقات با اهل عرب مال تازه گرداند موش گفت ای یار غمگسار باید که هر چند زودتر تشریف
وصال ارزانی داری و بس عزیمت آوردی گوشه نشسته تنها و بیکس گذاری و مرا خود امروز فراق تو تنها
خواهد گذاشت و در صحرای بی مونسی رها خواهد کرد و موسم تنهای تنهائی جز امروز تو نیست وای بر حال
کسی که تن بحکم ناگزیر نهد سنگ‌پشت گفت ای رفیق مهربان ای راحت روان مرا سفر ضروری
پیش آمده ولی اختیار ما ده روی نمود الا الطبع در صحبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و مراد خاطر
کم در ملازمت تو حاصل شود فردوی ما از تو ام دوری ضروری پیش شود در سر خواهم هیچ موده بے
کرمان از من جدا باشد پس کار دیگر ما کام بوز نه را وداع کرد سنگ‌پشت خود تنها دو چون ذلیل یاد
اقامت سنگ‌پشت نیز ورقتی یافت و دوستان را در حاضر یافته آواز حسرت بعیوق رسانیدند
و سنگ‌پشت اجتماعی محرمان بجانب دو آن را پیشتر ملک افتاده گرد ارسارتش بجای
دستار غوان گل زعفران شکفته از الم جدائی شده از موسم چون موئی هر چند بحیه تحیت و صحن کرده بود
دالی سر انگشت و جنبا ئا تلطف و دلجوئی انگشت التفاتی ندید جانپوری یار در معرض قبول می‌افتاد
و یکان و تملق بحمیداد و فرد ای دل از کوش سر سرانده در دو مار کین مال کاسه آنجا رو ا ای یا
از جواهر خوانده که خود را بیمار داری نامرد کرد بود رسید که این بیمار چرا السخن نمی‌گشاید و بالین
خود را اس پریشان ناطن بازی نماید خواهر خواهد آسیب سر از دل برده و درکشید و گفت
فرود سر علاج کمش اعمار پیر طبیب ، در دویست درد عشق کرد یاران ؛ پرسیت بیماری کرا
حال مایوس باشد و در و مسدی که از وا امید بود از دل چگونه رخصت نمی‌بون یا ، بیکی قوت
سامان مت و سپید داشتم باشد سنگ‌پشت آغاز حرج کرده معاینت رنجور شد گفت آنچه از دست
کو درین و کار پیوال یافت و کبد و حیات رسید اکردن آن تا در سے توال شد رود ترنگو ئی
تا در طلب آن بحر و بر گردم و از دو و رو و بر دیک و تشنا دیکانه بحویم و اگر چون اسبے

در تعمیر یافته رفت او سر قدم سوخته فرا آمیم آنچون ماه مراوح سپهر آمد ساعت نکسد ادیت خود را
به تنگ گرده‌ون رسانم جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصه آب و گل گر حارب
را نشانی حیات مست بهای این علاج شا توان بود و ثبت جان چه چیز است که بر تو فدا توان کرد دل
سا توان کر خرا آن کرد بیماردار جواب او که این نوع از دیست مخصوص بر آن و بر رحم الشان
حاجت نیست ... بار وجه ل ... علاج نمی ... مردو سنگ نیست گفت این او کجا است توان آورد
دیگر پیدا اثر آن کر ... آمد که مشاد این کرد او و مشاهده آن در دل و دیگر خواست او که با هم
که بدست آمدن این ارو و خواست و توقف تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بسیار ...
این خوا ... بلکه برای آنکه پیدا ... بسیس ... دارمی و داغ آخرین کمی آخر نجاره را دگر ...
معیت دل ... ست ... حاصل فرد ... شرمی در ... سحر ... راهی
روزگار خود ... اندیشه سنگ ... از حد رگذشته ... و ادو ... کشد ... تدارک
اندیشه مجلسی حرکتش ... طبع ... دوست ... عقل ... رای زبان نصیحت
کشاده گفت ای ... اساس ... دوستی ... تو ... استحکام یافته
است ... کردل ... و مروت ... است که از برای ... سار
لقد ... ولیس ... ملامت ... وسوسه ... آماده ...
و قوام معیشت و ... روزگار محافظت ... متعلق ... حرمت ...
که تا تو ... دارد ... نگاه ... معیشت ... طرف ... صحت ...
که خاک ... هزار بار ... دوستان ... آخر الامر عشق ... آمده بای
مران قرار گرفت که ... سنگ ... در هم شکسته ... هوا داری را ... دعا
سنگ سنگ ... بیچاره ... که ... داغ ... اثر آن ... حال ...
ظاهر گر ... بیان ... که ... خاکساران ... که ...
مرتبه شهرت یافت ... صحت ... و میوه ... مجلس

مدرجهٔ قبول رسید بلکه اجتناب از ملاقات و مقال از لوازم شمرده انکار را حال و احوال او و از او ام
شناسد فرو میرود از کثرت شرم کرد اشک ریزش باد گفت پیرمرد کس از صحبت میان تنکسان د
سنگ پشت از قید پدر بود دانست که تا از کسی خود دیار حصول آن مرض متعذر باشد راه آن تو
رد دهر از اسب و آشیان نو رهنما شاید از لعات مایل شده بود و آزرده و سعدی بیدار بی از حسر
سجا رفوده چه اکنه حسنش چو چمال پایا تا دار ساعت موج　ت
هر اشکر چه اکه چون تو لیدارچی مودر روی کمن لعا مدتی بار دی و سنگ پشت آگرم مرشیده حال
دره ان وحشیان استکشافی کرد سنگ پشت جواب داد که شیخ حاجت تو دل هر سحاب مستولی گشته تو
که از آتش وصال ایشان فرحی حاصل آمدی یا الفت اهل و عیال آمیختی اطراف روی آورده هر ساعت
کراز حالی بود انقطاعی که از اسباع وقائع اتفاق افتاد می از انتباه ام درمکسی تو، ای توکه از
سلطنت و کام روائی دست داد تامل بیک دم پیش من و عرض گشت و منسوب بسرش سرب اندرک
می ریب ناخود میگفتم ای سرحوت ره دانشد که تو در بهادر عرصه گلشن راحت ساعتی شیشمی
دار و یادار تو در خارستان عزت از خاک تیر بستر سیار دسیت روا داشته ایستاد تو چون گل شگفته رقت را
خار رهای رشته پیس مرسوم آن آه ام که اگر آتش دوا حسب اری د دانه و فرزندان مرا از حوبیش آرا
شادمان ساری تا اقربا مرکت من روشنی اشناسد د رهتان و تعلقان زادان معاونت و معاحر
حاصل آیا هم دل بوصال تو مطمئن کرد هم مرل بحال تو مرتب شود مرا بدولت تو هم تو مرتبتی میفزاید
در قبول دعوت من هیچ کبی یا بد بیت چه کم شد در تو ای سه که پیشت گدرانند که مادر وی از رو
امبات درافتند دیگر میخواهم که حمله را از دی بود ما حسیات تمام تماید که بعضی از حقوق بجا آرم تو
ادا کردن توانم بوده کعب از این تکلمات درگذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت و عقد مودت
و مصاحبت استقام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی حاجت اهل رسم
و عادت نیست چه گفته اند شر الاخوان من تکلف له بدترین یاران و برادران آنست که جهت
او تکلفی باید کرد و با تکلیفی باید کشید ع تکلف گر نباشد خوش توان زیست　و اینچه از موالات

و دوی کم مرا نیست تو واقع است او وعیشای می شناسی تدای پیرل نگران باش ا ا
من مکارم اخلاق تو راست ایشان من فاق باتفاق تو مستر من ازدل سلک و عشرت
ومکاتب نم وتم دود ساد مدل حرف دخوای تو هان جشن متاابودم اگر ایزد تعالی میں
صحت تو ر رفتی نار گردانیدی موصحت وجیبن محبت عرقی ازاں دل اشتی مرا رحکا ال اتا
ز کار که مردان آوردی ارست سقف بحراں کرار ستدی میت دریں خشت سرای صبا ان
میدارد خوش حالیم و ل تنا تیس نکر این مقدرات حق تو من سیرست نظم لو ربار من
واداں تردید تب ردیں موت دنکت کلفت تحمل ست ر دستی صمانی حسب ساهم
ره تیه اسباب حضرت ونقدیم فا ، دحوی مطلوب ست ترتیب ما دعوت مبتالی تکلف
دوست مباشد که باشدراں دوست درمیاں رسم تکلف گرمات گوساق سگ باشگت
ای رفیق هم دوست محرم عرض ارت مای تو میں رسامت لوا رصیات و تیسا اکوات
ومسروات ست لکه مدعا الکه جدائی ارساں رحبت ر راتشه دیتیه ترف صمال حاصل اسج
میخواهم که یکدم پیتو باشم بور گفت ح درراد عشق مرحله قرب وبُعد نیست اگر تا اتفاق اهتربا
الساق افتد چوں تسلی ایشاں باد کند گر واقع ست دراحت لهای حاصل بخیال مال یه گریاما
پس می صوری حجاب راه ملاقات معنوی که اهشا بیستہ یلہ سر و سر دیده متباد حال
مل التبال یکدیگر جواہر مود فرد قرب روحانی اگر هست میاں من دوست چه لعاقوت کمدار کیعد
مکانی باشد ور گی در من معنی میسرا در رباعی گرافته ایم وصالت دروست درو مدو منعم ست
جیالت بوست درطاهر اگر وصال جسمانی نیست غم نیست چو اتصال روحانی نیست
سنگ نیست بار دگر تیر یار در کماں تصریح مهادو مرحاب ب مرادا املمدں گرفته و توت
طالعش مد و مود بشارة آرر رسانید نور مه گفت طلب رضای دوست و شرایست مروت ار
وانس ست و من مدیں عقدار یار جو و بار نمایم دریارت احوال وسعتاں تو صحت شارم ولیکن گدس
ار آب مشعدرست و مرور من مدیں دریاکه ساں ایں نشتہ حریرہ نو سائل شد دعایت تعمیر سنگ شد

گفت دل باخ اگر کسی ترا نیست و دگر گرفته مال حرم که هم اکنون در راحت است بهم
و ... بالملازمت سنگ پشت دم گرم مکار کرد لوره توسی که جهت و تنها ... ملی و تواضع رام
سد حیال اعتماد بود سنگ پشت اگر لیست گرفته روی نگاه نهاد و چون مال در پیا
کشتی حاریش گرداب نگرافتاد و داخود اندیشه کرد که این چه عمل ست که پیش گرفته ام و تمه این درمیان
خواهد بود و نیست هرگز گذار فار و ساخت ... سار حیاسه ... راشگاف ... مرامی رسان تا ... ساحل
حال خود در ... به سعادت احراز سب ... ملال ... مشتاق سر رشته ... رحما ... ارسب اول
دست استماع و حسارت ... کس که محتاج آن ... در میان آب ایستاد ... ست
مباشر می ... آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر می شد بوزینه را شکی ... دل پدید آمد پرسید که
موجب فکر چیست ... شتن ... برتو دشوار آمد ... گران ... روی ساکت شد
گفت ... که ... لیل ... ما ول ... جواب داد که علامت محاسب تو
النفس حولیش متحیر بودن در عرصه که دارش ظاهر ست شاید که اگر بیگانگی و ترس ایجاد ... ای
معاودت مشاورت ... که اعتماد رامی شاید ... حیرت ساحل سلامت توانی رسید سنگ پشت
...گی من در ... ساده ام ... اندیشه من آنست که تو اول کرت منزل من ... دل
ارالی ... ست ... مهمات خانه از خلل خالی نخواهد بود حاشیه ... وطائف
... ناتمام نخواهد رسید ... حالت ... گی خواهد ... گیا ... حشد تمر ...
هست ... گفت چون صدق عقیدت تو معلوم ست ... توجه می ... اگر تکلف ...
داری رسوم ... بیگانگان که در ... مداری ... کداری ... در طریق اتحاد و یگانگی
لائق تر ... و بیگانه را رسم تکلف کند دوست آنجا که دوستی ست تکلف چه حاجت است
سامان نیست یار ... دانستند ... ما دل ... گرد ... خود ... مرا پرسش عهد
... بیدار ... پیدا ... که در ایشان حسن عهد و خود ... ایشان ... مردمی ... و ...
... دوست ... که ... شور ... گل ...

پس تعریف ایشان عرور یافتن و صحاب میوهائی ماه امری ستانس مهسیا دامات ریج
کاری تواند در دریک اهل دین وروایت حسان علی خواهم سگ پشت ورنکر و تامل افتاده چاکا
توقف کرده گمانی بوده بادت شده و حضرات آمده خود گفت چون کسی راار دست شده دل آن
دریا و تدبیر باید گریست داین دحیده مرتی و مدارا خود را نگاه ماند هشت اگر آن گمان یقین موده
از سگان و تکذیب اوسلامت رسته باشی واگر ظن خطا افتد از مرامات جانب احتیاط حرم عصی
بد لاحق نگردد بیت گر او راست خوش امین شستی وگر کج است از مکرش رستی پس
سگ پشت را آوار او دگفت موحش چیست که هر ساعت توس خیال را میدان فکرت بیتاری حتی
وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای راد معد روار که ناتوانی دنیا ی رل و رنسانی در دل
بواسطه حرص اودار، مراسکر میگرداند بوره گفت دانستم که دل گرانی توهمت ماری است
الحق رهبه گفته اند که بیاربودن آسان ترست از تیمارد یاری ع مدد سش مسر آن کوی تیمار ی
کشد اکنون بازگوی که این کدام حاجت ست وطریق معالجت آن چیست بیمر دوی راد دادی
معص ست وسر یکی راو نشانی موش دمیں اطبای مبارک سس مسعول دم یابون عدم حرج
باید د سرطریقی را اشارت باید دریق، ایک آن معنی مرد وسگ پشت گفت طبیبان ر
تا می آن دا روئی اشارت کرده اند که دست مداں مرسد بوره گفت احراں کدام دارست
که کان عطاران وحریطه اردو فروشان یافت لشود واگر توانا گوئی تا بایمرا اران وقوی
وحصول آن نشانی تو ام واده سگ پشت ازعایت ساده دلی که داشت جواب داد که آن داروی
کیابت کمرا رگر آن تحیر انگاسد ل لله به ست رست کراین سخن بر سامعه بوزینه مر رکرد دریبان
آب آتش درسینه بوزینه افتاد و دود دسیود السرش مرآه بیتمها آمار تاریکی کر اا القوت عقل خود را
مرمانی واسته گفت ای لف دیدی که تا است حرص وشره دریں ورطه سهمناک افتادی وعلت
عفلت وبیخبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی می دمس ال کسی هستم که بر رق حسان فریفته ساه ا
وسخن منافقان را گوش نایست اد ارسست و بی صاحب عربیان تیر آمد

دل خورد بسیار کس گرفتش این سبب عجب اکنون جز حیله مکر دستگیری نی تسلیم
جز ای وتدبیر بمدگاری بی یابم اگر عیاداً باللہ در جریده سنگ پشتان تا دم گریبان رشته کار بس فتد
جو دست مکر از کشادن آن ساحر آید اگر دل بیتان تسلیم کنم محبوس مانده از گرسنگی میرم اگر خواهم
که گریزم خود را در آب انداخته و آن صورت هم تودی هلاک شود و بس از سینه آن آبا دخو دل آید
باقت رام اختیار بدست سنگ پشت داده تماشای ساتماشای جریده او کنم مستحق هراز جندین سرا
و هزار استم فردمس دیوانه جو لب تور را میکردم هیچ لائق راز حافظه رحیمه شود بیش
سنگ پشت را گفت وجه صلاح آن مستور ده صالح ساختم و تدارک آن بدست من آسان هیچ
و هلاعد بحود راه مده که زبان مارا ازین نوع سلامت بسیار افتد و مادل مدیتان و هم داران هیچ
رنجی بما رسد و ما از آن آسان باشد از درون سینه دل بیرون آورده و دار بجای نهادن
و دیگر آنکه مایبل ل دمی توام ایم بوده بس بدین محقر یا تو در مقام مصالحه بیشیم که حکما گفته اند با چهار
طائفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول با دشمنان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام از کسی
طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تسلیم چیز از واجب حساب از حق الله چیزی
خواهند از ایشان باز نباید گرفت سوم شاگردان بیار سد که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند در طلب
آن بعدم صدق نموده ایشان را ندان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان یک جهت ایچه سبب راحت خاطر
ایشان باشد و ندان دسترس بود دران مضایقه و مبالغه نباید نمود و هر دل چه باشد که آن ساعی
دلبری توان نکند جیست نقد جان که توان کرد بر جانان نثار واگر در منزل اسلام میکردمی دل
با خود می آوردم و بس ربا بودی که تقدیم مس جهت ترا صفتی کامل حاصل شدی و من حالا از دل خود
تنگ آمده ام که جز آرزوی سعادت صحبت او بر خاطر خطور نکند و از فکر غم وا مدده از اطراف و جوانب دل
و اگر فتنه و محنت اسود بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بس از صحت دل دشوار تر نیست و میخواهم که
رشته تعلق او قطع کنم تا مدکه از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر در دگداشتن ملک و مال هم دل بیزار بیا
سیمای جگر سوز دیگر که جای گداز خلاصی نیابد فرد یارب این یک قطره خون کو راهی خواهد دل

تا کی امید مدد و یاری تو و امداد کسید سنگ پشت گفت دل کجاست که او و یاد می توان
کرد در حالی که روز و شب با دیگران راز نهفته بگویی ریاضت کشی رود و واسد کرد ریشان بماند
که در دست هم بحث نشاط ایشان مدد دل او و سر که آن مجمع رنج و محنت الم و
شفقت است هر ساعت خیالی دیگر هیچ بیش نمای نگار میگرداند و در روزگار عشرت که مراد آن
بسیار دل را رای العیاب او فلک نام کرده اند هر ساعت میل او بسحاب دیگر از حیرت بر سبع
و صد رسالت هیچ سر هوای دلربائی دگرست هر شب رود کرجائی دگرست و نشرخون
که الحق توی آدم جان میخواستم که فراعت من بیدار تو و تمامی سرپای که متعلقان تواند تمام و کمال
حاصل باشد دل را انجا گذاشتم و بیار رفت بات که حرمدار آنت مستور و مستوم و دل او و سرم
چون حال من در دوستی خود بیاسی مکس ست که بعد دوری اما لطیفهٔ خویشان و دسیان لوگان
مید که اخیس سوابق اتحاد و حید لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت ست در محترم صافه هم تمام
و حاضر فراح تو درایه صدری من راح میبینم و بعضی متعلقان تو لاحق میگردد و میگذارم اگر ادرک دیا
آماده و آماده باز آیم بیاد تراشه سنگ پشت بر دو بار گفت و تحصول مراد و ترک آن شمال امید وی
تمام یافته بود بر راکه انه آب رساید بود بر سنگ بر زحمت دو بدو طائف شکر و سپاس ادا کرد و بر سر
شاخی قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشید و آواز داد که ای یار سر بر زحمت من نوبت سود
میت زحمتی فرما که کار از حد گذشت دی ساکا خطار پار مدگذشت بوزینه بخندید و گفت هیب ادملد
کاپیچهودی در وفا خلاف آن بودی من عمر خود را ریاد شاهی گذرانیده ام و گرم و سرد
روزگار بسار چشیده و هر جیدر بار وادی حوادث بارشاید و بسیار ایجه من کشیده ام و بار طلامس دوس
درم مسکوان آمدم و در دوائر تو اهل ملاکت افتادم به هوس جان هیچ کرار و اند بحر تحار جالی ماند
زود ندانم و موضع و فاق از محل نفاق شناسم از این سخن در گذر و دیگر در مجلس حوامرد ان شمس
ولایت جنس بهمه فرو گذار دار و بار مروت هم قرآن فرد هر نام و قادر بر هم خوان که هو کرار بر عاد کش مراعات
واگر کسی بود به بهر ناسره نمایاد مردی و مرد می کس گوید عیار او را

درون آید پیش توان تو ساخت ولقد او را محک امتحان تجربه توان کرد مرد خوش بود گر محک
تجربه آید میان تا سیه روی شود هر که در او غش باشد سگ پشت فریاد برکشید که این چه گمان است
که می نمایی و این چه جسارت است که سگ اسا دیکی که حاشا خلاف رضای تو هرگز همت من
گرد مانند یا تصدی و صدری نسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جسارت
روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر تیغ بی اتفاقی سینه ام را
چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو نخواهم گرفت بیت من رخ از آن گرچه صد آمده جان
ایم کسید تا بیاری که خود را از کران خواهم گرفت بیا نور نگه ای او از گمان مرکز من
جان اسم که آن روبا گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سگ پشت گفت چگونه بوده است
آن حکایت بگو گفت آورده اند که شیری از آفات گرسنگی مبتلا شده بود و او را خود تب دائمی بر سر حرارت درماند
آخر سبب خارش اندام جان خارش اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت باز ماند و تسلط
شکار و گذر اسب و در خدمت او روباهی بود که قراضه خوان و ریزه طعمه او برچیدی و قوت و قوت
رگ لیسه خورش از دست اتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار با اضطراب انجامید روزی
از رنگ معیشت و مایه گرسنگی شیر را ملامت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو جانوران
را پس بسته را مأمول ساخته و ضعف حال و اثر ملال در تمام ملازمان ملکه در جمیع رعایا سرایت کرده سبب
حال تو صد هزار جان بیازرد و بسیم بکسرت جهان بیازرد چرا این علت را معالجت نفرمایی
شیر گفت این درد دل جراحت التیامات سمائی تیر از روی درد ناله کرد و گفت بیت مرا جانیست
درون دل کوں شنوی برمی آید دلم خون گشت و این خار از دل بر نمی آید ای روباه مدتی شد
تا ازین جهت خون میخورم و از بن خارش روز بروز می کاهم بدن از ضعیفی چون موی شده و یک موی
بدن نماند و شنیده ام که علاج این مرض برچه وجه سازم و همدام دارو این دغدغه را تسکین دهم
درین وقت یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خری باید خورد و جز آن
علاجی مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی نماید

واین مراد بچه حیله دستان بدست آید روباه گفت اگر ملک شرف صدر یا مدس کر گیسته ...
کرسپ پرسته قدم در را و حسب و دی هم و امید هست که این اقبال سلطان و در دولت ...
مقصود میسر گردد شیر گفت بدین نوع اری حال بسته و کدام حیله از حق سویر در خواهد کرد روباه گفت ای ملک
در خاطر من گذشته که شما را از بیشه شیروان آن سعد رسد به بعد از آنکه مورا مدام باید بود و در حال ...
اندک اقتضای پیرسته حرکت فرمودن و خود را آشنا و بیگانه نمودن حشمت ملکی مهابت پادشاهی را زایل
دارد پس علاج دران دیده ام که مطلوب را ازین بیشه آرم با ملک بسیار او را شکسته و مراد دل ...
اره سال دریابد شیر گفت او را از کجای آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری
آب سحر حیوان را یاد دهد و در شیرینی و لطافت از عین الحیات نامی نماید بیت در صفا چون روح
نگارین ست در لطافت چو جان شیرین ست و گاو رمه هر روز آنجا ماستی آید و چرید که
رحمت کش اوست هر روز بر حوالی آن چشمه چریدن ساید و بر الفریه این بیشه توان قصد ملک کرد ...
که چون دل و گوش او بمحو و باقی را ردد آن صاحب که سیر بدد و جهد کرد و بسبگ موکد ساخت روباه
بدعوت ستوی امید در بسته روی بسر چشمه نهاد و دارد و در که خر را بدید رسم تحیت بجا آورد و ... آغاز کرد
و ملاطفت را بمعاطفت ... گرداند بیت تشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموی کشی
پس پرسید که موجب چیست که ترا نحیف و بیمار می بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار میفرماید و ...
من اهمال می نماید از علم علفی تلف شدم داد و بحرکی ناک ندارد و حرکت من ... عزم ... شد که ساد ...
وادیه برگ کاهی در شمار ... بعر خویش تیاری ندیدم ... گاه ... جو هیں نامی ...
هر روز چون در زیر این بار همه شب خاک می لیسم ... اگر زار و زارم که عمر از
خاک و خون خوردمی ندارم روباه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب
این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا ماندهٔ خر جواب داد که من ... تشهیر شده دارم هر کجا روم
از ... خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم اما ابنای جنس من همه بدین رنج
گرفتارند و در زیر این بار ... خر و هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است کس امداده ام

سله ای ... ۱۲ سله ... ای ساد دل ... ۱۲ سله ای دیگر حرال ۱۲

باب مسلی ومن بعد از کامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محبت نوشیدنی ست و جانه
با هوشی و جانکشی پیوستنی باری هر یک در جانه ساکن باشم و برای حفظ عمری که به لکام میگذرد
با سستکاری باری گشتم ع که گرد ... در هر مدرسه شیخ نیست روباه گفت حافظ کرده ع متوال مرد
نسخ کرمس ایجاد او شم الم تکن ارض الله واسعة میدان زمین را وسعتی داده اند و مشور شیر بود
نی الاوس برای جاکستان و محنت دیدگان فرستاده قطعه سرکن چو حاجت با خوش بود گزین
جای را بس بدان تنگ نیست و گر سنگ باشد ترا جایگاه خدای جهان را جهان تنگ نیست
گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی نخواهد رسید لیس معرض ورزیدن و بسیار باری از رکاب
شد اندر سفر تحمل کردن از عقل نیست مثنوی رزق آید پیش هر که زن جست رنج کوشش بار لی
صبری تست جمله را رزاق روزی میدهد قسمت هر یک بپیشش می نهد روباه گفت این سخن
از ره توکل هست و هر کس بدین پایه نرسیده است حضرت الهی جل ذکره برای جاری شده که در
عالم اسباب هر کس را به وسیله روزی رساند و مسبب الاسباب هست هر روزی سبب رزق هوعی دیگر
بطور از درع کسب کوش که کاسب دوست حبیب الله و اگر تو راضی نشوی من ترا مرغزاری نرم کرده
او چون کلبه جوهر فروش لشعاع جواهر زنگار رنگ مزین و مصور است و هوای او چون طبله عطاران نسیم
عنبر بار او تمیم مشک عالمش مطیب و معطر مثنوی هوای خوش و بیشه های فرح درختان از آورده سر بر شاخ
نسیم گل و ناله فاخته چو یاران محرم بهم ساخته پیش ازین تاریخ حریفی دیگر را صحبت کرده ام و بر
مقام هشت آیین برده و امروز در عرصه فراغت آرامی تمام میچرد و در ریاض امن و سلامت
به ایت صحبت ... التصر روباه دم بیکار کرده جیا ان افسون بدمید و افسانه فرو خواند که ان
در سور ... شد و حرز از جام طمعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی
و شفقت ست سر تافتن جایز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و کرامت است امتثال نمودن ع
هر چه فرمائی بجان فرمان برم روباه پیش ایستاده و او را بر دیک تیر آورد و شیر از غایت شره و قصه وی کرد
زمی اند جهت دست ناتوانی میسر نیامده هر روی نگر یبار روباه از ضعف شیر تعجب شد و ملامت کنان گفت

آخر تعقیب حیوانی ملاقات و چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در نهی که رخصت مباشرت آن فرمودند
چه فائده داد و سیدا درای اقتضای آن پیکر که خود را ضبط کنی و ثبات حزم بران دلالت داشت
و عنان تمکین از دست بگذاری باسر انجام کار تیپایی کشی ع از تهیپایی چه سود اکنون که کار از دست رفت
این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهمال ورزیدم بتردد و تحیر منسوب شوم و اگر بدعوی
نفس تمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم الزام
عجز و ضعف لازم آید و نتیجه چیز که صلاح ملک دران نیست بران مترتب گردد صلاح آنست که جواب
روباه بر نعت درشتی نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هر چه پادشاهان کنند
رعیت را زبان تعرض بدان و اسرار آن را برسیدن حاجت نباشد بیت تو سر رشته و ریای
چه کار است به آن داری فقیری بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری و بباطن هر کس از چاکران مصب
حال ملوک روشن نتوان شد و بیچاره رای سلاطین اقتضا کند که صاید رعایا را مادام التحمل عطایا هم را الا
مطایا هم ع تیهوی بیچاره را چه سایه هما بیست ازین سوال در گذر و حیلتی کن تا آخر بار آید و بدین تمهید
خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو در من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود ترست و عنایت
ممتاز گردی روباه بار دیگر در آمد تملق تمام برسم تحیت و سلام بجای آورد و بزرگی او بگریه اسد و گفت
بیت حیفست رنج بردن در حق چون تو یاری کز راه بیوفائی خر صد بهان بداری ای مکار ناپکار را اول
مرا وعده آزادی دادی و آخر ریخته تیر شکاری نهادی ع از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید روباه گفت
ای ملک توجه خیال کرده و که ام اندیشه بر دل گذرانید مهر دو طلسمی که دیدی از طلسمات عجب در دیدی
و بموردی که جاری مشاهده نمودی از تماشای گلزار کناره کردی مدانکه هیچ تو دیدی طلسمی است که حکما
از روی اهتمام بسبب دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و بر احتمال جهت آنگاه این مرغزار
آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه های لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جا در عالم جانوری است
بدینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه با ضطراب کشیدی الا بواسطه این طلسم حیوانات متفرقه در بیشه
نرسد و هر که اینجا آید و این شکل بدین هیئت که تو دیدی ببیند دیگر گرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه که از صف

درفاهیت گذرانید و ما هر کس را که دوست داریم سرّ این طلسم با وی در میان آریم و حقیقت بنماییم که
تا ایشان پیش بیست بدو بازنمائیم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بی قیاس متمتع گردد و
این طلسم و سحر بود که ترا در چشم شیری می‌نمود ورنه من از تو مسکین‌ترم که شب و روز در اینجا
می‌چرم مگر بدان گونه طلسمی ساختند تا هر شکم خواری بدینجا نتازد و من اول می‌خواستم که ترا آگاه گردانم
که اگر بدین گونه چیزی بینی نترسی اما از رعایت ضعف که ملاقات تو داشتم بدان علم فراموش شده بود چنان
دان را صورت این معنی و قوت تمام حاصل کردی ما را گردد که حاجت دلالت من جز سرج روی بخواهد
بس گونه و دمدمه بشنود خر بیچاره را آدمی میل ادتا دیگر بار بدان راه حماقت رفته با فسانهٔ او فریفته شد و
روی به بیشه نهاد روباه از پیش آمد و شیر را مژدهٔ آمدن خر رسانید و التماس کرد که البته از جای بجنبد
و از دائرهٔ تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چندانکه خر در حوالی او گردد بدو التفات ننماید تا وثیقهٔ دوستکامی
درست بگو یافته کار خود بسازد و شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود سخن قبول نمود و چون
طلسمی سخان در گوشهٔ بیشه بر پای ایستاد و روباه خر را گفت بیا تا حقیقت آن طلسم ببینی و بدانی که
مطلقاً در وی حرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاد و چندانکه گرد اگرد شیر می‌گردید او
هیچ حرکتی نمی‌دید جوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو استیناسی یافت و بکلی از گزیدی
خاطر جمع کرده در علف افتاد خر مسکین مدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا بود این زمان که مانده و جوع
گسسته بود و حوال نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا سر جدا ممتلی سیب عیان مار کشید و مثلی
شده در پیش طلسم میان علف زار بخفت شیر او را غافل یافته جستی کرد و بشکست و بدرید پس روباه را گفت
من بدین ماس تا سر چشمه رفته غسلی بر آرم آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت این علت بدین
سیاق فرموده‌اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه دل و گوش خر که الطف اعضای او بود بخورد و شیر چون
از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد و چندانکه طلبید از دل و گوش خر اثری نیافت روباه را گفت این دو عضو
که از و طلب می‌کنی کجا رفته و که برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر گوش داشتی نه دل
بهست آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل سمع است

بعد از آن که جهولیت تو مشاهده کرده بودم ساده لوحی بود مرا از قول تو اعتبار کردن و بپای خود
بسر گور پای خود آمدن بر سر قتل آن آوردن تا اکنون سیل وبال گوش هستم و تو از روی نادانی کار هیچ ماتی
گمان می‌بری که من رای و تدبیر در باختم و بسیار کوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و حال تو لب بسا
از پرتوجهات را اطراف دل انگیز است لطف این جسته بتمشیر توقع بر نبود و هیچ از دل بیرون کرد
هر آن کس توقع مساعدت از رحیال مرحمت که از قبیل محالات است و گذار بقیس مدان
رباعی گر با تو بسر بر آسمان گم گردیم ور سر و تو بوستان گم گردیم دریا به جان شوی عجب کم
یادت کم و دیگر وا است سرم سنگ‌پشت گفت راست میگوئی و اقرار و انکار من یک مزاج دارد
و در دل و از من جراحتی افتاد که همه عمر مرهم نپذیرد و داغ بد کرداری و جفاکاری بر چهره من نشانه
نهاد که محو آن در حیز امکان نیاید میدانم که دل رنجیده ترا شربت لطف و فراق و اتلاف باید نهاد و تن را بسیم
تیغ هجر اندر هجران باید ساخت مثنوی لائق است ار باشدم در حول نشست تا چرا یاری چنین
دادم از دست همچو من هرگز شکست خود که کرد اینکه من کردم بدست خود که کرد گر شود جاوید جانم
هم سار خواست عذر این گناه این بگفت و رخت بر دست بسار بار گردید و باقی عمر در مفارقت
چنان یاری بنالید و ملامت فرد من چه از بحث من آمد و گرنه یار حاشا که رسم حد و طریق ستم ...
این است داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد و آنگه از روی نادانی و غفلت آنرا بباد داده
در ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این
حکایات را بر استواری کار خود سازند و مطالبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی خواه از یاران معنوی
از او برندارند که هرچه از دست رود تمنا باز یابد و حیرت و تأسف مفید نباشد قطعه مطلوب چون
بدست افتد مغتنم شمار و از کف مده که پشیمانی آورد بسیار کس که گنج بر آسان بدست باد و انگه
بسی در پی غصه بخورد و ز دست رفته باز نیاید بهیچ حال چندانکه او فغان کند و جامه بدرد

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها

رای عالم‌گیر برهمن روشن ضمیر را تشریف مخاطبهٔ علیه اختصاص داده و فرموده بیت ای ضمیر تو از سر
کن فکان واقف * وی بیان تو از اسرار علم کاشف * بیان فرمای داستان کسی که بمراد خویش قادر
شده و در محافظت آن تغافل ورزیده تا مطلوب از دست رفته و در مداهنت افتاده و بعقوبت ندامت مبتلا
گشته حسرت برده. حاصل داستان اکنون بازگوی مثل کسی که راسا بی عزیمتی تعجیل ورزد و بواند
تدبیر و تفکر عاقلانه با عاقبت کار رعایت نکند و ازو بجا نرسد و چون تخم شتاب در مزرعهٔ عمل کارد حسرت
برده. برهمن زبان ثنا بگشاد و گفت بیت ثنا و دعا و دوام قاعدهٔ عالم از تو باد *
اطراف بستان جهان خرم از تو باد * هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد و آساس مهم بر سکون
و وقار استحکام دهد عواقب اعمالش بملامت نکشد و خواتیم احوالش بندامت ادا نکند و ستوده‌ترین صفتی
که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان برکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی
فرموده زینت حلم و خصلت وقار تواند بود و بیت مرداری حواله مختصر ست * هر کرا حلم نیست دیو
دد ست * و حکمای دانا گفته‌اند حلم را چون مطلوب کسی ملح گرد یعنی نمک مانند که اخلاق او ست همان
می‌تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و به تقدیم انواع خصائل
از اهل زمان گوی مسابقت درربایید چون درشت خوئی و تنکی و سبکساری و تردد بدان پیوندد
هنرهای دیگر چون طعام بی نمک مقبول هیچ طبع نشاید و خاطرها از حسیت مزاج و رکاکت رای آن کس
نفرتی پدید آید و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و با وجود آن همه کمالات که حضرت
سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت
رب الارباب باوی بدین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت خوی و سخت دل و سنگین کینه
می‌بودی هر آینه مواکب کواکب اصحاب کالنجوم که حالا پیرامن تو چون ثریا مجتمع اند با بنات النعش
متفرق می‌شدند و دیگر آنکه صاحب جانب و بدر ملت ابراهیم خلیل را علی نبینا و علیه صلوة الرحمن
بدین صفت می‌ستاید آنجا که می‌فرماید ان ابراهیم لاواه حلیم یعنی آنکه حلیم محبوب قلوب
باشد و دلهای خواص و عوام بوی میل نماید بیت ... حرد مرد باری بود ...

همیشه محارست او ... سیاست کامل ... حکیم کامل آموزگار ... شیطانی
تیمار که التأنی من الرحمن والعجلة من الشیطان و معنی این سخن را ...
تقوی که شیطان ست تعجیل و ثبات لطف رحمن ست صبر و ثبات باز آنکه گشت ...
... تأمل ... و ... و درنگ و ...
... تعلیم ... در کار ... درست و هر که در کارها تأمل ... است
تعجیل ... آخر کار پشیمانی ... حسرت ...
هر که ... علی ... آخر الامر از ... پشیمان گردد مناسب این باب حکایات
بسیار در آیات ... در صحائف اخبار و لطائف ... مسطور و مذکور ست ... آن حکایات ...
... حکایت ... درست ...
... حکایت گفت آورده اند که ...
... قطعه ... عشق ... قیام ...
لازم ... تا ... و ... مشاورت ...
و استخارت ... گردد چه که جدائی صلاح معیشت
است و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع ... و دیگر ... اولاد
که ... شرع ... قطعه مرد را هرگز ... دولت ...
... عشرت ...
... اتفاق ...
... احتیار ... گفت ...
باشد یعنی شوهر را دوست دارد و ... بسیار آرد و ... زن صالحه ...
درآید ... قطعه صالح دین و دنیا ست صحبت زن نیک ... سعادت ...
زن چنین دارد ... که کام دل ... کشتی که طالع ... همچنین دارد

...

که از نعمت کام رفت اختیار کم خواست داد که از سر لوح زن برمیر باید پرده حساب و سیاه ادا م
اداب زنی ست که پیش از تو شوهری دیگر داشته باشد و مرکب طلاق میان ایشان متفارق
مباد و دو تیسم سار روی صحبت او بود میانه زنی ست که جدا و مال و تحمل بود که مدتی گاه خویش
بر تربیت ما و اما آنکه چون ترا امید آ از ضعیف گرداند و خود را فرض ریگو بسیار دوید آزادیش
زن بر ساحت سارگی مرگی باشد مثنوی زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالم ست دوزخ او
زینهار از قرین زنهار وقنا ربنا عذاب النار دیگر باره پرسید که زن ورکدام سن اختیار
کم را بفرمود که زن جوان نورسیده باید که نفس عجایب طراوت عارض بپرده مباشرت با اشا
ف وستی آرد قطعه آب زنی را که بیست شد چو کمان نقش راهمت بهیچو تیر شود
صحبت دختری که جان بخشد زهر قاتل بود چو پیر شود وزان ارده سالگی تا بیست سالگی
وضع اس امد و محل امید وار است تا سی آرام دل طالبان امد و لذت جان راغبان وار سی
اهل جدا و مدام دو برند ارباب همت ملبا وارچهل تا پنجاه در بستر نام و ناموس در حضور رزق
رساوس اما از پنجاه که گذشته ملامی سیا اند و آفت مال و جا و گلشن خزان دید و عمارت باران دیده
چشمه اییاسته ور میں باکاشته واژدهای بی گنج و معدن محنت ورنج نظم زن چو بیست قدم انسو بهد
بر جهان به که بیک سوجهند را مگر اینجه سحث عاقبت الامورات شتشت زاهد پرسید
در باب حسن و جمال چه میکوئی جواب اد که فصل در قضیه زنان پارسائی ست و خوش خوئی اگر سعادت
دو روئی آن جمع شود مراج نور علی نور دارد فرد روی خوبست کمال هنر و دامن پاک لاجرم همت
پاکان دو عالم با اوست ورن خوبروی نیکو طلعت اگر با خوش سیرت باشد بلای جان ست و عذاب
خانودان ورن نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود یار مهربان ست ورد و ق نشان و مان قطعه
یار سازگار و همدم بیک شود در غریب مونس و به هر روش بیر بیرار رفیق ناموافق دگرمست از خانه
خانه گش ودرین باب دوسه بیتی از سایح افکار آن بزرگوار در همه ضمیر باید داشت نظم زن خوب فرمانبر
پارسا کند مرد درویش را پادشاه همه روز گر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار اگر پارسا

باشد و خوبش بس که در نکوئی و زشتی کس در زشت خو گرچه زیبا بود نگاه در دل دلش باشد
ستیس دلفریبش چو بهشت گران وی و دیگر خوی دوست زشت مردان ناصح گرفتار گرداند
مبی برآر سرو گره تهی مای رنش به ارکش تنگ ماهی سفر که در جاه حنگ در حرمی رسوائی شد
که ننگ دل اری آیند به امحران حشم دل که زیاد چو سیر دل شد ار حانه در گور با آنقصه
راه را لعد ار تفحص فراوان و تجسس بی پایان به مدد بخت و مساعدت بخت ار حسیار وسیله ارکز
وحالو اد و نشکرف دلی بدست آمد که نقش جسارتش طلیعه صبح را روشنی داده بود و در گرد رلف امارتها
عالیه فرو شش تمام را مدد طلام فرستاد و دیده سپهر بینائی لطیفش حیرت آینه آفتاب تماشا و مگردد نقش مهد
خیال تیر نظر را مدد مثال همایونش حیرت در سالم جواب مده قطعه ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن همی تمام
سراق آسمان حسن منتشر شد و روی تو سرو و گل ترست ارگلش لطافت دار بوستان حسن و ناوه جوی تو
صورت مختلگی سیرت آراسته بود و حسن خلقش در نکوئی خلق پیراسته راه بود طالف طاعت شکر حسن لعمی
تقدیم میرساید و معاشرت با یار جوز طاعت ربین او نهاده طالب فرما می بود و هیچ غافل تعددها
برمحرو شهوت بهد و حر لطلب ولد صالح که در ایصال میاس و حالوال بین حکم صدقه جاریه دارد
نیش کارش در مهد فرو غرض بحت دل در حاکنیدن مرد همین تصحیح فرزند از بین باشد
و چون یکچندے برآمد و اتفاق میعاد در اہ تو مید گشته روی تصحیح مرماک بار بیادن گرفت
و تیر و مار کمان اخلاص کشادن آغاز کرد و چون خود را همگی محو راه کرده بود و بحکم آتش محبت آنقدر
از اداها و دعوتش بهدف اجابت رسید مثنوی هر کرا دل پاک اشد را عتدال آن دعاش
میرود تا ذوالجلال آن دعائی محو دان خود دیگرست آن دعا دو میست زان داور ست
آن دعا حق میکند چون او فناست هم دعا و هم اجابت از خداست پس از نا امیدی الوا
عنایت مفاتیح رحمت کشاده شد درین زاہد راحملے پدید آمد بپر شادمی بسیار میکرد و میخواست کر
همه روز ذکر فرزند تازه دارد و حز نام او لعد از ادای اوراد بر زبان نراند بکرد زن را گفت
ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید

ویسری ریاروی ازحلو تمامانه بعیث العمرای شهادت حرامد وس اورا مای نیکو ولیسی شائسته بیس کرم
پس درتربیت و تثبیت او بقی العنایة والامکان کوشش وسعی نمائم تا احکام شریعت مامور
و تهذیب و تادیب او سعی جمیل بجا آرم تا آداب طریقت متحلی گردد و بامدک روزگاری درین رسگے
عالی مقام و صحیح صاحب کرامات والهام شود لیس ورا کریمه در حباله نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد
مدید آید و نسل بارکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیله فرزندان برصفحه روزگار پایدار بود قطعه یاد نام
در زبان کسی را که فرزندی نماند یادگارش اران نام صدف دگوش نادرست که می سپید درشاهوارش
ازین گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لائق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گزاری
نیست الا تو خود فرزند جرم کرده و امکان دارد که مرا فرزند باشد و اگر باشد یکی که نیسر شود و اگر بود دیگر
است که مرید و عمر مساعدت کند فی الحال پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال زست
زرک تمامات شده و مانند خیال پرستان نادان در عرصه آرزو شمند میدوانی و نهایت این میان
نمیدانی قطعه آرزو و هوس رهمی توان پیمود ملاف و عرنده کارسے نمی توان پرداخت
هزار کس تمنای خام سوخته شد که روزگار یکے را بکام دل سوخت وسخن تو مزاج حمل آن
پارسا فرزند دارد که شهد و روغن بر روی وموی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بود آن داستان
حکایت گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و همیں مجاورت او روزگار
برفاهیت میگذرانید بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معامله چرب و شیرین سود ها اندوختے
بحکم آنکه پارسا مرد و قانی ستوده داشت و پیوسته حب الهی درمزرعه دل تخم میکاشت بازرگان
بوی اعتقادی کرده بود و مایحتاج او را بر ذمه همت خود گرفته و فائده توانگری همین تواند بود که دل
درویشی بدست آرند و ذخیره باقی از مال فانی بردارند فرد توانگرا دل درویش خود بدست آور که مخزن
زر و گنج درم نخواهد ماند خواجه بازرگان نیز فرصت چنین غنیمت شمرده هر روز از ان بضاعت که
بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری بفرستادی و زاهد از آن چیزی بکار برده
باقی را در گوشه می نهاد و اندک اندک خمی از ان پر شد روزی پارسا در آن خنب می نگریست

و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر تخمینی در دلش تصور کرد
و گفت اگر ده درم تواند فروخت بفروشم بهین مبلغ پنج گوسفند توانم خرید و این پنج سر گوسفند
و هر یک دو بچه آرد سالی بالست میش شوند و دو سال را از نتائج ایشان رمه پیدا آید و مرا از آن استغنا
کلی حاصل شود بعضی را بفروشم و اسباب خود را از آن آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و مرا
جهت من پسری برآید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد
و آن سرو باردیده جوانی بالاکشد یمکن که از امر و نهی من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و مرا ازو تعذیر
ادب کردن او از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم ادبش فرمایم پس عصا کشید و چنان در
فکر خیال مستغرق بود که سر و گردن پسری ادب یافته تصور کرده عصا فرود آورد و بر سبوی
شهد و روغن زد قضا را آن سبوی بر بالای طاق ساده بود و خود در زیر طاق روی بروی او
نشسته چون عصا رسید آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی
پارسا بریخت و آن حیله خیال نامکدم گردید و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در یقینی صادق
در مثل این کلمات حرص باید بود و مشتو که دیگر دخل در وحشی و فریقه شاید شد و گفتا چون کسی اگر دیگرا
جفت پارسا و فرزندی که از ایشان متولد شد کاشکی خواهد شد فرداگر ایا مگر روح گردند از ایشان
بچه شد کاشکی نام مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال بنده و اندیشه های خام که حکم وسوسه دارد
در دل راه ندهد قطعه سالها اندیشه ها پختیم کز دور سپهر کار ما آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن
یا برین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت یا در آن اقلیم حکم ما روان خواهد شدن عاقبت معلوم شد
کاینها خیالی بیش نیست هر چه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن زاهد این نصیحت را گوش جان
قبول کرده از جواب سروداستان باب وترک آن سخنان گرفته دیگر گرد سوال نگشت اما چون
مدت حمل سپری شد و زمان بود ن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت
که دلائل حسن شمائل کمال حالش ناطق بود و علامت کرامت از ناصیه احوالش لامع و سارق متولد
زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز کرد و بسبب طرفش بر گلبن شادی در ترنم آمد ...

بدو اتصل دریا گوهری آمد پدید همه سپهر شرع روس اختری آمد پدید زاهد بکمال ورد شادی آکرده
انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانیده وشب در روز ملازمت بپا داراماس رشته کارهای دیگر را
طیلسان در سر کشیده وهمگی همت بر تربیت و نما و قوت وشوکت درات ولمارت او مصروف میداشت
ودر حدائق حوصله تو گمارم دم همت گرعنچه چو گل جرم وحیدان بدر آئی روی نهادش میل تمام
بوده پسر اسمعیل بالغ میباید سپرد ودید رجوع بحر آن کاری مدافتی رسانی گشت متقی از جانب
پادشاه آن دیار رباط ها می راهد آمد و هیچ نوع در آن تا خیری مکش بود بالعزت از جانب روان
در اسوی داشتند که جا را ما میدادگر اعتقادی و هر نوع از وی وراعی چاپل نوری در ربع بودیات
وجانوران گردیده تمام بودی راهد مرو آمدا ورا مالیسر گرداشت سا ستدن از جا همان بوده
بزرگ وی گهواره آورد همان چون زاهد دید که آن قره صحت جوش پوش وآن تیر جسم که
امدادی که قت سکون بشکل دائره تا تشکل گردد وحی تاک رهاری که گاه گاه وچون کمان کج سر آرد
قطعه گی شده وچو سیر گرد و گه چو پیره دراد گی بوده رتش حلقه ها کمند آسا سه از یک دو مرق اندر شد
همان سحر لیک سر موج سکیران پیدا قصه گهواره کرده میه ابد که کودک را ناگ کمر را سود درست
دل او گرفته بجواری تمام بحلقه دام احلش گرفتار گردد و سرکت محافظت او کودک از آن ورطه بلاک
نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد را سود چون ملاحظه تمامی آنکه کاری مکواروی
صادر شده چنین او باز دید مرو را امید داشت که پسر سر اکنده وآن آلودگی از چون او دست شعله
در کانون دلش مشتعل گشته دود سکساری بر دریچه دماغ بها وعقل از اسیری خان حست
که چون از ظلمت سحت تاریکی عالم گرد دروی و رقاب بهاکنه، پس از تعقیص کار وتحسس حال حصار را
زرد و مهرهای انستش را در هم شکست وسرش را صندوق سینه فرد کوفت خون بخاره آمد پسر را دید
نسلا بسا رهبر آرامیده ماری قوی جثه اثر دها یاره پاره افتاد دود حسرت از دلش بر آمد سنگ حیرت بر سر
زد گرفت وفریاد برنال ونال کمان بگفت فردوس هم زین پس خود بهمه کس بسیار ماند که دل هوش دلس
این حال محالی عسی است دریغا که آتش این حادثه دلسوز را آب اعتبار از کس نخواهد یافت و ما وک حیات

این مثل مانگمار را بسیر حدرت مع نخواهد کرد این حرکت نامناسب بود کار بس عمار شد اینچه کار را کی بود
که بر دست من رفت فرو دیگر چون توام رحلت این عصه درجورست و زمان دیهم را خوشی این مثل
روداشت کاشکی هرگز این فرزند را نم بوجود نیامدی و مرا بادی الس دالفت سودی تا نسیاد
این چون باحق ریخته تشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی دس دریں که نمائیم دود را
بی سوختی هلاک کرم و پایان سرای و گمان فرزند کربای رابی سمی عرصه تلف ساختم حالی را جواب
جواب گویم و برو حلایق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی
از صحیفه احوال من محو نخواهد شد فردا نم نشانه تند و تهمت و ملامت ای کاشکی سودی نام من و نشانم
را هدور یں فکرت بر خودی پیچید و این حسرت و غم را زار زار میناليد که زال ناگاه از حال او نشاء کرد و راک
کشاده گفت ع تراهر گز ندانستم بدین نامهربانیها آخر شکر نعمت این بی که رسالت پیری فرزندی کرامت
فرمود این بود که بجا آوردی و سپاسداری موهبت الهی که جگر گوشه ترا از رحم دل کرای از حلاقی ذاتیها
مناسبت که ادا کردی را بلعره برآوردی کرای دست تحریر باس ازین مقوله سخن گوی که اسوال الم
در جواب حمل من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نایمابی حملت در زنیم مرا از حیح
قویم شکیبائی که راه سالکان مسالک وما صتنه کالا با لتدبهان تو اندانحراف بوده ام و حالا نوبت
بی صبری و ناسکری بر در جریده صابران مذکورم و نه در صحیفه شاکران مسطور ملامت تو دریں حال بدان
که بیشتر رسر ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند فردا ملامت بر دل عمدیاره عاشق بدان ماند
که باشد رحم تمشیر و بد و بر بدتش تشور بر هم رن گفت رهت میگوئی حالا از ملامت هیچ فائده حاصل
نیست و دریں کار کار از تو صادر شد تحریر و اقعیست که باقیت نتاب کار بی پشیمانی و تترمساری باشد
بیکی وبی شتابی در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کمند از حصول مراد محروم ملیت تساب و یدی
کار آپرمش است پشیمانی جان و رنج تن است و نه همین تو دریں دام افتاده دود رفته بر جوم
کشاده که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و این حادثات بی شمار دارم
گشته و من شنیده ام که بادشاهی بار خود را بی گناه بکشت و سالها با آتش حسرت

دلش را در ربوده و شعلهٔ ندامت سینه‌اش سوخته نه در راه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده‌اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود و پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی و همواره
کمند نشاط در گردن شکار انداختی این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف
فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طائر را آشیانه بر سپهر برین ساختی و تذروی چو او بارگردی پرنده
خویش نیست شاهی بسینهٔ چرخ برین وگر جانب آسمان تاختی عقاب فلک پر بینداختی
پادشاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقا ملک روزی
آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش برخاست و ملک از غایت شغف از پی او بتافت
آهو را در شتافت و از حشم و خدم جدا افتاد و هر چند ارکان دولت در پی می‌تاختند ملک جهان گرم میراند
که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد او نمیرسید و شمال با وجود تیزروی بغبار مرکب او را
در بیابانی سیر راه را از اندازه بیرون رفته بی‌توان گرد که چون رفته در اثنای این حال
آتش عطش در اشتعال آمده و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب بهر طرف بتافت و آب حیوان جوی
دشت و صحرائی پیمود تا بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آبی زلال می‌چکید ملک جامی در ترکش داشت
بیرون آورده زیر کوه راند و آن آب که قطره قطره می‌چکید در آن جام جمع ساخت چون پر شد و خواست
که تجرع نماید آن باز بزد و آب جام را تمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام
در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر بار باز حرکتی کرد و آن جام بریخت تا
لب آرزو چشیدن نگذاشت شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زده هلاک کرد و در آن حال
رکابدار شاه در رسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک گشاد و جام را پاک بشست
و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرو می‌چکد میلی تمام است
و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه برآی و از منبع این آب جام پر کرده فرود آر
رکابدار بر زبر کوه برآمد چشمهٔ دید چون چشم بخیلان سخت دل قطره قطره آب بصد حسرت بیرون میداد
و اژدهائی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهرآمیز با آب آن چشمه

محتاط شده قطره قطره وار که دمی چند، وحشت سرکار از بسکه گرد سر پیمانه که در پایان امد متوقف ال
موقف برحس ساید دماغی آسمسر از شهر و ساده داد تا تمام آب زلب ماده و اشک حسرت
می بارید سیت خورد دمی آب تف از دل بسامد و اینکه زلب جو در فرقگان فتاد رکاب از سوال
گروگه گریه را چه موجب تو اند بود شاه آه سردار لب بر رو برکشیده گفت فرو مرا ضی ست گرچه ا
میتوانم کرد حکایتی ست که نهان نمیتوانم داشت کس تشنه ای را در یکیس آب جام را تمامی از گفت
و در مود که برخوات از تابست می خورم و در حال خود کرلی تحقیق چنان جانوری عزیز را امتحان کردم
بیگریم رکاب مدار گفت ای شاه این بار بلای عظیم از شما با روا نشسته و مسی بر هیچ اهل این ولایت ثابت
ساختند ولی آن بود می که تا، در گستش از تعجیل کردی و آتش غضب را آب علم تسکین دادی دنیا
تصیبش نویس پاس ثبوت سرداری ارکشیده می دار سحر حکما کرد و داد سیت نوس خود بسیار احسان
کس توان از کشیدن عنان تحاور لسر مودی شاه ادب اکنون ازین حرکت ناشناست پشیمان
گشته ام در وقتی که پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملالت هیچ مرهم التیام نمی یابد و تا زنده خواهم بود
داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره حالت ساحل مالک خواهم خراشید چون خود کرده ام
خودکرده را تدبیر نیست و این براق آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورت بسیار بوده
که بشامت تعجیل در ورطه ندامت افتاده اند از تامل و تانی کناره کرده در میان گرداب ملامت غرقه
شده علوی مردم ناشکیبا بود گر نکو بود سابه گران گوهر مردم بود بیرق سکسار بناید سبے
هر نفس از جا برد حرصے هر که تعجیل بر آورد دست سگ حیا پایه قدرش شکست
راید گفت ای مونس اوقات پیرایه ایام حیات، همه حکایات مر اتسلی داد و مرهم مرهم
دل ریش من نهادی و دانستم که درین حرم و حساب سرکاب بسیار دارم و چنانکه حکایات ایشان
بر جریده ایام مسطور است قصه من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها شتاب ورزد و از منافع تا
و سکون بی بهره ماند و از امثال این حکایات انتباهی یابد و از این روایات اعتباری حاصل کند
اینست داستان کسی که بی تامل در مهمات کاری ناصواب رساند و بی فکر از عواقب آن غافل ماند و حرمسد

بایدکه تجربه رای پیشوای خود سازد و آیینه رای خود را باشارت حکما و نصیحت حکما صیقل زند و در همه
اوقات بجانب تأنی و تدبیر گرائیده از طریق تعجیل و عجلت انحراف ورزد تا بنور اقبال و دولت
ساحت سعادت او متواتر گردد و از ذخیره کرامت سحاب سیل رتبه همت او متصل شود قطعه
رام دل یک مرد گر ترا باید که گوی عیش بچوگان همت ربائی متاز توسن جلدت بعرصه
تعجیل که آخر افکند سر زمین رسوائی شتاب در خطری آمگه کر گره سال تو دست یابی بی
زان خطر بدوان یابی تمکین شتاب ور آئینه علم بر روی سپاس که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی

باب هفتم در حزم و تدبیر از بلای اعدا و بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در ورطه حیرت انداخت و ندامت بار آورد تا جهت رحم
و تحمل بسته دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد تقریر مضمون و حیثیت مقتضی عمل باز گوئی و ذکر آن
آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده بار نجات و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست
و پیش و پس او در آیند و قصد او بسیار شده و حلقه کرده اطراف و نواحی او در فرو گیرند و خود در پنجه هلاک
و قبضه ملک بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت آید و در رعایت عهد و پیمان
باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بمدد و معاونت دشمنی از آن ورطه خلاص
روی نماید عهد را بچه نوع باوی بوفا رساند و گرد ملامت بر آمده طریق صلاح را که ام تمکین
جواب داد که اعانت دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر بر حسب اسباب و عوارض بر زده
زوال باشد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و همین منوال دشمنیها بر تغیر آید
از لوح سینه محو شود و بعض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که یکبار دو گاه باز می ایستد و آمد
دوامی و ثباتی صورت نه بندد رباعی ناهر که دلم بدوستی داشت گمان چون یک سر بدشمنی بودعیان
سر دوستی و دشمنی اهل زمان دیدیم که نیست اعتمادی چندان و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری
همان حکم تقرب سلطان و حال جوان و آواز خوشندگان و وفای زنان و تلطف دیوانگان

و حکایت مستان و ارباب سالیان و تربیت دشمنان دارد که هیچ یکی از ایشان اعتماد نتوان کرد
و دل بر وفای آن نتوان بست فرد خوش است عهد محبت بدستان بستن ولی چه سود که آن عهدها
نپاید بیت دل بسیار دوستی مانند بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت
دران مرتبه سر باوج سپهر کشیده ناگاه از چشم زخم آسمان محض محبت بعین عداوت کشد و ظلمات
آن بوزیدن سموم هجران منطفی گردد و بسا از دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی متغیر گردد و بسا
صورت روحی مستحسن بود و ازین جاست که خردمندان با دشمنان تالف روا ندارند و یکبارگی طمع از دوستان
منقطع نگردانند و بر جوهر دوستی اعتماد کلی جائز نشمرند و لوای اوست طره مستوثق باشد
و از کلمات آیات احبب حبیبک هونا ما آنحضرت سرور موجودات که بر مترشح گشته همین مضمون شرف
وضوح می یابد قطعه دوستی آنچنان نمی باید که کمی دران میان بود دشمنی هم بدان صفت
خوش نیست که ز یاری ساختنش نبود هر دو جانب نگاه خواهد داشت هر که راهست اعتدال
خوئی و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانای
عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن را چون متضمن نفع مصرفی در ضمن باشد و نگذارد
و هر چه که کار او سرانجام می یابد و مصلحت وقت اقتضای کند آنرا در حصول غرض کار بند تا میمن دوربینی
و سلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید و از نظایر این
صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که در بیخ شاخ درختی بود در بلندی از تمامی اشجار سر آمده و به بزرگی و اصالت
در میان درختان سرافراز گشته و هر درختی که میوه دار بود بوستان را از دست برگ و نوا داده در زیر آن
درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال طبع تیز دهن رود فهم که باب اهل مزارعت و مشکل اکثر
و هر لحظه بصد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی بیت فسون گر بود موشی چاره اندیش که دیدی حیله
صد ساله از پیش در حوالی آن درخت گربه بیر خانه داشت و اصحاب صیادان بسیار آمدندی
و ماوای واحی دام نهادندی روزی صیادی نزدیک آن درخت دامی باز کشید

دری گوشت روی دام سبب گربه حیس اران صورت عامل بوی کباب سحاب گوشت آمد
و بهوی دهانش گوشت رسید که حلقش بحلقه دام گرفتاری شد رباعی حرص است که حلقه را ادام
امداد و امد طلب مال حرام او ارد حرص است که حمله حلق را را سایش ما را دو در پیچ مدام امداد
القصه موش سر لطافت خود از سوراخ بیرون آمد از روی احتیاط سر طرف چشم می انداخت و ترس
و بسیار ربود الطامی انگیز ناگاه چشمش بر گربه افتاد تا آنکه دید و اتش از مشاهده هیئت او باریک شد
و رشته امیدش از سر مایه عمر زندگانی باریک گشت دل از جان بشست و بیک در نگریست او را الشد
با ملا دید صیاد در احوال دعا میگفت و بر قیافه سپاسگزاری می کرد ناگاه بر یک جانب او راسو
دید که کمین او داشته تیر توجه در کمان قصد نهاده و بر یک هدر حسرت آورده و زاغی مشاهده کرد که
از بالای درخت میل گرفتن او دارد و حشت و دهشت موش سلسله کرده هول هراس بر او
مستولی شد فرد آری طالع برگشته که هر روز مرا ره بجائی نماید که بلا شست است موش اندیشه کرد
که اگر پس روم گربه مرا بگیرد و اگر بار گردم راسو زمین آویزد و اگر بجائی قرار گیرم زاغ فرود آید و مرا بربا
و من در میان این بلاها چه سازم و این حیرت را چه حیلت دفع کنم و قصه غصه خود بکه گویم و داد
دل در میان چه دارم که خویم ببینند مدارم محرمی کو را صلاح کار خود بپرسم ... بخواری کرد حال دل افگار خود
پرسم حالا در راهی ملا بارست در راه منزل سایه است اس دور و در ابراز الواع افتاد روی گشاده در راه
دسته ... این همه دل برجای سایه داشت و دیده بر راه از خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر دستی
شرب نوش مراد چشاند گاهی تیر بر زهر قهر با جلاب رحمت در آمیزد صبا غمگین مشو که ساقی قدرت رحام
دهر گه صاف لطف سند و گاه درد قهر مر تاب قدم آلست که نوشیدن خلعت ذوقش آن سازد
محمد آورد و به در نوشیدن جرعه محنتش از دنیا دامد و داشتاب حسرت از وفور رنج و رحمت گیتی مرجان دل
مشو حرم که این جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد اکنون مراد بی ورطه عجائبی سیاهی مهتر از
سایه عقل نیست و هیچ دستگیری متعلق از اساس خرد نه و هر که رای قوی دارد هیچ حال دهشت بخود راه ند
و حرف حیرت پیرامون دل نگذارد و اسحق خرد مسال جیان دهم مشو که ناطق عقلا باید که بشتابد و ...

که اندازهٔ زری آن تا ان تساحت ولی جواهر امتحان شعر آن توان سپا هرچند دوری تا از اسرار
چه باید دید باید هرچند سیلاب ما در حصار رسد در چو حصار وی گمدرو اثر تیرگی روی ظاهر گردد چه اگر محنت با
حد رسد که عقل را مدهوش سازد و ملال رهنمای آن محل باید که وهم مستولی گردد و ارث سیر بر دماغ و الله تحت
و کیاست بر ایشان رسد قطعه مروّت قدم آنست که از جا نرود در چه سرگشته تو گرد زمین همچو فلک
مثل آن مرغ که طوفان سر دار حالش هر چو کنجشک که افتد در ما و تلفات و هر کرا نیستیه گوناگون را خود
راه داد وسوسه بود که دیگر در سینهٔ او آچار حلیان گرد سای تدبیر فاسد و بار تفکر و تامل او کاسا شد
چند ایچه در آئینهٔ ضمیر گرد چون زنگار وساوس پراگنده و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب در وی هیچ
و هر چند لوح تدبیر مطالعه باید چون باصرهٔ بصیرت سرمه خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود در قم غمو
از و نخواند و بزرگی درین معنی گفته است قطعه با استواری اندیشه کوش در تدبیر که از تردد و سهو آن
صد خلل زاید ثبات رای باید چنان که از روست در آب صیاف صورت درست نماید مرا صبح مدبر
موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در ضیق بلا معاونت من محتاج است و چاره مرا مدد
او از بن آفت خلاصی روی می نماید و به مظاهرت و یاری من از آن حبس نجات می یابد و اگر گربه
سخن مرا گوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا
بر لطایف حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر دستان بری داند عرض پاک اندیشه در این رکت رستی
و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کار خود گیرند دوست خود
ما مانست دشمن گویی کاری نیست آنگه موش بعد از این اندیشه ها نزدیک گربه رفت و پرسید
که حال چیست گربه آواز حزین جواب داد که فرد در دو سدیم و تیر مید هدا رسو در دل دهن خشک
دل بسته چشم تر ما تهی دارم تشنه سد مستغیت و دلی سوختهٔ آتش رنج و محنت موش گفت هیچ
کلمه دارم بالی ما دهان تو ولی وقت تنگ ست وی پایم مجال فرصته گربه گفت تمام گفت
ایچه خاطر مرسا لی تکلف ادا نمود و در اخفای آن توقف جایز نباید داشت موش گفت
هرگز هیچ تسوید از من حرز است شنوده است و سخن دروغ را در دل راه فروغ ساخته ندا گه

من جهت نعم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا چنین تماشا و کامی شمرده و همت من پیوسته بران مقصور بودی
که ترا مضرتی ملاقی رسد تا موذی و لیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور
کرده ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقهٔ دوستی تو ملتزم فردا این
دوستی است مشتمل بر غرضی اما حرصی که طمع دارد بر ضرر دیگر کاست و فراست تو پوشیده نماند که من از آن
بیگانه ام و درین سخن صورت خیانت و نا اندیشی ندارم و بر صدق مدعای خود دو گواه بیگانه دارم یکی
راسو که در عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت ترصد افتاد و هر دو قصد آن دارند که دانا
را هلاک سازند هرگاه که تو مرا دیگر شدم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک کلی منقطع میگردد
اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجا آری در سایهٔ دولت تو گریزم هم بخلاص
تو محصول رسانم هم بندهای تو بریدن شروع نمایم مرا نیز از سود آیت باشد تا گربه چون این استماع
این سخن در تامل افتاد و در دریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این حکایت
تمام فکر بجا آورد و عیار این ابلسه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت عنایت تنگ است و گربه سر
دور اندیشی دارد آواز داد که سخن من راست و نص سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و طلب
من در پذیرفته تاخیر منمای که عاقل در کار خیر تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد غافل مشو
از کار که فرصت غنیمت است چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شادمان باش که
رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق است و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبان است
که کشتی بسعی کشتیبان بکنار رسد و کشتیبان بیمن کشتی کاری میکند و صدق من آزمایش معلوم
خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت است که ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر در صدد
گربه دل تو روشن شد که قول من از علل خاص عیب است و کردار بر گفتار راجح است و من عهد مودت بسته
در عهد وفای آن تو نیز درین باب سری در حصار و کلمه بر زبان ران فرو فرما اشارتی که وحشتم ...
بر گوشهای آن حرام رسانده ایم گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات حال او دیده شاد
شد و موش را گفت سخن تو حق مینماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را

ی مدیرم و سخن از سر عرضه اکر القصه خسته گوش جان می شنودم و ارمنه دل این سخن کردمی
ما اصل توان کرد چنگ مرا تا تمام توان جست رو سکته مرا سیاحت جهان و رهدا ایست
پیش آی و سوی مهر سگ سر مرا تحاور میکنم و امیدی دارم که از هر و جاست همین این مخلص
محاصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر ذمتش واجب گردانم شکایت آمرا مدالهم الزام
تمامم و سر سیر ستوریکه تو نهد کردی بیان لستم و اسپ واری چنان ست مصرع که مایان بر ما عهد
کردستم با تو اکنون بگوی که مرا چه باید ساخت و با تو چه نوع میشاید بر تو حجت موش گفت چون
نزدیک تو آیم باید که لطفی تمام و احترامی بسیار رعایت کنی تا دشمنان مشاهده آن حال تا کند تو امر
محبت و خلوص ما اقتصار شد خائف و خاسر بازگردد و من بار سر فراغت خاطر بدار پاسے تو
بر ارم گربه قبول این معنی را التزام نمود و موش نامیا واری تمام پیش آمد گربه بر سم اعزاز و اکرام
بجای آورده را گرم بپرسید و انواع ملاطفت و دلجوئی و نوازش و مهربانی درباره او رعایت فرمود
چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند چون موش به نجات
گربه از ان دو ملاحظه یافت مزید مدد آسار بهادر واندیشه در افتاد که خود را از بند بلای گربه خلاص
نجات دهد و آهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش در فکر دور و دراز افتاد گربه
بسا ماریده سر خود گیرد و اورا پای بسته بگذارد طریق عتابی که رسم دوستان است پیش گرفت گفت
زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت خود ست یافتی
در مراد دل پیروز شدی در بنای عهد کاهلی مینمائی و در ایجاز وعده و وقع می اندیشی و من بسلام
گروه داروئی ست که در طلب عطا پروردگار یافته نشود و حسن عهد جوهریست که در خزانه زمانه موجود
نباشد و وثاق سیر ست که از وخرامی در میان نیست و نیکو عهدی مثابه کیمیای است کم
که کسے را از حقیقت او نشان نیست نیست محو فای رکس و رمیں می شنوی بهر طالسم
و کیمیای ماش موش گفت حاشا که من چهره حال خود را بداغ بیوفائی موسوم سازم و شکر
که ماهتے منیا حاصل کرده ام در حسرید ... مدار ابت نیست کم و من میدانم که دوستی از ادا ست

وتوتیهٔ را سعادت کیمیائی ست که خاک تیره را زر سازد و توتیائی ست که دیده خیره را صاحب نظر
گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روائح ریاحین محاسن صفات لطیفه مدار دیدهٔ هر دل
که رنگ وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع ای خاک بر آن سر که در وی معرفت وفاست
از نکهت چون پیدائی که وفا مشاطهٔ عروس کمال ست و خال رخسارهٔ حسن و جمال باید که تو نیز عذار
جمال خود را بدین گلگونهٔ آرایش ارزانی داری که هر گلزار که در و نهال وفا نرویانیده هیچ مرغ دل بر تماشای آن
محاسن ترنم نکند و هر رخساره که از خال وفا خالی است هیچ صاحب نظر بر التفات بدان پیدا نکند و درینجا
لمعه‌ای بیت آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست گر جوهرت هست که شایستهٔ ما نیست و هر گراز لباس وفا
عاری گردد در حضرت که بشد دو جا سایه ندارد آن رسد که بدان دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که در دهی از دهای فارس دهقانی بود با تجربه تمام و کیاستی مالا کلام
از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده بیت جهان
پیموده بسیار دانی طریقی پیر که تیره شیرین زبانی و آن دهقان را باغی دشت که روش شمع شبستان
بودی و لعل شیرینش در شکر ریزی نقل می پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار و عشوه در دوستی
ماهر از برگ چون روزگار فرو نگار روح مقدس سرشته شده حسنش کز آن لطافت دو حولی به جدا است
دل ست پیر دهقان با چندان هنری که داشت لفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ
افوض امری الی الله می پاشید پیشهٔ روزگار غدار خود اینست که مستحقان وارباب هنر را محروم دارد
و بی هنران و ناسزایان را با وج کامگاری و سرداری بر آرد قطعه کج روان را دهد حرمها
سرگاهی راستان دهد گمسان را دهد شکر و قند ... حراستوان دهد پیر مرا ایج ما انکه
در مراتب کمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار یافت سعی به بیکاری در تنگ دستی میگذاشت
روزی زنش از غایت فرو ماندگی زبان طعن بکشود و گفت تا کی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را
در انتظار وصیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت ست واگر از دیوان احسانه کرم
برات الرزق علی الله نوشته اند طغری الکاسب حبیب الله نیز بر گوشه آن ثبت

نبوده اند پس کسب را سبب رزق باید ساخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست فرد بیت
رزق تست کسب ولی رازق تو مسبب است صلاح دران می بینم که قدم در طریق کسب
نهی بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای یار سر رشته گفتی لیکن مقرر است
و از مرتبه همت دو عرض بر داری بیرون آمدن ولی درین و استادی کرده ام و اکثر دقایق ایها
مزرعه مزدوران بوده اند حالا که صیاع ضایع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری کرد
چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن نمی توانم آورد فر و زیر و زبره خورد خویش
یارم خوردن بار ما بارکش خود توانم برداشت و اگر از حریت اختیار می باید کرد ازین موضع هجرت
نیستی اولیست ع در غیر وطن شماتت دشمن نیست یا تا محل دیگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه کر
توانیم بسر بریم زن از رنج فقر دلی برگی بیک بار تنگ آمده بود حالا راضی شده و بر عزیمت با شوهر ابن
گرد از انجا روی بنواحی بغداد نهادند در اثنای راه کوه و بیابان و صحرای در پیش
برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی هجرت اختیار کرد
سوم ولایتی دارم که کس ما را می شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و یکی که مردم آن ولایت
مسلط و جبار با حیل و مکار باشد و ایزد سبحانه تعالی لوح حال مثال ترا رقم نکرده با کسی نکوئی یار است
مباد که با فسون و فسانه با تعلیق قصه تو کند تو نیز بغرور جوانی امید کامرانی ... گشته
سر از صحبت این پیر فقیر بتابی و پیرانه سرم تاب آتش هجران بسوزی و اگر چنانچه واقعه صورتی
مدین سوال و جو دگیر دمرا خود امکان زیستن نیست فرد رمز مرگ هم ندارم وصله از ان ترسم
کس میرم تو جان دیگران باشی زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو میگذرد و چه
اندیشه است که در خاطر تو خطور می کند هیچ کسی نیکم تا زنده باشم میرم بجهات منده باشم
اگر مرا تمثل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل ننهادمی
بهادی و من عهد شب اول که قدم در حجره نهادم ... تو بستم تو ساده ام ... که برور قیامت رسانم فرد
نقیامت برم آن عهد که بستم با تو تا نگوئی که دران روز وفائیت نبود و اگر بیخواهی سایر گی پیمان ...

و عهد کرد که تا طاوس روح در روضهٔ بدن بخرامد نبات طوطی زبان را حرف شکر شکر تو شیرین کام سازم
و تا همای رنگ و بوی سایهٔ کامرانی بر سر من افگنده و تا آهو مرغ دل خود را بستهٔ دام کس نگردانم اگر
سفر آخرت مرا تو حیثیتی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در راه جلوه مهلت افتد عهد بجا
و جان بجان سپیت در سر روزی اگر از عمر امان خواهد بود عمر من با تو بجان جان جان خواهد بود
دهقان بدین بیمان خوش وقت گشت و ران برهمن قانون کرده رفت عهد بسته بسوگند که
بخاطر جمع سربالوی یار و لجوی نهاده درخواست شد مقارن این حال سواری بدین کار سبب مرکب
تازی سرا دست و لباس بادشاه کاره پوشیده بران نگاه کرد دهقانی دید که اگر مردم دیده در شب زردی او
بدین گمان بردی که مگر صبح صادق از جیب افق مشرق طالع گشته است و اگر دیدهٔ مردم در پرتو جلال
نظر بعارض زیبای او افگندی یقین شدی که آفتاب جهانتاب از ورای سحاب ظاهر و لامع شده رخسار
چون گل سیراب و خطی چون سنبل پرپیچ و تاب گوئی نقاش حکمت پرگار ابداع دائره از عنبر تر بر صفحهٔ عارضش
کشیده یا تربیت دهقان فطرت سبزهٔ دلگشا از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده قطعه چوگان زلف مشک
رسن تابان کشیده مه را چو گوی در خم چوگان کشیده وان خط سراپایم که حسرت نام او خوش
بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده آورده ز شعر سیه سائبان حسن بر روی آفتاب درخشان کشیده زنا
گردیده بر جمال باکمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت
و عقل که کدخدای خانهٔ بدن ست رخت رحلت بربست و در آن حال این بیت ترنم آغاز کرد بیت
سوار آمدی و صید خود کردی دل و تن هم عنان صبر گسستی لگام نفس توسن هم ازان جانب جوان
و در نگریست محبوبی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی گلگونهٔ لطافت بچهرهٔ دلربای او در آراسته صیقل
قدرت سبحانی بوجه آئینهٔ عارض او را روشنی داده روئی که خورشید درخشان از رشک و تابش
در لعلی که شکر حطار از غیرت آن جگرخون گشتی مثنوی رخی چون سیم و قدی چون صنوبر
همه جایش یکی دیگر نکوتر جگر از هر دو چشمش تیرخورده شکر از هر دو لعلش تیرخورده لبش گوئی
که حلوای نبات است چه حلوای نبات آب حیات است گرو جان او نیز اسیر زنجیر محبت

دیبای دلش بسته کمند ارادت شد سیب لشکر گشته عشق و دلم ترک جان گرفت عنبرین بوی سراسر

جهان گرفت و آن جوان لیسر کی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده از ملازمان و اتباع

چون حیثیتش بر وی افتاد هدف صیاد نگاه آن شهرآشوب استاد و تیر کمان ابروی او بی‌محابا در صحن

سینه‌اش رسید اگرچه قصد شکار داشت مدام عشق گرفتار شد پریشان کاهی زلفش شد تنها هم‌سالان

چه کسی داشت دامن وفا دامن‌کشان سیب‌های میوه رسیده بستان گیتی ولی آیت تو آمده در شان کسی

زل آمد سردار لب بر در دوید و گفت ای دولت بیدار احوال بخت خفته می‌رسی یا از قسیم

دیده گلی جواب استفسار بیهوده سیب سری دارم که سامان بست اوراد دل درد کرد ریان

نیست اورا دستی رو در کارم این پیرکش سال است و دل مبتلا زار مقاری اندوه و دل آسا

لیکن این ست کرمی تیغی و سر انجام کارم پس که متابعت بیکسی عمر سپر سحتی بی‌مدام وارزندگانی ساخت

لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل عمر دگاش و ای امین خاطر دل شکسته گویا ع حیف باشد

چو تو شهسوار اسیر قفسی رواباشد که تو با این روی دلفریب مساحت پیری و فرتوت اصغار کنی و با

سرآپرده حسن حمال در فتر و فاقه روزگار گذرانی بیا امن ترا نسبیم فرعون شما ماکار لاس

سازم وراثت اموال و اعزار تو در ساحت این مملکت را در ازم تو قوی به اخبار عمر شمس برنیت

گورو کیوان رو لوست ورور می لو بیا از دولت دراییم دولت خوش و آسا ده دخش برام

تو دل خوش باش تا من حاش غروشم تو ساقی باش تا من باده نوشم عزل لویا وصال سید

عده ی که همین زمان بسته بود و در اموش کرد و بیابیگان را بسنگ بیوفائی و عهد شکست

و چون لیسر ایرانی خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت است بر خیز و در دکاب من آی تا با

سوار شمارم تا پیاده رنتن دهقان مسافتی دور قطع کنیم پس سر دهقان را از را لو بر داشته بر رو

خاک نهاد حسنت و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد در کمر بند محبت او زد و در آن حال

دهقان بیدار شده ای دیده اراپستاده و زنش دست حمایل در کمر او زده و دو دار بهاد ما

بر آمد و گفت علت یار من دل بر دستان بر داشت و هر دو بیداریان برداشت آخر ای مودا

این بیت مناسب حال است که برانگیخته و این بیرنگ چیست که با وجود عهدی تا بیت ... گفت افسانه محوران
قدم کار آزمی بر دامن حسن عهد ... بهان مرانح دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و ازدحام ... وفا
ختم و انتش چنان باشد که نهال گل ... آتش گلی ... و تو نگر شنیده که گفته اند فرد گفتم ز مهر ورزان
رسم وفا بیاموز گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید پیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهاده
و در خانه ... کلید دل آزاری گشاده بترس از آنکه مکافات ... شکی گرفتار شوی و ندامت نقض
عهد در تو ... گرد و پشیمان شوی و سود ندارد زن بقول وی التفات ناموده جوان
گفت رو دو باش تا آرزوهای بادیه عراق ... یافته چو در آستر منزل وصال رسانیم ملک زاده کمر
سیر رفتار ... نورد ... گدا ... تند رو از همراهی او بر میاید و هم ... تیزگامی ... [illegible]
مثل اشک عاشقان گلگون ... خوش رو جهان پیما ... یک ختن تو انستی که چون
رق سحبتی از حد و عرب تا شرق دران صحرا آهنگ گرفت و ... ز دیده دهقان
غائب شدند بیچاره با وجود ملت عزت و محبت مفارقت در عقب روان شد ... [illegible]
داری میرفت و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفا نیست و ثبات ... لا لقای لها ... [illegible]
... و من ... اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن معهود کردم و حالا ...
... دارم ... رفتن ... کار ... حال ... فرد ... [illegible]
گرد جهان ... چکنم کار مرا با ... پیداست آنا چون مقدار سه فرسخ راه رفته شد
چشمه آب و سایه درختی رسیدند محبوب کوفته شده و جوان را نیز اثر ملال پدید آمد و گفتند ساعتی
آسایش بیاسائیم و بعد از آسودگی بار دیگر براه در آئیم پس از مرکب پیاده شده با دسایه درخت آمده
و بر لب آب نشسته از ... باحرانی ... جوان تماشای روی رنگین و زلف
شکین آن دل ربا دیده گشاده و حلقه طره غالیه را بر حوالی رخسار گلرنگ یار چون ...
... ماند دیده میگفت بیت زلف شکین حلقه ...
وشب ... چون بسته ... و آن نگار عشوه گر ... [illegible]

ارشاح طوبی تا رو تر بطرا انگنده سر برازی آن سرو باد و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرد و اتجه
آواسیکردست سخن بالای ترا یارب چه موزون بسته اند صد هزاران نازکی بر یکدگر چون بسته اند
در اساس مقالات زن دهقان را استفاسی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که بتجدید طمانیت
و بحسن رعایت حرمت از پیره رحمت دور تر شده خود را کرانه میته کرد یک پشیمه لو رساند پهلو کرد
بیشه ها رسیده شیری شیر بیشه که راست در مرغزار آسمان از هیبت او گام نتوانستی نهاد و زرد رکنام سهم
از هیبت پنجه او دم نیارستی زد غلغلو می آمد خروشان و دلیران هر بر یک از سهمش گریزان
پیش پاچشان زهر آب داده ز تیغ آب چون آب داده چشم تیر بروی افتاده همان که بلا
دود دل و پر تیشه در دل پرون همان خوان چون صدای عربدهٔ شیر شنید و رمیته کشیدن از [illegible]
دیدی الحال خود را پست نگاه در نگنده راه تا آن پیش گرمت ح ملارا دیدی دی ارباز براند
ملک زاده از مول جان بر کسی می تاخت و از قفا می نگریست و محبوب بیگناه تیر گرفتار کسی می کرد
در رحمه میوه‌ها کشته بودی در دروغ هر کسی آن در دو عاقبت کار گشت در این وقت بر آسمان
کداری ایشان از مان بدنیران می آمد سلسله چشمه بر سبب اما آنستان آن ترمی بدید فریاد در کشید دی گیسب
هیب دروالکه رسب یا مید وقم برادر و اکر مسد وعیده پیش داد و یکی را و ما کرد تیس ادرمان وصل
بمانده رسید و حال اتصال را بر خاطر گدر امید را رمی بالیا وقطرات اشک حسرت بر رخساری او بر
فرو ریخته ارورنگ ما را در سر ایشان وصل چون گل وصل محال حده و گفتار بود قدیمع کرد لیلات او
مواصلت لطلبات آنا معارفت مبدل سد و بهار خوش دلی و راحت بحموم هموم حراب میوالی و
ما او گشت رباعی دیروز چنان وصال جان افروزی امروز چنین فراق عالم سوزی
که مرد فتر عمرم ایام آن را روزی نویسد و این را روزی بعد از گریه بسیار و ناله بسیار پی محبوب
بدیدکه سحاب میته بیرون دلی مجاباری روان شده بر محلی رسید که شیر شکم او درا دریده بود و لعص
از احشا خورده رفته بیرار مستا ماه آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی در روی رسید
صحرای بد رو عقوبت بد عهدی گرفتار شد و رسالی در و نگریست و در محنت دی و غربت خود نگریست

بیت زلف تو دل اتش بر بلا رسد ز مژگان سرکشش به بلا رسید و عاقلان این مثل آورده اند که هر که
مروت شده وفا از دست بگذارد به عقوبت بدی دل ساده باشند و طوق بلا در گردن حال افگند
بیت بیوفائی هر کجا رخت افگند عاقبت آن جای را ویران کند موش گفت که من دانستم
نفاق و حیلت با اخلاق کریمان ببادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فوائد محبت تو بمن
رسانیده و طمع دشمنان همین دوستی تو از من منقطع گشته مروت آن لائق ترست که مکافات آن
واجب شمرم و مددهای تو بکشایم اما فکری درست داده است و اندیشه روی نموده تا عار آن مدام
از پیش دیده تدبیر من مرتفع نشود و مکر نیست که تمام عقدهای تو گشاده تواند شد گربه گفت چنان می باید که
از جانب من اندیشه داری و حال است که من با تو پیمان موافقت بسته ام و دفتر عهد و پیمان یکی کرده
و اما در خلاف عهد و میثاق از جمله محالات شمار و سوابق وحشتی که میان ما بوده فرو گذار که قانون محبت
جدید آئین مخاصمت قدیم را منسوخ داشته است و تو توقع وفاداری و طمع حق گزاری که گذشته گرد
حیله و مکر گرد و حال منافق در آئینه محاسن خود را منعکس غریب عهد ناقص و معیوب گرداند بیت
صاف دار آئینه دل که صفا از همه به مشکل عهد که آئین وفا از همه به مرد خوب سیرت نیکو سیرت
یک کرشمه لطف که از کسی دید قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اخلاص را با وج سپهر
رساند و نهال مردی و مروت را بترشحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش دغدغه
وحشتی سر بر زند و حدیثی شستی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشه آنرا پیرامون
عرصه خیال نگذارد علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلظ تاکید یافته و ساید
کرامت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را
ویران کند و حلاف وعده اساس زندگانی را با مدک وقتی براندازد شنوده چون درحت است
وفاء عهد هیچ را بیماری مانند نیست عهد را سد هیچ نوسیده بود و از شمار لطف بریده بود
نقض میثاق و عهد وازحمقی است حفظ سوگند و وفا کار تقی است و من امیدوارم که تو تحقیق
وفاداری مقدمات آزار فرو گذاری و عهدی که بسته درشکست آن بکوشی موش گفت

و در هر کس که روحای تو سوگ نشاند حال و دلش حرم حوادث و کارها   اما آنچه از حلبات خاطر
با تو گفتم مراد در مقام تأنی و تأمل دارد دگر نه حاشا که من نعمد و بأثم و تا این سد های مدبر گرامت
مضمون خاطر خود ناس از گوی تامس سیر سطر تدبیر ران نگرم و پایه خرد و اداره دانش تو معلوم کرده
گفت اندیشه من آنست که دوستان در وقوع با تعداد اول آنکه نعمت کامل و رحمت تام و نیل المرام
عرض و طمع بی منفعت ریا و سمعه به جای موالات مودت گرایند م آنکه از روی اضطرار الا
مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند و طالبها اول کر لعمای حیات حاس بیت اتصال الوا
محبت کرده باشند رهبه حال حنا در اشنایا و همه وقت از ایشان امین توان زیست و هر ساحل
سایلدار ریش داشت سحرف مانند مثنوی دست بود مرهم رحمت رسان   در هر باکس سحر باکسیا
رسر لرا دست چه داد شکر حیث تراد دست چه دام میر   اما آنها که بضرورت دوستی راسه
بیع ضرر ساخته باشند با شیاه حدیث و حرصعت گرایند حالات ایشان ریک و ارکجا ابد لود
نگا در مرتبه ساختلت بساط انبساط گستر و گاه در مقام کمی حالت سطر تا انعالی در جانب از گردد
بیت گه دوستی کند چو شیر و شکر   گه دشمنی سخت ترا ز تیر تر   مرد زیرک همیشه بعسی ارجانب
چنین کس برادر توقف دارد و یکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه رساختن
معاتش بعذرهای لطیف تمسک میجوید و تدریج از وی رفته آرا سرانجام میدهد و خود را ایمن
نگاه میدارد که صیانت همه حال لازم است و چون برین سوال سلوک نمایم ممتنعست ... نگر
گردد و هم ... ای وردیت ... ورشود و من با تو رهین که گفته شد عمل نمایم و ... تراشکل
شده ام هیچ وجه دست ... اما در ... محافظت ذات خود مالقوم
خواهم موجبه مخالفت من از تو زیادت است از آن ... که باهتمام تو از قصه ایشان ایمن گشتم
و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرصت ساختم و ملائمتی که از طرف تو بر مشاهده رفت
از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون من فریقه هست که لشکر در عاقبت کار کم
و بیکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند مثنوی در استحکام کار

خویش بیکوشش مکن قانون حکمت را فراموش کسی کو کار بر بیهوده سازد بنای عمل را برباد سازد
گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده‌ای و من پایهٔ ترا در خرد بیش ازین تا این غایت نیافتم
و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمی‌شناختم و مرا ازین سخنان بهره‌مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه
و کیاست بدست من بازدادی اکنون می‌خواهم که اعلام فرمایی از آن صورت که هم بند من گشاده شود
و هم تو بسلامت مانی و تقریر بیانی که آن ربقه وحشت تو ادا نمود و موش بخندید و گفت ع هرکجا دردی است
درمانش مقرر کرده‌اند خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل الباب است از برای
گروجان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه‌تر پیش آید و من بتوانی پیرایهٔ جست
و فرصت آن باشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا از گزند خلاصی روی
نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کامل است و فرصت و فریب او را نخواهد رفت ناکام ملال
اندیشه راضی شد و موش عقدها ببرید و یکی که عمده بود برقرار بگذاشت و آن شب را بافسانه بپایان رسانید
چندانکه عنقای سحر در افق مشرق پرواز آمد و بال نور گستر خویش باطراف عالم گسترده بیت ناگاه
تیغ نهار میان برکشید شب تیره دامن از وی درکشید صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست
که از عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم تمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاد
هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل می‌کشید که موش عقدهٔ باقی را ببرید گربه از هول جان یاد
موش نیاورده پای کشان بر سر درخت رفت و موش از ورطه خلاص یافته در سوراخ خزید
صیاد رشته‌های دام گسسته و گره‌ها بریده دید حیرت بر وی مستولی شده بقیه را برداشت و ناامید بازگشت
روزی دیگر موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید ترسید که نزدیک او رود گربه آواز داد
ع تا دیده مکن چو دیده ناشی مارا احتراز چرا می‌نمائی و اجتناب از چه روا میداری و مگر ندانسته‌ای
که دوستی بسیار عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیرهٔ نفیس حاصل
کرده پیشتر آی تا مکافات نیکویی ترا بمروت خویش بجای آرم و ثمرات مردی و مردانگی خود را
مشاهده کنی و من بسزای عدد الطاف تو کدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا

نکمام بیان اداکنم فرد هم تار و رویم هم محل هم شادان هم تنگدل کر عهد بیرون آمدن توانم این
انعام را موتش همچنان برخواشی لساط شحاشتی مگردد دارصاحب مصاحت پهلوتهی کر ورومی بجا
وحیرت ووحشت می نهاد ودرقم این مثل مدفرخیال میکشید که هذا رمان الفقوق لا اوان الحقوق
تا دارحرین میگفت چه زیبا گفته اند قطعه روزگاریست که ازمایت بیاد درد نیست یکس گرپا
سروسامان باشد چشم یکی زکه داریم تعهدی که درو گرکسی مدنکند بایت احسان باشد مرامر
خاطران بیگانه زدکه زمان خلوت ست وروزگار فراغت دمی تعا این صحبت کسی مدارم ورسم
محالطت با اسامی حسین مال فرومیگذارم ع گرنهد تمام آرزو کند هم حویش گرنه گفت دوری کس
و دیدارامن دریغ مدار وحق دوستی وحرمت آشنائی ضایع مگردان که هر که بیجا بسیار دستی بدست آ
همچو چی آسانی ازدائره محبت بیرون گذارد ارتاج یاری محروم ماند ودیگر دوستان از وی بامید شو
تنک ووت گیرد بیت کسی دان که دوست کم دارد مدتر آن کوگرفت وبگذارد و ترا برس
ست حالی ثابت ست وار برکت تو مراعمت رندگانی حاصل وعهد محبتی که درمیان آورده ام از
تعرض نسیان مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از صرصر نقض محروس خواهد ماند فرد
توان شیا نسیم وفا وعهد قدیم رهر گلی که دمد تا قیامت ازگل ما وادام که نفس باقی ست حقوق
ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات محل تو باحسان واکرام جهدی که امکان دارد مبذول
خواهم داشت فرد شکر کرمت که همچو گل تو زتوست سوسن بیم ولب مد زبان خواهم گشت
هرچند گربه این باب سخنها زمان آورد سوگندهای عظیم یاد کرد وخواست با تحاب مخاصمت از زمان
برواردو راه وانصاف کشاده گرداند البته مفید نیفتاد وموش جواب داد که هرگاه عداوت ذاتی
باشد مجرد آمیختگی وتلطفی که از خاصمی پدید آید مرتفع نشود، شد ودر آن محل اسقاط ومحاجت از
عموم محسوسات اند اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را از تلطف دهند بسان اتحاد
نتوان کرد، از آنکاه هست ومراقبت احوال قبته فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت
آن وخیم ست بس همان که چون نسبت خصومت درمیان هست تو دل از صحبت من برداری که من

سهل با آشنائی تو گر بیارام و هر که با غیر جنس خود در آمیزد و آن رسد که میان غوک و موش گذشت و گزند رسید که [illegible]

آن حکایت گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سوراخی ساخته و غوکی

در میان آب بسر می‌برد و گاه گاه بکسب آشنائی بکنار چشمه می آمد و روزی بر لب آب آمده دمدمهٔ دل خراش صدا

آغاز کرد و از خود دلیلی هزار داستان بر ساخته آواز با خوش مرغ دلها را از قفس قالب می ربود و اگرچه

صوت دل آرا با نغمه داشت ولی احوال او در کمال زشتی بود و در آن حال موش گوش بر آن نغمه

[illegible] مشغول بود که نعرهٔ شور انگیز وی را شنید متحیر شد آهنگ تماشای وی [illegible] آمده

التفات او مشغول شد دستی بر هم [illegible] دوستی می [illegible] غوک را آن اطوار که بود [illegible] کرد [illegible]

[illegible] آمد با وی طرح آشنائی افگند و زبان مهر او را از مصاحبت انس [illegible] و هوای طبع

او را از [illegible] موش [illegible] القصه با هم خوش بر آمد همواره مصاحب بودندی و حکایات خوش

در روایات گفتی هر یک دیگر خواندندی مثنوی رو دل با همدگر پرداختند و در سواد [illegible] سینه می [illegible]

غوک [illegible] موش دل تا دادمی [illegible] قصه اش یاد آمدی خوش نطق از دل [illegible] دوستی ست

بستگی نطق از بی الفتی ست موش روزی با غوک گفت که من وقتها می‌خواهم که با تو راز گویم و چیزی که

در دل دارم باز رانم و تو در آن محل زیر آب قرار داری بیت آنجا که توئی آمدن مشکل [illegible]

که من هر [illegible] مشکل [illegible] چندانکه نعره میزنم از آواز آب نمی شنوی و هرچه فریاد میکنم از غوغای

غوکان دیگر استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون من بر لب آب آیم تو واقف شوی [illegible] آنگاه نعره زنم

[illegible] آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها در این اندیشه افتاده ام که اگر یار من

آید من در گرداب چشمه چگونه آگاه شوم [illegible] که برای [illegible] من [illegible] بیرون آیم

گاه باشد که من نیز بسوراخ می آیم و تو از جا [illegible] بیرون رفته باشی منتظر می‌باشم خواستم که [illegible] ما و تو

[illegible] در میان هم تو خود [illegible] داری این صورت اظهار کردی [illegible] ضمیر مرا

ساختی اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد [illegible] لطیف تو همه فکر [illegible] کند موش گفت مرا

تدبیری ست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشتهٔ دراز پیدا کنم یک سر بپای تو بندم

سرِ دیگر در پای نیست محکم سازم تا چون مرا آب آید تشنگی تمام تو از حال من واقف گردی
و اگر تو بی مدد سر راه وئی من تشریف آری هم تحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از حامیین مرین ترا را
عنایت مدین رشته استحکامی یافت و هموار این حال هم ناصر بود و مدد روزی موش مرا آمد
آه تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی انگیزد اگاه زاغی چون ملاقی ناگهان از هوا ... و پرید
و موش را برداشته روی سالا نهاد رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب بر آورد و چون گم
سر رشته که در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ سرعت موش در منقار گرفته و آن تیر اران بوک
گوسار آویخته مردمان آن لعش بوالعجب می دیدند بر سبیل طعن و ظرافت گفتند عجب حالیست که زاغ
بر خلاف عادت غوک را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالا هم غوک شکار
زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحب موش مدین ... گرفتار و مبتلا شده و هر که چنین سرای
کسی ست که با غیر جنس مصاحب گردد میت ای فلان از یار نا جنس ای فلان همچنین
یک خوانیده ای جهان و اینها این مثل آن فائد دارد که کسی با غیر جنس خود نباید پیوست تا
چون غوک رشته بلا آویخته نشود و مراد در داعیه آن نیست که ناجنس خود در آمیزم امه تا صبح پرید
مثنوی تو مرا چو جوی دور انگشت باش رفیق حقیقی هم خویشتن باش زر لطف شاه مر سایه
گشت سیمرغ یکی مرغ است خواهد پس سالی مرغ گر به کف چون واعید صحبت میداشتی
در بدایت حال آن همه تملق پیدا کردی و شد و تملق مرا شادمان خود کرد امیدی و چون پای سد دام
شام رشته مواصلت قطع می کنی و طرح جفا حرمت می انگنی رباعی ساقی تو خاسر سر گشاده
چون مست شدم جام رکف نهادی چون در سر جوانی داد آخر اول می صافیم مرا دادی
موش جواب داد که دران محل مرا تو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص ازان با بام
امید تو آن است هر آینه گرد تملق بر آید و در اظهار آثار مودت کوشد و پس ازان اگر ضرری تصور
کند از صحبت او تجنب باید و ازان رو که عداوت و انکار مانند ... اظهار لوت و استکبار چنانچه
بیگانگی ساقی تر است تیر از سپیدی مادران دو مد و چون از پشم خوردن فارغ شود ملی سانه

وصلی موهبت ایشان دست نداد هیچ حرزی آن را که اوقات کل انجمن ما و مشغول
هرگ و مهلت نتوان نزدیک تر باید قطعه هر کار را فائده پیشه و دل را راحت حال و دل است
ناکاره مانده نتوان گرفت صحبت ما صریح حاصل است تا گرانکه اصل حاقت من و تو
معادات سرشته شده و آواره دشمنی ما و شما با استماع رسیده و در طبائع قرار یافته در مروتی
که ضرورت صحبت روا شدن حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه توان کرد و آمرا زیاده در آن
نتوان نهاد که چون سرخس از میان برخیزد هر آینه لقرار اصل باز رود و چنانکه آب ما دام با ما کیم بر سر
آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بوده و همه کس را معلوم است که هیچ کس از من
با یکار بیار گرسنه من ترا محو دهم استیاق پیش است سخن آنکه میخواهی که از جهان من با شما شدی ترسم
کی دگر گشته من بجای سپاری تکاری و هیچ با تأثیل است که من تو در بیعته شوم و با دستی تو مستظهر
و مستوثق گردم ع گر نه را فراموش کی نو دست مهر یادری گر نه گفت این سخن را از دست همه
بیگولی با بی نفس الامر ... و مطابه بیکی ... خواب داوع در جان ما ری نه جای ما ری
باشد آین سخن از روی تحقیق میگویم و یقین می دانم که سلامت آن نزدیک تر است که ما توانی
جون من از صحبت تو انائی چون تو احتراز کنم و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر تدبیر کند اگر سخن
این اتفاق افتد زخمی رسانش که هیچ مرهم علاج نپذیرد بیت هر آن که تر کرد ما مترستیزه چنان
رفت که هرگز ... تحیرو حالا مصلحت وقت و ران می بینم که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی
و پس از این میان من و تو صفای عقیدت مقرر است و بنای مخالصت بر شاهد روحانی و تعارف
جانی بهتر بیت چون میان من و تو قربت جانی باشد چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد
و همین اختصار باید نمود که اجتماع محال است و نقطه تعمال خارج از دائره قیل و قال گربه خطراب
آتما نکرده حرمی مشتمل مراتب دیده در فرجی مطوی بر وسیله خاطر گردانیده گفت قطعه ز هم
بریدن یاران تیغ ناکامی چو هست عادت دوران مرا چه تاوانست سپین مفارقت جان
ز تن چگونه بود سخن این است که بجران هر انجمن ان است تو این کلمه بگیر با وداع کردند

وهر یک روی به وادی خود نهادند و خردمند روشن رای ازین حکایت داند که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد
موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد
در آمدند بدقائق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیلهٔ صحبت وی از چنگ
سبیل صحبت این است و بوقت محال از عهدهٔ عهد بیرون آمده آداب حزم و دوراندیشی بجا آورد اگر اهل
خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارت را از مراسم خویش گرداند و در تقدیم مهمات
این اشارت را مقتدای راه خود سازند هر آینه فواتح و خواتم کار ایشان تربیت و دستکاری ...
متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بر روزگار ایشان ... آثار ایشان واصل و متواصل گردد
هر آن کسی که کند پیروی اهل خرد هیچ حد بالای بحال او نرسد تا بتجربه چون گردد مسائل
عبارت نقش بروی کمال او نرسد بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد حلل مرتبه جاه و جلال او نرسد

باب هفتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای دابشلیم فرخنده رای گفت ای برهمن جوهر فرد ای چو صبح آخرین سراپا صدق و صفا دی چو
عقل ایشان یا تا سر بعقل و بهر تقریر اند حکمت و عجب سرا و توجیهی از حکمت مشکات سیما
بیان فرمودی تمثیل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز نیابد و مهم جان
متعذر سازند و او بیکی از ایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح را تمهید دهد و بمدد مصالحت او از خطر آن گمراهان
برهد و از خطر مخافت و فتنه آفت ایمن گردد و بعهد خود در آن واقعه با دشمن بوفا رسانید پس چون دل
از و بر صیانت نماید و سر کشتی حزم و پیمان حزم از گرداب آفات بساحل توبه و نجات رساند اکنون التماس
آن دارم که تا بگوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب مکو تر یا انبساط
و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت برآید و داعیه با مت از وی سر زند بدان التفات
باید نمود یا از تملق و ضمیر جای باید داد برهمن گفت فرد ای چو وهم از افتتاح آرایش و زمین دی عقل

ابا بتدای آویش کاردان هر کوسیس روح قدسی ست طهراش به دستمل تمسک تو و برآمد
رکار با احتیاطی هرچه تمامتر اجب اینا موانع چیرو شر موقع لفع دیگر یکو نشانشد رو نیشیه بنا
دا دست آرد و قریب بیع مد بتملوتهی کردن اسا ست رو یا ست رست وار مکاس گر که کوشش عمل
سد گندم های جو فروش تحسب بودن و حسب ایمی از حظ حاصله که تعبیر باطل و تفاوت اعتقاد و انجشم تعاقب
میا و وعده دل حدشه عمر او سطر سیرت مشاهده نماید تسوی چو آرد و تا عمر ایس بماش حراشیده
بهست قصه حراش گر اول در آید ملطف و خوشی در آخر لسے محبت ار روی کشی و هر کرا اهل کینه
حاجت عداوت هم گرد باشا با یا کرا امحل یکو بیدا السازد و بحیرت رانی و تلطف در بیته نگرد و دو حاکم
بیباری و بیداری عاقبت اندیشی فرونگا ارچه اگر خلاف آیمی ار روی درو خود آید تیر آفت را ار حال
ای ساحه باشد و آتش ما را در ساحت سینه را فروحته علیت ایمی ار حصم محب ها
بسیار آورد تخم عداوت هر که کار و بیخ دل بار آورد ار جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر
خاطر اولوا الالباب مرقوم است حکایت ابن مهربن و قمره مریت حال و مرید کمال دار د شاه رسید
کرچگونه بود است آن حکایت گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مهربن با همتی عالی و رای
روشن قصر رفیع القدر سلطنت را اسبی معمار شوکت لقته سماک رسانده و سای رفیع القدر
کریت راسمه و مسند حشمت او ، رده فلک الا فلاک گذراید و بیت ملک کوکه شاه جمشید تخت
فلک مرتبه ماه و خورشید تحت و با مرغی که او را قمره خوانندی انسی تمام داشت و آن مرغی بود باهی
کامل و نطقی دلکشا و صورت مطبوع و هیئت زیبا همواره ملک با سخن گفتی و نحواست های شیرین
وشل های رنگین او بساط گستنی مثنوی سهای های رنگین خوش است حکایات تیموری
لسے دلکش ست کسے را کز سها بود بهره میا کم بشر بزرگان و شاهان لیب قصارا
قمره در کوشک شاه بیضه نهاد و بچه بیرون آورد و ملک را بدایت دل بستگی فرمود تا او را
بسرای حرم بردند و مادر بان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچه او جایب هد
بجای آرند و همان روز ملک شاه را پسری آمد انوار نجابت ار ناصیه او پیدا شعاع سعادت

چو غنچهٔ حال وی درخشان قطعه‌ای بر اوج سپهر کمال طالع شد که کس چنین ماه در هزاران
سال ندیده بود و روشنی دل و سازگاری فرشته طلعت و یاقوت حقه همایون فال از آن کمال
ترسیده به گلشن ملک چنانکه تازه شده برگ گل در اشتمال چنانکه بچه قرة می بالید
شاهزاده پیر شیخ و ساعات واثیان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و پیوسته ملک زاده با آن
مرکب آری کرده و هر روز قدره نکو همچو شیشه نارمی دارمید تا که مردم آرام الشاء مذ گردید
مدان رسیدن تو انستندی و وعده و یار دری یکی ملکزاده را دادی و دیگر بچه خود را خوراندی
کو کسی را متلذذ گشته نشاط و رغبت می خوردند و اثر معمت آن هر چه رود در رقوت
و تقویت جسم ایشان مشاهده می رفت چنانکه در اندک مدت بسیار بالیدند و فرد گشتند سر ایشان
خوش چون سر شترا با ترقصل نو بهار و قبره را به وسیلهٔ آن فراغت هر روز جاده و رعب یاد
می شد و ساعت به ساعت قرب سر گشتی او را و یک چندی برین گذشت ساعه ای ازان
ماه بلیغ ماردر نوشت قره غائب بود بچه او در کنار شاهزاده مست بسر بچه شتوت دست
او در ایش گر وایند آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را بعزم صحبت و حدت انگند تا که
در چشم مردی و مروت رده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پای او گرفته گرد سر گردانید
محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت . در شکنجهٔ هلاک اجیرش فرو د دیاکر تاج گل و شکفته
رو ریحت از تا دخزانی چون قبر با آمد بچه را کشته دید در دیک بود که مرغ روحش قفس قالب
پرداز کند از هول آن واقعه نمود از فرح اکبر در روی شی پدید آمد و از دل کوح آن با تمام افزوده در
سینه اش کالنقش فی الحجر جای گیرند فریاد و نعیر به منزل ماه و زحیر رسانید میگفت بیت دو کرکل
روشنی در چشم عالم من نماند برگ عیش شاد مانی در دل غمگین نماند بعد از جزع بسیار
و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش ملال تو افروخته و متاع فراغت را بعو غامی محنت تو
فروخته تا در حارسی با بر سر دیوار سری آشیانه با بیستی ساعت با حرم سرای سلطان
به کار رداشتی و تربیت بچه خود مشغول شدی با ملکی پسر را بیشتر شاه چه مشغول شدی

[illegible]

اگر گوشه‌نشینی خود قناعت میان آشتی امور رنگین ملامال نگشته این است عیب فی کسی که حکایت گفته

بیچاره کسی که صحبت چنان ایشان ریاید که زمام عهد ایشان سخت سست بوده سای وفای ایشان توی

ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را به آسیب جفا خراشیده دارند و سر رشتهٔ فتوت را چاک می‌دهند

و با اهالی ایشان نشسته‌اند با اخلاص و مساحت نزدیک ایشان حرمتی دارد و به سابقهٔ حقوق

و رابطهٔ ملازمت قدری و قیمتی نهند برای حد است آن کس که لیاقت حق‌شناسی ندارد نمک او نیست

خود صالح که به مرد است و به مستی عفو جرائم را که صفت آزاد مردان است در مذهب انتقام باردا

و حرام شناسند و حق ناشناسی را که صفت اهل کفران است در شرع مروت جائز و مباح پندارند آری

صحبت جمعی که سوابق حاجت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت گروهی که

رابطهٔ محبت بی‌غرضان را از یاد ببرند چه سرمایه حاصل توان کرد فرصت است که زمرهٔ مردان

رئیس نام آمد که حق صحبت یاران نشناسند و من با توی در آمیخته‌ام که در جامه جو از نکاست کاه

بزرگ را حقیر شمرد و از طرف دیگران اگر همه عیبی را بسیار شناسند قرد چیست و در این باره با دیگر

هنری هست تو را هست طمش جواب و من باری وصف مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد

و ناکسی بچه خویش این ظالم بی‌رحم و ستمگار را خوار که همراه او شده و مونس و قرین خویش را به بیهوده

کشت و مهمانه به خواب رابی به سبب هلاک کردم تا بخیم آرام و قرار نخواهم گرفت بیت یکی لهم مهرو

آزرم را سخوش آورم کینه گرم را پس انگلی مجابا رزدی ناک را و چست و چشم جهان بین

آن قرة العین سلطنت برکند و بپرداخت و به سرکار گوشه بنشست جهانشاه رسید برای چشم پسر گریبان

گرد و خواست که حیلت مرغ را در دام فریب آورد و در عیش ملاعوس مساحبه اکنون برای او باشد

تقدیم فرماید پس بر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار از این بالا فرود آی

تو بخان ایمنی چرا گزند دست بلکه شکست خطائی رفت رفت بالصحبت مرا سیم مرن و زبان

بلیش مرا تمرده مسافر گفت ای ملک تا حتی برای تو مرتبه آن فرصت است امس مدتی در بادیه بال

سرگردان شد و بسر این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ آستان حرم گاه تاه باه گستا

ومرکب همت در مساحت ما ... این حضرت نتابد تا حست وگمان آن بود که در سایه حمایت تو
چون کبوتران حرم مرحمه ماح التال تو ایم بود در پرده مروت معنی بوده مرتبه سما ... پم رسید اکنون که
چون ... حریم سلطنت حون ... فاحساں ماج واشتی ... مرا ... روی طواف این جانب ...
ما این همه اگر دانستی که حال تیسیر ... لبیک اهل احرام حرم ... مست گرد ... لیکن ...
مرتی که در ما گر وارد ام ... بدا ... که ... درام ... دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر واحد
مرتین ... یوسته مرد ... که یک تیر را ... وار بسیار باید وار رحم ما لوری ... دوبار گرد ...
مر ... این مثل را که از ... گفتیم حرمت الحرمت ... تمت ... السلامة ... تفسیر ... مسیر ملک
روی است که مر را این باید ریست که اگر ... سائل ... رو ... خلاف اثل ... خواهد بود
واگر بسا مدت ... امداد ال ... احمد او ... احاد ... تکال آن ... رسید ... عاب دو ...
باید دید ... ست مکافات ... ست ولیست روزگار حاصیت ... راست ...
یسر ملک ... حیدری ... وار ... اعتبار ملک بطریق مکافات آگهی ... رسید ... مست
۱۹ که کسی ... ستمگاری ... مثال گردد ... اعمال ... حال ... تره ... عقوبت
و ... ارمیت الهی ... حکم ... کاشت ... مشکر باید ... دیگر ملک حکایت
دانا دل ... دوران ... استاع کرده است ... ریسدن مکافات ... تعریف رسیده ملک رسید کر
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر ... درویشی بود با خلاق پسندیده آراسته
ستوده ... دیمال اقوال ... افعالش ... مکارم اوصاف ... سادات پیراسته ... نگر
ولی ... حقائق معرفت ... دانا دل گفتندی ... آن شهر او را دوست ... ملکت ...
معرفت شد ... هم مولس ... ماشد ... مرهم دل ... وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد
ولی ... روی براه آورد و جمعی درد ان ... رسیدند گمان آنکه او مال بسیار است ...
کرد ... دل گفت ... از مال دنیا چندان چیزی ... نیست که توشه راه حج تواند بود و اگر ...
حاصل ... مصائب ... مال ... مرا ... توکل ... این ... ما ...

ای پاک آسمان حرم تو تباهی گشتم هست و مگوی دی و سر آستان تکیم عار خاک درش تا تباهی به گم
دردا سرم ها ان سحر التماسات آلوده قتل وی تمشیر کشیده بیچاره تحیر وار هر طرف می نگریست دست پناه
رسم فرومانده گان استیاری و مددگاری بجست و از سپاهی پر دست ستمگری نامهول و هیچ
مسطوری در پناه مگر آنکه بر سر ایشان حوتی کنگان می پرید انا ل آوازه داد و گرای کمنگان
درین بیابان بدست ستمگاران گرفتار شد ام و جز حضرت عالم السر والخفیات کسی از حال من خبر ندارد
ساکنیم از این جماعت بخواهید و خون من از ایشان باز طلبید در آن سمندند گفتند این نام داری
گفت دانا دل گفتند باری دل تو از دانائی هیچ خبر ندارد ما را معلوم شد که تو بی عقلی و هر که عقل ندارد
در کشتن او زیاده وبالی نخواهد بود دانا دل گفت شوق تیری از اسان العصار و پیچا نکته دار مکافات
گوش نهاد و بیچو ایم و شمه از مجازات عمل مطر نهاد می آرم ولیکن گروهی که صحابت ستم کمی فهم لا یعقول
لازم ذات ایشان هست این سخنی چه خبر دارد هست اگر گوش ارد حدا و ند [illegible] از سال
سماع توش آید گوش چند انچه دانا دل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق [illegible] کر بود
و باصره بصیرت ایشان [illegible] حادثات حال حقیقت می نمود او آلکه [illegible] و چون [illegible]
اهل شهر سید ملول گشته بر وقت او تا سحا جورد و پیوسته مال ان لو مد که گستاخ گی ان [illegible]
آخر الامر بعد از [illegible] بعید بیشتر اهل شهر روز چند شغلی حاضر شده بود ، و کشت گان دانا دل سر و جان
مجمع گوشه گرفته و تماشای آن دو حی کلنگان از هوا در آمده با ای سر در ایشان [illegible] می آواز
میداد و بدکار شغب و فغان ایشان خلق از [illegible] دوانه کار خود باز ماندند ، یکی از آن رندان [illegible]
در سبیل استهزا با یار خود گفت ها اکر خون دانا دل را می طلبید [illegible] یکی از اهل شهر که در جوار ایشان
بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داد هم در ساعت بحاکم اظهار کردند و ایشان را گرفته با [illegible]
معترف شدند و مکافات خون ناحق دانا دل بدیشان رسید و بقصاص رسیدند قطعه که کرد رحمه عالم کسان ظلم
سر کو تیر لعنت جاوید را نشانه نشد که در زمانه بی اعتبار طرح ستم خیال نیست که جو عبرت [illegible]
وزین مثل سرای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جرأت [illegible] برحم شاهزاده تقاضای مکافات

واقعهای بهارات بود داللامر شکسته بال را قوت ایلکار کجا تواند بود و چون این صورت امر
در وجود آمد حالا حکم حاکم خرد این است که بعد ازان تو کار کم و اعتماد نموده بر سر مخادعت و درست عام مدام
ع آن به که چند روز به ایام از خدمت تو باشد ملک گفت ایچ کس انصاف ندهد و سواد متفرد بود که فوائد حکمت
دعوی اند و مسلمت متحول بس میدانم که فحوای الناس اظلم گناه پسر من بود که بی سابقه جرمی بچه ترا اسیل آورد
و تو به سبیل مکافات که حرارت سینه ملتهبه شما عوض است کردی و همه رمت دارم که تسلی از اقدام
و همین به نقصان اصره او پسند کردم اکنون ترا گر همی متوجه است و مرا آزاری باقی قول مرا باور کن
و همه و در معارفت و مجاهرت بکوشی که مدانکه من انتقام را از معائب مردان می شمارم و جور آزار بهای
جوانمردان می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی هر خواهم زد و روی قبول بجانب عیب خواهم آورد بلکه
مدعای من آنست که در مکافات بدی نکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عائد شود در برابر آن لطفی کنم
رسانم رباعی با ما بدت خود بسا نکوئی کنیم هر زشت روی و یک خوی کنیم آنها که سیاهی [illegible]
گردند گردنت [illegible] بسحر نکوئی کنیم قبره گفت [illegible] هرگز ممکن نیست که خردمندان از [illegible]
یار [illegible] کرده اند در قصایب بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجوئی
زیادت واجب [illegible] اکرام و احسان بیشتر [illegible] ایشان [illegible] بدگمانی زیادت میسر شود
و بران تقدیر احتراز لازم باشد قطعه [illegible] مرا عاقبت کار تا میتوانی که هر چند
از تو خدمت بیش [illegible] مرا دو اندیش گردد بدگمانی ملک گفت ای قبره این کلمات درگذر که تو مرا بجای
فرزندی بلکه عزیزتر و انسی که مرا با تست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی به نسبت کسان
مرید نیست با مخصوصان در مقام انتقام و محاسبت باشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند
و حال هر یک تفصیل فرموده و بر من سوال فرموده که مادر و پدر بمنزله دوستانند و برادران بمثابه
رفقا و یاران و حال و عم در مرتبه آشنایان و [illegible] در مقام همسایان و دختران در [illegible] خصمان [illegible]
خویشان در مرتبه بیگانگان اما پسر را ای لقای ذکر خواهند و [illegible] ذات خویش یکی شناسند [illegible]
در جهت و عزت با او شریک سازند من هرگز ترا بجای پسر تو ام نبود و در تقدیر [illegible] مرا جای [illegible] ای

در وقت رحلت ما هجوم آفت دهانه حباب مرا فرو خواهد گذاشت که هر چند کسی را دوست دارد و
گوید که خود را در راه تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیز است که در ره تو پی ایثار کرده
لیکن چون تنبیه حادثه گردد و کار بدان رسد که از سر جان برباید ساخت لی تنبهه خود را از مضیق آن خطر بصحرای
سلامت خواهد کشید و هیچ نوع نقد هستی را نثار دیگری نخواهد کرد و این بیت مروی باید که از ما نگیرد و در هر کسی
سر جان ندهد مگر داستان حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود
که ماجرای ایشان که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زنی کهن سال و فرسوده حال دختری داشت
مهستی نام و تمام ارباب رخسار رخشانش را در رشک می برد و مهر جهان افروز از عکس عارض او در آرایش در پس خجالت
می نشست مثنوی تیر پیسی که هوش می برد رونق رشک فروش می برد ناری و هر ارغوانی در دهر
قسمه و هر ارکشته در شهر ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد
و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد سمش تازه آتش رتاب حرارت تب آسا ولی تپش
از تب محرق چون گشت بیت چو زلف مشک سای عنبرینش کشته یافت چشم بیمار ریش پیرزن گرد سر
دختر می گشت و از روی نیاز و زاری با تپش بیمی چون ابر بهاری می گفت ای جان مادر جان مادر فدای تو
مادر بیرون شکسته در گوشهٔ محنت در مانده خاک پای تو من خود را صدقه سر تو میکنم و نیم جانی که دارم برای
تماشای تو فدا می سازم ع گرت دردسری باشد مرا گرد سر گردان هر سحرگاه ناله و آه گفتی که ای آرام
جان جهان مادر بحالت ای دایه میر فرقت از عمر سیر آمده را در کار دکن مثنوی از عمر من آنچه هست
بر جای بستان و بعمر او در افزای گرچه شده ام چو موئی از غم یک موی مباد از سرش کم القصه
پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری میکوشید و جانی که داشت
فدای فرزند دلبند می بخشید قضارا ماده گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمده و بمطبخ درون رفت و موی سر
در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو بیطاقت شده
همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و از این گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت بار آمدن گاو در جای
خود از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه در آمد و بدان شکل و هیئت چیزی دید که گرد خانه می آمد

تصور کرد که عزرائیل است نفس مرا جستن آمده لعزیر است و برای سام گفت نظم پاک لوت ما
جستی ام من یکی پیر ال محتی ام گر توخواهی که حالش نشانی اندران جا ست تا دوالی
گر ترا جستی ست آمد رکار ایک او را سر برانگیزد ار لی ملا ماریں شمر دادرا چون ملادید و سر دارا
تا مدانی که میت در حطری هیچکس ار خود سر نیری وس امروز بار همه حالق محرو شده ام ار حلا
منقطع گشته وار حدمت توحیدان توشه بردا شتم که راحله توت من ندان گرا بار نشاید و تحمل ار گیر الز
ع ترسم کرتن ضعیف ست این بار برنتابد و کدام حالور را آن طاقت تواند بود که گوشه جگر او را
آتش سیاد کباب کرده میوه دلش اساو تاراج برد و سیده در تنهائی دید و او را در ظلمات ما انگشت در
حالش ار بیش سمار ... در ار حسد که لور دیا کریم و سرور سینه بر جم بود سرا اندیشیم دریای
در موج آمده کشتی شکیبائی راگرداب اضطراب اندار دو شعله آتش تحیر بالا گرفته متلاطم صرصر ... را
یکبار بسوز و قطعه اندر جهان کسم که محیط غم مرا پایان پدید نیست چه پایان کنارم گفتم سر حل را
شود پدید اکنون شکست کشتی سر قرارم و تا همه محال اسی نیستم و مدین توابع و تعلق در لیسه سدا
اررویش حرد مسان دور میان ام لاحرم آیت یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین می حوانم میت
وصلی که درو ملال باشد هجران به اران وصال باشد ما گفت انچه ار جانب تو وقوع یافت اگر
ر حه ابتدا بودی تحیر و تعجب ار جهت مناسب بودی ولیکن سبیل تقاص کاری کردی و لطف قدیم
عالی آوردی در زمان معدلت بر همین حکم میر بایا و حاکم انصاف در مقابله جهان فعلی کرد ار در مرحله
شد و چنین مکافات ار مینا بدیس موجب حیرت و سبب نصرت چه تواند بود آخر نه اندیش که پیش ار
لادت فرزند ایں اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من ار کتم عدم بفضای وجود آمد مهر
پدری اقتضای آن کرد که میاروی انسی مدید آید دران ماده او را با تو شریک کردم و تحالف تو
و مواسست وی حمری بر جانب میگدرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان لقضای گوهر ما صبر دامن ساید
دوقی که با یاری داشتم خلل پذیرفت آماسترت گفت و شنید و صحبت صبا مدای تو باقی ست چنان
ملک گرای پسر تکیه منتقی گردد و مرا لقیه العمر منتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال د معتصم

سلطنه ملک در ... بار الهی ... دو بیت الشعر ... علی ... الصلوة والسلام ... ... عمر ... ... الاحزان

دکان بایگذارد امید وصل پس با تو همان مثل مطرب است قصه پادشاه پرسید که بگو چه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نوا که به الحان دلفریب
اغلال از گردن دل بردی و صیاد آهوان تا از دست صبر شکیب به در کردی بیت از خوشگویی تر و تحسین
و آواز ... بدان چنگ بیست از غصه ساز پادشاه او را رعایت دوست داشتی و پیوسته مسامع لطف
دل آویزه استماع نشاط انگیزش خوش وقت بودی فرد نوای مطربی نشود که صوت رحمت از نشأت
سر بر چرخ پیچید آورد در چرخ کیوان را ؛ و این مطرب سامی قابل را تربیت می فرمود و در سازندگی
و نوازندگی تعلیمهای مستعار می داد تا آنکه زمانه را کار دگرگون آمد و آهنگ سازی بعید پیدا آمد
بمقامی رسانید که آوازه قول و غزلش از اوج تصور وهم و خیال درگذشت و آن صوت و صدای نقش
و مجلس سامع جامع اعزه و اهالی برگشت مثنوی گردی ترانه دل آویز ... از نشاط و عیش را تیره
چون گوشه عود و ساز کردی ناهید و گوش باز کردی شاه از حال غلام آگاه شده ترتیب و تقویت او
التفات نمود تا مجدیکه ... حاضر و مقرب ... حسن اختصاص گشت و شاه هموار ساعات عیش خوش که از سحر صبح
حرداری معمول بودی و نوای عود غلام سوز ... آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمودی
عرق حسد در دل مطرب حرکت آمد و غلام رنجشت و خبر به پادشاه رسید با احضار مطرب فرمان داد و چوب
مطرب را موقوف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ای شقی که
من بساط دوست ام و نشاط من ، و قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام
بوجه ... که غلام رنجشتی و نیمه نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از جهان
شربت که غلام را چشانیده چشانند تا دیگر باره کسی به مثل این جرأت اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سر دود
بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که نیمه نشاط پادشاه را باطل کردم اما اگر پادشاه مرا بکشد تمام نشاط
خود ضایع سازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد
و غرض از ایراد این مثل آن بود که یاره از طرب و خوشدلی من بواسطه درد فقدان یار ...
و تو سرکه سار فراق بیواری مردیکه تست که پشت اسدم چون قامت چنگ خمیده گردد و به محرم

ساعتی صبر چون دل خود خراشیده شود و آخر الامر یاران را مفارقت بضرورت دست خواهد داد
باری حالا در صحرای اختیاری بکوش دوام جمعیت از دست مده فرد خود مکن بیگانگی باری چو میبایی که رنج
آشنایان را زیکدیگر جدائی میباید قسم گفت چشم در سینه دل پوشیده است و کیسه در زاویه سینگی
مانده و چون کسی را از آن اطلاع ممکن نیست لیس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان در بیان معنی از معمولها
آنچه در ضمیر مکنون است عاجز است اما کشد و بیان در نحوای مروات خاطر حل امانت سخای یار را اما
ولما حکم القلوب تشاهد یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند فرد حدیث سر دل دل داند و بس
زبان دل زبان محرم نباشد ور زبان تو در آنچه میگوید دل با او موافق نیست دل تو آنچه دارد
زبان را داد ای آن صادق هیچ صد جان فدای آنکه زبان تو و دلش یکی است ای ملک من صحبت
دولت ترا بکو شناسم و از هیبت سیاست تو بیک احترم فرد از کوه گلاه و زخم گران ترکی رکاب
در باد وقت حمله سبکتر کنی عنان هیچ وقت از هیبت تو این توام بود و یک نفس از صر سطوت تو
آرام نتوانم گرفت وس از اصل تمنم که طبیب با مردی گفت داروی چشم با تو بست بهتر است
از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت قسم گفت مردی نزد طبیب آمد
و از درد شکم بیقرار گشته در زمین می غلطید و از صعوبت الم زار زار مینالید و دوای طلبید ع
ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت
اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی که لایق است تعاطی عاجل تواند
اقدام نماید از وی پرسید امروز چه خورده مرد ساده دل گفت پاره نان سوخته خورده ام و بد
ه آنکه تمام سوخته بود تمور معده را تافته طبیب کلاریان فرمود که داروی که چشم را جلا دهد
و روشنی بسر آید بیارید تا چشم این کس را دارو کنم آن شخص فریاد برکشید طبیب
کار حرچه محل هزل و مزاح نیست وقت اجل است و جان گداز است ای طبیب سحری بر طرف
داشته هر آنگاه من از درد شکم مینالم و تو خواهی ادو در چشم من بکشی داروی دیده را با درد شکم چه
نسبت طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سپید فرق توانی کرد تا دیگر نان

ماں سوختہ تیری بس ترا اصلاح چشم از مداوات شکم لازم تر است و حرص از آزار او این شکل است
مالک تصور نکند کہ من از جملۂ آن مادام کہ سوختہ از ساختہ باز نشناسم و خام از پختہ امتیاز نکنم علیت
بحمد اللہ کہ در دانش چنانم کہ تیر از شہر جدا کردن توانم ملک گفت میان دوستان این نوع کدورتہا
بسیار واقع شود و بسیار حادثہ بیگردد و امکان ندارد کہ از مخاصمت کلی از میان مردم مرافقت طریق
مزاح و جدال مسدود گردد اما ہر کہ بنور عقل آراستہ است در بیوجود تحمل جست ملق و در دراطفای نائرہ
میکوشد و چندانکہ میتواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند کہ در نوشیدن شربت خشم اگرچہ بغایت
تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن مشقت مرداری ہرچند مرارت زہر دارد تریاق بہجت
متضمن مثنوی غصہ مخور زانکہ شقاوت دروست خشم فرو خور کہ حلاوت دروست شعشعۂ رس در آزردن است
مائدۂ بحر فرو خوردن ست سینۂ دریا شود پرغبار گرچہ کہ باران کندش سنگسار فقرہ گفت این
مثل مشہور ست من تہاون بالشر وقع فی الشر ہر کہ آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار را آسان
نتواند گرفت و درین امر صعب تہاون نشاید ورزید و من عمر در نظارۂ چہرہ ہاری جرح متعددہ اگیر تلخ
ساختہ ام و لطائف اوقات تفرج بو العجبہای دہر حقہ باز در باختہ ہر آئینہ از دہر استحضار استظہارے
دارد حاصل شدہ باشد و مکاسب کیاست و سرمایۂ فہم و فراست سودی تمام بدست آمدہ و بحقیقت
شناختہ ام کہ سر اختیار و قرار کلاہ اقتدار بہای عہد دیہان رامی سوزد و سوزن بحوت کاہگاری
رشتۂ سطوت جباری دیدۂ ملک زیرم و وقار امید دوزد و آنجا کہ تیر ہیبت شہریاری ذم انتقام از زہین
نزد ملق و روباہ بازی فائدہ نخواہد داد نہان نہ کہ خود را خواب خرگوش مدہم و از روے پلنگے
ہراسان شدہ چون آہو راہ بیابان گیرم کہ خصم ضعیف را بہیچ وجہ با دشمن قوی محال مبارزت نیست
چنانچہ آن پادشاہ بجہای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کردہ است ملک پرسید کہ چگونہ بودہ است
آن حکایت آوردہ اند کہ در دیار ترکستان پادشاہی بود کہ ہمای ہمت بی ہمتای او سایۂ مسلح
دمساج ... بمفارق عالمیان مبسوط ساختہ عنقای لوای ما اعتلائش سرعت از آشیانۂ طائر
ریاض سپہر گذرانیدہ عدل کاملش مہمات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشتہ و بذل تمامش

مصالح شهریاری را اندوه اهتمام اتمام رسانید و شهسواری چون تاج بخش تخت نشان به سراج
و تخت گیر نشان و جهانگیری و جهانبانی هم وقت و سکندر ثانی یکی از ارکان دولت ابد مدة
در ضمیر پیدا آمد روی از ارشاد شهریار اشتباه و تباه یافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در تمام
محاربه و مخاصمه آورد چون شاه دانست که دشمن روی از اطاعت از قبله انقیاد برتافته و وسوسه
عصیان در مدرسه طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و ماسری پر جوش از سودای خام خیال مردانگی
و سرداری می‌پرورد دلی پر کینه از کدورت تمامی دیرینه تمامی کامگاری در ترقی می‌پرورد نامه مشتمل بر
نصایح مستقیمه و صحیفه مسطوری بر مواعظ او که به نزدیک وی فرستاد و چشم معرفت ما رعایت حرمت
و سروران اتفاق نکرد و تمکین دعوت هر کجا تصور کردی سرگردان بود و جواب خود جز سیف و دولت
چراغ حیا را گرد کرد که باور خواهید رو بهر القصه چون استاد دید که تو تند از روی ملامت
مزاج کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی به کلی منحرف شده اصلاح نمی‌توان کرد دید گویم بیات
و بنیاد کنیم تو شیشه و سنگ باهم جدا و سنگ از شیشه ل و جدا از شیشه و سنگ که در هر دو حال
شیشه جوانه شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید آری ادای مثل فانه دانست که در ضمیر شهریار رسید روش
گردد کمی سر حکم شیشه دارم و با حشم سلطانی که چون سنگ پایدار و محکم شکست ملاقات کردن
بیارم فرد شاه آسیبی دل نشوی و لا تقابل که تو آبگینه داری و حریف سندان هر چند کرامت
در مقام ساطعیت است و مشتاقم که یکمشت استبداد صحرای وحشت تو نکنیم و در این ادید به حرف قول
غدر ارباب خشت و حسد حرام است طلب صلح اصحاب عداوت را بیرون آمد گار و حاجت داد از بسیار
و جب التزام قطعه ز دوستان سجدان شنیده‌ام مدی که ز ملامت دشمن افتادکی جوا اعتقاد
مقصر بحکم پیدا شود مشو و بتیه و فسیح اعتقاد مکن ملک گفت مجرد گمانی القاح صحت و راما
دوستی روا باشد و مطمه که از وهم ماندن رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت
مستقیم را ماندگ ستانه بر طرف نهاد دل و سررشته عهدهای دیرین دوستداری را سم روی حاشه
از دوست داده طریق ارباب تحقیق نیست قطعه با دو عهد و این بود دمن ندانستم تو به مجمع تو

[illegible] دانش است و

کس بود و من نه آنستم   همه کس چو دل خویش سخت میگوئی   دل تو سخت چنین بود و من نه آنستم

از صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران لقا حقیرتر و منزلت خسیس‌تر است یافته میشود تو چرا
از عرصهٔ بیوفائی قدم بازپس نمی‌کشی و نمیدانی که وصمت و مودت بالشتهٔ سایبان مسری ع دعائی عهد
کوتاه از بیاسوری   فنزه گفت من چگونه بیایم و خاسم از آن جانب ارکان هواداری منهدم ست
و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فروگذارد و از ترصد فرصت
مکافات اعراض نماید و حالا چون سر و رد قوت در من دست نمیتوانیافت میخواهد که مرا بمکر و حیله در قبضهٔ
انتقام کشد و شاید ترسید از کینه که در ضمائر ملوک متمکن گردد و چه ایشان بسطوت سلطنت در باب انتقام
متعصب باشند و چون فرصت یابند هیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذرخواهی نهند مثل کینه‌ها
در سینه‌ها چون انگشت افسرده باشد اگرچه حالی اثر ظاهر نگرداند اما چون شرارهٔ عشقی بوی رسد
افروخته گردد و موج خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد پس دماغ یار را
خشک ساخته بسیار دما ده با ترگرداسیده و ممکن نیست که تا در درد انگشت کینه در کانون سینه باقی باشد
از حرارت شعلهٔ خشم ایمن توان بود و چون خشم بر شعله تر و خشک بسوزد   ملک گفت عجب حالتی
که تو در این باب بر یک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چه دانسته‌ام که مقامات وحشت
بمیاس الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مخالفت صفای مخالصت پیدا آید فنزه گفت اگر کسی
تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی بلیغ نموده در
وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان موتقی و مشاهرها واجب دارد ممکن است
که آن وحشت از میان مرتفع گردد و هم کینه‌جوی را صفائی حاصل آید و هم دل خائف ایمن از تروح شود
از آن عاجزترم که از این ابواب هیچ اصل عقد را زائل گردانم و طریق الفت و موافقت را تازه سازم
توانم اندیشه از خاطر توانم گردانید و اگر بازمی مدت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود
هر ساعت تازگی مرگ مشاهده خواهم کرد پس از این مراجعت مجانبت ورزیدن و مساعدت را
مساعدت تبدیل نمودن اولی فرد از درخت سخت چون شگفت گلهای وصال در بیابان جدائی

خار هم دریا خوش است مالک گفت هیچ کس را طمع و صبر در حق کسی فی ارادت باری سرانجام قادر نساخته
وار ادراک و بسیار در حرد و مرگ انچه در روح خود آید حرف تقدیر ازلی و سابقه حکم لم یزلی بیتوان بود و چنانکه دست
مخلوق از ایجاد و اخفا یا صورت ایجاد و امانت بیرا حیث دهی متعال باشد و عمل بی سر من و حراست تو
تقضای ربانی و مشیت یزدانی نهاد یافته است و ایشان در بیانه اجرای آن حکم رسمی پیش بود مدار
مقادیر آسمانی مواحدت سماوی و مقدرات الهی سررشته کس و تقضای جاری شد قطعه بجز رسا
تقضای جدا می شاید بغیر صبر بوقت بلا می شاید از انچه رفت قلم سرکشی و گریه بیا سود روا
خطا و گر ترا می نشاید قره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مستر راست و صحت
تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر حسب ارادت
و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره بادید میگردد و بجهد و کوشش حاجت و دفع و منع آن با تقدیم
و تاخیر دران صورت نه بندد لا رادّ لقضائه و لا معقب لحکمه فرد کسی را حول و چیرا
دم نیتوان زد که نقش حوادث ورای چون و چرا است و ما اکابر جمهور علما برین معنی
اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس
از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر خیر رعایت باید نمود و تمام امور
مسلک اسباب تفویض باید نمود و تسویه منتهی مهاد از اسباب و طرق طالبان را زیرا این
بیل تنق ای گرفتار سبب بیرون منه یک عرل آن سبب طی سر با سمهار است علی
سوی این روی بو تهاران مائلی و نکته احتس و توکل مو با این قول است تا توکل را کری
اشتر به بند مالک گفت محصل این مقالات همان است که من خواهان ملاقات توام و آرزومندی
صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف
تو حرمقدمات ملال هم میرود فرد تو ملولی را و اشتیاق دل بدل میرود چه حالت این
قره گفت که اشتیاق تو دراست که دل خود را کشتن من شعاد هی و حالانکه نفس من حالا ر
پوشیدن شهرت اهل و میل پوشیدن لباس منادارد و تا عیان مراد بهست ست از قبول

ان ایام یا مدد احتراز ازان عیش صواب می بینم سر بار دیگر تن بریده می انگارد و مس امور دارد
دل خویش در عقیدهٔ ملک استدلال توام کرد چه اگر قدرت استطاعت یا هم حرکات قوه بعض باد
ریاضی مسموم دیدام که سیاه سیر لواسطهٔ ملال فرزند حرکات بس نحواهد طلبید و بر مکنون ضمیر معصیت زدگان
کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم ازان ملت فرصت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده
از حال عاجل امید نادر مرده‌گان راحت دیده از سرایهٔ درد غافل فرد ای تراجاری مالکیه که‌ای
که صیت، حال چیزی که شمشیر بلا بر سر خورده باشد و کتیم خردی میبیم که هرگاه ملک ار میانی لیسر باد آید پس
از اول دیدهٔ خود برابر مستم تفاوتی در باطن یا ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاج ما روی خواهد نمود و آن آن
که از نخه دارد در آن زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل معاوقت مناسب تر است از مواصلت و
دوری لائق تر از قرب صوری ع صحبت چو چنین است جدائی خوشتر ملک گفت چه خیر تو امید بود
دران کس که از جرمهای دوستان اعراض تواند نمود و کار بر حقیقت آید پیش تو امدحات و مرد در راه وحرد مسلد
نگاه بر ان قیدت وارد که از مکافات و تحریمان حسان گذرد که مدت العمر مدار بر جوع نماید و هیچ وقت در صحبت دل
او از بدرک و بسیار ان لستان یافت نشود و استعفار گنهکاران و اعتذار مدکی و امان از احتراز تمام ملقی نماید
و قسم الاوبيد ازین لایقبل الاعتذار مد تر بي مدان آنست که عذر نه پذیرد و کینه عذر خواه در دل گیرد
ع والعذر عند کرام الناس مقبول مکتمه بیس باری ضمیر خویش را در انچه گفتم صافی میابم وار صورت خشم و
حدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده‌ام و دو سیم
که هر چند گناه بزرگ باشد صفت عفو از ان بزرگتر خواهد بود و هرگز عظیم ستار و دوستان گناه
از بزرگان عفو کردن اعظم است حقره گفت این همه هست اما بس مرد گنهکارم و مجروح همیشه ترسان
بود و تنک من سبیل کسی ست که در کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع مسالکی کند و تب قره
درسنگ‌سار رتش حائز شمرد اما چاره هست از آنکه آن ریش تازه گردد و پای او از کار بیاید بر دشانه
که بر خاک نرم رتش سیر متعذر باشد و بر دیگی بس بخدمت ملک همین مزاج دارد و لو چه شرع و
والیان ملت اجتناب بس ازان فرض عین ست و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته اند

سبق از دوش حکمت در اندوار سهاح و دانش بر طرف اهل کسی بر قوت ذات خود اعتنا کند هر آئینه
چنین کس خود را در جهالت افگند ستور او سبب هلاک او گردد و دوم آنکه امداد طعام و شراب بسیار
و حیوان را اول نماید که بعد از هضم آن عاجز آید و این کس را شبهه و تمیز حال خود نماند سوم شخصی که
گفتار خصم در سر راه دید و بقول کسی که از روی مراد بود و فریفته شود و بیک احکام کار را و خسارت و
ندامت انجام ملیت است و این از حیله دشمنان + و میگویند که بیرایه اراذل سو ما ملک گفت
ای خسرو سرجدار و طالع سعید همی آیم و راه صواب و نصیحتهای دوستانه ترا میگویم و تو سخنان رحیم
خود اندوه و دوایس قبول از استماع سوز غلط افسانه و نصیحت و هر آنکه کسی که قبول نخواهد کرد بی فائده
است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را فقیر رسید که مگو چگونه بوده است آن **حکایت** گفت
آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریف بعد از ادای وظائف و اوراد حرم موقت
عبادت سعی و سرور مردی در صحرائی میگذشت گرگی دید در پس حرص کشیده گشاده و دیده بر راه
نهاده همگی همت بر آن وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهت خود سود
نفس را فرمان از بهر مردار و فرد و شیره کاری بنیاد و گرگی که محل زرسانداری یک سود و صد آن
کسی زاهد که ابدا ابدان حال دیدار صحیفه پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از انکار سعت
ذاتی و مرحمت خلقی او بود بید داد آغاز نهاد و گفت زنهار ای پاس گوسفند مردان گرد قصد
مظلومان و بیچارگان مکن که عاقبت بدادی سود بی لعقوبت الهی باشد جامعه ستمگری گرگان
و عذاب آن جهانی کسد تقوی هر که آئین ظلم متین نهاد + مدبر دست و پا خویش نهاد و خود بزودی
اگر سر او فراز آرد + ده بس آخر ما در اندازد + از این سخنان میگفت و در ترک ستم هر گوسفند مردم
بسیار العدار حدی در گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمائی که در پس این پشته گله گوسفند میچرد و ترسم که فرصت
در دل فوت شود و آنگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چندانکه تو اندیشی و هم
تو همان در سر کار خودی و همان سخن نصیحت پیشوی ملیت مکن که اهل مروت سخن بشنود
هزار سال یک لفظ در گر و باشد + قره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواعظ حسنه و

مدگو به عاقل آرامی نساسم که پیوسته در صدد رکیتا ده دارد و آئینه تحریر به پس نهاده پس اینجا که
آمده ام رعایت حرف ورع است عاقلانه بر سر او دگر ایستاده ام و سفری که کس را پس درست حاشا
مسیم کرده و پیش از این پس توقیع کردن حرام ست و در این حیرت و تردد گمراه بدل صاحب ملازم حیم
مدام که چون مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت محقیق پیست مباح مدار دلیل اقامت میبایست
کرده است و بر دی رحلت نمودن * حسن ع رفتم که این زیاد لودن خوش مست * تا که گفت
از اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر حبتا ربود
در ای اسلام معاش تردد لودن هیچ وجهی ندارد قمر جواب داد که هر که هیچ فضلت العاقلت
راه و سرمایه عمر بارد و بهر جا که رود اعزاز صلت حاصلت و بهر جا که توجه نماید فوائد رفقا و مصاحبان
داصل اول از مکر داری بر طرف بودن دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن سوم از مواقع تهمت
پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت از همه اوقات نگاه دا
وکسی که جامع اینها باشد اسباب از هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش به راحت موانست بدل
سازد ع ما را هیچ شهر و ولایت غریب نیست * و عاقل چون در شهر مولد و منشای خود و سیاب
از باد عسافرانیمن تواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه اینهمه را
عوض ممکن است و وات او را عوض صورت نبندد قطعه اگر ترا لوطن نیست کار با مراد ای نیک
علت ستور بیهوتی * سفر ماه که بلی دوستی بخواهی ماند با شهر مکان که روی و سیم که رسی
ملک گفت رفتن تو ما که خواهد بود و چه مقدار زمان توقع خواهی نمود قمره گفت ای ملک عن مرا
بار آمدن توقع دارد و معاودت از این سفر حال مبهمی بک اندست این سوال و جواب با
حکایت عرب و ناتوان ملک بر سید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که عربی
بایاران نشین شهر بغداد درآمد و دکان نانوائی دید که گرده ها چون قرص قمر از افق مسیر طلوع
کرده و کاک شاه تا فرداغ سماک قدم بر در زده و دکان بهاده حسن تمیش به حیرت بر رخ آفتاب
کشیده و شور سک تحت گریبان ان سگ دریده قطعه فراز مر حصار

قرص گرم سداری که خورشید جهانیاست طالع گشته از گردون . تو ر بالوا مار علیل الله را ماه
کرد هر لحظه آمد تارد نانی بحر گل میروان . حاصل الامر عرب سحاره که موی مال زیق حیات اتی حول
موی تان دید چنه صبر چاک پرورش مثل مالوا آمده گفت ایحواحه حد لستانی که مرا سیران بسار ی از نواحی
نواحی گرد که این کس یک تن مال سیرشود تا قبض دوس وا ی سه بس خود تحادر سوا مگر دگفت هم بلی
مه و حدا یجه متواتی نان بخود عرب سیم دیبار بداد و در لب دجله سمت مالوا تان آورد و سبب
تر کرده میخورد تا بهار سیم و بیار رگ دست و بچهار دانگ رسید و اران هم متحادر شده و بیا بهام شد
مالوا در تحمل بماند و گفت یا اخا العرب مدان خدائیکه ترا قوت نان خوردن ارین جگر است
ماس مگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ایخواجه مشتری کس از آب سرد و س سرها
میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات دمعاری بدین جا لیست زیاد
لقمه سیم و هراس چاره ندارم و ار یا ئده وصال مائده بر دامشتن محال می پندارم و روزگار سیال
اگر که موصلت را در حوالی آن محال نیست رمانه رشته مصاحبت با نو بی گسسته گرداند که اندیشه
حرخیال محال است ولیس ارین هرگاه که شوق سالک خواهد شد احضار سعادت آثار ملک را تسلیم السحر خواهم رسید
و جمال ملک را در آئینه خیال خواهم دید فرد گر وصال یار نبود ما خیالش هم خوشیم
شمع سار نیست . ملک قطرات حسرت از فواره دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک مدام
سایه در اعیه از بام از خلوتخانه عدم بصحرای وجود بحر آمد ماری دیگر دانه نکر ناشید ل گرفت و الواع
عهد و میثاق در میان آورد قمره گفت ای شاه جوان بخت در مسند تاج و تخت هر چند سامی گراشت
تمهید دهی و اصناف ملاطفت در باب ایمنی و سلامتی ارزانی داری قاصر العهود لیسمه ید و سوابق
سابقه سوکند گردانی ممکن نیست که حلقه خدمت در گوش کشم و غاشیه ملازمت بر دوش الحکم لله
سخن صانع کس دیگر که تا اورا درمیگیرد ملک دانست که لسوزن حیلت خار وحشت از پای دل قمره
بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته بر و ر بازوی عذر بدست سوال آورد ملک گفت ای قمره
دانستم که از بوستان وصال جز بوی ابتسام از روح نخواهد رسید و چهره صحبت جز در آئینه امید نخواهد بود

رباعی آن است که در خوبی طرفه آیتی بود با وسر لطف آرزومانی بود چندانکه بر پای آن حسن دو ولب
وصال گذشت چنانکه گویا خوابی بود اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار چند کلمه که از تکرار آن آثار
سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بطراز و صیقل نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت ضمیر
کم کنم از اهل سرگی مدیرفته بر دانائی چیزی در بهره یابی یادگار خویش گوی که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست
در کلیت این ملک کارهای جهانیان برونق تقدیر ساخته میشود و در آن بر زیادت و نقصان و تقدیم
و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند هیچ کس نتواند شناخت که منشور سعادت بنام او در دیوان
ازل در جریده اهل شقاوت داخل کرده لیکن بر همگنان واجب است که کارهای خود را بر مقتضای
عقل بر دارند و در مراعات مال حزم و احتیاط رعایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر
آمد خود مرتب بر اقبال و سبب جاه و جلال تمکن دارند اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان بدری بیرند
و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند قطعه حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی هیچ حال
تو تدبیر خود فرو مگذار که گر موافق حکم قضاست تدبیرت بکام دل سوی کار خویش رهند دار
وگر مخالف آنست ارادت معذور کسی که وارد از ایراد عقل استظهار و دیگر باید دانست
که منافع ترین امر آنست که از آن اعلیبه ناشد و عاقل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط
رعایا اهتمام نماید و حلیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و محنت جانب دوست را فرو نگذارد
و نکوکار ترین زنان آنکه با شوهر سازد و بهترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر باز نماید و دیگر
بهترین شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی باشد و بهترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم راست
باشد و چون شائبه در صحبت مس ولاک پدید آید ترک آن اولی است و مقالات مخالفت را
شکایت مواعظ مدل ساختن بصواب اقرب رباعی رفتیم و وداع ما ز دل باید کرد
وز آب دو دیده خاک گل باید کرد گر دیده پری همه نکو باید گفت ور درد سری بود بحل باید کرد
بر این کلمه سخن باختصار رسانید و از سر قصه ایوان پرواز نمود و سحاب صحرا بر دید ملک انگشت تحسر
بدندان تحیر گزید و بسیاری تأسف خورد

روی ملک نشک همان و سکعت قطعه کنا گویم که ما ازین درد حالسوز طلسم قفص خاب ایران کرد
سیاں مهر ماناں حول لوان گشت که یار ما همین گفت و جہاں کرد اسب و آسمان ...
از مکاس عدد ارباب حقد و اصرار از بعث لعع تعرع و بیاد ایشان و تر دو دستی رسق آبر تعمال
ماموول در تکداع و قریب که برای طلب انتقام کمر بستر در باشد و در آن قتل پوشیده نماند که عرص
از بیان این سحال همانست که چون مسد در حوادث دهر و نوائب زمان هر یک راز ساده و نکات
و مبای کار بر متقضای عقل و تدبیر بهد و هیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند وار آفت
مکر او ایمن نه نشیند رباعی حرامی که ماتی نعم ورنج قرین نشنو سخن پاک ... از
سلمنکن آزرده تعاقل مسامی در صاحب کینه ایمن مشین

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتے ست و اهل اقتدار را خوشترین خصلتے

و التسلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحب دل فرمود که استماع این داستان کسی که دلش از
دشمن آزرده ... یافت و حول آثار مداوت و اسباب حقد باقی بیند اگرچه در ... طبعت
سالمی نمود اسمع احترار مصرف گشت این زمان لوازم اشتیاق در باطن ما اشتعال آمده ما سخن
و میت ... سوخته بخواهر رسید حرارت دل تسکین بخواهد یافت رجای واثق دارم که بیان فرمایی
داستانی که مشتمل باشد لعفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نمایی که چون پادشاه از بندگان خود
بعد از تعدیم جهاد عقوبت آثار جرم و جنایت واضح مید ارد دیگر ایشان را نخواند و پایه و اعتماد نموده
طائفه دوباره گردانید بعضی ایشان بجرم نزدیک بود پایه ... و لکتایی دعا ...
حالیم ای جواب داد که اگر ملوک در عفو و رحمت ... مید ... بهر کی ... حیاتی ببیند در باب عفو
امر فرماید بندگان را اعتقاد و صافی نامد و و دیگر از ایشان اعتماد نکند و از نیجال دو علت حادث شود
یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه محرمان از لذت عفو دست اغماض ...

سوم دوئی از اکابر سلوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان ما از عفو جرائم لذت می یابد هر آینه
جرم و جنایت پیشه در درگاه ما بیارند مثنوی محرم گر این دقیقه بدانند که وسدم ما را چه لذت است
لغو گسان گنهگار همواره ارتکاب جرائم کنند لعیمه • ایم سر و ما گنه آرد باعتذار جمال حال سلاطین
عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عطای بی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و رحمت و ستر
نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سلیمان علیه افضل التحیة والسلام الا اهنئکم بایتدکم من ملک
لعنه عنده العصب اشارتی لطیف میکند بدانکه قوت آدمی را الفرولتنا بدل شعله خشم
توان دانست و اثر مردانگی و مردی بپوشیدن سر عیب ناخوشگوار عیب معلوم توان کرد بیت
مردی گمان مبر که بزور است و پردلی با خشم اگر برآئی دانم که کاملی وسیمه سیرتی ملوک را
آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت زمام اخلاق خود را از کف عقل
حالی نگذارند الطف مرحمی باید که سمت صحت ندیده باشد و عیب جهان شایان کار رحمت کلی
خالی نبود تا کار سلطنت بنشانیم جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت خوف و بشارت
رجا دائر بود و مخلصان از عنایت بیگانه نا امید نباشند و مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم
تمرد ننهند و دشمنی قوم خویش را حسمید دائم اندر میان بیم و امید و حکمای اسلام فرموده اند
گفته اند ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصائح فرقانی بمکارم اخلاق آموخته است
و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریض نموده و هر کرا سعادت ازلی یار بوده دگار بود و کفایت
امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبله دل و کعبه جان خواهد ساخت و پیوسته سجان و دل متوجه حریم
حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جمله موعظتها نیست مشتمل بر حقائق این مقوله که ذکر میرود
وهی قوله تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین
یکی از سیران طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را بر وجه خوب آورده است که خشم فرو خوردن
آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آن که اثر کراهیت از صحیفه دل محو گردد و احسان آنکه
باری دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و تفصیل آیه آنست که ما ... نارها

ملاطفت و رفق بپیوندد در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که ان الله رفیق
را العدل تی معتبر گرداند تعیش جمالش بسوی تا ان و در حسان باشد که هیچ درد تا ساختن ان ساز
و هرگز کسی را بر ساز ان شکلی و جور ان سیاقی سطر و سامه باشد و بزرگی و برکت از کلیه بس
سعی را ذکر سعر باید قطعه چه قدرت واد ار در گنهگار لعفو بدکس تا بیده گردد که مجرم گشته
و اعمال خویش است چه لوی عفو یا در مده گردد اگر صورت پر ده بیکر عفو خود دستری باید
و هرگاه که در این مقدمات تامل نماید و هم آنچه لعز الکرام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو
و احسان تحلید میدید پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که
آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود اگر در مقابله هر جرمی عقوبتی بظهور رسید و بارای
هر گناهی سیاستی وجود گیرد بصیرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از ان نقصان عظیم
شود به تیغ سیاست دست بر دل تیغ مد آن بر دلشست دست در نع سر کر تحمل با
سهی حراست بود تلخ فرماید و دیگر پادشاه باید که با مدارای اخلاص و صاحت و بهر و
کفایت انکس که در موضع تهمتی اشد یکو سیتما سنا اگر از ان حمله باشد که در مصالح ملک دست
توان کرد یا در وقایع و مهر از تدبیر او مهدی توقع توان داشت در باره گرداند اعتماد بر وی سعی
فرماید و ترتیب و تمیت او شناعت نماید و این عمل را از عسایب حال تساحته قوت دل و ارد چه
استمالت و استعطاف لفرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست حاجت پادشاهان کافیان
ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم عزت
پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را بکمال خرد و صلاح و مهر و عفاف آراسته باشد و لیداد
و امانت و تقوی و دیانت ربیت یافته و بیخ گزاری و نصیحت و خیرخواهی و مودت از اقران ممیز
گشته تربیت فرماید و معرفت آن کار هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کند دو در و
و او را اهلیت و مدار او رای و شجاعت و مقدار عقل و کفایت بکاری پردازد باید اگر یا همسر کسی
عیبی بیر یافته شود باز ان هم حاصل باشد که بعلاوق ان عیب نتواند بود و گفته اند عیب یاری عیب مکو

تا بو ممالک بی‌بار و در این وقیعه احتیاط ملازمان واجب است که اگر کسی مهمی که سابق پیوسته عملی را
خواهد داد او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری کفایت مهمی سر انجام خواهد بر ایران پیر احتراز باید نمود و گر
این صورت محال است که کفایت سلف نقصان اندر گردد و اما این تاکید برای آن رفته است تا دست
سو که برای حصول غرض ترک اصحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس ارباب جهل و ضلالت را در
کردن لغوات نزدیک تر خواهد بود پس از تفهیم این معنی و ساختن این دقائق بر پادشاه فرض عین است
که بخود تتبع احوال و تفحص اعمال عمال کند و اسالیب ... بر تخته تقریر و تحریر احوال
ملکی بر وی پوشیده نماند و هیچ فائده کلی متصور نیست الا آنکه معلوم گردد که از ساحران عمال
کدام رعیت پرور است و کدام حقگستر زیرا که رعایت رعایا سیکه سمالت داده دران شغل دست قوی
دارد و آنکه غم زیر دستان نخورد مانش از جریدهٔ عمل محو کرده مهر عزل ثبت نماید مثنوی خدا ترس
را بر رعیت گمار که معمار ملک ست پرهیزگار بداندیش تست آن و خونخوار خلق که نفع تو جوید
در آزار خلق ریاست بدست کسانی خطاست که از دستشان دستها بر خداست نکوکار
هرگز نمیرد بمی بد مرد کسی خصم جان خودی دو دیگر آنست که چون این صورت بر ضمائر
همگنان لقوی یافت که پادشاه شیره کردار نیکوکاران بجهة ترجیح مهیا میدارد و خائنان را بعذر گناه
تنبیهی واجب می‌بیند اهل صلاح امید وار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نمی‌شوند و
مفسدان ترسناک و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و مسابقی نمیکنند و حکایتی که
لائق این مقدمات باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده‌اند که در زمین هند شغالی بود فرسیه نام زهد ورزیده و پای در دامن عزلت کشیده و لیست بر تعلقات جاه و مال او
آورده و در میان امثال و اشکال خود می‌بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران
احتراز می‌نمود بیت لب بخون کسان نیالود و ز بدی اجتناب می‌فرمود یاران او
با وی مخاصمت بر دست گرفتند و ساحت بودی نزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما این سیرت
تو را نمی‌پسندیم و رای ترا در این اعتقاد مخطی انگشت میدهیم بعد ما که از صحبت ما اعراض

می نمائی در عادت و سیرت موافق باید بود و چون دراین وفاق از محالست و نمی حصول ہم از
گرمان الفاق بر باید آورد و بیر عمر خود را در جمعیت گذاشتن و در راه رہروان ریاضت و عیب
رشتن چندان فائدہ ندارد و لعب خود را لذات دنیا و اسمای ما گرو تا از سر دراز است
لعمک بس الدنیا بیرو سرگردی وار کل و کثرت کہ دوام باد و حیا لشت محتر یمی ہادت تا
فرمان کلوا و اشربوا را کار بستہ باشی و بحقیقت باید ساحت کردی را بار سوال آورد و
مرا انتش فردا چرم لسا یکرد امروز را ضایع کرد و لا تمتع التشادیر طرف بود مجسمی دارد
فرد ما یک زمان امروز حوش باشیم در خلوت کہ در عالم میداد کسی احوال فردا را سوال
حراف وارد کہ چون بیاید کہ وی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد نماید بس امروز خوش
دخترکیسد کہ تو سرزاد فرا یاشاد بیت آن طلب امروز بہر کوشہ کہ آن فردات باسد تا بعد و بیا از
سر ار حبیب است اری این بیداروکہ مرزہ آخر کش کشتہ اید بہر جسم کہ در درد گاری بران لعبات
برداری سع لوالک حتا اوک بعد گمشنوی کموش امروز تا خمے بیاشی کہ فردا از خودی
ساسی اگر این کشت دردی رالوددی دران حرص سیم ریل بیربری مرد عاقل را
کہ بہت بر اجرار لوابہ آخرت مصروف دارد و آن تقدیم خیرات و مبرات توامر لود و دل برد
ای دلعمت حاد داقی تهد و اینسے بر ترک تعلقات عالم سداید بری فالی میسر تو امر شد فرسد
زآستان منادل سہ کہ جای دیگر برای راحت درکشیدہ اند قسور لعر ور کہ قوت دارد وے قوام
مرگ راست و رسیدان محاہدت را اید و از فراغت مدرسی جہت بیماری رحرہ بردار یعد از بیمار خوا
برای کیبادی بار ار سری سودی بدست آرید دارد و اندحیات استعداد و سرما دیۂ دنیا و فوات ہیا
سار یه بورگی گفته است امروز تواید مدامید فردا کہ امید بو امید با حسرتا علے ما فرطت
فی جنب اللہ ملیت چون تو انستم ندانستم چہ سود چون ندانستم توانستم نبود ز آز دوبا
چون روشنائی معرفت ای دولت و محنتش چون ادیکی ابرال القارہ لعوا العتش الفت امر گرف
وہ ار سدا ندا امثش ادروہ باید خورد و فسرد گرد دشت بہ گرای تاہی کمد در دوست ستودہ میر

[illegible]

حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلمه عنا وقف کرده از علو همت دور میاید در گذرگاه
سیل فنا عمارت بنیاد از کمال کیاست ... می افتد ما عمر ما ولا ... ما ایجاد عمارتی
در سرای گذر سیل را ع کس عمارت و گلزار تا خراب سود گفتند ای فرزند تو از ترک نعمتهای
تمامی فرمائی حال آنکه نعیم این جهانی از برای آن آفریده شده اند تا از وی ... و دولت
آن برخورداری یابیم و نکته در ربنا آتنا من الطیبات گواه این مدعاست فرزند گفت نعیم دنیا
دست افزاریست که جز بمدد آن نام نیکو و دیگر باقی حاصل کرد ور از ره معاد ... آن سبب آدم
بالحکم نعم المال الصالح ... حسن آن اوقات بود وسیله عقابت ... دشمنا اگر سعادت دو جهان
میجوئید این سخن در گوش گذارید و برای ... که حلاوت آن از حلق در نگذرد انسان جانوری
دار ... آید ... از آن مقدار که لقای جسم و قوام ... شعلق
در گذرد و در ... خلاف شرع و عقلست از ... موافقت ... که صحبت من ... اهل بیت
را موافقت ... افعال ... و اگر مرا دین نوع تکالیف ... خواهید ...
اجازت دهند تا ترک صحبت گرفته ... گردم ... در کنج خلوت ... طلق ...
حال فرزند را بر ... ورع و صلاح ثابت قدم دیده معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و ...
اعذار ... استغفار کشاده ... وقتی را در تقوی و دیانت ... گوشه ... آن
در ... همت او ... مدتی ... محاسبت ... عبادت ... منوده ...
... زهد ... آن ... سعادت ... آن ... رسید ...
فرزند ... آن ... که باغ ارم ... آن
روی ... راحت ... دل ... حیات ... سعید ...
... حال ... هوای ... دل ... دیده سرد ... حوی
... حیوان ... وحوش و سباع بسیار جمع آمده ...
هوا ... آرام گرفته ... جهان ... نیست ... در عاقبت

هیبت و مهابت صولت فرد لعز چون حرف رعد بلند دیده‌ها مجموعه مرتب آثار محموع سالک ال
آن مسند در قید سالعت او بود مدی و رساه حشمت وحریم حرمت او روزگار گمدا ید مدح او را کام جوی
لقب نهاده بود مدین لقب آوازه در اطراف مملکت در داده روزی کام جوی بار ماسد دولت بار
هر باب سخن در پیوسته بود و هر گوسه راه معالات گشاده در اثنای کلام حکایت فرلیسه در بیان آن رحمد ال
صفت کمال صلاحیت و حسن معشت واز اطراف و جوانب سمع ملک رسانید که بحال ول جوای
صحت او شد فرد خسارها او به منزه چون مردم چشم فی الحال در دل دیده جالش واد در لعقه
کامحوی بلاقات فرلیسه ارجمند تحا در نموده کس لطلب وی فرستاد و بیرفرمان ساهساهی را العبّاد مود
در درگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرمود وار
انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیار بود حاصل الامر فرلیسه را در میان فضائل و آداب تحری
یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهر افسان باری و دیگر در طرق کارسازی و مهم برآری
و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود لعد حالتش بر محک قبول تمام عیار آمد ع سرکه ک
بود در امتحان چه غم دارد کامحوی را صحت او خوش آمده کمالیت او بواسنت فرمود لیس ارسعد
ناوی حلوای کرده گفت ای فرلیسه مملکت المشکتی دارد و اعمال و مهمات آن بسیار است و حشم رم
و عفت تو مسامع حلال رسانیده بود مدوس ع نادیده ز دیده دوست تر داشتمت و ل
زمان که ترا دیدم لطر بر حسن راحج آمده سماع از عیان قاصر باد ملبیت شنیدم آنکه در آفاق مشت
نالی خود نیست بحقیقت برار حیدالی این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال تو
تفویض نمود تا در حجه تو تربیت بار تفاع یافته در زمره خواص بردیکان واصل گردی و نمیس عنایت
حسن عاطفت ما ارزان و اخواتان ملکه ارا ساای زبان لعز حتیا وترفااعدا متمازگردی فرد
بر آستان دولت ما هر که سرنهاد گمدست بعنه کرد اهل سربرشد فرلیسه جواب داد که سلاطی
را لازم ست که برای کفایت امور جمهور العباد شایسته و احوال مالیت احتیار کسند و ما همه یاد کر
هیچ کس را در قبول عملی اکراه لعرایمکه چون کاری بجبر در گردن کسی افگنند داد راضطه آن میسر نشود

باره عهده لوایم و در الکا لوای حشمتی سروری سایه و مال تا هم بسلطان راجع گردد و بیره با فراپهمای اولعز
نماید شود و حرص ازین تحمل آنست که بس اعمال سلطانی را کار بردام و بران عرقی و دران تجربه امرو لو
اساسی دو شوکتی و سلطانی عالی رتبتی و در صحبت او دوستی فراوان دست یکی اسعد لقوت و کفایت آراسته
و نعمت امات و دولت مشهور شده و طالت این نوع علمها پیوسته نگر در باب ایشان عنایتی
التفات ارزانی دارد دل سالک را از وعده کفایت مهمات فارغ گردانند و به تحفه و هدیه که از انجاس عمل
باشند شادمان و مستظهر گردند کا محوی گفت درین مراقبه چه فائده داری این همه چه سودمند نیست
ولس اللته مرا اسعاف بخواهم درست وطوی او کی طوق سا سرت ان همه در گردن اهتمام تو خواهم افگند
ع اگر خواهی وگرنه آن ای ... ولیکن گفت کار سلطان ماسب دو کس باشد یکی ریزکی سخت روی
که مسالعه‌ای آرزی عرض خود حاصل کند و زیرکی و حیله از میتی ترازه هدف تیر التعرض نگردد و دوم عاملی
منیف رای که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد بیروای بی ناموسی و تلف نام و حرص مدارد و
همین کس در معرض حسد نیاید و کس با او در مقام عداوت و مخاصمت ما نتد و من ازین دو طبقه
نیستم نه حرص غالب دارم که حیات اندیشم و نه طبع چنین که بار مذلت کشم قطعه بجای آنکه آدرتن
کردست ، با قلال را بخویشتن داری که سیر زود تر و همت بس ملک هر دو جهان بیک خواری
ملک را از سراس اندیشه بر مایه حاست و مرا از تحمل بار سفیت معاف داشت که نمی تند بادیده حرص
سیح حشم را السودرس قناعت بر دوخته ام و متاع بی اعتبار آز بر نیار با الشعلات آتش ریاضت
سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا العلائق و دنیا آلوده گردانم همان خواهد رسید که بدان مگسان که
دبیان طبق عسل بسته بود به تیر رسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که
روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود بازاری سنگدست دروستی حلواگر
کار از چاشنی فقر بهره داشت آن حریف را التماس کرد که زمانی بر در دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی
ملی لواری آنجا نشست و استاد حلوائی بر رسم ترک طاسی پر عسل گداخته میں درویش نهاد
و مگسان حسابه رسم ایشان باشد که برشیرینیها علو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید

متمتع نشدید ع کس حالی نخواهد رفت چه دکان حلوائی • مگسان بر طاس عسل فرود آمدند بعضی گرد
طاس نشستند و برخی خود را درمیان انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته بادبیزن بکشاد آنها
که برکنار طاس بودند بآسانی پرواز نموده رستند و آنها که در میانه جای آرام گرفته بودند پایهای ایشان
بعسل فرو مانده بود چون خواستند که بپرند بالهای ایشان بعسل آلوده شده مدام هلاک افتادند
آن درویش در آن وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد از آن که دریای
باطن هیچ بیارامید و موج سکر و حد رحال فرو نشست مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوائی صد بار
از تو دریغ نمیداریم انکار سعی درین محل بر تو حلال و روا شده ترا دریغ ملزع کمال تیزی سکر بر
کس + تشنیع فرمود که دریای درون در جلیسان بلطف گاران او و دین طاس عسل بر من عرض کردند
ملهم غیبی بمن گفت این طاس را دنیا دان و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت
خواران و آنها که برکنار طاس نشسته اند فقیر آن قانع که بامدک لقمه از مائده دنیا خرسند شده اند و دیگرا
که در درون طاس اند اهل حرص و آز که مدار ایشان آنست که چون در میانه کار باشند بعضی ایشان
مستغرق خواهش نفس و از مخلوق الرزق معسوم ماحلل مامد و اما ماه ... عزرائیل مرد خدا الرحیل بکذا مد
آنها که برکناره اند بآسانی از دام گردون ... آشیانهای مقعد صدق مد ملیک مقتدر از سر گذرند
و آنها که در میانه نشسته چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای ایشان فرو رود و در تنگی بیشتر روند و ماه
اشغل ماتلبس بما مد و آن حال ایشان لتفاوت وادارا مدی انجام مثنوی چرا یک
لقمه بالذت چشیدن • در آن پس همه خواری کشیدن + بحرص ... گرانی یک لقمه
ماسد هیچ گنجی چون قناعت + وایرا این مثل گفت آن بود مالک بروبال اقبال مرا بعسل دنیا
دعل آلوده نساز دو شاید که چون وقت استرداد امانت روح در رسد سلوک راه آخرت بر سبیل
سهولت میسر شود بیت چنان وقتی دست آزاد رهانه + که گر گویند رو گر دیگری رو
کامحوی گفت اگر کسی نظر بحق دارد و در روش عدالت مستقیم شود هیچ دقیقه از ربیتی
فرو نگذارد و در بند پرستش نماید از مطلوبان بار گردد سعی محنت کشیدگان مثل جوس

وبا روئی در سیر ہر آئینہ در بنیاد دولت او راہ راست خواہد بود و در عقبی بشرف رحمت کرامت
خواہد رسید برہمن گفت در اعمال سلطانی اگر تیر الظاہر انجام یابد را بجز سعادت آخرت نوال عید مایا
و دنیا کار او را دوام استقامت صورت نہ بندد و در مدت عمل او را تزلزل و ثبات ممکن باشد چہ گاہ
کی معرب سلطانی مستقر شد ہم دوستان سر مخاصمت بار دارند و ہم دشمنان
اللسانہ تیر بلا بیارند و ہر گاہ کہ اتباع مرعداوت او معتقد گردد البتہ ایمن نخواہد بود و چون دل
خواہد رست و اگر چہ پای مرد ق کیوان بعد ہر بسر سلامت ہر تیر و بود کہ حول رضا نازل حال آمد
دلیس را در مہلکہ وہم بیفکن کہ حسن عقیدت احباب در بندگان دشمنان تمام ست یک گوشمال
راہ در مکائد ایشان بستہ گردانیم و تیرا نہایت ہمت رعایت امنیت ایشانیم ع چہ غم رحیلہ دشمن چو
دوست حاضر است + فرلیہ گفت اگر غرض ملکاریں لعوت ترتیب احسانی ست کرد راین
سعر امد لعاطفت و مرحمت خسروانہ و العطاف و معدلت بیکرانہ آن لائق ترکہ نگذارد تا درین صحرا
این فارغ بیکردم و از نعیم دنیا بہ آب و گیاہی حرسند شدہ از معرت حسد و عداوت دوست و دشمن
می اشنم و مقرر ست کہ عمر اندک در اس و راحت و فراغ صحت بہتر کہ زندگانی بسیار در خوف و
دل مشغول و محنت فرد دمی فراغت دل بہتر ست از انکہ کسی + ہزار سال بسر برد وقت آرد
برید ! کاموجی گفت ترا دعد عدہ ترس از ضمیر دور باید کرد و بکار در یک شدہ اتمام مہمات
ایام باید گرفت فرلیہ گفت اگر حال ازین منوال است و ما را از امتناع من فائدہ نمیدہد مرا ال تا
کہ چون زیر دستان باشد با قتل مرتبت من و زیر دستان ازیم زوال مرتبت خود لقصد من
برخیزند ملک مددمہ ایشان برمن متغیر گردد و دوران مایل و تفکر واجب دارد و در قصہ من و کید
ایشان شرائط ہر چہ تمامتر بجای آرد و ملیت بہ تہمت نباید را خاطر گران کردن +
لقول دشمان سہل ست ترک دوستان کردن + شیر با او وثیقی کردہ و پیمان بستہ اسول حرا
دلیس مدد سر دو ار تمامی اتباع و لواحق او را مکرم است بید مخصوص گرداید و مشاورت مہمات حر
نادی نمودی و اسرار ملک حرمرد آشکار نکردے ہر روز اعتماد شیر بروزیادہ شدی و قربت

ومکاشفت او در دل شیر مقرر گردید تا حدی که مخالطت بغایت رسید و مجالست و مهادات
انجامید و در اثنای آن نفس خود را مهربان شیر بود و هر کار که بمخدوم پیوست آرام دراستیع
چون دو دستی مهابت رسد حسین باشند اجمال بر ره دیگان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت
در مخالفت او هم سو است و در مخاصمت او همیان مطالعه استند بعد از تدبیر بسیار او
نشست باید و نشهاد در اندیشه فرع و سبع او در رو آورد ما حرا الامر آن همه بران قرار گرفت که او را
بحیات مسوب گردانند تا مزاج کا محوی که هر گرا ابتهاج رستی دانا است انحراف مایل نیست در باره وی
متغیر گردد و عقیده شیر در باب دیانت او اظهر کامل آن می‌شناسد متزلزل شود آن سال
مرحلها کلی توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید بعلت شدید راهی بیست آوریم که در نام
او شکست آوریم پس یکی را تعیین کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بود سر و پا
و در حجره شنزبه پنهان کرد چون روز دیگر که شیر در پی جنگ بر کام سهر کرد آهنگ امراء و
صف مدت گرسنه بر و اشراف و اعیان بارگاه ملک حاضر شدند و شنزبه جهت تدارک مهمی
کلی الطریق رفته بود شیر استطاعت آمل ادمی گرسنه و حرص کفایت و تعریف هم و در اثنای حرکت
بر زبان بیرون آمد فرد و در زبان و حوالت حالت نام هادی یکدم بیرون که بکرم شود و وقت حاجت
ملک رسید و حدیثه سعی در حرکت آمد و قوت استهاء غلبه کرد و چندانکه گوشت و طعمه ملک مستعد
گشت باید شیر بغایت مادیت شد و در محل شنزبه غایب بود و جمعی حاضر چون به مر که آتش گرسنگی
و حرارت غضب سر سبز آثار فساد کرد و نور خشم گرم بافته فطیر تر و دیر مرمای حوالش در ایستند
یکی از ایشان گفت که چاره نیست از اینکه ملک را باید گفت که ما هیم و هر چه از منافع و مضار این حضرت
و سایر موحید بر ما حق نیست نیک موقف عرض رسانیم که مخدوم متنبه شده گفت ملازمان یکدل
و مشغلان نکهت دریچ وقت نباید که شرط نصیحت فرو گذارند و حق نعمت شناخته انچه وارد
تو اند محل آن بیار رساند نیست کسانی حق شناس و حق گذارند که حال از تا دسته پنهان از شنا
بیارند تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده یکی از آن مستعدان تمام دیدار با تمام جواب داد که پس چنان

ما نمودند که در کیسه آن گوشت را بسوی خانهٔ خویش برد دیگری از راه دزدکانی مغلطه در افگند و گفت
ما این او رهی اقید چه او جانوری کم آزار امانت تجارت دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت درین
کار احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد بغرض سخنان غیر واقع درباره
مردم را ربوده نتوان شناخت و بسیار خلائق آسان مطلع نتوان شد دیگری دلیرتر در سخن آمده
گفت همین بس و توقف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر مردم ضرورت نه شد و لیکن اگر گوشت
در منزل او یافته شود هر چه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است
خواهد بود کاموری را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در باره او چه میگویند
و خیانات او را چه چیز استدلال نیکو نمودند یکی از حاضران که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان
اهل این قبیله چنین شهرت دارد و مکر او بیشتر است اگر او غدار باشد هرگز از این ورطه جان بسلامت نبرد
و سامت خیانت نزدیک در دزدی رسد دیگری از صاحب غرضان گفت آن امانت را اکنون گم شود گفت
جمیع اشیا مشهور است از خبری میرسانید و در تصدیق آن تردد داشتم اکنون که این فصل مسموم
نزدیک است که ظلمت گمان بنور یقین مبدل شود دیگری گفت چه لعنت و مکر او بیشتر از این بیرون
نوشته بود و بس فلان فلان را گوا گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت فضیحت کشد و رسوائی عظیم
و گناهی فاحش ظاهر گردد و در بیابان گفته اند هر که نفس خلف دارد عاقبت رسوا شود دیگری گفت عجب است
که با وجود دعوی تهور و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و یک بینی کسی را شرم نباید که خیانت و دزدی اگر
این حیثیت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم شده است خرد خرقه لوشتی پس از رعایت و پیدا است
خرقه بر سر چند حسب نهان می پوشم + دیگری از و در معقول گویی در آمده گفت این باکیزه درون کاس
معنی درین تهامی مالیه و تقلید اعمال ملک را در ظاهر بلاد معصیت و جیاد و محنت می شمرد و اینهمه اگر
حیات وی نبات گرد و محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هر گاه او بدین مختصر قه طیفه حاسد ملک بود چشم که بید
توان داشت که در مهمات کلی چه رسوائیها کرده باشد و از مال پادشاه چه سلعها گران بتصرف نموده فرو
خورده دنیا که بر گنبد زرد اکیحشکی - دال چه کند خو کنان تهومید + چون امر امیدان قاحت حاکم یافته گفت بگوئی

شغالان آمده بودند و در ساحت دل کامجوی بسیار تردد و شهامت را تحسید و در برابر سگان جهان بحکایت
و حیات بر تافته رقمی چند از هر گونه حشو و بار بر برده در ضمیر ملک ثبت نموده یکی از ایشان گفت اگر این سخن
راست بیرون آید همه حیات ناشد و لیس ملکه دلیل کافر همتی و حمق ناسپاسی خواهد بود و هر آینه
درین حرکت ملک استحقاق کرده باشد و درست و حشمت شهنشاهی از طرف نهاده دیگری از راه
موعظت و نصیحت پیش در آمد و گفت ای یاران درین نوع کلمات اسقته باره عمل خود سیاه مکنید
بحکم ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه و بدان غیبت گوشت را در دم رسانید که شاید قضیه خلاف
واقع باشد و همه ... اگر ملک این ساعت بفرماید تا سرای او را بجویند گرد تفتیش و اسناد
مدفع مسموع اگر گوشت در خانه او باشد راه این تهمت ظاهر گردد گمانهای خاص و عام موسی
بیعقل شود و اگر جهتی صحیح بود و گوشت گم شده بدان که شاید به بهانه همگنان زبان ناحق آید کرد
و از فریبه کلی ملتمس دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تفحص باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب
احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر او می رسد و ... این قضیه که شرط کوشش باشد
در آخر مجلس یکی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه
فایده وار تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خاین باشد بر رویش گرد او مردی و سعد را
ملک را از مکافات بگرداند و لیکن چه تمام که همگنان را آنکه بر ان مشفق باشد ...
آسیاست رایش شیر * کرشتاب را برآرد و برگ لشتش * العقل ... که شیر گرسنه وحشم آلوده بود
این نمط حدیث گفتند که گوئی از فریبه مال و وادیات معمول ... الواع ... تهمت
گذشته باحضار فریبه شال وار بحساب را از تو مکافات اخیر روی بر او آورد چون داس او بر سر
این امر ملک لیو گستاخ وار پیش کامجوی آمده پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی
جواب داد که مطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل جمیعت بود تا کار من آنجا
رسانده بسیار گفت این کار و حال خبر ندارم هیچ گوشتی بمن نداد ... از اطاف و سباد
تا گوشت در سرای فریبه بجستند و چون خود سهان کرده بودند آشکار است نزدیک شیر آوردند فریبه ...

که دهقان کار خود ساخته اند و مهمی که بر تهاون و تکاسل گذاشته تدبیران می تافته محل باشد در وجه باجو
گنف و آفتاب طارم سپهر دولت رسیده سالها بود که در رحمت رسیدم و از حمله و سراگی بود
آن ساحت عیب گفته و خود را از حمله عدول تمرد و جیان فرامود که بی تحقیق و ایقان قدم در کار
نهد ما ر لقمیر و قطمیر و توقف نیاید در روی وحل بکند و لاف درستی و لیسه پیر و در راه حمایات و ساع
می نود و لیس اره موضع اغشوریت پیسر رفت و ای العمیر آستکار کرده گفت ای ملک آیت این انکار
معلوم نشد که آه اس حاکسار روش گشت صلاح ملک در ان است که هر چند رود تر حکم سیاست العام نامه
داری این ناس را حل کند تا مستاکان گناهکاران دیگر از نصیحت او نترسند و ساحت لساعت دلیر تر گردند
ع سیاست از بود کار ها جلیل باشد حسیر لعر سود تا شغال را ز دار در کشتید و با مدلیته دور از دست
سه گوی از خاصان ملک آغاز کرد که بس از ای روش پادشاه که آفتاب از پرتو او نور انسانی اکتساب نماید
و جمیع شغستان سهر در حمایت رستی او جهره برافرورد شگفت باد و امام باین مدت کار این غدار و حیات ایا
دا ی بکار چگونه بر روی لوشیده شده است از حیث ضمیر پاک و نگر طبع حیلیه انگیز او حرا غافل بانده
او خود حسیس گناهی عظیم و فعل قبیح فعل او را در توقف می اندارد و شرب سیاست را که بیچ در حیث عدلی
ثبات آن باره و بیراسته بحسن منافات اہل بکد می سازد کا مجری استوجه شده فرمود که سخن لو حسیست
دامه داد که ای ملک حکما فرموده اند سه خسیت سیاسته دراست ریاست لطام سیاست سعی و دوام
ریاست است هر که بی سیاست از سام انتقام بر کشند ترمیه زالسیر حملیت ره نتوان کرد و اکیه تیر قهر
سیاد بیداد از بیروبر بر لسار دهال آمال در گلشن امال نتواند کاشت عمومی آئین سیاست
از برافتد مباد او امال رباید افتد آن باج رالمنی تمر باقت کر عیس سیاست آمحور باقت
در کبر صلاح ملک حوید بر کهگار سیاست باید راند هر چند مولس دل و مقبول خاطر باشد به آن
العات بابد بود چنانکه سلطان آل لعداد جهت مصلحت عام مخصوص خاص خود را سیاست کرد کامحوی آنچه
گفت چگونه بوده است آن حکایت لعرض رساید که آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود در غایت
والوان عدالت جمشید وار جام جهان نمای عقل را آئینه روزگار ساخته و بکلاهه جلیه قاعده ایالت

سکندر صفت چشمهٔ آب حیات لعبت را طالب گشته هیئت از معدلت سال او رفته شتم و صبر را
از آن سوی بیابان عدم + و ایدالبشری بود در ساروی شکوهی بکمد بلا طلعت قادر امام
کرده و مدایح احسان و اکرام مرجع حال خاص و عام مدام محبت در آورده فرد نادر گیتی بر اده بنحو اوصاف
صفات + دیده و در آن مرید در سل او صاحب کمال + این بسر را آرزوی مشاهدهٔ حرم کرام که عبارت
از محل اقتباس انوار اول بیت وضع للناس پدید آمده و شوق طواف آن مطاف املاک که اسرار
بیت امان جامه و مشکوة حلهٔ کمال رسالت را ادیهٔ دلش ظهور نموده صدای داعی و اذن فی الناس
لبیک اجابت زده و سر نیت احرام زیارت حریم کعبه مشیمه گردانید قطعه امید طواف حرم کوی او بگشت
در وادی غم طالعه پی سپرنا را + لبیک زبان زمزمات سرگویت + صدها علی حال مسطر آوا دزدا را
بعد از آن که از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی از یاران که مشتبها که بحت
فلک در جنب عظمت هر فلکی از آن حقیر بودی و در صفحهٔ سپهر در برابر یک رقم از هر یک علیه رفته جمع
بودی سوار شده مرکبان پی پای آب پیمای را روان ساختند و در آن جائی جو مبین که سقف از زر
و ستون مرمر و ارد قرار گرفته عنان اختیار رست از سکه رفتار باز داد مه بیت هو به درج آن
کرده سر + روان کرد کشتی را ساحل + اندک فرصتی راه قطع مسافت بسیار نموده مکه معظمه رسیدند
و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه به آستان بوسی روضهٔ مقدسهٔ حضرت سلطان بارگاه رسالت
و ماه تابان بارگاه عزت و جلالت فرد آن شهسوار گرم عنان لمدیر + که ز خدایم حج دوال رکاب است
صلی الله علی محمد المختار و علی آله الاطهار و صحبه الاخیار نموده بسعادت تقبیل عتبهٔ علویه سعید
گشته بیت ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحبدلی + بر دل بخاک این در رسد مشکل ترا
هر مشکلی + و از آنجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمد ملک بغداد از شاهزاده خبر یافته استقبال
بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نموده بر منزل و عادت لایق
منزل شایسته و مواقف ترتیب فرموده چند روز در آن مقام توقف کرده چون از رنج راه
برآسوده بود عزم معاودت بوطن حرم کرد شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست

ندیمهای او را تحفه سنگ گرانی و سبابه داری متقابله [illegible] برسم هدیه و ترک کبیر که حبیبی بحرم
فرستاد — در جهت سفر برسته ری بطرف خراسان نهاد سلطان بعد از رسم شایستگی و امد و داع
حرم بار آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که لعاش و طرب ترسانی از برلح وجود لقیتی بکشید بود
و بمعمور فکرت رعنائی او درجریدهٔ خیال سکّی [illegible] زلف دل ناکس بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده
و داد جهانیان از وصل عالی خود [illegible] اکلیل بر میان مالیده دعوی کج جوانان را که سیم [illegible]
سرطاق دراستی نهاده بود و داعیهٔ ره گوشه نشینان را کرامه جسم هم سبت [illegible]
حسن عبان را شمع شبستان لبش لعل سرای [illegible] قدرش تخت [illegible] راست بیان
حجم زلفش حرم شب نشینان — [illegible] عقیق از رسم لعاش [illegible]
ملک بعد از اجرا [illegible] آن سرو آزاد پای دل در گل ماند و از حاشیه لعل [illegible]
و در هوس گشت [illegible] دل بسته بالای یکی [illegible] بارایی [illegible] دل [illegible]
جدا که سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجائی رسید و هر چند عقل کار فرمای [illegible]
ترا بس عشق ریخت شعله آن زیاده گشت [illegible] عاشقی
ملاس در دل بود سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده [illegible] گی رعیت و تمام
مملکت دست باز گرفت و هرگاه پادشاه بلهو طرب مشغول شده [illegible] مهمات مسلمانان [illegible]
و گوش بنغمات عود و چنگ نهاده [illegible] هر دل [illegible] زبانی [illegible]
پدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد قطعه هر پادشه که روی بلهو و طرب نهاد
سدان که هست مرتبه اش را که سقوط [illegible] که برج اختر لهو و طرب بود [illegible] رسد بخسر
سیارگان هبوط چند روز برین حال بر آمد ارکان دولت و اعیان [illegible] حسرت [illegible]
[illegible] آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دید مجموع [illegible] در گوشه نشینان
و صاحبدلان آوردند و از [illegible] و ایشان [illegible] دعای نمودند جهت اصلاح حال
سلطان [illegible] آمده [illegible]

حیث از ماده بگوش می‌شد و حالی که سر رسیدن او این حکایت گرچه
قدرت و دست از کار ... ایشان ... یک ... وست ... دل ایشان ...
... و درد هر ... تمامی ... شاد ... این واقعه ...
گرد و در آن ... نکرد و ... از ... کرد آن کیرک ...
دریا ... اگرچه او آدم ماستی دلش را شاد و خیال حالش قرار گرفتی ولیکن ...
... از سوال حکم ... کیرک ... کشتی ... عشق ...
... اساده ... انگار ... ادبی چون گلبرگ ... گرد ... شکسته ...
... کرده ... پیک ... معنوی ... مرحول ...
... گشته ... رستی ... حادث ... اصل ...
مشاهده جمال او ... لک ... و عوام ... عشق ... عقل ...
از عشق آمد ... دیوانگی مست آمد ... مرد ... مست آمد چه ... شیعه ...
... و حال او شد ... گدا ... دیگر ... دیدن ... اثبات ... اراده ...
... گفت حضرت این ... مراد ... الهی ... شدم ... کار ...
... لامر کرد که این کیرک ... کرده ... مارگاه و ... او ...
... کیرک را ... آرد و ... اندیشید که این ... شاید که ... گ ...
... طلب ... کرده ... دست ... اگر ... اساده ... حال کرده ...
بواسطه این حرکت ... شد ... حکایت ... آمدی ... دیدار ... سرعت
... ملامت کرده ... عقل ... داوری ... حجت ... ملال ... زلال ...
... کرده ... عقل را ... خیال ... ولیکن ...
... مطالب ... حال ولیکن ... تمهیدی تمام گفت اگر ...
... گردانی ... بیان ... صاحب ... کرد ...

دست سلطانی سپارده و فرموده خود را در معرض ... امید بر الله السر رقابه و یادگاه شاه سپاهی

دیگر باره اساس لشکر پیاده و اساس ... آماده شد قطعه نظیم وسی و یار رمش حاکم ...

در پس کل آمده حیران گذشته ... بهار و ریش القصه ... دولت او سپاه کسر

حاکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در لوحه اگر تا جهات ... سلطان و سلطان دولت کرده

این ملاحظه نمود ... توان بود و وقع این معامله امید دیگری توان کرد ... دست دیگری را بدین کار

در هر ... کنیزک در مایه هر آئینه ملاحظه کرده و توقف خوار اگر لشکر ملک ... و را خود ... قصد

می بود می خواست که از روی ظاهر حاجتی واضح کسی را ملک کند تا عاقبت الامر روی بر نام

قصر ... دوره دو حمله می نگریست و کنیزک از ... خدمت بسته حال سلطان مشاهده میکرد سلطان

از حرف عالت و وبال علت ... دانست که وقت ... خود گفت اگر چه ... مگر ...

... هزار دل کرا ... غرق خون شده و ... می برد هر چه این ... سال

است ولیکن ملاحظه حال دل آزردگان رعیت را داده است پس ... که بر دیگر ترکی تا این کسی را

تا ... کنیزک چون ... ملک ... در حمله اگر چه ... بسیار اظهار کرده ...

فرموده که ... آب ... حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند ... شده

کلی و ... اقامت فرموده برای اصلاح ملک ... خود را به دست خود ... سپاه

از این مصلحت ... این ... آن ... ملک ... اصلاح مملکت ... عاقبت

کرد از آن بهتر است که ... نمود و یک تن ... سال ... در

ساختن اصلاح ... که هر کس را ... آتش غضب ...

... دادگر ... گناه ... جان ... گفته ... هر کرد دست

بود ... درست ... ولیری ... در ... سلطان ...

امراء ... آمده ... فتنه اگر ... رسید ... کامجوی ... گرفت ... شد

... بهاده ... حکم مطلق گردان ... دانست که ... کرده است ...

دیرباری را مهمل گذاشته و صبر سکون را کمفت و سبکساری بمال ساخته باحو داد لشده که بر
بامدارت و در بدخو را از سوسه دیو لعین رهائی باید داد هرگاه که بر سلطنت حشم مستولی گردد
شیطان بیرون تسلط یابد به هرچه خواهد امر فرماید بار معمول حدیث صحیح است اذا استشاط السلطان تسلط
الشیطان و همین معنی مفهوم میگردد علت منع از تعلیمهای سلطانی ست عاقبت موجب
پشیمانی ست صحبت کسی دیدش حلاد و ستاد که در کشتی سعال رتق کس باس بانیر سخن گو کم در دو یک
کا محوی آمده گفت ای فرزند سم که کسی فریبه ستال داوگه کاه ازحه لوده کدام حرکه ای سال
سده تیر سورت حال ما ایبار باد رستیر گفت ای لسر خود را در با دیه حیرت سرگردان بسا از شر
عامل و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت حیز هشت حیز باز بسته است حرمت
ملک لشوهر عزت فرزند پیدر رود ولس شاگرد باستاد قوت سپاه لشکر کس وکراست راد معنوی
دائمی رعیت باد ساه و لطام کار باد ساه لعدل و رونق عدل لعقل و حشم و عمده درین ای
دو چیز ست یکی شناختن امراج حشم و هر یک از ایشان را مرتبه او در آوردن و بمقدار کفایت
د هر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه معرمان درگاه سلاطین را باهم برای
دائم ست که حرلعا و بلاک مرتفع لشود لس اگر باد ساه سعایت این در حق آن مسموع از دو عمادی
آن در باره این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی
را در معرض تهمت توانند آورد و حائنی را در لباس امانت جلوه توانند داد و درین واسطه بیگناهان
در گرداب بلا گرفتار باشند و مجرمان بر ساحل نجات ایمن و سلامت گذرانند مثلاً
بیگناه دل شکسته در زندان محروم از دور حرم جدان و لا شک نتیجه این کاران باشد
که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند و لعاد هر باهم
علی الاطلاق در توقف افتند و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و معرض هاکه درین متصرع باسا رحد حضر
بیرون داریم به قیاس از لنت قطعه سه گوش بر قول اہل غرض کر ایشان سد ملک دین را
شکست عرض چو اگر از تو سد شکلمند شود پایه قدر و جاه تو پست اگر حسودان تند

هم برکات عیان بزرگی مبادی رودست پس گفت بس لقول کسی در حق ولیعهد حکم کردم که با
حیات او بر من ظاهر است مراح بس ستیز گشت او دیگر گفت تعبیر مراح اوستادان لی القصی ساعت
حضور ضیا استعمال درگاه در روایت و اینکه گفتی حیات او لطهور رسیده هوای سخن در تحاسب بیت
دو وقتیکه بر وو ازروی این کار برافت حقیقت آن ظاهر خواهد شد و البتی که این مقدار گناه که گمان کی
زاملان مسبوب بسیار مورد قضای حکم او گنجایش واشتی و سوابق حد بیگاری او بعد العین حاضر کرده
مرسیاعی و اتری که بر در این دولت جانسپاری لعهد پیوسته از لوح ضمیر تحو لسبهری و نحس لی بیران
تا آر سود و در باره بهرسدان کالی بسمع قبول مسموع گشتی مثنوی سعادت بخواهد گری زانکام حسن
نگمدار دگسی را به انجام لی هیران صد خیل آمدیس تا بروه کار بهر سید پیش شاهی در بدعمل و رای
دارای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و بهر جا دسه که روی نماید حکمی عادل و ضمیری کامل بامدشاست
که شرف جوهر آدمی بعضای خرد ارجمند است بعیب عقل ست که بنیاد تهذیب محکم ازوست ازو دولی
حرمت هی آم ازوست و ولیعهد در دولت تو محلی المعد و درجه رفیع ارجمند رسیده بود مرتبه برگی پایه
عظیم یافته بمجلس بهار روی مباهی گشتی و در خلوتها اوی عر لشاورت از رای پیشانی اکنون بر تو لازم
است که عزیمت در للظلال قول جو فسخ کنی و بجایکه بر پستر تر سرا فراشته در هم قاعده آل
گوشی وجود او از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاه داری تا چنانچه فراخور شأن و وقار تو باشد
للفحص و استکشاف از لوازم تمرد او احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آوری و نزدیک عقل بعد از آنکه
و بعد سب عقلا از سوایب تهمت و مدگردی و این گناه که بر وی بسته شده پیدا وار آن حقیر تر است که با مداد او
خردمندی آئینه امانت زالعار آن تیره گرداند و در این باب تعلقا دو رات ارسال این محقرات بیالاید
و پس سلام که حرص و سره ورع و قناعت او را اسلوب نتواند ساحت و آز و آرزو مرکب امل در ساحت
نفس و را پس او بیاره نتاخت و درین مدت که ولیعهد ملازم این آستانه است گوشه ای نگه ده و پیرامن
ذهن تصلو صوف و مذکور سید و قیمت احتساب او از اکل حیوانات در افواه همه افتاده و تا کی
رسد هیچ بهوده هیچ بدین لسان تا اراده شود و حال ظاهر است که دشمنان گو تست در سرانی الیها ده اند و حقد ...

ببرد که انبان وحسد حاسدان بسیار است چه از حسودان کسی بوده که توهم آنکه کسی را آزاری رسد بقتل نفس
خود راضی شده چنانچه آن واقعه به دولت غلام را بکشتن خود فرموده شهرت خواست سوا کریمان فرائد
کرجگوه... بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت صالح
صدیق که روز را از ادای روزه را باقدام ریاضت بسر بردی و شبها ساتح عبادت بالطریق تهجد گذاشتی
سامان بیابانی بیت شمع محبت در دل او رخشی هر چه سحر حق همه افروختی مردم بغداد در وی اعتقاد
مال عمر بار گشتی کردمی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گفتی و اکابر شهر او را بنیکوئی یاد کردمی و ترحم
و تبرک بقدوم مس برودی نیاز بردمی و همسایه حسود از این جهت با ایشان نیکو حسد بردی و انواع در...
وی قصد نمودی اما هر تیر مکر که از کمان گمان افگندی بر سپر صلاحیت وی هیچ در او کارگر نیامدی تا
از این معامله تنگ آمد ملعایت در با غلامی خرید و در باره او مواجب الطاف و انعام و احسان مبذول
... استحقاق و اهتمام بتقدیم ... مبذول داشتی گفتی که ترا از جهت مصلحتی می پرورم و ...
و امیدوارم که دل مرا از ... بیرون آری و خاطر ... مستولی ... ساری ...
کمی ... امیدوار چنانم که آتش ... چون مدتی برین گذشت و غلام در مقام ...
و مطاوعت آرام یافت ... که مقصود خواجه در ...
با شد لقا ... الواع ... که در باره این ... دولت ...
... داد و اصناف التفات و عاطفت که ... در این اختصاص داده
... در سلک ... کشید فرد ... سوس شده ام هر عضو
... و هزار آزادی ... که در مقابله این ولداری ... ماری این
طریق خدمت بجا آرم ... روان خویش نثاری ... با یک هست در سرکاری تو ...
... که غلام ... کار ... ... در ... فرمود که
... آگاه باش که ... این همسایه ... آمده ام ... که ...
انگیخته ام و چارها ساخته تیر تدبیر بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در دل من

شعله میکشید و در بدگمانی برس میجست بسیار دوش از عمر او از لذت حیات بسر رسیده ام و از عمر عزیز بیزار
گشته ترا درین مدت از جهت این بروز خواندم که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همانجا بگذاری و خود بی تا
مول ناپیدا شوی مرا بحالت کشته ببیند هر آئینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید
بکمر دی و صلاحیت او درهم شکند و اعتقاد مردم در حق وی الفساد انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت
مرا نزند و بر علم مردمان معنی این بیت در حق او درست آید که گفته اند فرو رها رحمی برو بیار سر ایل
پرده اش تا نه بیند اهل عالم رسوای جهان آشکار غلام گفت ای خواجه این فکر در گذر و چاره
این کار بوجهی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بکشتن رسانم و دل ترا از جانب او فارغ
گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بر و دست نیابی و بدین زودی کشتن او میسر
نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده بر چیرو این حدیث بجا آر و مرا از خود خشنود گردان و ایک ... آزادی
تو تسلیم میکنم و بدره که سکه ... بقیة العمر بدان بگذرد تو میدهم تا ازین شهر بروی و بولایت دیگر
سکنی سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و اگر لوی از خرد سعیده باشد
خنس اندیشه باید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو از دائره زندگا
بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خبر فرد چون ساتم در گلستان لاله
هرگز مروی چون رفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش حیله انجام این نوع سخنان در میان آورد
مفید نیفتاد چون غلام رضای خواجه در آن دید سرش بر بام خانه همسایه سر برید و نقش را که یک
عرصه وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدره دینار برداشته روی باصفهان نهاد و در اثنا
آنکه اتفاقاً فرو گرفت روز دیگر خواجه را بر بام بکم کشته یافتند بکم را مقید ساخته بر دال
ار در بستند و هر چند کشتن عاشقی حسود و مردود ... تامت نمیشد و اکثر معارف و اهل بلد او لعنت و سلا
بعد از گواهی سید او بکسی و از العرض بیگمر را ما سد ادیر برنیامید و چند وقت بهجیان محبوس بماند
بعد از مدتی یکی از معارف تجار در صفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص
می نمود و ماجرای آن حال بحس ... ال بکم در حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بر آن بیگناه واقع

حال آنکه این کار محکم و فرمان خواجه از پس صیاد در گذشته و آن مرد صالح از این معامله حسرت کشیده
حال تمامی باز گفت و خواجه جمعی را بر آن حال گواه گرفت و بعد از آمدن صورت حادثه گفت
واقعه باز نمود و آن مسلمان خلاص یافته مرد حاسد لشامت تیر لعنت شد و همسایه بموجب سموم
غرض آنکه منصه خاطر کی از فضلاست بدان حال ادا می نمود قطعه در باب کسی که روی حسد یافته
و بهار و بود که برد و بیرون جهید و اندرشت صلاح لیسی گمان مکن مری عرض ساده حیلت بگذار
را کمال آن جسم بهم یکی می رسید ایشان جزای فعل بد خویش یابند و این مثل بدان آوردم تا ملک
معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ما که ایشان خود در این مقام می توانند بود پس ملک
اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان مکوبه این گروه بد و ارحد بدسگالان
تو آنها که در سلطنت از وسیله کمتر اند بیشتر مشتر از این آبروی داشته اما گر درباره وی کرا اندیشه و جهت حمایت
مرتبه او حد بی سر انگیز نرد و رتبت تعجیل و شتاب ردگی در توقف دارد آیین حلم و وقار پس کمر دولتی
تا ملک سالی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیشد که لایق رتبگی تو باشد و چون امور عمال سیاست باز
کشیده باشی و در راه حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود باره و حال بیرون نیست اگر
مستحق کشتن بوده در حق وی مرحمت کرده و چون با حق برجریده عمل ثبت نموده و اگر بی تقصیر الزام
واجب القتل اشد اختیار باقی است و بقتل آوردن از تعدی بدار و در توان ست به ده کشتم
کشته را باز زنده نتوان کرد شیر سخن مادر استماع کرد و به پیران خرد سنجیده راست که سیحی ست از
غرض مراد موحلقی ست رعیت بیک خواهی محلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا دلیه را حاضر
گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت امتیاز این ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و
سخن تو برد القبول نزدیک تر است از اقوال خصمان و حاسدان دیگر باره بسر مهم خود رو و از بیچ
که گفت بشنیدی در آن واقع شده سالم و شامل باش فرلیسه گفت اگر ملک سایه عنایت و مرحمت
فرق حال من انداخته الحیه از عاطفت سلاطین آید بظهور پیوندد و اما من از کلفت این تهمت
بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد

تا آنکه من کمال دیانت خود محقق ام و رعایت دست نمود توفیق تمام دارم لیکن چه احتیاط بهتر
را باید که نیت اخلاص و نصیحت من ظاهر خواهد شد من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار
در همین این قضیه مندرج است فرد مبارک ما باید بود از طعن حسود ای دل ÷ باید که پیش دامنی خبر بود
اسب ÷ کام محتاج گفت بچه چه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فرلیسه جواب داد که جماعتی را
که اختیار کرده ام حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا آنکه سالها ترا گوشت
نخورده ام در حیات تعیین کردن آسانی را که گوشت خورد ولی آن تحمل ندارد و گر لذت چیزی دا
و هر آئینه چون از استفسار این نکته بالغه نماید ایشان این سببی را بار خواهند نمود و اگر عشیره روی کنند
نهند و بیاستی که حقیقت واقعه وقوف توان یافت و اگر دلال پیر لسود امید رحمتی دو عده ساختی لعاب
گمان از جهار یقین بر توان داشت تا کو راه دستی و یا کدامی من بر تمام جدم جستم تمن شود و در هر باره که
برده شب مهالست ÷ چون روز شود بر همه روشن گردد ÷ کام محتاج فرمود که من از ایشان کوچید عقوبت
صورت حال را تحقیق کنم و بنوید عفو و ملاطفت چه عفو اوراد کسی که لقمه و حسد در حق محرم و امین
متعرف گردد مبدول نتوان داشت فرلیسه گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند بمصر
العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از سر جریمه او درگذرند چه قدرت یافتن بر دشمن
نعمتی است بزرگ و شکرگذاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتوان نمود ÷ فرد ÷ بر گنهکار چون مسلطی از
عفو اوست شکر نعمت خود سازد ÷ کام محتاج چون سخن فرلیسه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات
معائنه دید هر یک از آن طائفه را که این گروه اجنبی بود در حلقه طلبید در اینکه خیانت و جرأت
دواعی آن کار مبالغه تحریک از رسانید [illegible] و چاره که اگر بیان واقعه بر ساعد صحائف حرکت
آن عقوبت گردد و با وجود آن تسلیمات و صلات یاد نمایند بیر لواحقه شود تا کیدات و اوان
نمود آخر لعنت اعتراف نمود دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی در پیشان
آوردند اما فرلیسه از زیر ار سمت بیرون آمد و عار تک ریش ایده لقیم تفع شد
ع امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم گشت ÷ مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده رجوع

از ان جنس است اما تراید معاشرت تجربه افتاد که مآل عشرت باید گرفت و پس بعد گوش استماع لسان حال
سمع حائل نماید که ما و تا تراز ان ما هر دو لیلی لعابت ظاهر کند تراز ایر دو دار را، مشاهده برود ترا یات
اصحاب اعراض را ماید تنبیه و تجنبی که در مبالغت تجسس گوید اگر چه موجز و مختصر باشد قبول باید بود
املک باید تری تدریج بجا رسد که تدارک آن و حیز امکان نیاید و در اصل دو بهای بزرگ چون حل و
فراغت و محرض و بلکه لعابت حیثم تخصیص است و دیگر آنها مدال مرتبه مرسد که عوام ران حرکتی مگر
بیست لیس و مدگوئی کسان از اندک و بسیار هر سخن که لعرض رسد آن را با دل باید کرد راه سخن دیگران
در بست باید باحث کار بعاد احاد بیت مرحیته ساید گرفتن مثل حیوه بر سد تا گه مثل بیح
کا حموی گفت این نصیحت را قبول کردم و در کستم که این دلیلی بر تحیت کسی را تهم ساحتن بکوست از ان
گفت ای ملک آن کس که بی سبی ظاهر او دو ستان بر مجدار حکایت هشت طالع است که بزرگان از
مجالست ایشان حذر بوده اند که کاهی بی و بر بود که تفصیل این محمل را ابیاتی آورد تیر گفت حکما اراد ای محبت
و صیانت کرده اند که از معاصی ست گروه احتراز بودن لازم ست و اضت کسی تسلیم و مخالفت
کردن او را لازم اما آن هست تن که از موافقت بهمه ایشان دریاب چند اول آنست که دیانت باب
لسا سد و خود را مکن آن تهمت و با سیاسی بر بسوم سازد دوم آنکه بموجب حتم گیرد غضب او برحلم سپول باشد
سوم آنکه لعمر بدار معرفی گرو و خود و از رعایت حقوق حالق و خلائق بی باز میدارد چهارم آنکه ماکار
رعد بر بکر بعد آنها در نظر او سهل باشد پنجم آنکه از راه دروغ و حیات رحوع کیا رده دارد دوالر استی امانت
کرایه کند ششم آنکه در الواث شهوت رشته نفس در از گیرد و هوس و هوا را قبله مقصود و کعبه مراد شمارد
هفتم آنکه ملکت حیا موصوف بود و لسوح حستیه و بی ادبی گرداند هشتم آنکه با سعی در حق مردم گمان
سو ء دارد حقی و ملی تیعی از حرد را متهم سازد اما آن هشت کس که مدلیستان باید پیوست و صحبت ایشان
را غنیمت باید شمرد اول کسی ست که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمه خود یابد مرعی دارد
دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ما یا مدار گسیخته نشود سوم
آنکه تعظیم ارباب حرمت و مکرمت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات از جهت ایشان

از عهده فتور نخوت و غرور بیرون آید پنجم آنکه حال خشم در ضبط خود قادر باشند ششم آنکه علم سخاوت برافرازد
و در تحصیل مقاصد طالبان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه با اهل شرم و صلاح تمسک نماید و ترجیح و
از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و فجور پهلو تهی
کند و هر که با این جماعت که مذکور شد بمقام وفاق و اتفاق باشد از اهل طوائف که سالها بیهوده گشت
احتراس احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از وی زائل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی
نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترش رویی که دارد چون با انگبین در آمیزد از حرارت حموضت خود
بازرسته بموجب ازالت حدت علت خواهد شد قطعه چو سرکه ترشی روز با انگبین آمیز + که دافع مرض و تلخی
زبان گردی + مباش مرده دل و بهمی جان مگریز + که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی
خوش باش با سلامت و تمیز اهل صفا که آفتاب صفت شهره جهان گردی + چون شیر مواقع و اهتمام و
سپاس اشفاق با در در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بعد از تمهید قواعد شکرگزاری بست
داری گفت ای ملک زمان ببرکات نصایح و التفات مواعظ تو فرد را تاریک گشته روشن شد + کار دشوار
اهره آسان گشت + و امنی کافی و کاردانی وافی آورده تهمت سیر دل آمد و بر حال هر یک از ملازمان
اطلاعی حاصل شد و بعد از این دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه سان حل
آمد و بس اعتماد او برامانت فرلیه بیعرود و الواع معدرت و ملاطفت از آن دست آورد و امتی جوامد
و گلف ان همت را تو حسب مرمد اعتماد و سعی از تی اعتماد باید بیه است تیمار کار ما که تو معرض
رو ار سعود می باید داشت فرلیه گفت چنین است باید و مدس ملطفات گره از کار من گشاید ملک سوابق
عفو را فرو گذاشت و محال دشمنان را در ضمیر محال تمکین داد قطعه ای آنکه دل از روی سرو خشم باد
من تمام در ساخته + گر با همه کس عشق جنین باخته + هرگز حق هیچ کس تو ناساخته + کا محوی گفت از سر
صحیح حرس خاطر تا باید آورد که در خدمت تو تقصیری بوده و در غایت اقصوری فوت ال با تس و استظهار
تمام روی بهم خود آورد فرلیه جوابی داد هر روز مراسری و دستاری بیش + ان کرت خلاص یا فتم اما جهان
حاسدان مدگویان حالی تست و تا غایت ملک بر سر باقی است جهد ما در لشان بر قرار خواهد بود و مد

بعد از آنکه ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته و تشنیع دشمنان معلوم کرده آمد که حاجب ملک را پاسبانی
نیست آید هر لحظه بحیلتی تازه بیارند و هر ساعت وسوسهٔ در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه
انگیز را در گوش راه داد و بر قول و تشنیع غماز و سخن چین التفات نمود حدیث او جاهلانه بازی اسود ا
حال بازی کردن طریق خردمندان نیست هر رمزی را بر لوح روی حالی + دیگر رای ملک صواب بیند بعد
قبول نا کردن سخن را یک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی و لیکن پس اگر پادشاه پیش حادثه
ترحم فرمود اعتماد را باره و استعداد را تا دوم ساحت از روی تلطف و تفضل بود آنرا نعمتی هر چه عظیم تر د
عنایتی هر چه تمامتر توان دانست اما در تعجیل که فرموده سیاست بس بی آنکه تفحص و تحقیق فرموده مکارم
پادشاهانه او مکافات گشته لم واز عواطف خسروانه و مراحم ملکانه نا امید شده حسد و سوابق زحمت خود را عامه
در حیز ابطال افکنده و سوالف خدمت مرا هیچ در معرض تضییع آورد و همتی حقیر که اگر باعث شده هم حد
وقعی به استحقاق عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه جهان باید که جنایت بزرگ بسبب خواد را تره و مرا
اینکه که پادشاه یمن که با وجود جریمهٔ کلی حاجت خود را سوال کرد و مرد کرم بر کرده حاد لو سد کا نحوی
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالت
مبین از ناصیهٔ او ظاهر و لمعهٔ نور لعمت بر چهرهٔ اقبال و ناصیهٔ آمال او ظاهر شهی که آسمان از رکابش
رهرو پیر خواند سادی بار + نشیندهٔ بزم کسری وکی + بر بدوی کر ساه فرخنده ال + روزی بر حاجب
متغیر شده و جامه بروی حرام ساخت بیچاره حاجب تا شکر پادشاه نه است و رقی آن شهر
مصلحت روزگار خود ندید بالضروره در گوشهٔ کاشانه نشسته گاهی بر اضطراب کار خود گریستی بر آلی
لو لحظهای روزگار بحید بدی **فرد** هر شب از سوز درون بر حال زار خود گریستم + گاه میگریم چو شمع و گاه میسوختم
عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال تنگ آمده اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه رساند
یا گردن بتیغ سیاست سپارد یا سر بر قبول مرغ گردد روزیکه شاه مهمانی عظیم در داشت و بار عام بود
آن حاجب سر و یک هر کس از دوستان فرستاده و آستی و جامهٔ لعاریت گرفته بپوشید و به درگاه
پادشاه آمد و در میان و حاجبان گمان بردند که شاه با او در مقام عنایت است و مرکب و لباس

نمود سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد صاحب دلیر وار بیارگاه در آمد و بجای لائق نشست
و شاه سرمست شراب الست بود با اهمال بمکاشفه در پیوسته چون صاحب را دید آتش غضب شعله زدن
گرفت جلاد ستم را داعیه سیاست پدید آمد باز تامل فرموده که راست که مجلس عشرت را بعیش سیاست و ستا
او دوشادمان را مرد ایذا و آزار بسدل نتوان کرد حلم لعفو گناه او سابقت جست و سعادت طبعی حرمیه
او را نا کرده انگاشت تا دو نوش و کرم و تدارک العمال علی + وچون حاجت دلشد پادشاه نگریست
طرب اساس ادباره دل او را بر قرار یافت گرم بکار در آمده و این خدمت در کمر طاعت استوار کرده
هر کاری دست بیرون بهر شغلی قیام نمود تا فرشته یاد یافته طبیعه رزس کردن آن بر ارتقال العود
نامهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که سبق معاش و درماندگی حال او را باعث آن
حرکات شد حلم را سرد بوستی آن عیب امر فرمود و آخر مجلس ملیحیان جستجو نموده حلقی را متهم ساخته
آن بود که رحم دل عیب ارایشان اقرار کرد شاه یکی از نواب رسید که این جماعت را چه رسید که لعا
معنی طرب اند حقیقت حال باز نمود لعرض رسانید پادشاه گفت این مردمان را نگذارید که طبق لستان
مادر مدارکه دارد باز نخواهد داد آنکه دیده باز نخواهد گفت صاحب بیرون آمد و یکسال بهای آن طبق معیشت گذرانید
سال دیگر همان وقت جشن حاضر بار عام بود باز صاحب خود را در میان آن جمع افکند پادشاه او را
بس ملبیده آهسته او را گفت که طبق تمام خرج شده صاحب روی تضرع بر زمین نهاد و گفت ملت
کامکارا حسم مدارا ماه حاجت دور باد + حائی عمر تو تا دور باد معمور باد + الحیه کردم لفهم نمود اندیشیدم که
شاید پادشاه رسید یا دیگری بران مطلع گردد و مرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگی ارحال بسر آمده ام و اگر
عمل من در مردهٔ حقایق مداری قوت چند بوده بدست افتد حال بس این بود لیکن میدانیم که صدق
من بر آن ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند فرد وارد آن شمع دل افروز آگهی از سو ما + ها بدرین دعوی گواه
تاک است پادشاه گفت راست میگوئی و بر تو هیچ تهمت نیست لیکن از انجا میخواهم تا بدانی سالک که دانست مرد
تو لعس رسوم فعل را ابراد این مثل است که دل پادشاه باید که چون دریا مواج باشد تا بحر حباسالک بعایت تیره گرد
و مرکز حلم او چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن بود تا سدباد خشم آرا در حرکت نیارد تسوی اهل مرکان

حسم باشد هیچ گهی گرم ساخته خار چس بعیاری بر دیوارهای خویش چکوه رواس گشته نامی هوش شر
گفت سخن تو است و درست است الحق و درست است و سزاوار بر نصیحت باید که چون مرد تا
تا مادل آن مریض را آسان بود و بکسی که طبع بیمار بر داروی ناخوشگوار اگرچه میابد که صحت او در بسی
آن خواهد بود اما که بهر دوال سبب از لعنت صحبت محروم ماند فرد کسی که او لشکر شده دل بود امر به خواب
پیچ چراگو بیدار جهان دهی + فرتیسه جواب داد که ل ملک در مصاحبه باطل درست ترا هیچ سیاست آدمی
حق وجل بر دیده دهیان رسالت استماع می تواند کرد اول آنکه شنود دل حق و صواب مرد گران نادره
تا این حدت را مردلیری دیگر حمل لعنت باید که دو مصلحت کلی باشد چس ست اول آنکه بطلوع اسحا
و در ناحیه سیری حاصل آمده و سال و نظم قصاص ایشان از عمار آمده و ملک گرداند و جهان سیکو بر که نامی اکرم
در دل هست اظهار نیم مالک را حضور و عمت بس یکسان بود و حری باقی ماند که در تال الحال موحسا
عداوت تواند گشت دوم خواستم که عالم این قضیه هم عقل رهنمای دعدل جهان آرای ملک باشد و
انصاف حکم لیس از شمول سخن سلطنت بواند بود لاجرم لازم بود که صورت درد خود را با طلب عدالت
از نماید ع چون توان ورد از طلب خویش بهای در تسی + کالحوری گفت همیشه ست اما درسی
بودا این عرفات ساحتی کلی و سود کم خلاص دادن از ورطهٔ هلاک بعدار حکم سیاست شایع تر احسانی
کامل تر انعامی میتواند بود فرتیسه گفت که بس بعیر باسکر عواطف ملک بر او هم گوارده و در قربهار عهده
تسهنشاهی بیرون سرانجام آمده این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت زمره نعمتها راجح است حه
دعلت نعمتها متعلق بپرورش جسم بود و این نعمت سبب آرامش جان باید فرد در حال ویر الم الوکی
کرد لطف + حال سعد بس سعه ودل سر بسارت + ومیش این همه وقت ملک را مخلص و مطیع و
تابع دیکدل بودم دمان ور وان فدای رضا و فرمان او می ساختم و اکنه حالا بسکو تیم شرای گشت کرار
ملک این حادثه حالی نات اعلی بحکات تدبیر و تاملش صوب بیگر و اکنها احمد حاهلان درجی از باسم
و کفایت عادی بشمر و ریمی الوف ست ولسته گردایدل راه حسد از اهل فضل وارباب خرد محال میابد
ع بیا از حسد مبست گل وسل مهر سر + و در رنگ در بیدها گفته است قطعه از حسد با الم ارگومدمی

دان بود کس مدد ورد بلیتش + حاسدان هستند دارا را اگر نیست + بی بهره آنکس که حاسد نیست او را
دعای حکما که عبادت مخصوص است همین نکته را معلوم می آید کاتجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک آید که
سخن دروغ فروغی ندارد و حیله بی بهره از حسب فضائل هنرمندان چون شمع ما یابد و بنیاد
همه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا لکن حاسد در دل حرد سد ساکته
نگردد و لعنت مدگوی مرد پاکدامن معیوب نشود قطعه گرمی گفت تراد شمن دون اگر نیست +
پس به آنشت که او مرتبه زر نکند + طعن خفاش کجا رونق خورشید برد + سنگ بد اصل کجا قیمت
گوهر شکند + و تو لعهدا این از عیب حاسدان امین باش که بار حقیقت اقوال غرض امیر ایشان اطلاع
نامه لعول آن ملقی سحو اهتمام نمود فرسته گفت با این همه بترسم که عیاذا بالله حیبان از دیگر اهل حسد ملکه
از راه نصیحت سیاه با محال امید تغییر پرسید که از چه باب دخل نوانمد کرد جواب داد که گویند در دل فلان و حشتی
حادث شده است بواسطه آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و دماغ او بحوالی راه یافته بدان سبب که در رعایت
او در ودی وام در این حضرت هم آزرده است و هم مکار به اعتماد نشاید و در حدیث آمده است ع
غافل مشو از هر که دلش آزردی + و چون بدین حیله در مزاج ملک ملکی حاصل کنند و در نیست که از جانب ملک
سر بد گمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک این سخن را بسمع رسانند تا که جفا دیده باشد یا از مرتبت حلیل
معاده یا لعرفی مبتلا گشته یا حصه را که در رتبت از وکمتر باشد بروی تقدیم پیدا شده باشد کاتجوی
گفت صحیح این واقعه چگونه توان کرد و الواب این دخل را چه تدبیر توان بست فرسته جواب داد که سخن
ایشان درین باده لعبایت بی اصل است و حرکا لیثی و متعلقه ندارد حه لیس از حیس حادثه با اعتقاد حاسی
صافی بر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم سبب اهمالی که از جهت خدمتگاری در یافته باشد گرانی
بوده چون حشم خود برآمد و فراخور حال گوشمالی دهد لاشک اثر کراهیت زائل گردد و ادراک و نسیان
حدیث نامد و دیگر آنکه بی اعتباری تمویهات قاصدان هم لشاسد و تیس بترهات صاحب
غرضان التفات نماید و در خط اخلاص وکیاست و کمال همه در دیانت آنکس بهمت مقرر
گردد و اگر در دل خدمتگاری سیر حوی و سراسر باشد چون با اشیبی باقت آمیختن گردد و از انتظار

بلا ارتفاع شود میت در غم اقدام ورانده غم آزاد شدم + د ملا مادم دارهم بلا واستیم + قصر سپید
که در کمالی مرحا کران از حد وحد توان بود خواست واذکار سه وجه یکی آنکه ما پی وارد و با اهل مددم لیعنا
مدیر و دوم آنکه خصمان مروی بیرون آید و سبب بی عنایتی او شاه مروی ملیه گسید سوم آنکه از او
سلسله کرامد وجه باشد بواسطه عدم التفات ملک از دست او نشود کاتحوی گفت تدارک رهایه جمیع
موال کرگفت یک چیره ما آن است که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه در سی تازه گردد و هم حالا
رفته بدست آید و هم خصم مالک گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض به حر عمر
از حال ممکن ست حافظه در حدیث ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این سه وجه فرموده و
رضای کلی و حسودی تمام حاصل شده از یک وجه باقی توان بود و اعدا چگونه محال سخن توان بود
و با این همه امید دارم که ملک مرا سعد ورود اشته بار دیگر در دام آفت نکشد و نگذارد که درین ما اهل
امین و مردم بیگانه و طائف دماوتبا از روی صدق عقیدت ما دا اسیر سازم فرد مرور درس های
تو سکیم ملبس + لسب وظیفه مدح تو سکیم تکرار + کاتحوی گفت که دل قوی دار که لوازال مدگال
نیستی که حسین تمهارا در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز درباره تو محل قبول رسانند و ما را
تحقیقت شناخته ایم و دانسته که در تحت لعنت صبر موصوفی و در نعمت با دای شکر معروف و هر
خلاف مروت و دیانت ست آراسته گری سماری و رعایت حقوق و لایت یاد در احکام خود
عین بیداری است رعایت و عنایت او لایق تا حش که عقیدت ما در باب کفایت و راسخ
و کیاست و کوتاه دستی تو ضعیف گشته و هیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر
که آسیب بد برقصد صیح حمل خواهد افتاد بیت رباعی سحبان عقیب اگر حسود + درباره او
نخواهیم شنود + فرلیسه گفت او جود اهمه دلنوازی از کینه دشمنان چه باک و با دولت رضای
شهنشاهی از ما خوش نبودی خصمان چه غم فرد لعدار میم چه غم از تیر کج انداز حسود + چون محرم
گمان از رو نمود میتیم پس میل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبه تقویت او برآید و اب ادرم
تمنیت و ترتیبش لعنا مدی بدبرت با او در صلاح دسد آدخل اعتماد کلی و محرم اسرار ملی و ملکی گست

بیت همالش بدان گوید شد سر بلند • که از آسمان سایه بر تر فگند • این است داستان ملوک و نتیجه
سؤال ایشان و استماع و اتباع حاجت شود و پس از اظهار سخط و کراهت در مقام رضا و ملامت آید
و بر غافل بسته نگردد که در وضع این رسال و حکایات چه مقدار فایده درج کرده اند و هر که تا یید
الهی مخصوص و بسعادت سرمدی موید گشت تمام همت بر فهم اشارت حکما مقصور دارد و تمامی نهمت
بکشف رموز علما مصروف گرداند دار طبیبان و از اطبای طریقت مرحوم عمر در ای حقیقت التماس نماید
تا برکت معالجت حکمای ربانی از علت خطر آمیز جهالت و نادانی برهد قطعه وارهی تربیت پیر طریقت
لستان • کادمی را بتر از علت نادانی نیست • روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد • نتوان دید در
آئینه که نورانی نیست • عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهند • مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

داشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریبه مکافحت و آن مشکل
است مرجو دمند از انچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان اتفاق افتاد از خلاف و حیات و عفو و عقوبت
و مراجعت بتجدید رعایت و مزید عقیدت مردم امی و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و علو
کارها بر جانب عاطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و زاندای حکایت از سر حد حساب بیرون
بود اکنون بیان فرماید داستان کسیکه برای صیانت حال و رعایت نفس خویش را ایذای دیگران
رسانیدن معصیت بجا آوردن نا رسته شد و شده همه فرمودان در گوش نگیرد تا الاجرم مثل انچه از و جفا و رشته کم
گردد حکیم فرمود که برایذای جیوانات اقدام نماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فایده نفع و غائله
ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت • در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از
خواتم امور قاصر مانده که مکافات بیابد نگردد تا آنکه دیده سر جز بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن
دلش بروائح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هر چه بخویشتن نپسندد در باب هیچ جودی جیکو سه روا دارد
ع هیچ نپسندید بکس انچه بخود نپسندی • و بباید دانست که هر کرداری را جزائی مقرر است و هر آینه بار یابی

آن رسد و سا چیره گردد سالها است مغرور نباید شد که بفحوای ان الله یمهل ولا یهمل شاید مهلتی باشد
اهمال نخواهد بود و دستبرد روزگار مهلت را امهال است و اندیشه ما آن است سزا و جزا چنان محال که در
عمل بکار رند بسی بر باید که در آن بردار مدتی هرگاه طلب نکوئی داری باید که تخم نیکی بکاری در زمین
خواهی که ترا صبح برآید بیش • با توانی می کن از کرم و بیش چون نیک نمیدانی توانگر دانی
مگر که چه کار نیکی در حق خویش • و اگر کسی خواهد که بد کرداری خویش را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند
سرّ و شعبده خود را در لباس نیکو کاری جلوه دهد تا جایگه مردمان روی تمامی گوید و دگرگون داد و دراعطای
و آفاق ساز شده روز و بر دیگر رسد بدین وسیلت نتیجهٔ احوال بالسعید و هرگز از وی متغیر نگردد حرکات
خبث اطوار و بدی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل بسال در زمین افکند و روی آن احوال نو باشد
حسان ار باید که درین زمین شکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که در آن مزرعه شکر خواهد
بر آمد مدتی حیله زراعت وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته برخورد تلخ
خواهد رسانید مثنوی چو نکه بد کردی بترس ایمن مباش • زانکه تخم است و برویاند خدا اش
چند گاهی او بپوشاند که تا • آیدت زان کرده‌های بد حیا • داد حق مال از مکافات الهی گفت
ان الله لا یحب الظالمین بشاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سرّ آیهٔ فمن یعمل مثقال ذرة خیرا
یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره در دل وی سرایت کند از بیناعراض بوده سوی نکوئی
گراید و از ستمکاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد و درین سر
متوقع تواند بود • و از لطائف این کلمات و امثال این مقالات داستان مستمع گشته
و مرد تیرانداز است رای بپرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در
ولایت حلب بیشه بود متصل درخت بسیار و محتوی بر ریاحین و ازهار رشک گل و بید و شمشاد
سرو دورنگ • همه در شده شاخ بر شاخ تنگ • و در آن بیشه شیری بود مادهٔ دهر بری چنگ
دلیر جانش را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر شیهر از سکوه صولتش چون
گاو در زمین تحت الثری قرار نمودی مثنوی چه نمودی بوقت خشم و دلان ناتندی

سینش چون آب شیدالی دو چشمش چون دو کاسهٔ پر آذر و بالش مجموعه‌ای پر خنجر + همواره مکمن
او بس منزل بودی و چهره دوبال بحول جانوران بیالودی سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت حال
برین سوال دید از مشاهدهٔ ستمگاری و ثمرهٔ خونخواری او مترصد و دو دید حدیث اعان ظالماً سلّطه الله علیه التسلیم
کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد و بیت بترس از صحبت آنکس که تو خلقے بیازارد + تا آتش
نرکشد بر دیگ سیم سوخته باید + درین فکر روزی بصحرا نهاد و بر کنار بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ
درختے می برد و مدار آن ارهٔ صنعت اجزای برگ و بار درخت متصل میساید و درخت بران حال با او
بیگم داد ای ستمگار دل آزار چرا به ستم آزار بنیاد حیات مرا از بیخ و بن برمیداری در شتهای حال ... اعتبار
از برگ و آنکه ستم بیداد قطع بیکسی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوه محروم میگردانی
هیچ کس بدی که بدی را جزا بدی باشد بگیش اهل مروت بدی روی باشد + موش برابر او
الپیات اموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت کناگاه ماری دمان گشاده از کمین بیرون آمد
و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش این صورت تجربه دیگر بر داشت و دانست که آزار رساند
در آزار بیند و پاسدارنده حال گل مراد چیند علیت مرکسی و بیک طبع بیداری + حر بود سرای مکافات
در دم حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زد خارپشتی در آمد و دم مار بدندان گرفت
سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بر روی بسر با همه احصالش بنوک خار سوراخ شده جان بداد
در هیچ سر سیاه گوش از مشاهدهٔ اعتبار قسمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار خارپشت ... سر بیرون
آورده لعیے از اجزای مار که غذای او را شایستی بودی تناول نمود و از سر در پردهٔ جفا کشیده در
میدان صحرا رهسپت گوئی سیاه گوش متصد حال خارپشت می بود که ناگاه روباهی گرسنه
بجا رسید و خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود در آن وضع دید دانست که او خود جلوه ... کل مقصود
برابی نتوان شمود حر کلید حیله و مکر در این در بتوان کشود پس خارپشت را بر پشت انگند و قطره چند
بر شکم وی ریخت و خارپشت تصور کرد که باران است سر از درون پردهٔ حیا بیرون آورد روباه درجست
و ملعس گرفت و بر سرش بر کشید باقی اجزا را با اشتهای تمام بخورد چنانکه از خارپشت غیر پوستی باقی نماند و ...

رو داد و از فراغت کلی حاصل شده که سگی جهنده چون گرگ درنده از گوشه در آمد و ماه را هم برده بود
و مدار روی او بر حوت الکلب را سگیش داده در گوشه نشسته شاه گوش این احوال را که هر یک دلیلی
بود بر تجسس مکافات می دید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانه قضا صحرا آمدنی بود ناگاه پلنگی
که از یک گوشه بیشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شد بر سر او رسید چنانکه دلش را از سینه بیرون کشید
قضا را پلنگ از کمینگاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد ماهری در کمان کشیده در پی او شسته چون
پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز در کمان وی افکند و بر پهلوی او زد تیر آمد از طرف چپ بیرون
رفت میت ملک گفته خوش است آن قصه و تیشه زمین گفت آری آنکه داد آن دست
پلنگ تمامی از پای در افتاده صیاد بسکه مستی بود از سر تن دکتسیده و پیرامن سواری
دل او بست پلنگ که لعابت بعقش در کمین بود طمع در پوست صیاد دوران باب مبالغه نمود
مجاحمه و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت
جسیل صیاد سرش را در صحرا انداخت و پوست پلنگ از میان در ربوده روی براه آورده بود
صدگام رفته بود که اسبش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست یعنی بار ها او در ساحت
بماند و سیاه گوش را این تحیر بها موجب مزید تعجب گشت و کلام دست شیر آمده اجازت رفتن از آن مقام
شیر گفت که در سایه دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و مائده انعام من بهره ای یابی سبب رفتن
ازین سرا دترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیال روی نموده
اندیشه از سودای دل سر بر زده که دیدن آن هم بیگانه اختن است و در کمین حوف جان در اخفش
مبیت حال دل خویش از نهفتن مشکل + در چیم رقیب با در گفتن مشکل + وا گر بیمت ملوکانه عنایتی که
تکسیس آن بیچ چه از احوال داشت در میان آرد صورت حال برستی باز نمایم شیر امداد مال داده بیان آن
گرد و بسوگند ها مؤکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف است و همان از پس
راندای سگان ها معطوف و آنها بر مثال حبابی از دیگر گشته و سبب نداغ اختلای ان محسوس شده
میت ترک ستم کن که نیامت تبر بس + در هیچ سوز قیامت شرر بس + وحس لنابت ار

صورت ترسان و ازین معنی هراسان شیر چون با آن شاه عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نمود و گفت
چون بر تو ستمی واقع نیست از من علتی تو مپرس و کناره کردن به وجهی دارد سیاه گوش گفت از دو جهت
یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناله مظلوم نیارد مثنوی
و خود بر سانی خلق ازوست + ندارم پریشانی خلق دوست + من از بینوایی نیم روی زرد
غم بینوایان رخم زرد کرد + دوم آنکه مبادا که شومی این اعمال در تو رسد و من نیز بواسطه مصاحبت
آتش عقوبت سوخته گردم مصرع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک + شیر گفت تو سابقاً طعمه از کجا بدست
می آوردی گفت آموخته سیاه گوش جواب داد که هر گاه از پنجه ملک جز بکام دل رسیده باشد آنکه
هر که تخم آزار کارد جز محصول حسرت بر ندارد و هر که نهال سیئت نشاند جز میوهٔ آسیب نچیند جهان را
کردار مکافات است بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد باوی بگویی جواب شنوی بطریق صدا اعمال
مثنوی این جهان کوه است و فعل ما ندا + سوی ما آید نداها را صدا + گرچه دیوار افکند سایه دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز + و من امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده نمودم و صفت
مکافات مشاهده دیدم پس آغاز کرد قصهٔ موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد
و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مصاحبت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت بریده طعمهٔ
مار شد و مار که آزار بدو رسانیده بود بلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را کشته بود در دام حیلهٔ
روباه افتاد و روباه که چون جانوری بر حت سگ گرسنه دمار از روزگار او بر آورد و سگ بواسطه آن بیداد
در پنجه پلنگ شکنجه هلاک گشت و پلنگ بسیاست صیاد از زخم تیر اجل پست و صیاد دست تعدی بر کیسه
سر باد داد و سوار بدان بیرحمی چون پای او بشکست و گردن شکسته ماند فعل هر یک چون نیک بنگری بر صبر بود
بر سیم جزا هم رسید پس لاحق گشت پس از دری سخن گفتش و از بدان کناره کردن عاقلان را
لازم است و کار خود باصلاح آوردن و دست از اعمال خبیثه معروف داشتن جز از آن از روزگار
دلارام بیت بحسن مشتاق حرد آن بود که از همه سال ترسان بود سیر جهان صحبت دوست
خود معروف بود و نشو گشت آهو و علم معروف که سخن سیاه گوش را اقسام می بیند است و مصلح

اورا از یک تصور بیگرد و چند انچه از بس باشد و رسید آتش حرص و شره سیر زیاده میشد فردای آن که دید
سه سر از برای مشق بچیدن مدم که آتش من تیز نیکی سیاه گوش دید که بعینه در دل آتش
اثر است که صرف بای ... را از صحره و دیوار او و موعظش در سینه او آن مقدار تاثیر وارد که بوک ...
روش جارع ... کارگر یا شیر بسان جار رجارا شیر را گذاشت و گوشه بیرون رفت شیر
قضیه سیاه گوش ختم آنکه وشده درپی روان گشت سیاه گوش خود را به گوشه جاری نهان کرد شیر از
گذشت رود و آهو بره دیده در فضای آن صحرا چراکنان و مادر مهربان بر رسم نگهبان متوجه حال ایشان
شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن این دو نور سیده چه آید و از
خوردن ایشان چه سیر شود وجه کسایه و دیده مرا الفراق قرة العین گریان مسار و دل مرا به آتش هجران جگر تو تهما
یال بکش آخر ترا نیز فرزندان را اندیش که بر سنت ایشان همین وقوع باید که بنسبت مر ایشان
من ع ما سر آن کن که اگر با تو رود بپسندی و قضا را شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان
دیدی و نور باصره برای تماشای لقای ایشان جستی در آن محل که اسیر قصد آهو بچگان کرده بود صیاد
تیز هوشی گرفتن شیر بچگان اعمال داشت آنجا سیر زاری آهو التفات ننمود و بچگانش را بکشت و آنجا
صیاد و شیر دو بچه او را بکشت و پوست بکشید بیت بگرد شمع خاندان جودی که برجا ماند ایشان بی مدی
آهو از پیش شیر رمیده و وراو فرزندان باز بیکس گشت بیده و هر طرف سراسیمه می دوید ناگاه سیاه گوش
دور رسید و کیفیت حال پرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد دلش بر زاری آهو بسوخت
و بالفعال او آغاز ناله کرد بیت هر که که دلم از غم دلدار بنالد سد از ناله زار از سنگ و دیوار بنالد
صدا زخروش و فغان آهو و ناله و زاری بی امان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور اندک
زمانی را صبر او جزا خواهد یافت فرد شمع پروانه را بسوخت وصلی رود درمان شود در وغن جوش
الماز آن جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افگنده دید فریاد و نعره بر آسمان رسانید
و گفت بیت دردی بدل رسید که آرام جان برفت شد حالتی پدید که تاب و توان برفت
نعره خروشی بر کشید و لوده و فغان و درد باک در گرفته بوعی می نالید که وحوش آن بیشه از وحشت

بالا و برابر می‌گذرد و قصیمی می‌را دید که مرغان هوا از سوز گریهٔ او در ناله می‌آمدند علیت چو سیل جوش روان
از دیدهای پرنم می‌ریخت و در همسایگی شیر شغالی بود و او از گرد
تعلقات دنیا افشانده و رقم قطع تعلق از لوح توکل و تفویض فرو خوانده بیت دامن سوار از توکل
سده به خیمه بصحرای قناعت زده به رسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست
شیر صورت حال باز نمود شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی پیش آر که هیچ مستمندی از گلشن عالم
بوی وفا نشنوده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی جراحت محنتی نچشیده رباعی
از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت + در گردش ایام صفائی نتوان یافت + رحم دل مجروح جگر
سوختگان را + بسیار بجستیم دوائی نتوان یافت + رهائی دل را خود آر و گوش هوش گشاده دار
تا بشنوی که از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار را با تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش
و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح شغال شد شغال چون دید که شیر در
مقام استماع کلام است سخن دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقرر است و آغاز هر کار
را انجامی مقدر هرگاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آید یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد
فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون پس از هر غمی شادی چشم نباید داشت و در عقب
هر سوری توقع شیونی باید کرد فرد سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد + در فضای او گلی کز باغ وفا
بی خاری یافت + در همه حال به قضای ایزدی رضا باید داد و هیچ را که هیچ جائی مدار در توقف اعکس فرد
حال شیر گفت چرا که تیر قضا یکی شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده است شغال
گفت این هم از تو به تو رسیده چه هرچه امروز از قسم با تو کرده اصحاب آن با دیگران کرده و این مکافات عمل
تست که روی به تو آورده کما تدین تدان و یک شبیه است قصهٔ تو به قصهٔ آن هیزم فروش که می‌گفت
این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در
زمان پیشین ستمگاری بود که هیزم درویشان بظلم حیف بخریدی و در بهای آن مسامحه بسیار
نمودی و کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زیان زیردستان طمع کردی و اصناف آنچه

قیمت صدق باشد بها لستانندی هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بعصیان

بیت سینهٔ دل سوختگان نزد کباب * و کلبهٔ محنت زدگان و خراب * روزی هیزم درویشی بزور

بکشید و هیزم بها نداد فقیر تاب نیاورد و دست دعا بر آسمان برداشت و روی نیاز

بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد فرد ای ظالم از دعای ما ایمن مشو که شب دگر بان دعا کنند که جمل از دعا گلند

درین محل صاحب دلی رسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بکشود و گفت

بیت بترس از تیر آه زار ضعیفان در کمین شب * که هر گر جمعه بالان تر قوی تر رحم بیکس

با بیچارگان که چه در گاه حضرت الهی بیاری بدارند بدین سوال سلوک مکن و بر درویشان که همه شب دل

شمع از سوز دل تنگ ما رهبر گوید ستم روا مدار خانهٔ سینهٔ عرسان را آتش بیداد ویران بساز

و چون دل تیمار امکای شراب لعل در جام استکام مزید مخمور این مدح که در خمار جوابی آمد آن ستمگر زر عزیز

از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی در هم کشید و گفت بیت بروای فسخ

از این بیش بیهوده دردسرم * که دو صد خرمن افسانه سبک بر سرم * درویش روی از وی بتافت و گوشهٔ

خلوت بساخت قضا را همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و از انجا بکاره و سرای سرایت کرده هر متاع

که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضا را اما داد همان عزیز که در گذر

نصیحت پذیر بود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من

افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و سوز سینهٔ دل ریشان فرد حذر کن ز دود درونهای

ریش * که ریش درون عاقبت سر کند * ظالم سر در پیش افگند و با خود گفت از مقام انصاف

بازگشت تخم جفائی که ما کاشته ایم بهتر از این برنخواهد داد بیت همه تخم نیکو چو می کاشتی

سپس الا حرم بر که بر داشتی * و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر آنچه بر دیگران تو رسیده در

مکافات آنست که با بیچارگان دیگران کرده و ایشان همین جزع و اضطراب در میان

آورده باشند که تو آورده و بار ضرورت همه صبر پیش گرفته باشند پس حالیکه دیگران از رنج تو صبر

کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را انجیت و بربال سوگند گردانید

جانوران هر کس شغال گفت هم تو چیدست جواب داد که چهل سال شغال بسر برده‌ام که درین مدت دراز
قوت بوا چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که
چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر داشتند عزیزان ایشان را سوز مفارقت و درد
مهاجرت در جمع و فزع بیاورده بود و اگر آن در عاقبت این بدیده بودی و از جهل بحکم احسان ... و درین
ابنای ما در دوری نمودی و بهیچ حال چنین جا دهیتش ساندی مثنوی ... کرده بر خلق بخشایشی
کامانی از جوش آسایشی خود ولها بهیت سال دهی که بر جان زیست هر مرا هی و اگر همین سیرت را
ملازمت خواهی بود در میمنت و بحوار رعا کار خواهی بود آیا ده باش که بر مهار بسیار خواهی دید تا توانی
علی از تو خائف باشد بوی امنیت و آسایش بخواهی تسید اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته گردانی
و کردار با جانوران و ایذای ایشان آن مگرد که آزار بروی راحت نبینه و بیداد گر هرگز بمقصد و مقصود
نرسید عکس ... ستا ربین کمان تیر مراد ... چون شیر این سخن شنود و حقیقت حال بر وی
منکشف شد دانست که نتیجه عملی که سابق آن ... جز ناکامی و بد فرجامی نخواهد بود و با خود اندیشه کرد
سا عمر گر اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سعی
دو روز ارمیش می باید گرفت ... یاران نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باید
از قوت قناعت کنم و غم ... کم تا خورده از فکر نیست و نیست مگردم قطعه ... و نیست هر ...
صبر و خوش دل باش که بیست سر انجام هر کمال که هست بدارس رباط دو در چون ضرورت است رحیل
رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست پس از خوردن حیوان گوشت باز ایستاد و میوه با قناعت
طریق ... شیر گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر بدان بر او دست می باید
... وقت یک ساله شغال است بده روز خورده میشود و ملالت بروی علت کرد و باری دیگر پیش شیر آمد
و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته‌ام و مجاهدت و ریاضت را میان بر بسته
فرو دین بحر ... چون کسی آتش ... بخورد دل ... خوردی جهان سرد کرده ایم شغال گفت چنین
که ملک میفرماید ملکه صبر ... از روی حال بیشتر از بیشتر است شیر گفت که سبب ... کسی از ... منصور باشد

و من نه درین صحرا می آیم و نه سمت تا از شخصی می کشایم فرود و درم صحرا بسیار است و ارکهنه
هیچ کس رسانیم هیچ نوع خوراک مشتمال گفت تو دست از روزی خود تا گرفته و از رزق دیگر جانوران که
وران جای داری صحرایی میوه این درخت بوده روزه تو و حالی کند و کسانی که قوت انسان در
میوها متعلق است و جای که شود و حال آن درگردن تو بماند و کیست که هم درین جهان مکافات آن نو
رسد و من می ترسم که حال تو هم چو حال آن جوکی شود که میوه بوزینه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که حکونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در وقتی بوزینه را مدد و توفیق دریافت از میان ابنای جنس
کناره گرفته بگوشه بیشه متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود ناچار اندیشید که جانوران از بهر
چاره میست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود در زمستان
بی برگ و نوا ماند بود هیچ ازان بهتر نیست که هر روز رزق خود از انجیر تازه تمام و آنچه زیاده باشد ازان تناول
نموده باقی را خشک ساختم تا هم باستان بفراغت گذرد و هم زمستان براحت باشد و بهر
بهر توشه ای گشتم و در بخش آستان اگر خواهی کسی کاسه لیس باشد شمار هم این بیند درخت انار و حیث
دار سوی آن امدکی چند تیمار او خیره ساخت و زیر بالای درخت انجیر آمد و بر قاعده هر روز بعضی از آن
میخورد و بعضی جهت خشک کردن می چید که ناگاه غلغل از نیست صیاد جسته جوکی دران بیشه افگند و بهر جانب
که بر سید بران میوه رسید تا بپای آن درخت آمد کرد بوزینه بران بالا بود و انجیر می چید چون چشم بوزینه بر جوکی افتاد
دلش بطپید و گفت بیت ازکی پیدا شد آیا این بلای ناگهان در بلای ناگهان بار الها یا و ایزمان
جوکی چون بوزینه را دید در حیالی رده ستر را تحیت بجای آورد و گفت مهمان مسجواهی تو ز سر از رو
اشتیاق جوانی بسا نقاه نا دیده و گفت بیت باغ امید مرا سرو خرامانی رسید مدگله درویش را
از غیب مهمانی رسید رسیدن قدم میمون مبارک و همایون باد اگر بشتر قاصدی از قدوم
عالی اعلام از انی داشتی هرآینه مراسم حال استرا ایط ضیافت تقدیم می یافت حالا الغایب
که هیچ از قصور اسباب مهمانی ست ع زحمت بود درویش را اگرچه مهمان در رسد جوکی
گفت حالا از راه میرسیم و نا حضری که باشد استیاق تمام است ع تکلف مکن آنچه داری بیار

تو زیر درخت امید بسیار میوه خورد که اشتهای کلی محفوظ بود و بر درخت سه میں جیری مادری سوزنه آورد که
ای پیران گرامی سود آتش استشهاد را التهاب ست بعض حریصان را برای طلب مدار در صحرات در حق دیگر
سعبال و مرار بس بهست چون دیگران بودند طوفا دیگر تا درخت دیگر بیستاد و اندک و رحتی از میوه آن سیر
ابری یاد خوک بدرختی دیگر اشارت کرد و بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت نیست و مگذار آنجا بیا تو کردم
یکبار بهره وقت من بود و مراد دیگر قوت ایثار کردن نیست ع بیش ازین کرم نمی توان کرد + خوک را غضب شد
و گفت این سده مدتی بد تصرف تو بود و گوحالی من متعلق باشد بوزنه جواب داد که غصب کردن ملک
دیگری مذموم ست و عاقبت ظلم وجور ناپسندیده و مذموم از سر جفا در گذر و دست از ظلم و ستم
بازدار که آزردن ضعیفان نتیجه خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان را ثمره نیکو نباشد بیت گرد آتش
گری [illegible] کنی ، درد دل مدات نگیرد دل کی خوک را ازین سخن حرارت خشم بیفزود و گفت من ترا
حالی ازین درخت بزیر آرم و آنچه سزای تست در کنارت کنم پس درخت برآمد تا بوزنه را از زیر افگند بوزنه بر شاخ
اول قرار یافت گرفته که شاخ بشکست و سرنگون در افتاده و روی القصه در وی [illegible] و آیین مثل برای آن آوردم
که تو هم میوه دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمه خود میسازی چون این جماعت از گرسنگی
سر دشمنی تو در دل قرار دهند ایشان قرار گیرند و پیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بد گوی
غافل نباشند و اگر بعد ازین اتمام ظلم تو در جهان ساری [illegible] اکنون حرز بد تو در نایها جاری شده
در هر روح حال جانوران بار خور تو حالا حتی حکمی نیست خواهی در معرض تهور و فساد و خواهی در لباس
صلاح و سداد و تو خواه [illegible] در رویتی باشد که تو همچنان بی بر روری مشغول باشی و از لذت حقیقی حسابی
ناکسان لذات عقلی و روحانی پرداز تی فردا اسیر لذت تن نماند و گرنه ترا در هیچ عیش ناستکره در ملک
جان مهیا نیست [illegible] چون تیر این فصل [illegible] میوه خوردن میوه نیز اعراض نمود و تا آنگاه گیاهی قناعت کرده
در وظائف طاعت و عبادت افزود و گاه بیگاه مضمون این ابیات حقائق سمات را تکرار میکرد
قطعه ای دل ازین جهان دل آزار در گذر + وز تنگنای گنبد دوار در گذر + کار جهان نه لایق
اهل بصیرت است + مردانه وار از سر این کار در گذر + چون میتوان بگلشن روحانیان رسید +

سیمای ماه و رزین و رخسار دلکش بود و زبحر عم رحم صوت جوهر اصل سوح حشم به مواعظه جوهر گوهر شهوار در گردیده
این حسرت استان گرد آن شور که جهان ساسی تاسحر مدام خود دارد و وار رحابحت موافق آن غیبت تا آخر الکلام
نامد آن بلا کدار بحای رسیدی مستلا گردد و آنجا و صوات طریق رشاد سسا سد نامد تسیر که
ماهر دو جگر گوشه خود را در آتش حسرت کباب مدید دل از جو بحواری و مدکرداری بر داشت و جوان بی تجربه
او را حاصل آمد از عالم مقدار اعراض نمود و دیگر باره آرایش لی الاصل و التفات حاضر شهر ذبح و جه
عشوه و این سیوه‌های حاد و وش بحریده فغر و نوشته اند بر ایوان حسا کلمات و مکر که عشوه دنیا حریدوانی نوبتی
و حروسدان سزاوار تر امد مدانکه این سامت را دیرهم آرد و این تجارت رسد او حیران حال و آل جمع و دارند
و سای کار را در بیهودی و اخروی سرهیمن یک قصیه سد که هرچه خود را و فرزندان و متعلقان خود را
رسید مدد مار گیران امدار مانوج انور و خواتم مهات ایشان سام نیکو و در تحصیل احمق
و در دنیا و عقبی از شعبه مدکرداری و ادیه ستمکاری مسلم نامد قطعه دنیا پیر را که پریشان کسی
دهار مدبیر که مکر و دست عاقلی دنیا مثال بحر عمیق است رهنمک آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم در مضرت افزون طلسم‌بدن و از کار خود بازمانیدن

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای سر تیکو تقریر صایب تدبیر رهائی روش
و اصح بار نمودی در مثل مدکرداری که بی اندیشه عاقبت در آزار و ایذا استالعه نماید و چون در اصل آن مسئلا
ساز مد بیاده قوه به اجابت در آید اکنون التماس می نمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت بار دهم
ادا فرمائی و حقیقت آنکس که مائل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد بر مائی حکیم کامل عیار تو
کارها عاملات سازنده آب حیات بود و ارتشیر بی وطراوت هستی سرزنت سات قطعه
سیمهای سالکی ار گوهر به رستیر یبار حلوای بحکم کسی راکان سخن در گوش ریزنده گرامالاطون بی
از هوش رفتی بعد فرمود که ای شاه عالم سابه جنت کام تو در داس امید ما و ملک تو حول
عمر تو جاوید باد بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال درجامه جامه حبیب

لباس بلکه خاص برای الاهی هر کس دوخته اند از جراید سبح بیت الهی صنعت مهمی مخصوص
را هر یاست هر شخص مرتبت داده اند هر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید مثنوی هر کس را بهر
کاوشی بر او مدد صبح را در صنعتی داد مدد به سر کار رو تا می باید بو نسیم گل ز جا جستک باید
ساقی الطاف یزدانی از صراحی گل حرب یمانی مهم فرح هر کس را فراخور حال او ساغری داده
و هر کس را از بستر سعایت و سرچشمه رعایت محروم ساخته بیت کس نیست که بیت هر و بهره ور سازد
اندر جهد و بحر عشق یا طلب روی قیس هر شخص باید که بداند سعت که صانع ازلی حواله او کرده و استعمال نماید
و جان نمارد که آن مهم را از سبیل تدریج تمرشته کمال رساند بیت مالا کرلی اعانت جود مهتر کلا ود و رشی
و هر کی بیشه جو دیگر دارد و مهمی که بنام او ساخته رجوع نمایند و از آنه طریق مور بسیت مالکت حاصل کرد
از اوامر نماید بی تنگ در مقام مرد و حیرت گرفتار آید الاحرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و بار گشتن
نهان سر راه شیمی میسر گرد و و میان این و آن سر گشته حال و سرگردان بماند ع نی راه پیش رفتن و نه
روی بار گشتن ه لیس مرد باید که در طریق عمل حو ایس ثبات قدم ورزد و به آرزو دست در هر سلاح
هوسی رسد و اعراض طلبی که حالنا عاقبت آن بوجاهت می انجامد بر طرف اندود و سر کاری که اراده سعی دیده
و به بصری یافته بر دوی و آسانی از دست ندهد تا مضمون حدیث شریف من رزق من شی فلیلزمه
کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست درین حالت
اشارت بیاید آنجا که سیمرغ باید بیت انجیر فروش را چه بهتر که انجیر فروشد ای برادر وقد دارا شتال کرده
از مقدمات تو اند بود و حکایت آن راهب عبری زبان است و مهمان هوس بیشه که داعیه تعلیم آن لغت دا
رامی رسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین قسوح مردی بود مصلح و پرهیزگار
متعبد و دیندار از حرب طائف عبادات دقایقی بشرط می بسود و مراسم طاعت را بر وجه اخلاص بجای می آورد
صفای صفوتش از کدورات علائق را زائل ساخته بود و دیگری خطر بس مرد نیالام عوائق را از بیش نظر
ارباب بصیرت برداشته حاشیه سجاده اش مهبط فیوضات علمی و آستانه خلوتش مستقر واردات لاریبی
مثنوی بسر ارشدین تبریع ساخته اح دل او عرش و سجده اش معراج او شرف کارخانه ملکوت بد کار فرما

بر صحن چمن نوبت + نور دوستان کش در شبستان شبنم + در روش بر سوار مادر قدم به تمامی همت را احیای رسوم
شرع معروف داشتی و تماشگی بهت را انتسابی اوارم حیرت مشهور ساختی ترنم محبت دنیا در ساحت
سینه او آسیا بیافته در توالسات خورشید ضمیرش به جهان تیره روش بیعاد و شکفته شمس
خوش آن کسان که گرد ستند پاک چون خورشید + که سایه بسوی جهان میکشند + و تا خود این همه عادت
ایجاد مراتبه گفته خزائن السموات والارض غیب می شدی روز بان تا بسودی قوت حاجت شام
بود القوت قوت برود بسیار مستحق ایثار وفرسودگی فرد رسان که اکنون ایثار رسید ابر بدر سرح علی
ایثار را سپر اثر است که در بی سافری برا دیده او جهان افتاده با جمیله رسم سرمایان گریم بهشت که
جوان ایشان لی سرگذار رود در نظر آید بروی آرد و او روی گشاده پیش آمد و اهتزاز وسامعی او بر غنچه سامر
در رول او شاهر ساحت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام گسترد و بعد از آن بر سید که از کجایی آئی
و مقصد کدام دیار است جهان خواست اد که قصه من قصه ایست دور و دراز و حکایتی است که در آن دقایق
حقیقت و رموز بسیار دیگر جامع مبارک را استماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمه باز توان نمود در بعید
سر که گوش هوش گشاده دار و از سر قصه حصه تواند گرفت دار قیصر و مجاز به سبب حقیقت بود لوائم
فرد بهر باریچه رمزی جالای جو آمد + بهر افسانه فیضی می توان یافت + تو لی دهست سرگذشت
خود بار گوی واکبار صنعت و سرعت این سیر دریافته تمامی بار سمای جهان گفت ای زاهد
زمانه و حامد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بکار بی مشغول بودم چو سینه بود
سینه بامان آتش حرص باهمی و بهار محبت پار رانده و در کار کیمیا مال باهمی فرد گرده ام چون میشود
با گرده بهار شور بر رق مردان سنگستم + و من با جهانی دوستی داشتم و علی الدوام بیابان با طریق
مصاحبت مسلوک و رسم مجالست مرعی بودی تو جهان از راه یاری و مددگاری علیه که مرا انکار
مدگان و رشادی و رهای آمرا بر زبان بستادی بود و در ادای آن مهلتی و فرصتی بود من آسان
گذشتی تا روزی مرا اسکی از راه های خود بهمانی برد و بشرائط میزبانی حیا بجه قاعده ارباب همت
رعایت بود بعد از آنکه از تناول اطعمه بپرداخت بعاودت مشغول شدیم رسید که سعت

به صدارت مایه و سود تو رسید وال تتمه از حال خود باز بسته ام و گفتم مایهٔ دکان من مشت حروار گشادم
سود و سودی که بران متفرع باشد همان قدر که بجورش اهل عیال وفا کند و آن دود ارد و تواند بود
بیت خوش بین به لعل شکاری مدام بدرین بستوبه بوری بیک آرم آوه معان گفت سبحان الله که تو
دل بدین سوده که سالی بران توان نهاد بس خیال می بستم که تست را سود بسیار و حاصل بی شمار است
چو دعا لطف بود انچه باید بستیم بر من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایهٔ آن چیست جواب داد
که کار ما مایه اندک و سود فراوان است که هر چیز که زراعت میکنیم محصول کلی بدست می آید و ما در این
حرفت سود دو چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود
زراعت بر این پیر هست یک دانه حسبانش که هر ترین حیوانات ... در زمین بیکی افتد و سر تو دو ...
است تر میکشد و زیاده بر ممکن است و بر سر هر تیری خوشه ... که شمار آن را کس نداند و این جا ...
توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون است و لفظ زراعت را چه در شمار آید افزون مر آن معنی را مرا ...
ملک گشاده ... شش حرف ... دو حرف اول ... زر است و حرف آخر که عین باشد آن پیر نام زر است
پس این ... زر زر باشد ... دو حرف ربع زر است یکی که کیمیا ... همان زر است پس ... زر است ...
و از اعداد اکسیر ما کار خانهٔ دهقنت جهان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت است
که تا قیل ... گرد احمر عمر ضایع کردن است و روی زمین خاک سیاه آورد که یک کیمیا است چون
این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده در دکان را بستم و در تهیهٔ اسباب
زراعت مشغول شدم بود در محله ... درویشی بود بکمال ... موصوف و بنیکوئی اخلاق معروف
بیت مگذشت از تکلف و ... گوشه ... ز اسباب این جهان شده قانع بتوشه ... چون واقف است که
حریت جو ... سر کیمیکم بکاری دیگر اشتغال می نمایم مرا طلبید و زبان ملامت گشوده گفت ای استاد
مایه حوالهٔ تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم
و هر که اندک قناعت ... دست دارد پادشاه وقت خود است و هر که بعلت حرص گرفتار شد در پایهٔ دیو و دد
بیت ز حرص خویش می شکنی و می شکیب + تا نخوری گندم آدم فریب + گفتم ای شیخ مرا این کار که ساخته ام

چندان ماندہ و سیر شدہ و دانستہ ام کہ منافع و منفعت بسیار است خیال می شدم کہ شاید از این عمل منتفع گردم
و معاش من بہ سہولت گذرد سر راہ فرمود کہ مدتی متمادی از اسباب معیشت تو ہمین حرفت بودہ و سرشت
زندگانی بسبب این بسیار حسن و پاشاک تر و مستقیم و این عمل کہ حالا در صدد و مباشرت آنی کار تو سزاوار است
شاید کہ لوازم آن قیام نتوانی نمود و از جملہ مراسم آن گناہ مسمی بسر و نتوانی آمد و ہر چہ از بہای آن برو
سر بر بد بردن مراد و حصول نتوانی داشت غنیمت دان و از حقیقت کہ رو در دل کار گرفتہ مقصود سازی تمام
حصول این کار خود دست باز مدار کہ ہر کہ پیشہ خود بگذارد و مہمی کہ موافق او نباشد پیش گیرد آن رسد
کہ بدان کلنگ رسید من پرسیدم کہ چگونہ بودہ است آن حکایت گفت آوردہ اند کہ کلنگی در بیشہ
بر کنارہ رودی بکار خود مشغول بودی و ہر روز کرمکی می دید کہ بر کنارہ رود بدست حیوانی کہ در میان
گل بسر می گرفت بدان قناعت نمودہ بآشیان خود باز می رفت روزی ناگاہ باشہ سر رسید و اسد
و بہوی فرہ صید کردہ پارہ خورد و باقی بگذاشت و رفت کلنگ با خود اندیشہ کرد کہ این جانور
با چندان جثہ حقیر جانوران بزرگ صید می کند و من با چنین ہیکل عظیم بحقیری قناعت می نمایم و ہر
این صورت از دناءت ہمت سر بر آید کہ من از ہمت عالی دور و ہستہ باشم صلاح آنست کہ
بعد ازین بحقرات سر فرود نیاورم و کمر قصد بر در شکرہ بسیر بر بندم مثنوی دود کہ نیست ہمہ کبود
سر نیم از بسیار فرود بہ زندہ دلان کہ سالار بہ رفتار از ہمت والا پر بدہ نیس ترک شکار از آن کرد
و سر ہمہ کبوتر و تیہو ایستادہ گی در راہ بر تماشای حال باشہ و تیہو کردہ بود چون حیرت کلنگ
و ترک شغل خود گرفتش دید متحیر شدہ و دیدہ ٔ تعجب بکشاد و از قضا کبوتری دران فضا پدید آمد
و کلنگ بر پریدہ قصد کبوتر کرد و کبوتر میل بکنارہ ٔ آب نمودہ از پیش وی در گذشت و کلنگ از
او فرود آمدہ بر لب رود نشست و بالہایش در گل بماند ہر چند جہد میکرد کہ بر پرد بالہایش در وحل غوطہ
میخورد و بر و بالش بگل آلودہ تر میشد گاہ در بیابانی و از آنگرفت و در وی سخاوت نہاد در راہ دو سی پیش آمد
و پرسید کہ این چیست گادر گفت مرا آرزو کی بتجسس ای این کلنگی است کہ پیشہ ٔ خود کہ کاربستہ کید
خود را اسیر ساخت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی کہ ہر کس از کار خود قیام نماید نمود

و حرفی که نه لائق اوست سامع گرداند چون سر عاماء این مثل آورده‌اند که چیزی پیش بیاورد شد
آن شخص را که از محض هواداری بود در گوش هوش راه نداده زبان خیال بگشادم و ترک نانوائی گرفته
بقدر سرمایه که داشتم اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیدهٔ انتظار بر راه حصول محصول نهادم
و در حال معیشت زن و عیال تنگ آمد همت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی بدیدندی
و حالا یکسال مطیری بایست بود تا غله در رسد خود گمشده گردی که شخص تران و رزرگان بستدندی
و اکنون احتیاجات توشه درمانده‌ام و از هیچ ممر وصول نمی‌آید صلاح در آنست که مبلغی بر سم قرض بستانی
و از کار نانوائی آسوده باشد کار خود در مبیت آن کس که بکار خویش گرفته شود بدان بود که با سر رشته
ندوختن یکی از حرفتها چنان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان گشودم و یکی از ندیم کار
را بر سر آن شغل گماشته خود تردد می‌نمودم گاه بجهت پاس زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان
بیازار آمدمی چون برین منوال دو سه ماهی بگذشت آن مدتکار خیانتها ورزیده در دکان از مایه و سود
چیزی نمانده و محصولات را انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه
نمودم و حال خود تفصیل باز گفتم و کیفیت کار خویش که گویش را بهرده زیان دیدن باز نمودم تیر جامه بجه بد
و گفت مناسب است حال تو بحال آن مرد دو موی که زن و سر کار زیان کرد من رسیدم که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده‌اند که شخصی و عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو موی بود هر دو عورت
را دوست میداشت شبانروزی در خانهٔ هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار آن
زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانهٔ زن پیر درآمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زن پیر در ریش
و موی وی نگریست تا خود گفت هیچ زنان نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است بر کنم
تا ریش او تمام سفید باشد آن پیر زن چه از رو در خوبی ماند چون از زن رفتنی نه سفید و لعرقی و ملالی بهم کند
آنگه محبت وی بیرون الطعا ما عمه دل از و بر دارد و کلی باس سر وا رد پس آن قدر که توانست موی سیاه
از ریش او بر کند و بر کنده آن لیش که در دست آن نشست روزی دیگر آن شخص بخانهٔ زن جوان
شد و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود

اندیشید که این موهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی دید بهر آینه
از صحبت پیر و زن متنفر گشته بر اعیب گردد پس او سیر آن مقدار که مقتضای وقت بود از موهای سفید
بر کند چون بر سر حد وقت ملامت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد دید که موی بر جا نماند
و بر سر لیس تمامی او درد و فریاد کشید و صبح و شب رسید و حال به پیر زن متوال ... از ما
وسوده کان با حوالی صرف کردی معنی دشکار دهمالی ملک ساختی و این دمان که در ملک گری ... در
سر معیشت مالی بحت داری ... و در هر رهگذر گامی حرمی ... ملیت روزی بکسان گذشت روزی ...
الکوس که نگه کنی ... آست به این ... حکایت شنیدم دانستم که پیر خادم ... سنگ ... اقعی سب
و مرا از آن عمل جز حسرت ندامت حاصلی نیست ... دارم القرض ... که مصلحت در آن دیدم
که بحکم الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین ست از آن شهر گریختم و منزل بمنزل ترسان و
هراسان میرفتم با مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی برسیدم که ... ازان بمن ... مدد حمایت
مرا فرص خواهان بحسابات وام خود تصرف کردند من از مراجعت با وطن نا امید گشته مراحل منازل
می پیمایم و درد دل ... در ملاقات هر ناصحان دوائی میکنم و جراحت ... ابلغ ... الحمد لله
راحتی می ... بار آن ساعت که آئینه دلم ... و رسالی حساب ... مصفا شد و ... عیشم
تسیر ... کلام شکر باز آن حسرت ... گشت ... الله ... کرا گر ربح کشیدیم ... دیدیم ...
رسیدیم ... سر گذشت ... که بعرض رسانیده شد ... که از سخنان تو ...
صدق تو شنیدیم و دل ... گفتار تو گواهی داد و اگر ... حسرت ... مسافرت
تحمل کردی ... آمد ... اطوار و آداب ... حاصل شده ...
جمعیت خاطر و فراغت دل خواهی ... تمام عمر آخر شد ... مهمان ...
میزبان خوش بر آمد و میزبان ... صحبت مهمان را ... آثار ... کرده ... بود
ازین ... عربی ... و اگر چه ... مشکل می شد ...
لغت عربی ... داشت فصاحت ... و در آن ... خود ...

سخن سنجیت صاحبان فرنگی اگرچه بتحقیق لغت عبری وا ماسوا اما سخن گفتن ابهرمدان ان اوراخوش
می آمد و اطلاع و دانست استعداد های نمود که راه همان لغت سخن گو در راه سیر سمت صفای جامه و سیل طبیعت
و دران فصاحت کسادی و درانی کلام عبری و اداء بلاغت مدادی صاحبان چاشنی آن زبان ستدار
مایت تیسیر سخن راه و حلاوت کلامش چو است که لغت عبری از رومی سیاسود و مثنوی شیرین
گوهاهر لطف قند و شتدی لعل شکربارش شکرچه بدچو صاحبان دید مکرها بحرواریدچو طوطی شکرش را
سد خریدار هوحید روزی بر آمد و سحاب تکلف از میان مرتفع گشته صحبت بیگانگی بیگانگی بدل شد
وار مقدمات وداد مینه اتحاد حاصل آمد فرد واهم بمراد دل بواسد سمت دقتی که تکلف از میان بر خیزد
صاحبان کسان واد بر راه آثار سیار کرد و گفت عیت ای الشی که کلید بها سحابه کمال تقریر تو نتیجه تأثید
دوا الحال هذا این صحبت سخن رانی بسته و عبارت برداریست که دیده مخیل صاحب عطران
فصاحتی ازین کامل بر ندیده و گوشش هوش سخن سنجان متقالی ازین بیار بسیار نشنیده فرد
من سید اّم که این جنس سخن را ام حیثیت کی سعتی تو اهم گفتمش ملے ساحری توقع میدارم
از صاحبان ما موری و التماس مینمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چه بی سابقه معرفتی
دراعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیله بسوت انواع تکلف در ضیافت رعایت
کردی امروز که رابطه صحبت باستوار دوام صحبت استحکام یافته امید وارم که شفقت تو مسوده تمنیم را باجابت
مسرور سازی و رقم شاگردی ما هر اروبسرت بر صفحه حال بر کشتی تا سبب از دیاد مواد اخلاص گشته
وطیره مروت و طریقه شکر نعمت مرعی افتد فرد حر شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت من بنده که پرورده
احسان تو باشم بود آنچه گفت مراد من چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض حالت اوج رسانیدن
مرتبی بهم رتعلمی بر از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانیم فاما در خاطر میگذرد که ساله
لغت عبری و کلمات فرنگی مسافات بیشمار و منافیت بسیار است مبادا که در تعلیم آن تکلیف تمام بخاطر رسد و زود
نسبت که بیجا ادراک وحفظ آن خاطر آید و دران تقدیم سهم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو فات
گشته صاحبان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه ارتکاب شدائد را با خود باید گفت و آنکه روی

مکنه مقصودی آرزو را بعیب بادیه محنت باید بست و فرد در بیابان چون ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور و ترس در بیست بیابانه نهادم که اگر بروی بر سر من تیغی گردد این
کار روی بتابم اگر هر قطره در دیده امن بسیاری شود نظر نمی‌کنم اگر بکشم بیت هر که بسلک گنج دارد رنج بیابان
کشیده و هر محنتی که در طلب علم کشد آخر آن راحتی می‌انجامد و رنج متعلم هیچ [illegible] صالع نمی‌گردد
حاجت آن صیاد لو است اندک رحمی که از جهت علم کشیده و سحر امی [illegible] که مستحق علما از روی مقام رسد
نعمتی کلی است از سبق اشتیاق اعمای [illegible] سبب عیش رسید راه در سیاه که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و شکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش
خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و هنگام قصد مرغان از هر سوی دیدار
حلقه ساختی تا مرغ از دام او جستی [illegible] دام نهاده بود و بهرا رحمت منتظر مرغ تا خوانی دام آورده
و خود در کمین گاه منتظر [illegible] حلقه آن بیچارگان بحلقه دام در آورد و دسته تماشای این حال آواز [illegible]
تعلیم دادن آنکه ناگاه مرغان بسمت آن صدا رسید از کمین گاه بیرون آمده دو طالب علم را دید که در
مسئله فقهی بحث میکردند و [illegible] صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد و کمینه ما [illegible]
مرغان رم خوردند و رنج من ضایع نگردد [illegible] باشد [illegible] آن انسان کمند اگر ما را
در این صید [illegible] می‌سازی و هر یک از مرغی صیدی باشد در می‌سازیم و بحث و عربده نمی‌پردازیم
تمام گفتار [illegible] عیال [illegible] و قوت چندین کس وابسته این مرغان است و بعد از آن که
تمام مرغ بر دیس [illegible] راستی [illegible] گفت [illegible]
و مانده است تا [illegible] ایم [illegible] که از سر این مرغان [illegible] فریاد خواهیم کرد تا مرغان
سر بپا سر خواهی کرد که هر یک را از [illegible] ماهی تا [illegible] مدرس [illegible] طلبه مدرسه [illegible] صیاد [illegible]
اضطراب کرد که مدرس تمام دام [illegible] و دست طلبه [illegible] دام در [illegible]
و [illegible] مدرسه [illegible] که [illegible] تماشا [illegible]
[illegible] صید آخر ایشان را [illegible] مرغ داد و درس در گرفته مرغان [illegible] دام آورد

دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که ترس رحم کنید و دست طمع از خون این مرغان کوتاه دارید گفت این
مقال در گوش روبه تیز چنگ که گروه وفا کش صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت ماری چون از دست شما
کشیدم و تحفه مرغی پیر گردانیدم آن لفظ که بر آن بحث میکردید بمن آموزید تا بدانم که روزی مرا فائده دهد
ایشان گفتند ما در لفظ مجث بحث می کردیم و در میراث خنثی مشارکتی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه
معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آنست که خنثی نه مرد است و نه زن صیاد آن لفظ را یاد گرفته با ملال
بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال درمیان آورد و آن شب با اندک قوتی قناعت کرده گذرانید
روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب بهیبت
شعاع در محیط سپهر روی بگریز آوردند بیت چو صیاد وقتش نشستگر روز + ماهی مهر را دام آورد +
مر صیاد دام بر دوش انداخته روی بلب دریا نهاد و متوکل تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا را ماهیی بدام افتاد در غایت خوبی
شیرین هیئت که آب زر گویی از حوض پوشش نیز ورده بود دیده مردم آبی مانند او ندیده سر
مدور و قلوی سینه پاک همچو سیم سفید با چشم روشن چو چشمه خورشید پشت او چون لباس بوقلمون
رنگها داشت از قیاس بیرون صیاد در شکل و هیئت او متحیر شد و با خود اندیشید که من در همه عمر
ماهی باین ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده جواب آنست که او را بنده
رسم تبرک بر سلطان برم نام خود را بدین خدمتی درمیان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف
آب انگنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضارا سلطان فرموده بود تا انگلس خاص در پیش قصری که
جای نشست بودی از مرمر و رخام حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ دران انداخته بیت
همه سیم بهان ماری گرد گوش ایشان گران ز حلقه زر + و بر روی زورقی بود از شکل هلال بر روی آن حوض
سپهر مثال روان کرده بیت اندران کشتی ز پاره عود + چون مه نو بر آسمان کبود + پادشاه بر لب
حوض تماشا حاضر شدی و به آشنا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش بر آمدی درین وقت پیر
در درون حوض را نظاره میکرد و تماشای نه دستیاره میکرد که ناگاه صیاد در آمد و آن ماهی را بدان هیئت
لطیف حرکت را منظر تماشا رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار دینار

صیاد و صیدیکی را و درا که از ره گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت گشود و آهسته بادشاه را
گفت سیت دل روشن چشمه نور باد سر حسرت از سر ریش و رساد صیاد بسیار آید و در یا ماهی بسیار
اگر شاه هر ماهی هزار دینار عنایت فرماید بر خزانه ملکی مالک و خراج مملکت آن بر آید و پیداست
که هر ماهی که صید تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد و عطا و اجر را استحقاق باید و جزا
بر حسب عمل شاید سیت هزار خوشی که صد من آب گیرد + ده صد من زیر پیش نقصان پذیرد
شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده دادم این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد
که من این را حیله دارم که وعده شاه خلاف نشود و زر زیاده بیرون نرود و صلاح در آنست که شاه
از وی سوال کند که این ماهی مذکر است یا مؤنث اگر گوید نر است گوییم ماده آر تا بیابی هزار دینار دهیم
و اگر گوید مؤنث است گوییم مذکر او را حاضر گردان در زستان و هر آینه درین ماده عاجز خواهد شد آن زمان
ما را که چیزی ترا صی خاب او کرده دلش بدست آریم پس شاه روی بصیاد آورد و گفت این ماهی
نر است یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال
چه اندیشه کرده اند خواست فکر را به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که در طبق بیان توان نهاد بگوید بیت الا
آخر زبان لفظ که روزگذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه
این ماهی خنثی است یعنی نه مذکر است و نه مؤنث سلطان را خوش آمد و وزیر از آن تدبیر که خوش ...
و یکهزار دیگر بر آن انعام فرمود و دو هزار دینار بصیاد داد و او از مطلوب خود جهان و دنیا بیان کرد اینست
فائده آنست که صیاد یک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرد و دو هزار دینار یافت و انعام
سلطان سرفراز شد پس هر که علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بندگان گفته اند مثنوی
بیاموز علمی که گردی عزیز + که بی دانش انسان بیرزد بتیر + ز دانش فزاید ترا جاه و قدر + ز صفت
معالیت رساند بصدر + ز راه گفت این زمان که مسالغه ثنائی و راد طالب ماده اکتساب بقدم جد
و جهد می نهادمی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجا آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه
فرو نگذارم جهان روی بدان کار آورد و مدتی دراز به تعلیم لغت عربی بسر برد طلیعت او در هیچ نوع

آن لغت ملایمتی بگفتار وی دهد و راه ادراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هرچند تعلیم مبتدیانه یافت
عمر درین در ادای آن کثیر بود و چندانکه بمهارت نیافتی دیگر پیش خیال می کاشت ثمر حرمان بر شاخ عمل
زیاده پیشه نیست اگر از مخزن توفیق عطائی رسد همی سودی بکند جهد بجای نرسد و زور رانده ادا
دشوارکاری گرفته و تعلیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو بدین لغت جاری نمیگردد و طبع تو این سخن سماعتی
ندارد ترک این کار گیر و میدانی که لائق جولان تو نیست قدم همه بر مساعی در هرچه نتوان بدست آورد
حیف است بهره عمر ضائع کردن × پند حکما بشنو و در پیش گیر × راهی که بپایان نتوانی بردن
اسلاف خود را که بمتش و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دور است جاه گشت
اهمال گذاشتگان در ضلالت و جهالت از رعایت تقلید و حماقت باشد و درین صورت تقلید کسی راه
مردم دارد روش تحقیق در بند مردم که تقلید کند خطرات شیاطین است و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین
انا وجدنا آباءنا علی امة گوشمالی ست طالبان ما ریچه گاه تقلید را تا از دست آبا دکمال مدار اسلام تحقیق آمد
دهید و یقین بر تو انوار بگذری الله اکبر مشاهده نماید قلوبی آنکه از او پرده تقلید چیست + هم سورگی
پلید هرچه هست × از محقق تا مقلد فرقهاست × این چو داود است و آن دیگر صداست + خلق را تقلیدشان
بر باد داد که دو صد لعنت برین تقلید باد × زاغ گفت شرائط نصیحت بجای آوردم و بیش مبرم از آنکه طاقت
این محاورت نداشت گشت و حالا تو بزبان فرنگ کلمه نتوانی گفت و لغت قبیله و عشیره خود عاریتی نتوانی راند
ممکن که چون اکثر اوقات کلمات عربی تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز
در نیابی و حال تو شایسته آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصه بیابان آ
و دامن رفتار شیرین تو خرامیدن زیبا دل نظارگی صید میکرد فی الجمله دیدن آن زاغ را بسوی آن خرامیدن دل بر گرد
خرامان بوقتی دیگر با تماشا مشغول × زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی
متحیر ماند روزی رفتن او بر آن منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن همان شیوه از سویدای
دلش ظهور کرد و ملازمت کبک را بر گردن التزام نهاده و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شد و پیوسته از اثر

کبک دید و تماشای جلوه‌های او می‌کرد و فریفتهٔ کبک دری جلوه‌کنان می‌گذشت + لنگان لنگان می
از عقب می‌آیم + زاغ روی به کبک گفت ای نیکو دیدار تیز رفتار عجب که همواره گرم می‌گردی و حرکات
و سکنات مرا سخت خوش می‌آید داعیهٔ تو چیست زاغ گفت ای زیبا روی حال آن روی فرود رفتار تو دل رو
و من اکنون چیست ای عزیز دکمان دری دل می‌گردم + تا آنکه مرا تمنای روش تو در سر افتاد مدتی است
که در قدم تو پا نهادم و می‌خواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت
هیهات هیهات ع آیا تو کجا و ما کجاییم + خرامیدن من از ارست ذاتی رفتن تو صنعت خیلی را مارا
میسر نیست که تو آن ساخت و مقتضای طبیعت و تکلف تغییر نتوان داد راه من رو تو مگر رست
و روش تو وضعی دیگر میسر نیست تفاوت ره از کجاست تا بکجا + از این خیال بگذر و این اندیشه را از دست
بدار که در این کار سازوی تو نیست + زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون در کاری شروع
کرده‌ام افسوس باشد که ترک بخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای از این راه باز نخواهم کشید فرد
کشتی صبر بدریای عمر انداختیم + یا بمیریم در دریا یکف آریم گوهر + بیچاره مدتی در عقب کبک می‌دوید
و رفتن او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر هیچ نوع رجوع بدان میسر گشت و این
مثل بدان آوردم تا بدانی که رنج ضایع پیش گرفته و سعی باطل می‌نمایی و گفته‌اند جاهل‌ترین
خلائق آنست که خود را در کاری افکند که لایق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه
همان مزاج دارد که با لوای رانگ شتی دم بقالی مشغول شدی و عاقبت الامر سررشته کسب قدیم
از دست رفته هیچ حرفت و کاسبی در نماند بیت گشتم بهم جان و بوصلش نرسیدم + جان دادم
و آخر بوصالی نرسیدم + دهقان نصیحت زاهد اتفاقی قبول نفرمود و اندک زمانی را زاهدان بدزد افسوس
گرد و لعب حسرت بگرفت مصرع آن شد از دست و این بدست نیامد + این است که هیچ
کسی که حرفت خود نگه دارد و شغلی که لایق او باشد پیش گیرد و این باب حزم و احتیاط بادشاهان
متعلق است تا هر والی که او را انبساط ممالک و تربیت حال رعایا و ترتیب دوستان و استعمال دشمنان
میل باشد در این معنی دقائق تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نا اهل و بدگوهر خود را مردم

اهل دنیا که طینت در مقام بیماری آرد چه بسیار مردمان که خود را شهسواران میدان مروت پنداشتند
می پندارند و در شمار کفایت لاشه فرومانده خود را براق برق رو می همت ایشان هم تگ پیشانی
وحال آنکه اگر دو اسبه راه سر کرد ایشان رسیدن نتوانند فرو ماندم جم چگونه تواند معارضه + ور وجود
بدر دلیل مرصع شود سفال + پس لنگاه داشت این مرتبه در قوانین سیاست اهلی عظمت اگر عیاذا بالله
تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشیند و اوساط
با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید
و از سمت ملوک سابق که در آستانه‌ی که مردم با فرومایه و بد اصل تکلم و اختلاط پیامورند و وسائل استیفا
و سائر امانات را بکار چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت
کار ارباب حرفت توانند کرد هر آینه مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام
علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمالی در کارها پدید آید و اثر آن بمرور ایام ظاهر شود و
پس خردمند باید که محافظت انواع نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فوائد آن استماع
نامه ترقیات تجربه روزگار او در رسد و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ و مصئون ماند
مثنوی کسی را گوی دگیتی خردمند + که دل بر گفته‌ی اهل دانش نهد + سخن گوهر شد و گوینده غواص
سختی در کف آید گوهر خاص + درین تشکیل صد دهای بهانی + بسی در ها که پالی از معانی

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

دگر بار شهنشاه کامگار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکر نثار تحیت ثناگفتش که ای بزرگ همیده
حال تو ای ختم زمانه + بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لعنت اسلاف انحراف ورزیده بحر کار لائق
حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوب از و بدو ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد عزیزی
رسید وال و گرید مست بیاید + اکنون از گوی که از جمله‌ی مهام پادشاهان کدام ستوده تر و مصالح ملک
ارباب دولت و هیبت اساس استمالت دلها بر دیگر و تس در فصلت دوازدهم دیده ام که سلاطین باید حلم

پیرایهٔ روزگار و سروری را سرمایهٔ کار بسیار مدح و ثنا ستوده اند آورده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت
تو بیک عقده گشای گره از رشتهٔ این مشکل بار کسای دو سرای جواب داد که سر این مسئله را کوتر و هی از ما
مثنوی مرد دانا که این سخن بشنود + در گنجینهٔ سخن بگشود + گفت ای خسرو ستاره رهین + زیر فرمان تو
همان و زمین + هر آنکه هست و ستوده و پسندیده و تر خصلتی که هم نفس وک بدان هست معظم تو آ، بود و هم
لشکر و رعیت از آن خشنود توانند شد حلم و حسن خلق است و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک
دار کلام میامن انجام سلطان سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت علیه افضل صلوات المصلین
چنان مفهوم میشود که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بحلم و نیکو خوئی منحصر است کما قال من سعادة
المرء حسن الخلق و کاد الحلیم ان یکون نبیا و این خصلت که ملک بدان موصوف است تا آنکه تفصیل
از ایشان مراتب معلوم کند هر چه محتاج الیه ادا با شجاعت بیشتر بکار باید و در عمر او وقتی بدان احتیاج
افتد و سخاوت و حلم همه وقت در کار است پس خود حلم از شجاعت بهتر باشد و بار فوائد سخاوت مخصوص
سائلان باشد و گروهی خاص از فوائد انعام سلاطین بهره مند توانند شد ولیکن خرد و بزرگ را حلم حاجت
است و منافع خوشخوئی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر آئینه حلم از آن دیگری فاضلتر است
مثنوی هر که در و سیرت نیکو بود + آدمی از آدمیان او بود + نیکی مردم به نکوخوئی است + خوی نکو مایهٔ
نیکوئی است + و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان تار موئی باشد و همه بالاتفاق
در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که گسسته شود زیرا که اگر ایشان سست کنند من کشم و اگر ایشان
سخت کشند من سست گذارم یعنی کمال حلم و سخت نیت من تا آن حد است که با اهل عالم توانم زیست
و با عاقل و عالم و بیگانه و مجرم در توانم ساخت و در من یک ذره درم او مراد خوئیست + گر مرد دلسوخ خس
من بردم بحق او + شاید و اصبت که ثبات و وقار پادشاهان را بسیار خلیقتست و حلم و تانی فرمان روایان
جهان را نیکوتر لطفی چه احکام ایشان در جان و مال و ملک جهانیان نافذ است و اوامر و نواهی
ایشان بر اسافل و اعالی و اقاصی و ادانی علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت
آراسته ندارند کس که بیک درشتی خوئی اهل اقلیمی را معرض سار زد و از حیثیت و سکساری عاقبت

آرزده و برنجور گرداند و لسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد رسالی بر حکم کرسلطان رمان ورای
از بعد تامل فراوان ناید + در رایحه وران تاملی ساید + شاید که ازان لسی حالها راید + و اگر پادشاه تا نتاو
گرد احتیاج از روی روزگار شوید یا آتش شجاعت حرص حیات، حوانان را لسو زدچون از سرمایه حلم
بے بهره باشد بیک حاسرحیتیمه بسمار اتیره سازد و بیک زیده هزار دتمن حالی سار انگیزد آما اگر در باب
سعادت تسوری ذو در میدان شجاعت فتوری داشته باشد رتق و دلجوئی و حلم دو تمحوئی رعیت و لسکر
شاکر تواند ساحت و حالیان را در قید هواداری و سلسلهٔ حدمتگاری تواند کشید قطعه چون گل آن
کہ حوش لود در و نیست + تا و رآ فاق حوش بود بو نیست + حلق را آن رمان بکار آئی + کہ نکو بحت حهان مارائی
و آو حود حلم باید کہ از وقار و ثبات بیر بهره مند باشد کہ حلم بی ثبات از عیبی حالی نیست چه اگر کسی بسیار
مؤنتها تحمل کند و از اظهار بردباری عادت سالعه تنقدیم رساند چون عاقبت آن تهتک کشد و حاتمت
آن بحبت وسبکساری انجامد مجموع آن تحملها صائع و بی بهره حواهد گشت بیت باش ثابت در طریق
بردباری بچوکوه + هرکه تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه + و پادشاه باید کہ بهنگام حلم متابعت هوا حاطر
نتمر دو لوقت حشم مطاوعت شیطان روا ندارد و کہ غضب شعله ایست از آتش شیطانی و تحربه ایست
ثمره اش ملالت و پشیمانی و گفته اند حلم از جملهٔ احلاق پیغامبران است و غضب حوی سگان و وسوسه
شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر است کہ تا کسی رغضب مستولی نگردد به درجه صدیقان
رسد و در فواید کلمات حکما مسطور است کہ بزرگی را التماس نمود کہ متفرقات حسن حلق را در یک کلمه درج
کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود کہ ترک غضب جامع جمیع مکارم احلاق و محاسن صفات است
و در امثال عصب مستجمع تمام قبایح اعمال و فضایح افعال مثنوی حشم و کین وصف سباع است و
دوان + هرکرا حشم است وکین هست از دوان + اصل حشم از دوزخ است وکین تو + حر و آن کل آب
و خصم دین تو + چون تو حرو دوزخی پس هوش دار + حرو سوی کل حود گیرد قرار + و دیگر باید دانست
که احتیاج پادشاه نور به اصح کامل و ندیم حردمند فاصل بجهت آنست تا اگر عرو حاری و نحوت
شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد در رہ صائب تدبیر ش بطریق مناصحت

راه صلاح آورد سر بباد نسکون و وقار ثابت قدم گردانده و مرشد ازروی موعظت انحراف مزاج
عدالت را زایل ساخته رحمت سلامتش همت استقامت بحث تامه اهتمام سهل کردگار و مقیاس حلم
و وقار و خلوص نسبت و صفای نیت وزیر کامگار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جا که رو آرد
فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت یاور و معین وی باشد و اگر احیانا باعث رقت هوا و متابعت
نفس دمادر کاری حکم فرماید و لی تامل و تفکر ازروی بصیرت و تدبیر شایسته نماید بهای روشن جان
وزیر خالص تیر ضمیر بیش بکیس باید و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذیر یا مدحا سیه در خصوصیت
بادشاه سند و قوم او بود رای جهان آرای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند
که در یکی از بلاد هند بادشاهی بود شکار نام اکبور و دفائن بیکران و اموال و خزائن بی پایان فرد
رب دولت پرورش را ملک و ملت در پناه + تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان + و آوازه سلاطین
روزگار را انواع معاجرا انیاز یافته بود و از خواقین کامگار اصناف آثار اختصاص پذیرفته و پسر داشت
که مهر درخشان روشنی از چهره درخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار و تارگی عذار ایشان
در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر خانه نشینان گوشهای ابرو از ایشان کمان نسوی
خود کشیدی و دیگری زلف چون زنجیر دلواگان سلسله بحث را سوی کشتان بیمارسان درد
آوردی در نظاره اعتدال بالای جان فزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت
رفتار دل فریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده بیت یکی چون لاله بار در بستان
در بستان + یکی چون گل بخوبی دامن افشان + و تا و خود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بود
و جمال حال را با زیور فضل و کمال پیوسته صورتی در غایت رسائی و معنی در نهایت دلربائی
بیت چشم گردون صورت و معنی ندیدست این چنین + هر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین
یکی را سهیل سمی گفتندی و دیگری را ماه جشنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک
عارض ماه پیش عروس آفتاب در حجاب اضطراب پنهان شدی و از شرم طره چین عنبر بیش
جعد سنبل پر پیچ و تاب گشتی مثنوی بسته فرق و گیسو بر آراسته + مرادی بصد آرزو خواسته

حسن روشنگر گل یاد داشته + سنبله کمان گل ساخته + سر زلف بر چهره شکسته + سر کرد درگرد
آنچه در آن اوستاد بهر این گوهر کیمیا صنعت آن خوش و روز درگاه رعایت متعلق بودی و لی حال ایشان
آرام دل سرو سینه مشتاق و دیگر دیدهای داشت که او را مدار گفتندی و طلعت ایشان معنی این کلمه را
بی اشتباه بزرگواری بود و تمامت اهل شعور و صلابت رای مسموم و کور دل اکل کیاست کاروان
و استوار و فرهت و مهربانی بر چهره اعمال و ناصیه احوالش لایح و آثار اخلاص و هواداری و بیان
فت اهل رضا جوئی در ساحت حیات و احتمادات حلیه اش ظاهر و واضح و آن در وصف کمالش
دبیر مثال ترجم بودی و در ادای تنهای اوصاف قدر و جلالش این ابیات توصیف حستی قطعه ای آمنی
که ماحت توان حج راه در مجلس تو حسب حال الامیر سد + آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند حکم علم نصاب حوار
امیر سد + و دبیر جانش که کمال نام و ضبط کاتبی بود که تیر شهیر کمان بیان او متواستی گشت
و سپهر فلک اقدام تا ال بر اوج سوعات مالش نیارستی رسید گوی رسان کلک لطافت شعارش
مخزن اسرار فصاحت بود و صیرفی نامه ظرافت آثارش مطلع انوار ملاحت هر دُرّ معانی که الماس فکر
بسته نظام وهی تابش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقائق که میزان
تدبیر سعیدی دلال فکر صائبش به تعریفات کامل تو صیفات شمائل سطر جریده ایران بازار و فائق
در می آورد قطعه معانی تقریر او جان درای + سان تحریر او دلپذیر + نی کلک او طوطی نطق را +
حل کرده از غذای صریر + و از مراکب خاصه یلی سعید داشت که در میدان جنگ چون او جهان پیما
شناختی و در میدان تمار شکن سینه کوه سنگین دل را شکافتی همیشه آهن در کوه نهان اشارت او بکاوش تا دُ
کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون کوه لب شکون بر یک جای ثابت بود و او نه رسم معهود کوهی بود
بر چهار ستون روان قلعوی شده و گردون سر شبرنگ سای + رنگ شفق زده شده لنگر راشته
پیچش خرطوم بسان کمند + اژدر افتاده زکوهی بلند + رشته سیر انگیری سماک + ورته پایش سپهری گشته خاک
و دیگر دو پیل لشکری بود به رعایت شکوه ممدو از عظمت اعضا و اجرا ماسد کوه الوند تخم خرطوم چوگان مثال
سرهای گردن کشان را گوی میدان ساختندی و دستهای گرد و کردار گردون ماسه سرکشان را

پایمال گرداینده می وزیدمان لمورهای شان از سینه اجزا اشباح مرحال برآورده می و تیغ جان عزرائیل
مدان دشمنان تودهٔ لعل بدخشان طاهر گردید قطعه از بد دل قطرهٔ ایشان سرخ سحر + سیح اسد دل پاره
ایشان صف سپاه + سوداران یکی سمت شده و زیر ل مریخ + حرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا + و دیگر دو شرحی
کوه کوهان امواج نوردهٔ دست کرشی قلبی جلی کرده می ملکه مدی سالی ربی آورده می از گردن دگر تن
کمان تیر پرتاب کرده وار دست سینه هیئت گردید سیر بود و بوقت پیه بر حسد حاک از شکل سپاهیان
و نگاه وسیر سپاهی جوگان ستان از ریه تیر گام راه گوی سنت رلو دمدی فرو رهایی نورد کوه وشنیال
ترتمل کرده حوش + تار رسپرشت از کش ہر رورتات حار کش + دشمندی بوده وتش سند رو تیر گام
دسمیں سم ریں لگام که اگر جهان ادرا کرد مدی برصاعی حهان بیاییتی گرفتی و تمسال گیتی نورد
مگر دگرد دوی رسیدی تا سر حاک فلک سرحوالی کره حاک بیگرد و شیران مرکبے مدید و لود و ما
امل رورگار سر حسهٔ او ادرامی بپایه شیه جبال ازگی تسیده تصوی گردون گردی زمین پرورکی
کرشمهٔ مهرآب حوردی + سرباکرد در حرق شدی عرقی + باران لودی و در سیاں برق + مرار گردا
بحر درفتی + صدا وصاگر درفتی
تقطرات شبنم مرصع ساخته و باشد
الماس تکل پای سوزشیده و در تحت تمر میاشان زنگس بطور سپر سایه دان شمشیر ملکه امری لود چون نشاخ
پاسی آتش نشان قطعه چون برگ گیاه استاسری دلی شود + در لوستان معرکه چون شاخ ارغوان
نیلوفر ارد ریاب سان ماشند این سحب + نیلوفرست آن شده آب از رده سیان + ملک دهماکر
مذکور شده دلستگی تمام واشتی و همواره در ساطین سایر دیار بهمه محوح ایها سایات بوده وور
ولایت او همی رهبان بوده که خود را تابع رهنما دانسته دی و مبتهمری او معترف گشته از دین حق
و راه راست انحراف ورزیده می و خلائق را در بادیهٔ ضلالت و بادیهٔ جهالت سرگردان ساختندی
چنانچه ملک ملازایشان بار اضلال و اغوای خلائق مع میمود و مهر حرا شده آن عادت ذمیم را ترک
نمیداد و هو هم مدان اسیا امید که تا به تعصب دین و حمیت ملت ترمیبه رو دارده هزار تن از ایشان کشت

وجاهای ایشان را بنیاد افکن مو فرزند ایشان ماسیری سرد و ازان جماعت چهار صد تن را که بصنوف آدم آراسته و از انواع دانش بهره‌مند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلی گردانید ایشان سالها کمر خدمت بر بسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار میبردند تا شبی ملک سر بر عشرت با سرانجام مشغول بود هیبت آواز ماهیست شنود و از هول آن بیدار شده تامل و تفکر گشت و در اثنای این حال بگر خواب وی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره و شد وی بهم ایستاده دیدار چهار زده ملک دیگر باره متلمه شد و مانند شده دور دو دا زافتاده و بخواب فرورفت دوم باره دید که دو اژدها رنگین و قارسی سنگ از عقبش میبر آمدند و تا خرپیش وی فرود آمده آغاز دجا گوی کرد. باز از خواب در آمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری سرنگ با خالهای زرد و سپید سر گرد پای وی میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بران شاخ صندل می پیچد ملک از ترس بیدار شد و ازان بار بیاکه در پردهٔ خیال ملاحظه می نمود اندوهگین گشت کرت دیگر موکل خواب او را کشان کشان بعالم مثال برده و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سرتاپای او بر مثال تاج مرجان بخون آلوده است و گویا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی سر تا پا آراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب بر وی غالب شد و چنان دید که بر اسپ سپید راهوار که چون سرو چمنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بود وی سوار شده و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها میراند چند اسپه می تگرد از ملازمان خود و فراش پیاده کسی را نمی دید باز از خوف این واقعه از خواب جست و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهدهٔ این صورت هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار از شراب خواب بی خود افتاده مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرقش می زند این نوبت شاه نعرهٔ زد که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایهٔ سریر رسانیدند ملک ایشان را تسکین داده بار گردانید و از هیبت آن خوابهاے هائل چون مار دم بریده و مردم مار گزیده بر خود می پیچید و با خود می گفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت بر صفحهٔ هستی کشید و این چه لشکرهای

افسانه بود که پیش پادشاه فرو ریخت فرو دست هستی که بجهد آشوب دیگر خاست + تا رفته کی قصه ملالی دیگر آمد
اینک صورت این وقایعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد
دکر محرم این اسرار توان ساخت و در دقت سیاس قسمه تا چه کس توان با حسن ایاد دکر اگر هم دست
رکه پرسم + القصه بقیه شب با سرار عجیبه روز آورد و ماشب تیره از دیده و در آری که کایت میکرد و می
مثنوی تو ای شب گر نه در سحری + چرا آخر سکتر بر سحری + دلم را چند سیاهی داری ای صبح + دمی
زان آه در جادری ای صبح + تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن زلف تا دار شب تار درخشیدن
آغاز کرد و شام های کافوری عوض حالیه های عنبرین اطراف چرخ احسس پدید آمدن گرفت سیتا
زمین از تف آفتاب + نشترسام سودا در آمد حواب + چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز
جهان افروز برداشت شاه ستارگان بالای تخت مینا کار سپهر برآمد و آواز عدل و تسبیح حسن مسامع عالمیان
رسانید شاه بر خاست و بر همه را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بود بخواند و بی آنکه در حاقیت کار
تأملی فرماید تمامی خوابها در آن سوال کرد بدید و بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده و
خوف و هراس بر ناصیه شاه دیده گفتند این خوابهای هیگین ست و درین مدت کسی بدین هولناکی خوابی
ندیده و گوش هیچ معبری بدین سوال اقعه نشنیده و اگر مالک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر
اتفاق بود و بمطالعه کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نماییم و باستقصای هرچه تمامتر دران تأمل بجای آریم
پس اندوی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده و دفع شر و ضرر آن را وجهی اندیشیم بیت سماں اندیشه نامه
که ای ملک باش سمن با ماهم + شاه ایشان را اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند
دار حسث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسله انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفت این ظالم جفاکار در بین نزدیکی
از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما را به تاراج بر داده و امروز سر رشته بدست ما افتاده
که بدین وسیله کینه خویش باز توانیم خواست و علل با حوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود
چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و در تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد
و دمار از خواهش کینه به بهانه تعلیل آیه موردیت دشمن سو سینه گرفتار همت ست + و دو دی از

مارکه محبت غنیمت ست و طریق صواب آنست که این ما ... ایم و تمهید هرچه تمامتر
ازما ترسایم و گوییم که این ... دلیل است که محبت مخاطره عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد پیش آمد
و دفع این ... ان تواند بود که طایفه از ارکان دولت و ... حضرت و ... خاصه از شمشیر
گوهر نگار گشته وجوهای ایشان در ... ریزند و ملک ساعتی در آن آب شیده ... آن بیم
دار آن خون ما ... پیش آمد حالص ... او ... چیزی کنیم و امین و فارغ ...
آوردیم و ... که ... این حیله پاک سازیم ... چون او تنها ... تو ایم ...
و اگر چه درین تنهایی دل ما ... و مجروح بود اما امیدست که دست آید ... دشمن
قوی حال ما در مقام ضعف افتاده بکام خویش ... فرد دل اگر ... امیدست که ... مقصود
بچیند در گلستان مراد + پس بدین عذر و حیله بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند
... و جاه تو امید ... + ... سال ... + ... شاه ... این معنی ظاهر شد که
این ... دور دو محبت و ... و ما دفع مضرت این ... وقایع را ... ایم اگر
... مارا ... گویی ... گفته ... رضا قبول فرماید هر آینه ... که درین ...
... تواند بود ... میگرداند اگر از فرموده ما ... بلای عظیم ... زوال پادشاهی و سپری شدن
زندگانی ... ملک ... در دایره حیرت افتاده دلش از ... گشت ...
را ... بود ... که ... امکان ... آن اشتغال ... ایشان ... گرم ... شدند
... تدبیر کردند که آن ... ایستاده فرزندان شاه اند و آن مار که بر پای ملک پیچیده بود ایران
دخت و آن ... رنگین ... و ... سپید ست و آن اشترا ...
است و ... اشتران بختی و آن آتش که بر فرق روشن بود ... وزیرست و آن مرغ که منقار بر سر
شاه میزد کمال دبیرست و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده از شمشیر گوهر نگارست که در ...
ملک ... رنگین ... جواب برین نوع ساخته ایم که هر دو پسر و مادر
شان و ... میلان و اسب و شتران را بدان شمشیر ... هر یک ... گرفته

یکجا جمع کنند و تمشیر شکستہ با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن جوان را آب دیا آمیختہ در
آخر ملی ریزیم و ملکت را در دوی نشاندہ افسونہا دمیدہا بخوانیم و دیگر رہ اوران دون رستیائی شاہ سلسلہ سلم
وکتیف وحیلہ اورا ماں جون با آلو دہ ساختہ شہ ساخت گم داریم پس آن خشمہ سرزمین ملک زرشیر
وخشک ساختہ بر وعین رسیت صافی چرب کنیم ناسرت لکلی موج گردد سحر ایں حیلہ ہیچ زیر دستگیری سام
نیست در دفع ملائی کہ لیسب تو بماد تدبیر تہلیں ست کہ تقریر افتاد ہیہات کہ ایں کس شنود آتش حیرت شعلہ
وسکوتش بسوخت وباد وحشت حرص تنکیسائی وجلتش بر آدداد وگفت ای دشمنان دوست روے
وای آدمیان اہرمن خوی مرگ ازیں تدبیر شما بہتر ہست وآشنا بیدن شربت اجل ازیں تقریر جلیل
شما خوشتر چوں ایں طائفہ راکہ بعضی مدیل جس سبا ، وجمعی مدار ملک ومال وسبب حیات وجلال
نکشم مرا از حیات چہ رحمت باشد واز زندگانی چہ فائدہ بیت مرا عمر از ای وصل یار بارس باما +
گراں دولت باشد زندگی دیگر چہ کار آید + وگفت حکایت سلیمان علیہ السلام وتوتیار نسیدہ اند
وحقیقت جواب سوال ایشاں شنا بید مراعہد التماس ہود کہ چگونہ بودہ ہست آن حکایت
شنیدہ ام کہ سلیمان صلوات اللہ وسلامہ علی نبینا وعلیہ بادشاہی بود در ہاں عظیم الشان او تسرف اللہ
آراستہ جن وانس ووحش وطیر کمر انقیاد ومطاوعت ازمیان جان بستہ منتی قصا امتو بساطت
اوراہتو فیق وحشت ہب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی مسخر ساختہ وسایت قدرت تکیں اوزشیتہ کسر
صاکہ عدو یا شہر قور دو رحیا شہر کردہ بسر اوست بہادہ مثنوی ملک مدد وآفتاش حسام +
رمانہ مطیع وماتش بکام + شدہ الشی جوں حس راں پاکرش + ردو وحش جوں طیر صف
ورتش + روزی ازمقرباں صوامع ملکوت یکی بیدی وحی آمد وقدحی پر از آب حیات حضرت او
حاضر گردانید وگفت صنع کل جل شانہ وعلم سلطانہ ترا مخیر گردانیدہ است وفرمودہ کہ اگر خواہی
ایں جام گرتی وتا آخر زماں از چشیدن شربت کل نفس ذائقۃ الموت ایمن باش واگر میل داری
دو قدم بردار وار گوشۂ زنداں ناسوت بر وضۂ عالی وہوای دسیع الفضای لاہوت متوجہ
سلیماں با خود اندیشہ کرد کہ نقد عمر سرمایہ ایست کہ مداں در بازار قیاست سود وداواں ہست تواں آورد

دو صفت زندگانی مرتبه‌ایست که در دو تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت فرد
دست این روزهای کوتاه است + که بدان دولت در ابد رسد + پس همه حال نشای حیات را رشتهٔ
ای دولت اخروی ۱۲
نفاذ وات اختیار باید کرد و دو سه روز که زمام مهلت بدست اقتدار ما شد در تحصیل رضای پروردگار
کوشش نمود ع عمر آن بود که در غم جانان بسر شود + پس تأمل فرمود که اکابر جن و انس حاضر اند و اهل
ای با همه جنود ۱۲
وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هرچه همه را با آن اتفاق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت
پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران در خوردن مرشحه حیات مشورت فرمود همه
آشامیدن آن اشارت نمودند و گفتند بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج توجه سلطنت
گشت فرد بر خور ز حیات ابد و عمر مخلد + کاینست دعا شام و سحر پیر و جوان را + سلیمان فرمود که از اهل
مملکت هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار درین مجمع نیامده و از پی استشاره خبر ندارد
سلیمان اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد و نوبت ثانی سگ را فرمود که برود و بوتیمار را بیارد
سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم
اما پیش از آنکه در میان آرم مشکلی مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت بیت عشق که
باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم + لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم + بنده را وقت آن که مشکلی حل
سازد یا چون تو پادشاهی را در امر مشورت موافق آید ما لعقد حال کمتران رعیت از مهتران عالی قدر
سرکار
عجیب نمی‌باید فرد تو آفتابی و من ذره‌ای عنایت‌ست + مرا چه بیست که خورشید در ره بیرون دل +
وا چیزی
اگر حضرت رسالت منقبت اظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد موقوف عرض خواهد
سلیمان فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ است و احسن جانوران سگ حکمت درین
چه بود که بقول شریف ترین حیوانی نیامدی و بحسن سیرت جانوری قبول کردی بوتیمار گفت
اگرچه اسپ در اجمال تشریف ظاهرست و کمال هنر لایح و باهر اما در مرتبه اول وفا بیچاره است
و از سر چشمهٔ حقیقت با سی قطرهٔ نچشیده و از اسپ دفا طمع نمی باید کرد + کاسپ بی ران
و شمشیر وفادار که دیده + و هرچند سگ بخبث موصوف است و ناپاکی معروف ولیکن اگر در وفادار

لقمه و فاداری خورده است در سم حق گذاری عادت کرده بیت سگ حلقه مهر کرد در گوش + یک
لقمه بیکسد فراموش + ومن در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا مجمع صدق و صفاست دل
سودا را استماع نکردم و سخن وفادار توجه ننمودم سلیمان پس پرده و سرخورد دل آبحیات ما او درشتان باد
تو تیار گفت ای آب را تو سها منحوری یاد دوستان و مصاحبان را بیرون شرکت میدهی سلیمانی فرمود
که آن حاصه برای من فرستاده اند و دیگران را از ان بهره نیست بهره نداده تو تار گفت یا نبی الله این چه گو
باشد که تو زنده باشی و هر یک از همدمان و یاران و دو ستان و حق گذاران در پیش تو میرند گمان میرم
که اران زندگانی لذتی تو ان یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور توان کرد قطعه
صحبت یاران غنیمت دان که لذت زندگی + حاصل از صحبت یاران خوش است + خوش بود
سر تا سر گلشن عمر عزیز + وان تماشا هم بدیدار هوا داران خوش است + سلیمان سخن او را استحسان فرمود
از شربت زهر آمیز فراق احتیاب نمود و آب حیات را ناچشیده همان جا که آورده بود مدنا روسا دو آن
مثل برای آن آوردم تا بدانی که من زندگانی این جاعت نمیخواهم و از مرگ خود تا فانی ایشان
فرق نمیدانم و هر آینه هر ملکی در صدد زوال است و هر ملکی بر شرف از تحال و انتقال و عاقبت این دار
خطرناک رفتنی است و در وحشت خانه محنت سرای دو سه روزه عمر بالی چرا چنین کاری چنین اقدام کنم
و بدست خود دنیا و دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر می تو امید چیست دیگرانگیز بدید چاره
این حادثه بوجهی آسان تر این ساز بدیع که من از عهده این کار بیایم بیرون + مرا همه گمه صد ملک ا
لقا ما دمی حق ننلخ باشد و لصیحت لی حیات در شست باید عجب از رای ملک آرای ملک که دیگران را اکنم
و ذات خویش را سار بیدار دو جهت لقای ایشان ارسرجان عزیز و ملک موروث میگذرد و نصیحت مشفقان
مایه شود و سخن بیر ضماران را اقتدار باید نمود و نفس نفیس و ملکت وسیع را عوض همه و امت باید شمرد
و درین کار که موجب رنج تمام و سبب آسایش جامع عام ست بی تردد و تغییر شروع باید کرد و هر آینه مرد خردمند
همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی بیچ سیاه مقدر خود استقلال رسد و کلید خزانه
کوشش بیشیار بدست افتد حالا ترک مرتبه زندگانی گفتن و سریر دولت و کامرانی را بازگذاشتن از دانش خرد

در می باید تا ذات ملک تیشه در ورد هکم می آید و تا تاک برقرار است و لباسات تکمیل تربیت

دیدگان این کار را باید تیغ تصورش و تصوری می افتد اگر بیاشد جو تو ناتنی همه هست + ملک

کز این تسلسل تشنید و وابری اتیان بدایت آن مهمان سید عنایت متأکسند بارگاه سخاوت جزا

از حصه ایوان رومی گوشه سیت الاحوال نهاد سیت جو شته ام که تا کس حال بر رشته آدم + ام

رکات احوال و هم با خود کس گوییم + پس روی بیار رحل نهاده آن حسرت از دیده میکشاد و دل از

آتش نومیدی کباب گشته جز مس و سکون شاد تاریخ رسید او و میگفت این مرتبه که یاران ملا

می ارزد که باید شد و این لشکر حرم که جز متاع حیات سپاهی سردار کلام مرحوم کرد فردوس نو دم و کیمی

حریفی و سروری + غم را که تستان او و بلا را که جگر کرد تا در مرگ حریان راحت یار آسمان توان گفت

در حال ... و جهان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت مرا این پیران که روستائی حشم و میوه

دل امد و استظهار رحال حیات ما امید داری لعدا رسلوک سبیل ممات مرتبان تو امد بود و تاهی

سجه کار آمد مثبت مدار و بدو هیچ بایسته تر + بر شایسته شایسته تر بدایان و حقت که چشمه خورشید

تا آن ستمار چاه رحمدان اوست و مطلع نور ماه رخستان پرتوی از عکس روی و رحستان او رخساری

حول ایام دولت تاره و حرمن زلفی چون شهای نکهت تیر و در هم مثنوی رخش حول مهر همتاد

آفاق + حکمت از روان چون ماه نو طاق + در بیتش پرتوی خورشید درتاب + زلعلش جوهر یاقوت

سیراب + محالست دارد دل باهی و مصاحبتی جا امد ای وسایل او از رهگذر چه برجو رداری پایم اگر

طارد بر که رای سیرتش در هر شب حادثه آفتابیست روشنی افزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی سر

ولایت ظلمت برداری فرو لن ستیاری قلم بتقریر او + تحت ملوک را سود پایست بر کرار + پیش

سریر عزمش ماتند عمارت ممالک و بررونق اعمال و تا ما دالی حراتش و حصول اموال اگر گوید رست و ید و ول

صحیفه تد بر کمال بر که بعتش سد سر بسته تا گره مشکل وود بر سیاتقریر بریده جو ... حال آرت

لطف چون لالی آسلوم و لکشای دحلی جوں برت جرب فرای فرد و لطف لطفش از ادوا هم ارکز

آتش را از ار + حسن خطش کر ناسم و ظلمت راتوس + در نظر بیاشه مصابیح ادکار آورده او هی ...

معلوم شود و بر احوال او و عزایم خصمان سیه حیله وقوف یابند و هرگاه در قمار دفتر عزایمش ورق
امین و عامل کافی که مال ملک را ستانند و دست گیرند و دیده ما کشیده و ستوه بر آمده و آن جمعیت را
کفایت ایشان از املاک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد
ملک میل سیه کرد شخص او چون حرم ماه تاباست و چون صبح دوار آراسته و در آن هیئت حصن حصانت
او آهن پوش و در میدان او حصار آهنین بقیتی دشمن شکوه روم که آن روی که همه انسان
سیل چون و تنان خصم را فروگیرد و از میان معرکه اسب گردان مرد را و در را بیدریغ بر طوفان بار دریا
کشید و بر آورد پیل بلاها را از سده و در سر و مصاف خصمان را بکوه شکوه هنگام رزم معرکه را
راه میان زهم بر سم روی همه زنگان شد و که بوقت تنگ روز دو بیک مژگان ایشان را در وره بر پیل
همراهی با عبادت و رکاب ایشان میان سده و هیبت چون آتش خار خوار و سرکشیده و دل چون باد در صحرا
و مده و جنگ بر اطراف وقوف یافته و با شاهای بشارت دریاهای عالی حوادث ملکت به تقریب
رسانیم و لیکن آن سپید رود و سپر جنگ پولاد برگ صاعقه کردار برق رفتار که زه تشنگی بر حسرت آتش
ملال در دل رحش ترا مرور و سرعت سیرش از دیده تیز حسرت و اشک گلگون روان سازد
هر دو نگاوری که یک حمله بر دریا آرد و اگر در آرزی امید با شد بر میدان جنگ و هزیمت سلطانانا کم
دگر طرف از میدان جنت سیه گاه سرعت بیوع ربایم و تیغ تیمت شمشیر بران که آب تشکل ست
آتش ست از هیبت او الطعایا منه و آتش فعل ست آمده ملکت را سطوت او بحال ماند فرد
مرد و تیغ کبود تو چه هر از آتش خویش و جو رستم سیر آب قطره باران و درجنگها چه اثر مایم و هرگز
کار این اسباب بی بهره مایم و مساعت متعلقان را دست جود باطل کردیم از مالک بی سیم که آن آیت
دار عمر چه لذت اکتساب توان کرد و مطالع حقیقت ع حمد می که بی جان کند ز جسایت
حاصل القصه ملک یک شاه در دریای فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری که بدان سر رشته
امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت و کرد کرت ا شاه شایع گشت و دل مشغول ملک
رجیع محرمان حرم سلطنت در تو شد و ملازم تشویش گرد گر دو اسباب آن ختم شدند و تحقیق

اسرار شهنشاهی لی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نامه گردد افتتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور
نمیتوان اگر اجمال در رید و طریق تامل و توقف پیش گیرم ملائم اخلاص و اختصاص نباشد لیس سر ادیک
ایران دخت بیت و بعد از وظیفه ثنا احوال طریقه دعا آگوئی آغاز نهاده گفت بیت ای سر رده عصمت
روده بر علیت + پرده دار حرم حرمت تو روح امین + سر اسی عالم علوی نیست گذران روز بار که در سلک
خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ حیز ارس ممکن بوده و
در هیچ یک از دقائق و جلائل اعمال لی مشورت من وصف ترددها افزون شمرده و ترد در یک ره دوست
راهبه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در بسته و امر در حلوق کرده است و متفکر و رنجور
نشسته اکنون تو ملک روزگاری و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکر بعد از عنایت ملک
سطوت تو امیدوار می باشند و حکم تو را در حل و عقد امور تالی آئین فرمان سلطانی می شناسد صلاح
آنست که پیش ملک روی و صورت واقعه معلوم گردانیده از اعلام آن ابا ننمایی اگر آن رد و تمرد کند
آن مشغول گردیم چه را نچه در رویه مدار ایشان ماو اکراه روی حیات و از آن کار هیچ امر ایس کند آن
حسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف تحسر سود ندارد و علاج آن پیش از وقوع باید
کرد ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و کنایتی واقع شده
شرم دارم که با میان حالی به خلوت ملک در آیم و در آن باب استفسار مهمی کنم دیگر گفت اسی
ملکه جهان التفات به تیه الاحباب عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعده مودت و
مصافات است فرد ماری رسد باشد و مثالی از آن گفت عتاب دوستی ثنوال کرده و دریں محل
عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک متفکر باشد و ما بدیه دور در از او را ایشان حاطر
ساخته بندگان و خدمتکاران گستاخی بیارند و خود تو کسی مفتاح صلاح این در است آمد گستو و قس ملک
از ملک شنوده ام که هر گاه ایران دخت پیش من می آید اگر چه اندوهگین باشم شاد شوم بدیدار
همایونش از سر غم و ملال آزاد گردم بر خود این کار را رباید و برکات خدم و حشم منتی عظیم متوجه گرداند
ایران دخت بر ملک آمد شرط خدمت بجا آورد و گفت فرد همت ما در کرامت ساد در نج ساو

گر راحت حال را ادم سال رو دیع نمی موجب حیرت وسبب مکرمت جیست و اگر از راهم حیرتی
آمد ای ما دو سه گان ایران ساحت وقت باید گرو امید تا در آن موافقت کرده شتر افگنده کار
سحاب زهر آب که در دو کر شتوال سایه کردار حیری که اگر جواب آن میان که موجب کشش حاضر را در
لا تسلوا عنی اشیاء ان تبد لکم تسوکم پیران وحشت گفت اگر این سخن که از متعلقان با مگر دو هم نیست
که ملاستی است مبارک تدارک به آفات میکند ع هزار جان گرامی فدای جان تو باد ... باکی
حیا ورا با متعلق سمت بیس آمد رت دارد دران بیر اضطراب باید بود ... وعمناک باید نیست
که هر سبت مراد که آیتی عز شیه حرکات الملکوتی بسته است و عبارت سعادت حرکات تقدیم باید
حد مربع را زیاده که باشکیبائی تیمس راه شقیقت دسپرده و دوست را دم حال و روساز دو در
مرتبه برآوری بارث اوردین العروة الوثقای صبر سنگ باید ساخت الا مر همره مراد در نظر آمده بیتش
متضمن است جان امید که توبات اسباب از روایت نبود فرد اسے دل مسحو
اتش سر آفات ... روزگار ... تو تقسیر سر احکام کار تو ... باد وتا او ر امواج الست کدرون
سایح کرد ... روحانیه ورق ... که از ک و طریق تلاقی آن سرکمال کجاست و دمور مراست او
سمت ... دوست بیده ... که ... اسباب امکان و مقارنت چیزے کافر نیست
وادو ... ودیع ملال از اندوهم وکمال ساخته و مهیاست قسمت هم گنج داری ...
هم مالک داری هم جستم بیرون و از خلوت تدم ... عالم را حسلم و رنج حاجت
متضمن ... امید راا ... وکس و اسباب با شعور ... در اردل ... غم ... گفت
آنچه مراتب اشارت کرده ام اگر حسرتی که تس کو ... خواهی اظراش حول ... تو ... رهم
... سعت و نیست اعمال ... تا بروے ... ما ... اگر مرتبه ... روشن باید
الا تیره حالی بر یک نسبت تا بر آمده آثار ظلمات بعضها فوق بعض ا ...آثار شده فرد
گر ... میشد این غم سیا روست ... در اسرو ... سیه ... این عصه ... ساست
تو ... شد ... جان ... و ... آن ساله ... که ... من قوت گفته ... ام

و در طاقت تسیدن ایران رحمت دگر بار مبالغه بود و ملک همت بهمان حاکم از دشمن ارسکول
حالی طاهر گردانیده گفت من در این تنها واقعه دیدم مار بولناکی آن ترسیده سخت تاویل تعبیر
ارا به در میان آوردم و آن ملا عیش حبیبی بعواب ده ادکه ترا با بر در سیر سختا بحالی بتقدر و در بر معانی
و دبیر نیکو تقریر ویل سعید مر آنکس و دیگر بیلان کوه پیکر لشکر شکن و مار ناگهان حاربایا حلی از کس همند
ریار قارا التمشیر گوهر نگار بکتند تا آخر سر آن هوا است وقع گرد، ایران رحمت چون این سخن شنود و دو دانه
از آتشکده دلش بر ورق باغ بر آمد و سرد پیک بود که قطرات حسرت ا... وار ... دیده ریختن آغاز کرد ولی اسحاک
بیرکی و کیاست ا... بود آن عقده حاکم ... وا ... دل از جای سرد و گفت ... من از العشق ... تو
ستوم بقای تو باد ... سهمار ... جان من ... وصد چون من فدای تو باد تا دستا ... راه ای این کار ابدو ... که باید بود که
جاهای سدگان اگر فدای مصالح شاه را شاید و یکی ... که ... ذات بزرگوار باقی ... رشته ... ارتباط ... است
اهالی را ... لاوکم ... باید ... ممد ... تنگاران و اساس ... لقضای ... سبیدر ... اماچون ... تر جواب ... مدوح ... گردد حاطر ... سارک
ارسال ... بکرانی مارج ... شود ... بر ... این طائفه ... قدرا ... اعتماد ... سا ... یکر ... دو اگر ... ملک ... را ... کشتن ... جمعی ... مرا ... باید ... کی ... ملی ... بدان
ترویج ... سا ... باید ... سیوست ... که ... خون ... ریختن ... کاری ... صعب ... است ... و اساس ... حیات ... جانوری ... را ... منهدم ... ساختن ... مهمی
دشوار ... و ... اگر ... بعود ... ماسد ... حول ... ناحق ... ریخته ... آید ... عاقبت ... آن ... و حیم ... و ... سرای ... آن ... اساس ... تقسیم ... و ... ابد ... بود ... و ... دلستبانی ... و حسرت
و ... تاسف ... و ... حسرت ... دران ... میاد ... سود ... اهل ... ... بد ... گذشته ... را ... باز ... آوردن ... و ... مرده ... باز ... زنده ... کردن ... از ... حیز ... قدرت ... بشر
خارج ... است ... ع ... این ... کار ... ز ... دست ... من ... و ... تو ... بر ... ناید ... + ... ملک ... را ... ابها ... مید ... و ... نیست ... که ... در ... اسمه ... و ... را ... دوست ... نمیدارند ... جنید
ر ... علوم ... خوض ... نمود ... ته ... امد ... و ... لقد ... ر ... حال ... مسئله ... نمیدانسته ... اما ... حکمای ... دین ... درین ... مقال ... متفق ... اند ... که ... مد ... گوهر ... و
لئیم ... هیچ ... پیرایه ... جمال ... نگیرد ... و ... علم ... و ... مال ... او ... را ... بزیور ... رونق ... و ... کرم ... آراسته ... نگرداند ... چه ... سگ ... را ... اگر ... طوق ... مرصع ... در ... گردن
افگنند ... سیاست ... او ... تغیر ... نخواهد ... ... و ... خوک ... را ... اگر ... دندان ... مر ... در ... گیرند ... حماقت ... او ... بطهارت ... مبدل ... نخواهد
و ... مکنه ... کشتن ... الحکایة ... تکمیل ... ... استشاره ... آموزید ... نیز ... همین ... است ... **بیت** ... علم ... چون ... بر ... دل ... زند ... یاری ... بود ... + ... علم
چون ... بر ... تن ... زند ... ماری ... بود ... + ... و ... دانش ... متانت ... تیغیست ... که ... بدان ... همه ... کس ... را ... توان ... کشت ... تا ... که
پاک ... طینت ... و ... پاکیزه ... سرشت ... اند ... نفس ... و ... هوا ... را ... که ... آدمی ... از ... ایشان ... ... تر ... ... دارد ... و ... بدان ... تسخیر
دوش جهان ۱۲

بقتل میرسانید و بعضی که بی جهت رمانیده بود سیرت او مردود و جراحات السان حرف لسان ایشان ته تیر میدید
سهام تیغ می آزارید و جراحات دیع و حمایل سنت دست ادار آزار و سنان میاید و دران محقق
کامل سعی اشارتی بوده است که در بود و متوسی مگر اعلم فنی آموختن + همچو تیغی دران دست راهی
تیغ دادن در کف زنگی ست + که آید علم را ناکس بیست + حیله آموزان جگرها سوخته + فعلها و کرها
آموخته + و غرض ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و در جهانیکه از سیاست ملک
در دلهای ایشان متمکن است مدین اشارت حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم یا مداوای
نو رسیدانی که بطیر لعس شریف و عوض ذات کریم تهمتا هی نواسد لو دارمش بردارند تا ملک بی وارث
نماند بس بزرگان متحقق را که ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و معموری بران ایشان که رعایت ایشان ارتباط
مصالح گرداسته رعیت و لیر و لشکری نا امید شوند دیگر اسباب جهانداری از پیل و شتر و اسپ و سلاح
باطل بماند تا ملک تنها و بیکس بماند و پس شده خود محل مدارم و امثال من در خدمت بسیار اند
اما چون ملک را تنها یابند مسلط مرور الایام داعیه انتقام پدید آورده هر چه سالها مکنون ضمیر ایشان
بوده باشد از قوة بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظه ایشان از روی تصور خطر ارتکاب بوده است حول
امکان اتقه الله از یافته جهان اختیار بدست افتاد و مستی گردد و آشوب در مملکت افتاده ور بالی فتنه
بار کند چه درین صورت که ملک متعلقان را نابود سازد و هم لشکریان نا امید شوند و هم رعیت را بیگانگی
است و میل رعایا و سپاهیان و دل و دیده زبان شد موجب استیلا و استعلای خصمان گردد و بران
تقدیر ملک و مال از دست رود و درنج و زوال در عرض تلف افتد و بادشاهان را از مکر و حیله و تهمت
غافل نباید بود دست و مستوی متوامین از خصم بیدار دوستی که مدار شبه است و پاک جوی باطل
و هم استیلای زنده ساطل و دستی جای زند + و با این همه اگر در آنچه برآنچه صواب و بیده اند در حکم کشتن ایشان
می آواد بود و البته تاخیر فرماید کرد و اگر توقف را مجال است یک احتیاط دیگر باقی است ده فرمان ملک
معمول آن باز توان بود ملک فرمان داد و گفت آنچه تو گوئی با عتقاد من از سر تهمت جا نیست
و هر آینه متعدل و مسموع خواهد افتاد ایران و جت گفت کار در دست حکیم کسری ساختن قصاید و سنان

مسالک اخلاق و تمائل است باطنے سرب لطائف اسرار و حکم ودیعت ملک اثر جهان خدمت رفته
نور رای تیز بین متعمق تر قسطاس امم + دل پاکش بطرائف مدارا مشکور + قرین اوقات و کوه حیرا
گوشه عادی اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت میکند اگرچه اهل او راسیه سر رکیست
اواد صدق و رویاست وه ماد امانت برانیان رجحان دارد نظر او در عواقب امور کامل تر است و رویا
حوادث و وقائع را قد سر صائب او تمائل تر اگر ای ملک استعداد پیدا در اکرامت محبت ارزانی باید
کیفیت حواس و صورت تعبیر ایم سر و مکتف ساحت و شکیب میت کاو بسروحه بر راستی از حقائق آن ملک
راستمه خواهد مسرود و نکته از میان تاویل واقعات محقق خواهد واست اگر تعبیر او موافق قول راسیه باشد
تهمت زائل شده رصفای جهان عمریت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی رفته تعبیر سلطانی
امیر حق و باطل خواهد بود و نصیحت از حیات ما رجوا برشاحت ملک را این سخن موافق افتاد و الحال
سوار شده بر دیک کاربیدول حکیم رفت و مرید از حکیم الهی که مجمع فیوضات اشارهی بود شرف مسعادت
یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم شرائط تعظیم و تقدیم بجود و گفت بیت کلبه ما روضه ... دل
متقدم رضوان رسید + دیده روشن شد چو بوی یوسف بکنعان رسید + گفت تجشم رکاب
دولت انتساب چیست و اگر دریائی رسانید بندے مس خود بدرگاه حاضر آمدمی چه لطف آن لائق تر
که مارمان سعادت آئینه فرو طریق خدمت و آئین بندگی کردن و خدای را گواه گرفته که بار سلطان ملک
دیر است تغییر بر بشره مبارک می توان دید و نشان غم از غره همایون آنحضرت می توان نمود صورت حال
بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر راسیه بتفصیل باز گفت
کاربیدول سر تحیر بجنبانید و در انگشت تعجب بدندان گرفته فرمود که ملک را در این کار سهوی افتاده است چه این
سر آن طائفه گفتنی و این حکایت را آن جماعت بار را ندادنی شو و شنیدی هر گوشی کی محرم اسرار بود وانگه
ملک آرای ملک مخفی نماند که این تدابیر بر تیر ... اثر نیست تعبیر این واقعات نیست همت که حقیقت آن
وارد و سه ... بر جای ملک را ... خواهاست ... باید فرود دو جهت شکرانه صدقات بسیار بمستحقان
رسانید چه دلائل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحه تعبیرات این وقائع پیدا و بهویداست امروز مجلس ...

بروفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت بهار دولت بهست در سلک انتظام هیئت بیتی ودوران
نظام دگر گردون رام و فلک مطیع و ملک مواعی در زمانه بکام + قس حین این تعمیر بروا قصه مثنوی بار گویم
و تیر مکیدیت آن مراں سپهر حکمت و مع کسم گر رست تو حد گیست مرام سپهر بیت + آوازش و ماهی
که سر قدم استاده بود و مدر ملی باشد که از اسپ سفر درپیش بیاید و دو میل وی پیکر ناهموار مسید زحل یا قوت
رمالی که دل اما ما ر رشک رنگش بیرون باشد و حرم آتش از غیرت شعاعش در بها سنگ متقی گردد
بر پیش شاه سمه دست بار دار و و آن واسطه تاری که از حقیقت عکس پدید ریش دی می مرد و آمد
اسپ باشد با شتر که شاه و ملی رسیل به عشرت مرسند و آن و دو اسپ باشد زمرد و س ق ق و
تیر موش سخت کوش قطعه ... سطح زمین گرفته بال + زگوشها شان روی هوا نموده سال
در معاصل آن ... رکاب + در جمعیت این لفرقی ... + و آن اشتر بار گیر سے
باشد با حسن آتش خوش ... که برق ... مسالک و مسالک ... صاعقه ... لعل
از سنگ آتش ... و سیم ... تیر گام + ماہ سپهر ... حشمه ... و آن بار
که ... فلک می ... تسخیر ... آتش لعل ... حشمه ... یاقوت ... و ک
صفحه الماس ... عقیق ریزه مرجان افتاده ... گوهر تیغ ... + ... کی
... فتح مجسم است + و آن حول که ملک ... آلوده یاقت ... باشد ... نگوار
کرد از الملک ... آن اشتر سفید که ملک سوار بود ... باشد
سفید که سلطان ... ملک ... حرکت ... آن پیلے بود ... که
که رعب لشکریوں و دلیران ... رنگ ... سیراب ... اثر ... و مال
کز ار کوه ... معلق شده ... عالمے ... نمیبیند پیکر ... شکوه او ناموں +
لے ستون روان ... ستون + ... برق مبارک باد شاه چون آتش ... جمشید نامی بود
که ملک ... واں تاجے باشد که کنگره قدر ... قصر ... آسمان
سر در ... آورد و از گوهر ... سرشاه تا جدار ... گوهر گرداند ... رسیده

شکل آن تاج مرصع + سپهر چون ماه چون ماه مقنع + و مرغی که مطلب ... سیره ران توقع اندک
کرده بی هست امیدان اثری و سری سران ترتیب باید حاجتش آنکه سیدرور اروحی عزیر دیار
مهمان اعراض بوده آید و تا آن اصلاح و صلاح انجامد این است راستان تاویل خواهای
ملک و آنچه همت کرت دیده دلیل است سران که رسولان همت لوبت با هیهای ملوک مدرگاه دولت
ماه ملک آید و ملک حصول آن امتداد و وصول آن هیهای شاد کام و تار دل گرد و مهمات دولت
در دوام عمر شاد و همایان باید که پس از شهنشاه عالم با اهالان را محرم اسرار خویش ندارد و تا مردم سالکی
آزموده باید در مهمی با دستورت نفرماید بیت کسی را امتحان ناکرده صد بار مگردان محرم خود
صاحب اسرار + و آن اصل خرد است که مطلقا از صحبت مردم بیباک با پاک گوهر ترتیب اقتباس
نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را رسالک مروم سلطع دون همت ... مستعظم بسیار
فرد آسر را میں که چون همی بالد + هر دم از همنشین ناهموار + ملک چون این باب تاج سوده ملک
حمدات شکر تقدیم رسانید و آن سر مبارک نفس که سیما صحت دل مرده حس را حیات تازه دمید
ترمرده حس را نشاط سے امداده داده بود و همه را حوامست و گفت عنایت یزدانی مدد نصرت ازهر
در موده و مرادین جناب حکمت ایات مسرت نصاب راه بود تا سپاس الناس شکر این حضرت شده ا
صحت لفواتد راحت مبدل گشت فرود ماریمی که خاطر خسته کرده بود + عیسی ... خداوند ...
دیگر بدست + الحمد لله حمداً دایماً امدا پس ملک با دل شادمان مستقر دولت برول اجلال
ارزانی داشت و همت بر روز متوالی رسولان با ایام و تحف میرسیدند و همان لوح که حکیم کامل وزیر
بود مضمون مراسلات موقف عرض میرساید مدرور هفتم ملک فرزندان و ملازمان و ایران ...
و وشیر را خلوت طلب سیده گفت عجب خطائی کردم بود آنکه جواب خود را مسّماں بار گفتیم
اگر رحمت الهی حجاب نکبت ایشان نگشتے و نصیحت ایران وحشت دست تدارک نشودی
اشارت آن ملاعین بهلاک پس و تمامی اتباع و استیلاع ادا کردی بهر کرا سعادت ازلی یار شد
دکفایت ابدی مددگاری باید بهرآینه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کار بندد ... پس از تامل

دانسته بود که وقت چون کید وساوس حاسدان مانع آمده کرده موضع حرم و محل حرمت پادشاه را دیگر امرا
ع هر کس تدبیر کاری کرد ساز مالی باید + پس بفرمود که چون خاطر عزیزان سلطان اقتضا
ارسال سوی مرام آنست که این هدیه را لیاقت قسمت باید جانب ایران دخت را که استحقاق این
امروز بود مارگفت بندگان پای آن دارند تا در حوادث خود را سپر ساخته کمال ... آن است که
ع هر که ... سرور دارد + واگر کسی را یاری بخت و ساعدت سعادت مدد رسانیده
واجب است ... پس دست دهد ... مال در راه خدمت ولی نعمت بدهد ... عطائی
چشم سوال داشت ... توقع سوال کرد الا آنکه ... سعی بسیار بوده این
تبرکات تاج مرصع ... و دست هر کدام که قبول کند ملک را عنایت ...
ملک امر فرمود تا هر دو را ... خاص ... خود نامزد ... در آمد در حرم ... دیگر بود ...
گفت ... آفتاب ... تاج از ... با حجاب ...
... حالتش ... نقاب ... جهان گشتی لطف و ... دست تنگ ... + دو ...
... گل ... تاج + ... چون ... + اطیب ... +
... + ... ملک ... آنکه ایران دخت
در حسن و ملاحت ... جهان ... آن ... تا ... بود ...
وا ... ملک ... بود تا ... را ...
و جامه حاضر کرد ... که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر ... هم ...
ایران دخت ... تاج ... بود آن تاج مرصع ... جواهر ...
... میل کرده ... تا ... بلار حکیم سوی جامه
اشارت کرد ... ملک ... ایران دخت ... که ملک را آن
... مشاهده ... تاج ... ملک ... اشارت ... بلار حکیم خود را ...
تا شاه را اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر بلار حکیم ... هر گاه ... شاه آمدی ...

گرفتی تا طی ملک تحقیق به چه پیوند و اگر عقل و پیروری کی آن بودی هر دو جهان ساز دادی
سیت هر کس که مدار کار بر تبل نهاد بی نصیب شد و سید علا آزاد + و چون ایران دخت تسول تاج سروار
یافت رزم افروز سیر اختیار به نام اعوانی سرح روبتند و حیا بجه تقریر افتاد و تسی ملک با رزم افروز
رزم آور دست و تسلی ایران دخت بسر بردی تصار است که دست بحر ایران دخت و ملک
ریکامیا و اسحاق امید و ایران دخت بار دمی رهرو روزی درد دیده سیت رشک تازه یک
یک شوئی سته + آب بد گال روی سته + تاج مرصع بر سر بهار و طوق زرین مرصع
مرصع بدست گرفته پیش ملک بایستاد و ملک ایران دخت را لواء تاویل سیر موده و مجادرت و مواستی
حاصل کرده دیده و دل از تماشای حالش روشن ساخت و درین میان رزم افروز درحاشیه
ارغوانی پوشیده سراپای آن گذشت با صدای چون گل شگفته رخساری یا سه پاره و سفت
تسوی لباس ارغوانی کرده در بر + تو گوئی نیست سرو آزاد را زیور + دو چشم ترک [illegible] کمین سا
دار و سر جگر با ناوک انداز + رخش تابان چنین زلف بر تاب + چنان کامد ز شب تاریک مهتاب
ملک او را دیده دست از طعام بازکشیده و سلسله میل طبیعت بدو [illegible] و صدق رغبت و مواهبت او اعمال
ممالک از قصه اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه رزم افروز گشته زبان
تحسین و آفرین بگشاد بیت نگاهی سر خرامان و گل تازه رسیده + نرگس گل سرو چو تو در
خواب ندیده + مدین آمدن در تامی سر دربیده مس کشادی و از این خرامیدن خرمن شکیبائی و
آرام بر باد دادی + اع ربیعی آمدست بجست مرحبا کرده + ایران دخت را گشت این [illegible] آتش قهر
رزم افروز بود که تو سر دانستی و دورا اختیار کردن آن از صوب صواب [illegible] حاصل کردی ایران
غیرت عشق دامن گرفته و شعله آتش رشک زبانه سینه افتاده این سخن را عمال بافت و دیده
طوق مرصع بر سر شاه نگونسار کرد و دروی و موی ملک را بان آلوده ساخت و آن تعبیرش که حکیم
تو قوع آن تعرض کرده بود هم متحقق گشت ملک را آتش غضب [illegible] ملار [illegible] الملک [illegible] استحضار
که از وصاور شده بود بار بود و گفت این نادان از تیغ من بیرون برو گر سر [illegible] تا بدانند که [illegible]

از آن در این باشند که برحسین دلیر بهیا اقدام نمایند و مار سر آن در گرد زمین ... اسیر آن از درد
و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه این سر در مساحت و ملاحت ... و رکیاست
و در است لی ... و ملک از دیدار او شکیبد و شرکت نفس باک ... رای روشن رحمدین ... ار
هلاک حلاص باشد بحکس که ملک در تعجیل انکار فرماید و قطع انکار ... ملک را مثال این کارها
... کاری بیکبی باید چه ... است که اساس این کار بر تامل ... تا لوقت سوال ... العقال
سایم ... چو قاضی ... نویسد سجل + مگر در وشتار سد ان حجل + و مراو ... روز ی توقف
باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری رخصت تدارک فوت نشده باشد و اگر قتل او ...
و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود ... مراد ... تاخیر منفعت کلی حاصل ... اول ثبوت القاضی ...
دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع اهل مملکت که ... را باقی
گذاردم که غیرت او همه را شامل ست و آثار مرا آتش شایع و کامل ... از ... محرمان ...
حرم ملک ... خود ... که ... احتیاط ... تا ... نگاه دارند و در تعظیم و اکرام و مبالغه
لازم شمارند و ... شمشیر ... آلوده ... اندیشه ... سر ... سارگاه ... درآمد و گفت
... ملک ... پای ادب را که قدم بر بساط جرأت نهاده ... را سایه ... ملک ...
صورت عصمت تسکین یافته بود و دریای خشم ... امواج ... چون این سخن بشنید و از حال
و کمال ... عقل ... سید لعایت ... گشت ... شرم ... که ... خطا ... گردانید
... و آرام ... که ... اجتماع ... و از دار خود ... باید ... خویشتن را ...
... گرفت و گفت این گناه تست که حلم ... را از طرف ... و ... خود ... گناهی کرد
... الواقع ... تو ... ساحتی ... که ... قدر جرات ... کرد ...
... حلم آتش خشم را تسکین داده ... مثنوی ... آتش بود آن ... + ... شعله
... + آدمی آتش ... + کردم ... + آنا چون ... علامت
... مشاهده ... گفت ملک ... باید بود که ... است ...

[illegible] آن در دولتش را [illegible] توان کرد [illegible] دل [illegible] را [illegible]
[illegible] و دل [illegible] راست [illegible] ساخته [illegible] که ملک [illegible]
[illegible] تمه [illegible] گمان کرد [illegible] ملک [illegible] آسیه [illegible] ولایت [illegible]
[illegible] شوکت [illegible] گشتی [illegible] الرکاب عسس [illegible] مستولی [illegible] تا [illegible]
[illegible] آسیه [illegible] العرض [illegible] ملک [illegible] بود [illegible] آن
حکایت [illegible] دار الملک [illegible] شهر [illegible]
[illegible] جوان [illegible] سلطنت [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] جهان [illegible] کام [illegible]
[illegible] شکار [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] حوالی [illegible] وحوش [illegible] شکار [illegible]
[illegible] صورت [illegible] اختیاج [illegible]
آهو [illegible] دران [illegible] بسیار [illegible] تکیه کرد
[illegible] ملک [illegible]
[illegible] عرق [illegible] حلالی
[illegible] القصه ملک [illegible] شکار رسید [illegible] مجروح [illegible]
[illegible] ملامت [illegible] ندامت [illegible]
[illegible] بسیار [illegible] مرهم [illegible]
[illegible] دار السلطنت [illegible] شهر [illegible]
[illegible] عبادت مشهور [illegible] و در [illegible] احلال [illegible]
[illegible] نصیحت [illegible] تشفیع [illegible] گناه [illegible]

کشف و کرامت گفت ای ملک چه طلبی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع توانند بود حشم و پرورد[ست]
و در وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن تقوی کسی که برخود در آتش خشم بر ... طریق مروت چشم
غضب و نفس توسن را لگدکوب گرم عنانش کشش آنجا ناسوده ام + ملک گفت چنانکه دامی
شرارت رهبر امیر ... در کام عقلی و دقتی تمام دارد ما و در وقت تماشای علم را هوای نفس
می توانم ساخت هنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط می توانم آورد ... کس قید
می نویسم و تو دست ایں ... معتمدی احباب اخلاص بسیار چون علامت تغییر مزاج ریاضیه
تو مشاهده کنی ... خشم و ... مشتعل شد ... رقعه ... تو عرض کند ... آن
نمود نفس ... آید و اگر دید که آتش غضب ... آن ... رقعهٔ دوم را بدو
آرد و اگر نفس سرکش ... رقعهٔ سوم را تو ساید امید دارم که آن ... شفقت
ولایت ... گردد و چون ظلمت خشم ... شد ... حلم و مهربانی ... آن ... آمد ع
... رقعه ... تو ... رقعه ... را
ساده ... اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ تصرف نفس اماره
... هنگام خشم ... رحیم ... باش
تا وقت ... رقعهٔ ... سوم آمد ... حکم ... نمای دیگر
و هیچ حال از انصاف ... قطعه ... حکم تو جاریست در جهانداری + حاکمی که به کار ...
است مردم آزاری + مار اگرچه لست ... + که بهت دیده مظلوم آزاداری
... بر ... دولت خویش + که ... گدیری و گدائی + فلک ...
را وداع کرده مدارالملک ... در مجلس حکم ... در وقت خشم این ... رقعه
... کردند . ... و ... باختیار ... گفتند ... ملک ... گیر ...
... باکیره ... صاحب رقعه ... جمعیت ... گفتار
... نرگس مخمور ... + ... دل کشی + حال ... + نرگس مخمور ...

چشم بیمار او بوده و عقیق یمانی دل خون شده لعل شکربار او چو برویان خطه ختا در سه چین لعلش آب
دعسوه بروستان کشمیری سودای سلسله جعد پیچ تاب و تحسین بامی دل در زنجیر عنبت رخسار تراتاجیه
حوالی است کمیت + در شیوه دلبری ترا حیثیت که میشت اسمال حال او اسمال یا آیده همی ترمیل یافته تو
رهایست سرپیر سعت و بارسائی آراسته شده دل شاه بشمائل او چیاں مائل بودے که ار
مهلیست هم خاص و معاشقت و دیگر جواری اشتعاد مودی تردس ملک ار عیرت شاه همواره چو سا
مسرت ریختی و سرای وضع او ار روی رشک و خشم هر گونه حیله انگیختی القصه عصه خود را با مشاطه حرم را
باز گفت و ار دو در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونت طلبید مشاطه گفت سرا اعلام کن که ملک ار
کنیزک چه میرود نسبت وار دو منظر که کدام خصوصیت بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت شاه
اما که سر سران سیسه شال او که ار رعایت صعا گوئی آمیست سردیک بتیمه حیات معلق تیاده
تا آن بارک کردست قدرتش بالامی ترنج عنعب بهاوه بوسه بسیار بر هر دو سربال حال گوید فرد کلام
دعوت ای راه مصرای + که این سیب ترنج بدان بوستان + مشاطه گفت طریق آسان یافتم درا
کرملک را روزی ارمیش تو آن سرو بست عملت است که تدری سه برلال لب و سیب تا پیش بیامیزم مجنون
کنیزک بنته حالی راان سر حوالی وقتی صعب ادر سم و ملک چون در حالت مستی لب آن ساند بر جای مرسو
و ترادین ترنج بیچ یابی خاتون ار این مکر دل شاد شده اسحه او را بایست مهیا کرد داینه مشاطه بر سرین سوال
کرد و فکر بدیر فت ترکیبی ار اخلاط حیات ترتیب داده و در حقه سر و بر نهاده بوثاق کنیزک رفت ار سیاه کاری
حالی رو فن آن را در دو بار روز وقت تیره روزی را رکیار وجیاه مال خا قرار آماده ساخت فرد ورد ایست آن
حال افتاده سر رسیدان + یا رب نگاهداری بر اسیب و رگار رش + و ملک را غلامی بود که در حرم سرست محرمیت
داشتی تصنار ار بیس یرده حیاوران خاتون و مشاطه شنیده ولیکن مشاطه بسرکنیزک رود خیال بر سخنان او
مطلع شده و پیرد و حیه و حادار ی و حق گزاری اوراں داشت که کنیزک را ار آن مکر حسکیده طرق و صیت یاب
و ملک بر در حالت مستکرد بود و کشف آن سرا افتیج و به سبیر سحیت آخر ملک حادت مالوف معهود سحر آنگاه که سیر
و آمده ار رعایت مستی و رحوایت وقت علامت آن حقیقت حق شناسی دامنگیر شده آهسته آهسته مالیدن کنیزک را هنگو شه

آستین تنزیل ... قی او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر جیدان
کبیرک دراز کرده است حرارت غیرت او را بر سر آتش غضب نشانده واتیغ چون برق بر غلام کرد
از خلوت سرای بیرون دوید ملک از عقبش تیغ کشیده در آمد مستعد عاقبت ایستاده بود وقت با رست
گرفته چون ملک را تغیر دید پیش آمد و یک ترجمه بود در پای حشم او ار سوج بدید و ستمشت یافی
عرض کرد آتش فتنه تسکین سیاست ته سوم کرده موقوف عرض رسید ملک ... مرسکول بود راه او
و حرمت با خوش گوار غضب را تفرج فرموده ... علام را طلبید و گفت این جرات چرا کردی
علام از روی راستی صورت واقعه را بسمع ملک رسانید و از راه دولتمندی آن عقده را تحقیق آن
کرامات فالحمد تقدیم رسانید عرض ... انکار آن کار بوده گفت علام در روغ سیگوید من بار ها دیده‌ام
که این امر ناشکیبا از آن کبیرک ناستان این جمال اقدام بوده اما از بیم ... سید شتم که ما زان تا
مایم و تکیس کردان حمل ابتادی کرست رشک افزائی واقع شده است دیجه الله که ملک آیین
مشاهده بود و اکنون در ملاک معذور تو فع ما را دانش سیاست سلطانی را زیان باز و غضب چون
شوع واقع گردد مراتب العلم ... بیست جارکر جهر سوختن شاید و در گریبان اهی
ریگ آید + ملک سحاب علام نگریست علام گفت ای شاه کامران در اسکندان ... امکان
دارد که جهور لقب این میل در خفته نشاط باشد اگر حضور را دستان مبارک از ران ... شاید که کلی این
شبهت زائل گردد ملک بعد بود تا نشاط را با حقه حاضر گردانید بعد قدرتی از آن مثل تو کی ...
خوردن جمال بود و مرلان هالش چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را سد کرده علام را
مطاراد ... واد ... از ملاوان مملکت توی ... فرموده آن پادشاه و جهان ماد
چون جبرئه جمال ... مور را کلیه علم از اراسته ساخت صرف نشاط ... رسید و برکت پرداری از صر آن
بیکاری ایمن گشت و جهان سرای خطیر بروی آشکارا شده و سال دو سه سرتمس توقیات
واین مثل مثال آن در دم تا در ... رای ... ملک این صورت حال نماید که پادشاهان از هیچ کار
تعجیل ساید ... بود ... تأمل و تفکر شکب ... فرمود قطعه حکم سلطان را سان آتش ... است

و وی حالی خراب کند. پس چنین حکم بر روا نمود که تنها از روی اضطراب کند. ملک گفت مراد من
حکم خطائی یا جاده [illegible] در حال قسم بر زمان [illegible] که تو دران چنانچه لاحق حال اصحاب باشد
تا آن بجای می آورد وی [illegible] عیب نمود که جست و دریده همچنان [illegible] را [illegible] گرداند می و در سر
دوانید دگر ملک را [illegible] چندین فکرت لضمیر مبارک راه باید داد تا [illegible]
ملک که در سرای حرم امداد [illegible] کرد [illegible] از دل [illegible] ملک را
از هوای کلام در میان عموم شد که ایشان [illegible] گشته آه از نهاد وی بر آمد و در گرداب انده
افتاده مانده [illegible] فرد [illegible] مشتمل بر [illegible] همین کار [illegible]
در خانه است. دریغ آن [illegible] که چون [illegible] گل [illegible] بود [illegible]
کامرانی [illegible] خزان [illegible] قطعه [illegible] بود [illegible] دریغ [illegible] و دریغ
[illegible] گهر پاک دریغ ست و دریغ. جانشین آن بود که [illegible] دریده. [illegible] در [illegible]
دریغ ست و دریغ. [illegible] روی [illegible] گفت [illegible] ایران [illegible] در خواهد که
[illegible] اسیر انده [illegible] باشد اول آنکه [illegible] کاری مصروف دارد دوم آنکه در حال
قدرت نیکو کاری بجای بیارد سوم آنکه [illegible] کاری کند و عاقبت آن [illegible] ملک گفت
ای [illegible] ایران [illegible] باطل [illegible] جواب داد که سعی [illegible]
باطل ست [illegible] که جامه [illegible] در میان [illegible]
[illegible]
در حق وی سعی نکردم [illegible] اقبال نمودم و در [illegible] ملامت [illegible]
تا آنکه تامل [illegible] کارها [illegible] مثال [illegible]
از ملاحظه [illegible] شاه [illegible] که از روی خرد بود
و از روی خرد بودی [illegible] نمودی. ملک [illegible] در [illegible]
[illegible] کس که مرا [illegible] دیدار [illegible] کار [illegible]

تدارک نداشت این کار برسد و درین معنی لیسبالی سود ندارد و هر که بانداختن عقدهٔ مهمی حرص نماید کار برا
گره‌دار سازد و آن مانع ساخته‌ها تیره گردد و بدان رسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده‌اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آورده بودند در گوشه‌ای جهت
زمستان ذخیره نهاده و آن دانه‌ها نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرده دانه‌ها
خشک شد آنچه متغیر بود در نظر نمود کبوتر نر در آن وقت غایب بود چون باز آمد و دانه را اندک دید
زبان ملامت آغاز کرد و گفت این دانه جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون غله بی‌برگی شود ما آنرا
ز بی دانه در صحرا نماند بدان گذرانیم و درین اوقات که در کوه و دشت همه یافت شود و این دخر را چرا
خوردی از طریق حزم انحراف ... تا نشنیده‌ای که حکما گفته‌اند **فرد** نکول که برگ ولایت
هست چندی کس ... حرص بیاری ... و کبوتر ماده گفت این دانه‌ها من نخورده‌ام و
هیچ وجه در آن تصرف نکرده کبوتر نر چون دانه‌ها کمتر می‌دید انکار او را باور نداشت و بزخم منقار سرش
بسرید ... فصل زمستان که باران‌ها متواتر گشت دانه‌ها رطوبت پذیرد و بحال اول ظاهر شد دانه هم گشت
و بمقدار اصل باز رفت نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفت و در فراق یار
نکساری ... آغاز کرد و زاری می‌گریست و می‌گفت ...
لیسبالی سود نخواهد داشت **فرد** ...
سود و فایدهٔ این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر
بسوز حسرت مبتلا نگردد ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا در رنج افکندی
وزیر گفت سه کس خود را در رنج اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد دوم آنکه
وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث برود و وبال بر وی بماند سوم آنکه پیر مرد سست
که زن ناکار دختر در عقد آرد و آن زن هر روز مرگ او از خدا مسئلت نماید و او کمی سازد
ملک گفت این عمل بر سنگ ... و شتاب زدگی تو دلیل توان گرفت وزیر جواب داد که تهک
... و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود بر دست ... دوم آنکه ...

سال بود و هشتم حکم پادشاه و من درین کار متمسک بودم رسیده ام عاقبت آنکه در استماع فرمان پادشاه نعمت
...ام ملک گفت مراحت ایران و حق هم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان
هم در دل روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و جمالی کامل دارد دوم آنکه
دانا و دوربار و مجلس یکسال باشد سوم آنکه در همه ابواب نصیحت در ورود و در حضور و غیبت مشفق بود
و چهارم آنکه در ریاضت بدخیری تر مواظبت بر اعیاد و استعار و شعار خود سازد پنجم آنکه همه وقت و سازگاری نفس بود
و پس بدم و در سوبر ظاهر گردد ایران و حنت مرین همه صفتها آراسته بود اگر ملک ای او اظهار ملال
کند محق خواهد بود چه بی یار وفادار ... اعتراف ثبت ... زندگانی را ... **فرد** دوستی چنان ندارد
... بی دوست زندگانی دوستی چنان ندارد + ملک گفت ای ... درین
دل ... دار ... تحاور ... و چنان پیدا کم کار ... لازم است دیگر گفت ...
دوری پسندیده است یکی آنکه ... یکسان ... عقاب عقبی را ... انکار دوم آنکه
ظاهر ... باطن را ... پاک ندارد ملک گفت ... تو حقیر ... ایم کرد ... این کلمات
جواب ... دیگر گفت ... و چشم ... نماید اول ... گستاخ که ...
... شام و چاشت ... ادب ... ای ... وبخشش دوست
دارد دوم ... که ... سوال ... گردد وقت ... در آن ... که ...
مال ... وجود دارد ... نعمت ... سوم ... استحقاق محل اعتماد گردد و
... واقف گشته ... معروف شود ملک گفت من ... آزموده ام و ... آزموده ... بود ...
خواهد که بهشت ... آزموده ... موضع شجاع را در جنگ ... در زراعت
و ... را در ... حصت ... را در هنگام ... دوست را در وقت حاجت
... ایام نکبت ... عالم ... تقریر ساخته حاصل آنکه
... ملک ... کرامت ... ساختن ... آن ... داده ...
در ... چون شمشیر الماس ... ملک ... حکم ... آن ... خوش گوار

پس بکردِ مثنوی تحمل کند بهر گرانقل مست. و حیله‌ای که ختمش گشد در دست. تحمل چو درب
ماند بحث. ولی سهد گرد و چو دو مطبع رست. با سبب زبان تا گویی گمان و دگر صف سلیقه دولت ظل الله
بر مفارق عالمیان پاینده باد. و احباب انس را اوج شرف و درود مخصوص باشد و من سند که با ندام
در آن انبساط بساط می‌نمودم و در سد لع حیات صبح بر سر مد آرام ادام نمودم جهت اسمان آن
مشعوف و صاف بود و الحمد لله تعالی که اگر کسی شده بیک طلسم و از اصل بی لسان جو بیع جهد در آینه
و آلش سوال یافت لطیف و آنچه بزرگوار ذاتی است بکمال علم و حکمت آراسته و امید پس نصیبی است برت
مشهور و قار خوشحوی مسلک گشته و بر آمد بزرگی حسن شیخی را اسلام بود و نام بزرگواری از تل حسن بامداد لی خلاف
اند مثنوی بزرگی ما و سخن و گلبار بیت بلندی دعوی دیدار است. از آن مامور به کشتی گو
که خواهد خلعتش بپیدا دو حوی و ملک گفت ای ملازم تو سلو والی اگر سبای کار رعایت رحمت و راف
نهاده ام و اساس سهر یاری بر شعب و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی ساده ست جمعی گرد آوردی بوت
بر دی اظهار کمر با مابیح و تشریح در مقام معارضه و موازنه آید اشارتی بساد گرد و حمت مواظبت او آب
جهانداری و کمید واحد یا و شاهی است و گرنه سبب دریای همت سالی رست و در آن مقر است
که هر یک امثال بن سحاب موج حشم بر آرد قطره ایست سد مر که بهر باد لمر رد ترس و یا به کا سم کر نکاه جس از
شعله نار و یا به کو سیم که سال رسد ای مردم. و بار هم کنکر مه هوای حسد بار. و پس در حکم لفظ ملک
لی اختیار بودم و گفته اند المواد او قدیکتو بعیع اسیع س رو سر که گاهی سکندر مسعود و در دیر گفت آن
لوح علم با در بود الساند کالمعدوم و علم امروز تدارک آن کرده در هیچ تاریخی نشان نداده اند که تا حی
کامکار و والی صاحب اقتدار با شمشیری تران و حکمی روان برسد شوکت گشته باشد و سد و کار
در مقام جواری ساحی ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازه خود فراتر نهاده آنچه خواهد بر زبان آرد
الیع اقامت رسم سیاست حر حلم عظیم و عفو عمیم حق تواند بود ع هر چند گنه بیش کرم لطف تو بیش است
ملک گفت چون بنده گناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صحایف حالات معاینه بیند بر آستانه
در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کریم بار از قبول عذر چاره نیست ع و العذر

سلّم الناس مکحول و در گشت ای ملک من گناه خود اعتراف دارم و گناه من است که در
ورای ملک باجری جائز داشته ام و گشتن ایران دخت را موقوف کرده وایم این مثال
اگر سبب این خطاب عتاب آمیز است باید ... حل و تعجیل کرده اکنون حکم و فرمان ملک
... ز الطاف شاهی دگر تیغ میزنی + گردن نهاده ام چو اسیران بحکمت تو + چند اگر ملک
این سخن استماع فرمود دلائل فرح و انبساط، شواهد ... دار ... ظاهر
گشته رات ادای محامد الهی باوج علیین رسانده و سجدات شکر نامتناهی بجا آورده نعره ...
... بسر برین کرد و آمد و گفت قطعه مژده ای بخت که مقصود در بار آمد + دوش خسته دلان جان
دادم آمد اگر چون غنچه ... دولت ز گل ... + پس آنگه ... باده
بودم ... روحی ... که ملاک ایران دخت معلوم شد و من صدق اخلاص ...
... که در امضای آن توقفی خواهی کرد ... معاوضه من ... آن بود
عزیمت ملک ... که ازان حکم بادم هست ... اگر شما را ... حرم قتل ...
مدان ... اما چون دیدم که ... گناه خود اظهار کردم و عقد ناچیز را
... ملک فرمود که خرم ... تو درین باب ... ظاهر گشت و اعتماد ... فراست تو
مفرو ... که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن ...
استظهار تمام ... ایران دخت رساند و التماس ... بدن او که کلید الواب
حصول آمال ... و وصول فرح و ... توانند بود ... روحی نمود بیت بیا که دل
ترا ... ایم + بیا که گوش برآواز و چشم برراهیم + ملازم ... نزدیک ملک ... آمد ایران دخت
را بشارت نجات و بشارت وصال رسانید فرود ... چو غنچه شکایت ... مکن + که باد
صبح نسیم گره کشا آورد + ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت ملک شتافت و
... بجای آورد و در ... داری ... گرامی ... ملک گفت این ...
باید دانست که ... بجای آورد و ... این عزیمت ... فرمود ... گشت ...

علم و ورات حسن داده و عطا کرم و رحمت سپرده و ثوق تمام به وی اما ملک آن چو گردید و گریه سید را
در فرمان سلطان لویت چگونه روا بود ملک فرمود که ای ملازم قوی دل باش که دست تو در ملکت ما
گساده است و فرمان تو در بلاد ما فرمان ما است و هر چه گوئی و کسی از حل و عقد امر
اعتراض نخواهد کرد ملازم جواب داد که سوابق عنایت و سیاس خلعت بادشاهانه بر خدمت بندگان
رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی آن را شکر نتوانم گزارد بیت تا آنکه بسر زبان آید ز سر تنگ
کی شکر بسیار ادا تواند کردن + اما حاجت بندگان آن است که پیش ازین درکار تعجیل نماید تا سیای
ما قسمتار کدورت ندامت نیابد ملک گفت این نصیحت را بسمع قبول اصغا فرمودم و در مستقبل
بی مشاورت و استخاره شما نخواهم داد پس بر روای ایشان جبت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت وا
کلمه معارف بجاه موصلت خرامیده مجلس طرب بیارآست بیت یکی معتبر چشمه آراستند + گلستان
عشرت به پیرآستند + بیاتی رسار رسا ریاحین می صافی در کام حریفان بریخت و داده خوشگوار بهال
نشاط را در جوسار سینه آب میداد بیت جدا بادہ نشاط انگیز + کرده بار ار لهو و حتب سر + مطرب
خوش آواز با آهنگ لو ای برگو به رود و سار مرح دل را در ایتزاز آورده ولعبات اعالی مو به عیش
و شادمانی اشارت کرده لطافت دستان عود نعمه پرارد دستان تهی نمود و ناله لکش جنگ از آنمه
سینه بستان تنگ می ربود مثنوی معنی چو ز بر بر امشگری + صراحی و جستند وو حوں تسری
نالون نوائی طرب گشته راست + به موعی که طبع فرسیده جواست - نغمه آن رد تمام شب عیش و
طرب گذرانید دست جور در دگر صبح گیتی فروز + لعبوری آورد وشت امرورش ملک بار عام
داده بر تخت عدالت قرار گرفت و ملازم وزیر بر ترا طخدمت بجای آورده با صالت خود و وکالت
اهل و اولاد ملک زیر امید دار طلبید و تعبیر خوابها یکه برمط مذکور تعبیر کرده بود مکرر کرد و حکم سلطان
بران موجب شرف نفاذ یافت که کار یدون حکیم را حاضر گردانیدند و بکمال عقوبت هر اسم پرابر را
حکیم لبولیس فرمود کاریدون صواب چنان دید که بعضی را بر دار کشیدند و جمعی را در پای
فیل افگندند تا خاک ریگذار یکسان ساختند و گفت جزای ایشان و سزای ایشان

حدران ایست مثنوی هران کرسم صحبت کرسد ولک هم بدان حضرت سر برید چو سندان
کس سخت روئی نکرد که فایدت دوست بر سر بخورد بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را در بر
گذاشت و خود با یاران تحت معاشرت بپرداخته داد کامرانی بداد فرد دشت عشرت عیب
دان و داد خوشدست لستان که در عالم بسید امد کسے احوال فرا است داستان فضیلت
حلم و بیان شرح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماند که فایده
از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان و استماع شنوندگان ست تا بحرمت خردمندان و اشارت
حکیمان را پیرو دار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و ساختن کارهاے امور ملک بر داعیه
حکمت و اساس کیاست نهند و از شور و شتاب بحاب وقار و بردباری گرایند و بر که بعنایت ازلی
اختصاص یابد برآینه فرق همس تاج تواضع زینت خواهد گرفت و کف مفلس بزد او حلم زیور
خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را مرتبه اعتبار ساند قطعه با حلم و با تواضع
اگر همنشین شوی اجبار تو شود لوفایار غار تو ما هیچکس زخلق جهان دشمنی مکن
تا مراد دوست رود روزگار تو

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کس نباشد شوق جهان آرای بسخن را چنین گشت رنج کتابی که جول رای التسلیم ایں
داستان ازبید پای حکیم استماع نمود تا یکه از فحوای آن روائح محبت تمام بدو سیان رسید و مضمون آن
ساتر با تیر صبح سعادت بر دند قندیم فرمود و گفت بیت ای عقل از ارادت ر شده مسائل
دین بهم ریا دهست حل گشته جمله مسکل بشنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک سبکباری
و تفصیل بیان و علم مردیگر مباحث شهریاران و اخلاق جهانداران لتسا چشم اکنون بار گوید تا
ملوک در داشتن ملازمان ایس و معتمد و یار نماید که کدام طائفه قدر ریست نیکو شناسد
و شکر نعمت کا ملگر گرارد و بر این در تمائله تا سے ای گیب بدیع و جاترین فرموده گفت بر تحمله

دولتی که از کارخانهٔ نصر من الله و فتح قریب چهره گشاید و هر عطیهٔ سعادتی که بر منصهٔ ظهور آید
جلوه نماید نصیب اتم و سهم اعظم ازان بجانب سلطنت قباب مخصوص باد و قطعهٔ باستر دهست
صبا دایهٔ چمن گرد از چمن لالهٔ رخسار عروسان گلزار دولت بگردد از نسیم جلد محمود باد
ابر مبارک حران قوی تر که در ایجه ملک فرمود تا ساحت موضع اصطبل است و بادشاه را که
نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت و اخلاص و نصیحت
هر یکی معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند
که سرمایهٔ خدمت ملوک راستی است و راستی بی خدا ترسی و دیانت وجود نگیرد و سر همه دانشها
خوف خشیت است انما یخشی الله من عباده العلماء و سر هر ملازم سلطان که از خدا ترسد بیم تا و را
مادهٔ استظهار قوی تر گردد و بیم رعیت را عمده امیدواری او روی نماید قلموی را
ترس را از رعیت کم آرد که مدار ملک بر پرهیزگار و مرا خدا ... تا که دار خوف
سلطان و بیم هلاک و الیته در دروغگوی و ما راست تا مد که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک
مجال مداخلت یابد که ازان خللها زاید و اثر جبر آن بهیچ ... پدید آید رای فرمود که این آن
... احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه ... یک آن اسمه بیاشد و تا حرملم ...
روی ترا حیح بهاده موجب انفعال ... گشته و مقصود بیت ... اصل اگرچه در اول
وفا کند آخر ایشان را ... مردم حسا کند + ... گفت ... این سخن آنست که چه سگار
بادشاه را سه صنف نباید اول امانت در عمل که مردامین بسندیدهٔ خالق و خلائق است و
محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته و لائق و دوم راستی در قول چه دوم
دروغ عیبی عظیم است و بادشاه را از دروغ گویان احتراز بسر مودن ...
باشد و اگر کسی را همه فضائل جمع گردد و بخیل گدا رسی و و داد ارسی ...
حول دروغگوی بود اعتماد را نشاید سوم آنکه پاک ... عالی که فرومایه و ...
قدر انعام و کرامت لواحق نشناسد و از حق ... که تا در آمد سیاه او ظاهر گردد مصرع

اذا الریح مالت مال حیث تمیل و بسیت بیوفایان گفته اند فرد در طریق دوستی ثابت قدم چون
کوه باش نه چون صبا هر دم بسر کوی دگر * و پادشاه را باید که بمجلس اطلاق حال را
کند تحمل و استظهار التیام جبریت خدمتگاران سلاطین غافل و کامات است و استظهار ایشان
دالش وراثت چون کسی بکار یه فضائل ذاتی آراسته باشد اهل حال را فرد و صاف مروت و صلاح
کند باید که جمع کند و از بوته امتحان برین نسق که تقریر افتاد بخلاص آید لازم بود
که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاه دارد و تا همگی وجه تحسین مراتب تربیت مدارج تمکن بنهاد
بسبب او در حسن ما پیست او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب
حاذق باید که در اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن
استکشافی تمام و استفساری شافی بنماید و بر کلیات و جزئیات دلائل نبض و قاروره وقوفی
کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض ننماید همچنین پادشاه نباید
که بمجرد جمال خدمتگاران از جزوی و کلی نکند و اندازه کردار و مقدار گفتار و طریق هنجار هر یک را باید
اگر آثار تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد
و حاصل این است که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون
ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشد چه اگر یکی از مقربان عیاذا بالله بصفت خیانت
گرفتار شد و بجهل و سرد سلطان مقبول باشد کن که یکبارگی را در معرض تلف افکند و موجب ندامت
پادشاه و وجه خاصیت او گردد و از این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی بود و در پادشاهی کار گذار بود و اکثر
سلاطین روزگار حلقه انقیاد او در گوش جان کشیده و جاه خواص حاشیه اعمال او در دولت و اقبال
از حد قطعه سریر گردون بشکست آئینه دار ... قیصری کرد ... است آئینه داران بر کجا!
عزم جهانگیریش گران کردی رکاب * فتح و نصرت را بدا ... گشتی عنان * و این سپاه
و جری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهره آفتاب را سیر کرده بود و دلوسے زلف

نگارش شام ایام را صبح ساخته مثنوی لطافت نقش خاتم جم چو دهان از حلیهٔ اکسیری کم
ز رنگ مارچین وی مو العقل ز خم رنگین در آتش کرده صد لعل + بدارش سلیمان آتش زبان
در آتش آرزوی یکدستان + پادشاه این گوهر یکدانه را ز عمدهٔ اعیار مان داشتی و چون گوهر شاهوار
در صدف ستر و صلاح پرورش دادی زرگری جست این دختر پیرایه ترتیب مهمه و سرداد و ساوی
زرگر که در صنعت زرگری کمالی داشت تا شد افتتاح اسا و دوران شهر زرگری بود که گوهر تعلیمان آفتاب
رای گذار را ولایق بودی دلو ره رخشان ماه کار کاه چشم بالای او را موافق نمودی در جوهر شناسی
تمایز که بحر دهان صدف قیمت در کید رود آن بودی بدانستی در عیار گوهر مرحله گرفته
بحر به محک از عشق جمعهای ابر بحر آدمی مثنوی ز در روشن کوشش هر کرده و در هر کار جود
چون پیکر کرده و هر چه توان رسیم و ر پرداخت + ساحی آنجا که توان ساخت + مکاشره اوتیشه
بود و بعضی از مصنوعات زرساو کارهای اعلای او دیده در بین وقت ادراک جرم طلبید و در باب
ترتیب پیرایه ما او گفت و شنیدی رفت مرد زرگر حوالی بود طالب روی شیرین زبان کل پادشاه
در اثنای محاورات مسالات و مائل شد و خاطر مبارک را ملاقات دائمی او رغبتی شد تا آمد و شد در برج
شهرهای عریض سحهای عجیب پادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک سر در تعریف
تعلیم او سعیر دی تا محرم حرم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب ماه سایه پرده سیگسده بود از
درین پرده راه داد مصرع هر که شد محرم دل در حرم یار بماند + و این پادشاه دوستی داشت
تمامت جمیل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور رقم کلک جهان گشایش تحفهٔ امارت
بود و از فکر عالم آرایش طراز جامهٔ شوکت ارباب دین و دولت را از رای روشن اعیان
بودی و اصحاب ملک و دولت را از جامه حقیقت باده حیات افزودی قسمت دیگر
تو بارک الله بر ملک ودش گشاده + صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی + چون در زمان
کار پادشاه در تربیت زرگر از سر حد اعتدال در گذشته و ساله اعتبار و اکرام او را
تا قضیه العاقه رسانیده از حسن نصیحت دو ولی اب در محل صالح و وقت پسندیده

رسی کز دایرهٔ مناسبت خارج بود چنان خواد کلام کہ اسم ربر کر متعلق ساخت
بود کہ سالہا سالکین سالق ارباب حرفت را در صدد سایلان حکمت بیاورده اند و ایشان را هم
رسان ایران همسران برنگ نگردانیده و حالا الملک این شخص را محرم حرم ساخته و بیل رو بالست و
مانچه با رشاد لشاحه و بخاطرش حیان بپرسید کہ این شخص اصلی کریم و عنصری پاک بیمار چه بگوییم
سمان از کار دادای مردم موقوف است و تجسس با حوالی وامر دوالی موقع و محل معروف دار
بین مردم آمیز و فاداری ورسم حق گذاری لوقع جوان کرد **فرد** هر کرا با کسی طمع دارد وفا از او حسب
بود که نیز دس مشاهده کرده ام که هرگاه ملک است تشخیص رسم العالم احسان بوده آن سطر دو
ارعایت ملال شاه بود جود راجی گشته و بکما گفته اند علامت از اول آنست که قوت دهد کرم
دیگرے با دیگرے مداشته باشد **مثنوی** سفله بخواهد کردی زالکام • حس نگداز کسے را بجام -
لسده مگر که را خوشای بخوانش • عشتر ازمان خورد افسوس مال • دسر ادار تربیت ملک عطا کند
و اسد بود که اصالت ماترف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاہل مدگو بر احتساب نماند موجه
ار مراجعت این طبقه انواع این ظلما باید و آنرا که جست ذات جست باطن باشد ملاحظه ذات در حاجات
ماست لکید و چون این حساب ارمیانه مرتفع شد هر علمی که در حیز امکان داخل است از مرد خائن توقع
توان کرد **مثنوی** کسے کرامات ندارد نسیب • اگر چه کند سود از روی عرب • حیات هر فعل به
مدرست • فانی بدیاد ده مسست • ملک گفت این جوان صورت نکو دارد و نکوئی صورت
رسائی معنی دلیل است که الظاهر عنوان الباطن بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف معمول
اسم خبر دهد • **فرد** هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند • که در آن نامه خبر های نکو خواهد بود • و اگر
حضرت رسالت رتبت صلی الله علیه ... السماوات افضلها و انجمها فرموده که رجعه احتیاج بر کسے خواند
که صفحه رخسارش آیت حسن حال مرین باشد و نیکوئی از ستاره روی چشم دارید که رخسار جاست
جمال خوبی آراسته بود اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت بدانست که حسن صبح مه نمونه
الطاف معنی ست **فرد** هر که اخلاق ظاهرش باطن • بیکنا هی گمان بدر تنزیه

در گفت در دو سرشماران حکمت سوره حسن سر سبز و اسد و آیت کمال از روی حسب حرا و حساب
پسندیده امید است که بسیار کس باشد که بصورت رسا دل حاتمی رباید و چون لطف سعی اوری کمال
رسید هیچ خیر البسا مدد آن مثال حکما وارد است که حکیمی هیچ ای خوش صورت پرورد لش مصاحب و اهل
مسی آمده سایه حقیقت بیار و حیای که ایشان را توان گفت مدانست حکیم دیگر سبب گفت
نیکو خواه است اگر در دی کسی بود فرد وره معنی هر که در صورت دلی مایهم. ار نگی جوهر کر دان نیک
رهبر بود راست + مانند شود که لطافت صورت را اعتدال مزاج استدلال توان کرد و مساحت مزاج
معتدل را قامت درست هست و چون در بدن مزاج مداشته ممکن که بعضی اخلاق و ملکات
اعتدال منحرف شده است اکنون نظر ترتیب بر کمال هم بالکسب صاف شود و مرتبه کمال رسد ای
ترتیب سنگ خاره را ما و سرخ اهر ای لعل آبدار دلکشای بسیار و نیم لوبیت چون سنگ
خوش بوی عالیه بار و دانه باران گوهر یکتای شاهوار شد در باجی ار تربیت ست کاکه برگردد
چون دره باد مشک ای برگرد و آن آهن تیره بی قیمت را + اکسیر جوهر تربیت کندر برگردد
زیر جواب داد که ای ملک آن ما که جوهر اصلی ندارد تربیت در موده لالق است که هر سنگی جوهر گردد
و هر چوبی شاک دولت شود اگر باکس هزار سال تربیت ما ندارد و توقع نیکویی نه توان داشت فرد
بید اگر سر بر ورد چو عود + بر سر ما بر نسیم عود داد بید + ولئیم را صد لوست اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی
او متغیر نخواهد گشت و عربی درین باب نیکو فرموده است قطعه هر که در اصل ناکس افتاد است
تا الیف دهر کس نشود + سنگ کس را اگر کنی منقلب + قلب او هیچ سنگ کس نشود +
و چون ایمعنی محقق شد باید که کسی با جنس ناکس حشا ایاه در رد ما اورطه ذلت گرفتار نگردد و چنانکه
آن ملکزاده از صحبت کفشگر بدگوهر شد که اعتماد وار مواسب جوهری البسر حد و اهی هلاک رسید
شاه پرسید که چگونه بوده ست آن حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت
پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر عواطف رعیت پروری نهاده و در سریر شهریاری او رحمت گستری داده
فرد گشاده حشمت او دست عدل بر عالم کشیده همت او پای ظلم در زنجیر + آورده اند بری در روی خود آمد از شیعه

دیباچهٔ ریاضیه اومیدا دارای آب حیات کشائی و ظلمت حوش موبد افروزرو ولادتش چو نظر کرد
مسیری؛ انصاف داد و گفت که این سعد اکبرست + و سرکش این لیس متدارک دستی عالی ساید
و ماکه مشاهده آن تعبیر شده از حکمای زمان خاصت آن علامت استغنا ازمو گشته ما در گشتد این
دیده ایم که هرکه جبین نشانی دارد او را خطر اسماء الصامت کشورگیر جهانگشائی گردد ملک ان چه چند
گشته بطر تربیت شامل حال او و میدید و در تحصیل ملک کهسکری بود لی حفاظ و بایک ازاده ملک حق رعایت همسایگی
بجا آورده او را وظیفه مرتبت مرسومی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل لمعات ملک به آسوده حال
گرداییدی ملکزاده چون بسن چهارده سالگی رسید طبع او بمطالعت میل کرد و بسته در حجره کتب گذشتی آمدی بار
مشغول گشتی و بر این صورت حال آگاهی یافته منع و دفع آن اشتغال بود و گفت نهال طبع کودکان
حالت ارکیست آنرا بهر طرف که میل دهند بر آن مائل گردد و دران دستور نامه صلاح آنست که ملکشاهزاده
را از صحبت کهسکر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت ملکزاده سرایت نکند و همت در دوش است
آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت میکند و دیگر انواع خطرات ازو متصور می تواند بود
مصرع گر لیس جلیت بر چه گوئی آید + ملک فرمود که او کودکیست ناکهسکر خوی گرفته در درس
اس ممکن که اگر او را از صحبت وی منع کنیم ملول گردد و ملال خاطر او موجب ماندهٔ دل وحیدا
حضرکنیم که بر رنگترگردد و سیک تدابیر کند اگر بصیحت حال او را اصلاح آوریم و زجر ما مونس شاد
کهسکر را طلبیده انواع تلطف در بارهٔ وی ارزانی داشت و مواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو
ما را همسایه و این جگرگوشهٔ ما بتو الفت گرفته است چنان میخواهیم که انیس و رقیب او باشی و او را
آتش مخالطت نمائی کهسکر زمین خدمت بوسه داد و گفت بیت گل باغ شه عالم افروز باد + چراغ
سپس مشعل روز باد + من بنده خود را قابلیت این منصب تربیت نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که منصب
اسمای ایام است از خود مشاهده نمی نمایم لیکن نظر شهنشاهی کیمیائی است که خاک تیره را رشک
سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند بیت خاکی که برو گذر کنی جان گردد + سنگی که در و نظر
کنی زرگردد + امید آنکه بمیامن خسروانه بشرائط ملازمت رو تنجه است که

ستمهای اقران توان [illegible] مدت ملک او [illegible] کرد ولی داشت ادرار تسخیر
و دادرسی و بارگاه شاهنشاهی و درگاه دیر ملک او دستش محرم او بود ارشاد ماشیان [illegible]
المهام رجوع کردی و کسی که بدست شاهزاده خود پیش گرفت که روز بروز قرب او در حضرت ملک
زیاده میشد تا نخست معتمد علیه گشت و بواسطهٔ ملازمت گوی قرب از اقران در ربود و مرجع حوائج [illegible]
اعوان و بزرگی گشت و روزها شاهزاده را گشت بوستان با مردمی تا شب تماشا و شرب مشغول در
[illegible] تماشاگاه [illegible] و بسی از اوقات ملک بسفری صحرایی پیش آمده
در حواشی ملکش عزیمت حرکت مصمم گردانید لشکر را [illegible] شاهزاده را [illegible] و داع
تاکیدات [illegible] رسانید لشکر بران شاه را امتحان قبول کرده تیاری کرد [illegible]
ملک را در نواحی شهر [illegible] بود نمونهٔ روضهٔ خلد برین [illegible] اهل [illegible]
[illegible] باد مشک [illegible] شمال [illegible] بود و ریاحین [illegible]
از روائح گلهای [illegible] همت [illegible] سال [illegible]
سرای [illegible] کردی مثنوی [illegible] باغ چون خلد برین بود + دران [illegible]
گل [illegible] بود + نرگس ساقی در کف جام در دست + [illegible] گل [illegible]
سنبل [illegible] + [illegible] باد نسرین [illegible] آواز [illegible] + شکیب
عاشقان را [illegible] + شاهزاده بیشتر اوقات تماشای این باغ میل کردی [illegible] که شاه
اختیار [illegible] بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرده [illegible] چند [illegible] که
[illegible] لشکر دید که [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] آورد [illegible] حیات تحریص [illegible]
بازرگان [illegible]
[illegible] اصلاح آن [illegible]
[illegible]

بیت وقتی یافته خیر و غنیمت دارش * دولتی رو بتو آورد ز کف مگذارش * حافستان لی تاب
پاک بیار از هوای نفس عد آتش فتنه برانگیخت و آبروی امانت بریخت حیاربحیه قصد مخدوم زاده خود
کرد با ملازمی کارداں که محرم او بود این راز در میان آورده و هر یک ملازمان را بسوی اروی هوشی حرام
دساهزاده اسیر هوش برده در صندوقی بزرگ جا داده چون شب آمد صندوق را بر اسپ حماره
کرده بیرگردون سرعت سیر آورده کردی و سپهر جهان پیمای سبک پای اورا تعلیم مودی مثنوی
برسبد ملک پیشی گرفتی * موی ناقر حو لیتی گرفتی * گهی سوی نشیب حرم چون سیل گهی
همچون سحاب بر هوا میل * و خود بر سمندی سوار شدند که چون بر کام ران رونده بود و چون اجل
ناگهان رسنده تیرا در روندگی پی برده و برق را در جهندگی جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی
سبقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از کره خاک بر قبه افلاک جستی مثنوی رسبب
گام دوستی گام زنک * لسان سرخ ماه و پشت سمک * پا بک ردی از فلک کم بود * صبا مرد
میدان او نیم بود * و غلام را بر اسپی گیرا دیبا آهن حارن کمار عد صد عالم پیمای سوار کرد فرد
زین بور دو شوق و فراخ گام چو هوش * سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان * و دو اسپ دیگر کوتل
کرده و راه دو شنبه برداشته روی براه آوردند و تا روز روشن شدن مسافتی دور و دراز طی کردند و
علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند چون برق در سلوک مسالک گرم روی آغاز
نموده دور و دراز سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند اران جا سنا دماغ غلامان بهوش
افتاده تا هیم روز مشتبه بستند بد آخر الامر باعیان برحال ایشان اطلاع یافته روش ما دام ناسرکرد کس در
دماغ هر یک ریخت تا هوش باز آمد و چون از شاهزاده دکشتاگر نشانی ندیدند روی التهر نهاده حال او
بشر در میان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و از ان گل همایونی مشام او نرسید قطعه مشتم بباغ
دسرو حوار اس بود * و آن لو شگفته غنچه خندان اس بود * چون از لو بهار بسود گشتم * گال باغ
مشیر و بده گریان اس بود * اما چون بادرار نور دیده خود خبری نیافت فریاد بر کشید و لعیر سور ماک بر
سماک رسانیده بفرموده تا همه بر اطراف و جوانب باغ تقدم طلب پیما شدند و در حوالی و لوا حی

شهر و ولایت مستوی نماید چون بعد از تفحص فراوان کسی بی پایان هیچ ره راهی
مقصود برسید قاصدان نا امید بازگشته صورت حال بعرض رسانیدند ملکه را آتش وداع عمر بسوخت
عرس دیگر را آمد و شمع وار از شعله هجران میسوخت و از مضمون حالش فحوای این بیت مستفاد میشد
فرد دارم اشکی که می دهد بیکسیم رهایی + تا سر اپای وجود خود بسوزانم چو شمع + شب همه شب
بسوز دل بیگذراند تا صبح بر آمد در دل نهایت رسید و آهی سرد از سینه پر درد بر آورد و گفت فرد
همچو صبحم یک نفس باقی است کو دیدار یار + دلم گر رخ نماید جان بر افشانم چو شمع + آخر بیامرادی اجل
در رسید و شمع حیاتش بصرصر اجل خاموش گشته شد مصرع رفت لیکن کی رود حسرتش از دل ما
بماند + مجاوران حرم صورت واقعه بملک عرض کردند و ملک سجاده نموده دار الملک را مستقر
جلال ساخت و دوران رنج فرزند اگر چه امکان حرج و فرج نبود بجای آورد عاقبت سر خط صبر
سجاده عشقه شکیبائی متن کرد فرد در چنین حالی چه باید چه کردم رحمت + گفت مرجع نیست
جز انا الیه راجعون + اما گفتار شاهزاده را ملک شام برده بعد از آنکه جواهر را تصرف کرده بود و در با
بازرگانی فروخت و ملکزاده ده سال در صحبت بازرگان بسر برد و مانا یافته کس از او یوسف مصری را
کاسد ساخت فرد یوسف چه اگر همه مشکین سر ... + تو قابل آنی که بها ... +
هر گاه که آن سردار پرورده از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بسر راه بیار جان نثار کردندی او
هر گوشه و کنار جهت جان درازی آن سهی قامت دست دعا بر آوردندی بیت هر سو که
گذشتی رامی دیده نمیدید هزار دست دعا از آستین بیرون آمده تا بازرگان مردی تشمیر و کافی بود
و فطنت و ذکا کمال داشت با خود گفت مصاحبت این غلام بیش ازین با طرفه و مصلحت
نیست چه اگر در خانه محبوس دارم خود بی او خادم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل
گردد و کسی طاقت دیدن آن روی نیارد فرد رسید دلبرم لیکن نظاره گی بسیار +
رسند دیده گرت جان نگاری آید + صواب آنست که این غلام را تحفه رویک بادشاه
فارس برم که سلطانی کریم النفس است یقین که با معاف قیمت غلام مرا انعامی فرماید

پس ازگان او دار الفارس آورد و مسیل تحفه ملک گذرانید و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود
وچون راه تمام منزل چهارده رسید فرد چارده ساله‌ئی چابک شیرین دارم + که کمان حلقهٔ گوش
ست مه چارده اش + بار دیگر مدار الملک فارس رسید ملک از حال عزم عاقل بدیهٔ مدرگان را آتش
قبول ارزانی داشت و بحلقهٔ غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت او می افزود تا اندک مدتی از رسایه
اوان اختیار یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر ویرا بها مد و تعلیمش
انس گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه که ملک مدد داوی جوهری را نصیبی فرستادی
جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید گوهر لئیمیش طمع خام در بست و با خود گفت غلام را فریبم تا
انگشتری خاص ملک بمن آرد و باستظهار آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیرهٔ وافر و مالی نفیس از آن بردارم
پس با غلام گفت ای یار من همه روزه اصناف الطاف در حق این کمینه مبذول فرمائی و من
میخواهم که خدمتی پسندیده بعضی از آن را مکافات کنم ملک را در خاتم مبارک نقشی ست که هر کرا مدام
نقش خاتمی مدت افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد بیت گوئیا مهر سلیمان ست
نقش خاتمش + هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش + اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که
ملک را خواب استراحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش
از جهت تو بردارم و عنقریب سریر سلطنت بر جمال تو مرتب شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری
مصرع کشتی مرا رجوان بو آلت توانی + جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا شب هنگامی
که خوابگاه ملک درآمد و دست جرأت بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد
ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده از تقریر ماجره
ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف بکشت جامه از تنش برکشید
آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهدهٔ آن حال بیهوش شد و سیاف دست از
سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده صحبت
گفتگر زراق ما را در بیران فراق انداخت پسر سر بزیر پدر را خواست و گفت دوستی جوهری مرا

ترتیب لئالی ادبی تحریض نمود و شاه جوهری را ولی طمع و مودود شاه او در الصیقها کرد که مستقل بیان از
مصاحبت ناکسان و امیر رعیت تا باستان این احوال گرفتار مگردد و فایدهٔ این قول است که بر خاطر
اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت مدبران شاه را سدید و سیده را سر افکند و بسیار دور بگرا جمله انجهات
کار بی التفات او احتیار باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او از سر حد افراط رسانید و مصلحت است
که بتقریب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک آن بعید امکان باشد در احوال
متدرج گردد شاه سخن وزیر التفات نمود و گفت سلاطین نیک تلقین دولت در کاری شروع نمایند و
بی مدد الهام مهمات خطیر خویش انصرام نیابد بست عالی و حصه دان قدیم در تشریف ذات و کمال حصافت آدمی
چه محل دارد سبب احترام و وسیلهٔ اجلال و اکرام با ترقی فضل و ادب است به مقاصد حصل نیست **مثنوی**
از بهر خوشی کشاشینه را + باید مکن بست در پیه را + آب گهرهای کس را محوی + در خور کس گشت بستود
در دو روی + تشریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزید و یکی از ملوک عالی قدر گفته است
نحن و الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هر کرا ما برداریم سر بخشش از ورق فرقدان بگذرد
و هر کرا فرو گذاریم کوکب بخشش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بشوره ستان ورزد رشک گلستان ارم
گردد و ورق قهر ما چون آتش بستان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد **مثنوی** سلاطین هر کرا از بخشش امیدی
ز اوج چرخ رحاکش بشا بند + چو خشم صبح بر هر کس دمیدند + پلاس ظلمتش از کشیدند + و باین
حوال او دو نهته ایم و ورق حرمتش بدر و رفعت را در هته امید چنان است که گمان ما در وی خطا نکند در تربیه
که شاه در تربیت او تمامت قدم ثبت زدم در کشید و دیگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزی چند
بر آمد زرگر دست اختیار کشاده دید پای از مرکز اعتدال بیرون نهاد و بامید و بیم و وعده و وعید تصرف
در مال بهر ویان آغاز کرد و روزی جهت پیرایهٔ دختر شاه لعبه از جواهر احتیاج افتاده بود نوع کم
بدعا بود به در خزانه شاه یافت به و دربار جوهریان بدست آمد زرگر بتفحص مشغول گشته خبر
یافت که دختر بادگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر طلب جواهر کسی بر دوی فرستاد و دختر
انکار پیش آمد و چند انچه مبالغه کرد فائده نداد القصه او را طلب کرد و در کارد دختر شاه را از مو

گوش شنیده ام که این بازرگان بچه دریای شاهوار دارد که تا جوهری فلک دانه های جواهر زواهر انجم را
طبق زر جدنگار سپهر جلوه داده نقشها در روشنی آن لآلی آمده و تا دایهٔ دریا دُرّ یتیم را در مهد صدف
پرورش نموده غواص بصیرت نظیر آن گوهر یکدانه مشاهده نموده بیت جو زهره بخوبی و درخشندگی
گوهر دارم شاهدگی + و تصرار یاقوتهای خوش آب است که تا در خورشید تابان در رحم کان بصد حول
جگرش پرورش داده و کوه خارا آن همه سنگدلی و حشم سینه اش همه از تا زنگاه و جهته فرو نظرهای باده را
باید که در هنگام وی + معتقد گردد در دل جامهای لعل فام + و چند پارهٔ زمرد سبز رنگ جالی وارد
که دیدهٔ نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهدهٔ آن سرهٔ دلکشای روشنی و راحت
فرود و نور بصر فرود و در تحلو کم شد + گر سبز دستور روشنی چشم برد + و در درج جواهر لولوی چند بست لالی
که چون گلنار فارسی در نظر مصران آتش افروزد و فیروزهٔ چند جو بیرنگ صافی که سپهر مینائی لطافت
از کون آن اکتساب نماید + فرد لعلش نمونهٔ سهیل عقیق رنگ + فیروزه اش نشانهٔ از چرخ
سرفام + ملکه را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گردانیده قیمت وقت نماید و شد و اگر مطوع
و رغبت اقرار نکند به تکلیف و تشدید باز و حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده را احضار جواهر تکلیف نمود دختر
سوگند یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و جز درهٔ ریزه که داشت آن را در میان آورد و در گران را پسند
و ملکه را بر تعذیب او تحریص کرد دختر شاه از جام خیالات انجام ترش ناقصات العقل مست و بیخود بوده
دیو مردم پایان ابریشده و نخوت سلطنت و کامگاری دعدعه النفس ستم پیشه را مددگار گشته شکنجهٔ
بازرگان زاده فرمان داد و داد که رمالی زان آن مجهورهٔ بیچاره در خم چنگال عقاب عقوبت در پنجهٔ هلاک افتاد
متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر از چرخ اثیر رسانیدند و تیرپاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر
شاه تصویر کرد ملک را از دو مدنامی چنین کار از روزنهٔ حرم بر آمده بود را دیده سیه تیره شده
بطریق تلطف و ارتان بازرگان زاده را استمالت و مال بسیار داده جستجو گردانیدند و جهت را
از نظر التفات فکنده ترک تربیت زرگرفت و لشامت صحبت آن لئیم ستمگار شاهزاده نامدار
از رتبهٔ اعتبار ساقط شد و در گرمی حماقت از مقام سلطانی ترسیده مگر سیخت

او دختر صلاح در آن دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در دیار باغ تنک ساکن گردد و قلیلی
عشق قهر شهریاری تسکین یابد و در زمانه حسب حال سوز پادشاهی التفات پذیر و دستفاعت
از خواص محرم آید دختر بکنار باغ پدر رفت و در گذار این حال حریاینه ملازمت ملکه آمد شاهزاده چون در گذار
دید آثار اضطراب کرد و گفت ای مدت سوم دیدار فرد حبیب باشد بنظر مدواری و که در صورت
نگار کسند ما از آمدی تا فتنه دیگر برانگیزی و حیله از راه طمع و حرص بکار کی برو که دیگر ملاقات تو میسر
و مایل ست و مقالات من با تو از قبیل محال در گذار مرد شاهزاده نا امید بیرون آمد و روی در بیابان
نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب در آمد و ابر تیره سراپرده سیاه فام در فضای هوا
نصب کرده چراغ ستارگان را فرو نشاند بیچاره در گرد و ریان وقتی که غبار سیل در عرصه زمین
بیخته بود بعد دو ده که برگساری سر بالای قطران ریخته بیت شعر چون روی زنگی از سیاهی
رسیده در رنگ تحت تا پشت ماهی + بچو دوار قدم میگذارد و قصارا در آن صحرا برای شکار
در آن چاهی فرو برده بودند سر سے و نور و ماری در آن چاه افتاده در گذر راه مرد ها
از چاه و کسی از گرد راه رسیده بر اثر جانوران در چاه افتاد و قسوری ایکه توا ظلم چاهی میکنی +
از برای دیش چاهی میکنی + گر دخود چون کرم پیله بر متن + بهر خود چه میکنی اندازه کن + این جماعت
که در قعر چاه بودند از رنج خود با یکدیگر سیر داشتند و بعد از زمان قرار در تنگی چاه ماندند
تا یک روز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده
پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از دروان آدم است و درین ورطه سخت گرفتار
آمده ساویه نجات مرد یک تربت از سر منزل حیات مروت آنقضای آن میکند که بهر حیه میسر گردد
او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای توشهٔ لا ینفع مال و لا بنون و خیره سازم پس رسیمی
فرو گذاشت بوزینه در آن آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر با رسالفت کرد و سوم نوبت مرحیه
در رسن زد و چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند فرد
کار دولت باشد آن سعی ما گر گاه گاه × چیو تو مظلومی بسر وقت طالبکاران رسی +

بدانکه ترا مرهم یک از ما منتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و در سوقت مجازات و مکافات آن
بیشتر شیمگیر در نور به گفت من در دامن آن کوه که با شهر متصل است میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا
بقدوم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد گفت من سیر در حوالی شهر سلطان […] کرده ام
و بکسی که اگر یاران موضع گذری و بیای مدایحه مقدور تواند بود در رسم خدمت بجای آرم گفت من بار شهر
مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم
حالا صحبتی داریم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را رحیا و سیرون مبارک آدمی به عهد باشد
باید که نیکی بسعدی لازم دانند بکمال ظاهر ایشان و بقیه باید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق ایشان
ایمن باید بود بیت نگهدار صورت و سیرت نصفا دار دارا که * آدمی بشکل بود گوهر ار بود دنیا *
واکثر اهل روزگار تا از این صورت مشغول اند و از اصلاح معنی غافل لاجرم مصرع دیدم […]
[…] اگر گ * چلی بخصوص این مرد که روزی با رفیق نابوده دعوی و خصلت او نیکو شناخته ام البته در شهر
او علامت مروت ندیده ام و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده فرد وفا مجوی زخوبان که چنگ سحیده
[…] از دهر بوی وفا * واگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی
سیاح سخن ایشان التفات ناموده رشته دردگه است و مصاحبت […] قبول
استماع کرده رنگرز را سر جاده آورد و مردر رنگرز سیاح را عذر ها خواست و شمه از احوال
بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این همه التماس نمود که روزی سه بر […] شاید که
مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق […] نهاده ام و دو سه روز
در اطراف عالم سیری خواهم کرد با شرط کردم که اگر از قضا الله امان باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره
شرف صحبت دریابم مصرع گر عمر بود باز بخدمت برسم * بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند
و هرکس بجای خود بازگشتند سیاح روی براه آورد و رنگرز بشهر باز آمده در گوشه متواری شد و باد شاه
از بیت رنگرز پنهان داز نا شنودن مواعظ و […] محاسب دختر التفات […] گردید آنچه
[…] بر وسائل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند موقف قبول نمی رسید

تا برین قصه یک سال بگذشت و سیاح برخی از ملازمت ولایت ها تماشا فرموده بهی عهد دوست را
مدت آورد و آخر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مرا در غربت کار بر حسب مراد است
و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی در ازدیاد لیکن هوای مولد الطبع بسیار گوارا است
و آب سرچشمهٔ وطن در کام دل خوشگوارتر **فرد** اگرچه نرگس را بهار سیم و زر بسیار بود + ولی نرگس هم
خاک نرگستان به + پس از سرحت روی بمسکن نهاد و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع
نوربه بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته دزدی خونریز فتنه انگیز که مریخ حسد گداز
سینه تنگاف او پر خدر بودی و سماک سپره دار از هول تیغ جان شکار قتالان سپر ترس در روی کشیدی
بیت چه چشم دلبران پرکین و خونریز + بقصد جان مردم تیغها تیز + مالیس هی آمد و لقدومی که زاشت
تصرف کرده دست و پایش بخم کمند محکم ببستند و در گروه خطرناک که از شارع دور بود بجهان بسته بگذاشتند
بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات داری و قیمتی از نسخهٔ زندگانی میخوانی **مصرع** جای گله نیست شکر باید کرد
تمت همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و ما لا قدر را گردن نهاده بهنگام سحر از درد دست و پا
بیطاقت شده فریاد آغاز کرد **فرد** میرسد گر گسید دلم فریاد + لیک فریادرس کجی بیم + اشک حسرت از
دیده می بارید و بسوز سینهٔ غم اندوزی نالید و میگفت دریغ درین مهلکه عصا باحیرت شدم و کس از
حال من وقوف نیافت و با اینهمه درد جانسوز در ورطهٔ فنا افتادم و لوای دوام شام امید برسید
فرد دل کرا سوزد درین غم بر من دلسوخته + چه دل من چون کسی پهلوی من سوزم به بیت
دینیوقت نوربه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن گروه بیگذشت آواز زاری دردناک شنید و از آن
صدای آشنائی جایش کرده در عقب گروه رفته بسروقت سیاح رسید چون یار خود را بسته بندید
سیلاب خون از چشمه چشم بکشاد و گفت ای دوست عزیز بدین حال چگونه افتادهٔ و احوال تو برچه مآل است
سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفهٔ راحتی بی غصهٔ جراحتی نرسد و در خزانهٔ روزگار
غدار هیچ گنج لطافت بی زحم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید **بیت** کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد
کس رطب بی خار ازین بستان نچید + زهرگاه گیسه به پی نکته بادسته و حقیقت

این حال بروی منکشف گشت بار غصه مار آزار گشتی چون از حرمان اشک ملالت باید ریخت و
بی جلوه گلهای تازه عذار تن چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که غم او را مدار نیست و شادی
او را قراری نه تو درین سیاستی که باید نیستی رود ٭ باید شدن هست و نیست خوشنود ٭ چنانکه آید آن آتش
نساید ٭ به تخته چیره و آنگه گواستاید ٭ دهر بستاند و جاری ندارد ٭ سخن داد و ستد کاری ندارد ٭
پس قصه در دل و در سر دل وا در استه آمیا الگدل تمامی ماراند بوده گفت جوشیدن آتش برکت علت
دو میدی بی امیدست ٭ یا پایان شب سیه سپیدست ٭ دمی القدر طاقت در تدارک آن حال سعی جو اهم نمود
و اهم مهمات خلاص کردن تست پس بندهای سیاح زرگر بگسیخت و او را بجایی که از خشم حاتا که آهم آورده
رسانیده میوه های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز از منزل بیرون میا و با دل فارغ
سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی در دل سر و تنت از عقب ایشان روان شد
اما در دل زحمت و در سر داشته همه پیش راه برفتند و صیاح را گرفته و مانده بسر چشمه رسیدند جواب
را ایشان غلبه کرده رشتهای سیاح از پشت بار گرفتند و خفتند و بدل آمین و خاطر مطمئن در خواب رفتند
چاشتگاهی را بوزینه بسر وقت ایشان رسید و ایشان را غافل یافته فرصت وقت غنیمت شمرده و دستواره
رخت را گشاده و اول مهره زر را بر داشته گوشه برده در خاک پنهان کرده بار آه ایشان برسته بیشتر شد
پاره دیگر از شهر و پای سیاح بدرو در موضعی مخفی ساخت حاصل الامر تمامی رخت سیاح را بانصاف رهنمایی
در دل که مرا آن قدرت یافت بر داشته جا بجا نهاد و از و در بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت
چون زمانی بر آمد در دل از خواب در آمدند و چون اثر رشتها مشاهده نکردند سراسیمه و حیران هر طرف
دویدن آغاز نهادند یکی که برادر دیگری بخرد و دانش فایق بود گفت ای برادر این سرچشمه جای آمد و شد
آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه نمی نماید این صورت هیچ وجه از آدمی صادر
نشده غالب ظن من است که این سرچشمه جای دیوان و پریان است و ما گستاخانه اینجا آمدیم و
دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هزار جای شکرست که قصد
قتل ما نکردند و صواب آنست که زودتر بگریزیم و بجایی که مانده است تنگ پای … سر دل بریم

مثنوی هست درین بادیهٔ دیولاخ + خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ + هر که درین بادیه با طمع جست +
چون جگر افسرده چو ریشه گذشت + هر که درین راه که چراگاه + پا سر تیر از دست زور یا کاه +
پس زردان با دل ترسناک راه گریز گزیده و بوزینه از مساودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و با
سیاح صورت حال باز گفت و آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که درویشان تاب ظلمانی از چشمهٔ
خورشید نورانی کرانکش گرفت و سیاح مهر جهان گرد از شب تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاده
بیت چو طاهر گشت در صحرای افلاک + درست زر زرین توده خاک + بوزینه سیاح را بدان چشمه
سرور رهنمون پس از وی بچه از روزدان ربوده بود پیش آورد و سیاح بحق حقوق تابع شده بجهت ایشان را
تصرف کرد و بوزینه را وداع نموده روی بشهر نهاده قضا را گذرش بدان بیشه که مسکن ببر بود افتاد و ببر
از دور سر عزان چون تیر پران بموار گشت و سیاح او را بشناخت خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که
ایمن باش مصرع ما را حق نعمتی تو با دست بهوز + پس پیش آمد و در عذر خواهی مبالغه بسیار نموده
التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح بنا بر رضای خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفه که لایق
مهمان باشد بهر طرف میگشت تا بقصر چهار باغ شاه رسید و در آمد و دختری را دید که بر لب حوض
نشسته پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد ببر یک حمله او را هلاک ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورد
رسم اعتذار رعایت نمود و سیاح پیرایه او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و
دل با آنکه زرگر را اندیشید خاطر گذرانیده که از بهائم و سباع حق عهد مشاهده کردم و معرفت
انسان خود چنین ثمره دارد اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آینه بمقدم من انواع استبشار خواهد نمود
و در تقدیم ابواب تلطف انواع تکلف لازم خواهد داشت و با مداد و معاونت او درستهای
نشسته تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینهٔ جواهر است و بهای یک درگاه خواهد رفت
چه بصارت او درین باب وقوف او در رجحان هر یک از آن بیشتر از دیگران است سحرگاهی بود
که سیاح بشهر رسید و در آن وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه
روی به بارگاه سلطان نهاده زرگر بجهت تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت

بیرون آمده بجواهرات که یکی از یاران را بیند و کیفیت آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح را
دید استفسارے تمام نموده او را باجلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از رسم پرسش دیگر باره قصه
خود در ربودن از غارت شاه و اتفاق ملکی که در مرتبه او را واقع شده بود و مبلغی مال و منال از دست
رفته تفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصان پدید آمده
و ارکان ثروت تو به تند باد حوادث در هم شکسته غم مخور که مرا دستے چند هست و سرمایه نیز دارم
مشتمل جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آن را الفرق بنگر
تو جوهری سردار کرده ای در آن معامله بجواهر بود زرگر سرمایه را طلبید و چون نگاه کرد سرمایه و دست بالک دید
تاره روئی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آن است که محاسب وهم از
عهده شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که هم این ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا
بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که وقت برگ یافتم و غنیمتے تنگ بدست آوردم
اگر اهالی در دیده آرم از صائع گردانم از فوائد خرم و خردی بهره خواهم یافت تا در این مراح بادشاه با من متغیر
بوده و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هر آینه شاد خواهد شد و اگر بیابد قاتل دختر را می طلبد هیچ وسیله
ازین بیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا القصاص رساند شاید که بار من حشمت و گشته باز ترتیب
خود ترقی نمایم انگه عزیمت بر عذر قرار داده بدرگاه پادشاه رفت و خبر داد که کشنده دختر را با سیرت اگر او را
شاه او را طلبید و سیرا دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانید بد سیاح بیچاره چون بکار گرفتار
دید زرگر را گفت شعر کشتی مراد و ستی و کس نکشته بود * زین راز کسی راهبر گردیدی * این
سرای بس ست و هزار حیف بر من که جرای من بدیک گمان بردم کاو گناهکار است و این حق را این مکافات ندادم
میگوید و سرمایه نیز مصداق آن مطلع شد لعمرو وقتا او را گرد شهر بگردانید و مجبوس ساخته روزی دیگر او را
شرایط تعزیت بسر دار برد و او را القصاص رساند در همین وقت که او را گرد شهر بگردانید مار از بالای باره دیده
نظاره کشوده بود چون یار خود را بدان حال دید دریغ بسیار خورد و بعد از آن که او را از زندان بار داشتند
سر و یک وصے آمده و صورت واقعه اطلاع یافته بگریه و تشنید و گفت به ترا گفته بودم که آدمی

بدگو پیروها مدار و دور مقابلهٔ احسان و یاری طریقهٔ دخل و حیاکاری بجای آرد شنیدی و من ...
که نور روی از قول یاران سر تا پای و مصاحبت حالی از نیت آمده و از استماع نکردی دلستم که آل
حال تو به هدایت خواهد انجامید فردوس جهان را در روز و ماه طلع سریدیم + که عیان شد ای شیر بیا
سیاح گفت ای دوست مهربان حال از نمک است که در حق من میرسی چه سوز دل و خاطر
چیزی حاصل نمی شد ... گاهی سیاه رنگ کارها شنیدی آن موکلت مصرع مدام شهر گشتم و
رسوای مردمان هم + اکنون چارهٔ اندیش که دفع این مانده و علاج این واقعه توانم بود گفت
مادر شاه را رحمی روداد و به شهر در معالجهٔ آن حاجر آمد این گیا و را نگاه دار و علی الصباح که برد تو آید
و کیفیت علاج طلبد به ملازمت ملک رو و بس از آنکه صورت حادثه خود تقریر کرده باشی این گیاه را
تا بکوبد و بخاید باید تا شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذر با خواست و بار بسوز راح خود
معاودت کرد در وقت سحر نام کوشک پادشاه بر آمده از روزنه آواز داد که علاج مار گزیده مرد سیاح
می گناه است که ملک دیروز او را در زندان کرده در آن وقت ملک سالیس با در نشسته بود و عم بوت
دختر با مد و در حسم باد جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشورت می کرد و چندانکه تریاقات و دوا
جمیع سموم معالجه می نمودند فایده نمی داد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که بپرسید که بر بام چه کس است
و این سخن از کجا میگوید چندانکه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند حمل بر آن افتاد که هاتف غیبی
این ندا در داد سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک بردند به تحقیق قصهٔ علاج مشغول
گشتند سیاح گفت ای ملک فرخنده درگه عدل و جهان احسان + چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم با
علاج این زهر نزدیک من است و امیدوارم ملکه جهان صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که تحت نکتهٔ از حال
پریشان خود بمسامع اجلال رسانم و از عدل ملک بینم که یک نفس گوش هوش با حکایت حال مطلع نگشاید
مثنوی جیال حسب کاید بعادت بگوش + اگر داد خواهی بر آرد خروش + در این دستگه هر که بیدار نیست
جهانبانی او را سزاوار نیست + دل ملک را از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف دموز
که حال خود را زمره با مشتاق ما گو و بی وحشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی حراقی که

راست گویان را ماتند دلیر وار قصهٔ خود را فرو خواند و برات ذمهٔ او از آن گناه و ضمیر منیر پادشاه
روشن شد پس آن گیاه با حیر اضافه کرده بملکه خود رسانید و فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی
داد و هیبت پادشاهانه بوقتایید و زرگر در پای دار انتظار سیاح میکشید تا رو در گشته گردد و سیاح
بالا و بماند و بر در پادشاه بهمان تقریب جاه که در تهمت رسید که ناگاه مآل ملک رسید که بعوض سیاح زرگر را بر دار
کشید و جای قرار او آن بود که اگر پای کسی از بلای افکند ری فرای و دران ظاهر گشتی و عوض که
در ضمیر آن عمل لو شنیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواسته کرد کمای او را نشود
در حق آن کذاب غدار تقدیم افتادی بهمان دستور آن حیات ناسپاس سودا اگر روی عقوبت دیده بود و به تو
مروت شنیده بر دار کشیده و عرصهٔ وجود را از لوث شخص ناپاک و که مجمع غدر و فساد و منبع جور و فساد بود
پاک ساختند و مکافات فعل و مجازات عمل خود رسید و شوی در این دار المکافات آنکه بد کرد بد یافت پس ای جان یا ایا
با مال خود کرد + اگر چه اهل نکو نامی + همیشه رست کار درست خواهی + است مثل پادشاهان
در حیات مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک حیلت آن بد اصل بی ادب را تربیت نکردی و ختم تفحص
خون بیگناهی ریخته شدی و بطریق جرا بسر بیچاره گرفته گشتی و اگر گوش بر استماع قول مظلوم ستمدیده نکشادی
حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین را باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بدیدهٔ حق
هیچکس بر وایه سیاست ننهند و یقین دانند که هر گز نیکو کاری ضایع نشود و جزای بد کرداران نتیجه کجرو
در توقف نماند پس در همه وقت که در آن حضرت نثار بارگاه دولت ایشان راه بسته است و کار وافی قدرت کامگاری
بمهاداری ایشان گذاشته سعی باید تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و مستلزم درجات و نجات عقبی باشد
از ایشان در وجود آید قطعه هر مدتی بطرز کسی می کند سپهر + هر نوبتی زمین بکسی میدهد نگاه
چون کامرانی دوران نمیشود + خرم کسی که نام نکو ماند جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلابات دنیا و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشور آرای این داستان بپایان رسید گفت بود که گوهر حکمت و جرایم مستمعان و مستحق موعظت

استماع نمود از حکیم کامل دو مضمون سخن و دل مضمون گشته گفت قطعه ای تشنگان بادیهٔ شوق تو
از سحر طبع روشنت آب زلال علم ÷ بر داشته ضمیر منیرت بدست فکر ÷ روزی هزار بار نقاب از جمال علم ÷
تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام بر ابرام بسر حد بی ادبی
کشید و نزدیک آمد که طباع اطبای رمیده گردد چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت پدرم
آگاهی دادی و داستان ملوک در تربیت ندما و متعلقان شنیدم و بر خللها که از صحبت اراذل و انذال
پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین تفصیل باید نمود و درین سخن اند
که چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل خسته سد بلا و خستهٔ رحم عنا میباشد و لئیم جاهل و نادان غافل در راحت
و رفاهیت روزگار میگذراند و آن عقل و کیاست دستگیر نبوده و این را جهل و حماقت از پای در آرد
و دیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و به چه تدبیر از میان سعادات محظوظ
تواند شد و بکدام چاره راه بسر کل مرادات توان برد برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را
مقدمات و اسباب است که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و حکمت و شایستهٔ عز و رفعت گردد
اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است و اصل همه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود تا مقتضای
قدر و قضا وسائط و وسائل ضائع و باطل نباشد چه بسیار دانایان با استحقاق دولت از قوت
روزه محروم بوده‌اند و بسی جاهلان بی استعداد شوکت و مکنت بر سریر سروری نشسته‌اند قطعه
گنج شاهی دهند و نان ندهند ÷ هر شتری یم نان ندهند ÷ سفله بر صدر و اهل دانش را ÷ نقطه در آستان ندهند ÷
و هر آینه این حالت جز داشتهٔ حکم یزدانی دوران سخالی تواند بود و هر چند کسی را خرد تمام باشد
که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود و یا حرفه پیدا نماید که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت
با جمالی زیبا که دلها صید کرده حدث ساطع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره
نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاهزاده این مسئله را
بر دروازهٔ شهر مسطور نوشته است و ازو یادگار مانده و این سخن داستان نگین و تحفه تقریر میباشد است رای پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در یکی از بلاد روم پادشاهی کامگار و جهانداری عالی مقدار بود

بیت مدیدا پش بزرگ و همت نامد * بنازد دلیر و بدل هوشمند * دو پسر داشت با انواع آداب تحلی
گشته و باوصاف و فضائل آراسته شده بیت یکی را بهار رحمت شاد کرده * یکی جا بها لعدل آباد کرده *
چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزائن پدر بدست تغلب فرو گرفت
و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید آورده بکمال تخلق
و تملق صید کرده بجای پدر نشست بیت بطرح تر زبان شاه جوان بخت * نشستش پدر بسته
بر سر تخت * برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق برادر مهتر افگند و قائد
دولت زمام توسن ایام را در قبضه اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا دست حال وی حسد بری
اگیر درخت رحیل بر راحله فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه
بر داشته روی براه آورد بیت ز شهر خویشتن ملول سفر دارم * بجز غم تو ندارم چه توشه بر دارم *
شهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزل رسید در تنهائی و غریبی خود گریان و غزل خوان
میگفت فرد هر دو گامی گرد چشمم چشمهٔ خونین روان * حال من چون بود این خون گشتن منزل است *
القصه آن شب به تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر رعنا روی خورشید از تتق افق جمال نمود و نگار چادر
ازرق پرده نیلوفری عذار رخشان رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد بیت در مهر بگشاد گردون سپهر *
بیاراست روی زمین را بمهر * ملکزاده آهنگ رفتن کرد حوالی آن تازه روئی سلسله موی
اطراوت بیاض و لطافتی بی نهایت با او همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید که گوئی
قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه را از رشک جمال او سوخته
خطی چون بنفشه تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده یا دائره از عنبر تر بر صفحه لاله سیراب کشیده مثنوی
خطش چون مورچه بر آب گل * که عنبر بر دمی چیند ز سنبل * خطی بگرد ماه گشته * چو دور سرخطش گرد گشته *
شاهزاده چون آن خط دلکش و رخسار آتش وش مشاهده کرد فریفته خطی سبز دمیده در رخ سرو چمن *
چون سبزه خلیل کز آتش بر آمده است * با خود گفت مگر با محبت سیمبران را لذت سرفت این جوان توان کشید *
در سایه این سرو گلعذار از تاب این ناوک آتش بار امان توان یافت مصرع خوش ست داری گلی اگر همرهی چنین باشد *

پس آن دو یار همین جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی مصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان را
گلستان ارم تصور میکردند و خارستان شقایق زار گلشن بهشت وادی حیرت خیال می شمردند ماهی
درد دوری حرم از لطف تو در چنگ آید + از حال هستیان مرا ننگ آید + در ره تو صحرای هستم جولانگه
صحرای همت بر دلم تنگ آید + در منزل دیگر یاران کارگاه یکی هوشیار کاردان صنایع تدبیر
و مدار اندیشی تمام بود که سکان کفایت العقل کامل رشته تنگ را از گردون در رستی دوری وقت معامله
مجسطی جلالی درست توریت سید را از چهار بازار فلک بدست آوردی بیت حریفی چالکی تیر رس رسا
مدلش کار سازی کاردانی + مدلیان بپیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث در توج یافت
روز سوم دهقان زاده توانائی روزمند که در ابواب زراعت اطلاعی شامل و در اوصاف دهقانی
مهارتی کامل داشت برو مدی و نشستن در دهقانی تا حدی که هر حبوبی که در زمین نشاندی
ماند نهال بکمال رسیده دیده های تازه افشاندی و همین قدم در دهقانی تا جایی که پای بر سر هر جا
که نهادی از آنکه تخم در وقت بردادی بیت باغ از گشته تازه و شاداب + در رخ از منتظم
مدد سحاب + مصاحب ایشان شده بدان چهار کس که در هم پیوسته جانه مرافقت تا تمام رسید
و سر الرفیق ثم الطریق از نکته ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان
فراموش کرده منازل و مراحل می پیمودند و مدیدا از هم آسوده حال و آرمیده دل می بودند مثنوی
هر که باشد همنشین دوستان + هست در گلخن میان بوستان + هر چه می جوئی بصحبت قائم است +
به رفاقت کاری آید بدست + دل ز همراهی غذای میخورد + جان ز همعلمی صفای می برد +
از لقای همرهی فیضی بری + ور از آن همرهی خیری خوری + چون ستاره با ستاره شد قرین +
لائق هر دو اثر زاید یقین + بعد از قطع مسافت بعید بشهر ستور رسیدند و در کرانه شهر سرای
آسایش و آرامش منزل نیکو اختیار کردند هیچ کدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند
یکی از یاران گفت که حالا مصلحت وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنمائیم و بجد و جهد دعوی و تعینی
بدست آریم بالهم اعتن رد ساعتی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کار ما بمقادیر الهی باز بسته است

دکوشش و جهد آدمی زیارت و تفاوتی دران پدید یابد پس هر که از آدمیان خردمند تر باشد هر آینه در طلب او حرص باید و کمر عزیز را فدای مردار که با وجود ناپایداری قسمتی بسیار دارد و کمند قطعه اسپهان برتمال مردار سیت + گرگسان گرد او هزار هزار + این مرار آهی زند محال + وان مرابی را همی زند منقار + آخر الامر بر سر همه + در همه بار باید اینها مردار + روزی که در کار خانه نحن قسمنا بینهم معیشتهم قسمت یافته باشد بحرص و تیز ریاده نشود و حاصل کار حریص جز و بال و نکال هیچ نباشد شنوی گرچه پسی لقمه بدست آوریم + بیشتر از روزی خود کی خوریم + پس ربی الحجه ضروری است + آید بستو لیت کسید رب حیرت است + راه رضا گر درو مد شو + حرص پیک سوده نرسد شو + جوان زیاد وی گفت حسن تدبیر مقتر است در ادراک نعمت و جمال سعی مؤکد در اخراز مال و ثروت هر کجا سیم جمال جاوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که ماه طراوت ظهور نماید دست مهربانی مرد واتسمان جاه یابت بلیف ناچار هر که صاحب روی نکو بود + هر جا که گذر رد همه چشمی بر وی بود + بازرگان بچه بیت نقشتی از صفحهٔ حال خو درو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدی کم بها است دارد کم بهای را از مایه و سود چیز یست نمی ماند مایه از برای راحت و فوائد تدبیر درست و کارسازی و معامله گذاری بر همهٔ مهمات سابق است هر که از ابتدا حقیقت در سنگ آید تا آن جز نتائج عقل دستگیری نخواهد کرد و هر که سرمایهٔ معاش بدست نمامد در تدارک آن حیرت و توقف معاملات ای مردی نخواهد سود بیند اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود + در در عتدال حرکت کساد دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار آید و همه وقت ازو فائده روی نماید واگر داخل در حصول دولت مدخلی داشتی تا هیچ نیستی هر که بدانائی از همه بیش و برای در ویت از همه در پیش بودے لوای دولت او در فضای سلطنت بر افراشته بدی و بهال سعادتش بر کنار جوئبار جهانبانی کاشته دیدیم بسی خردمند از بر بدان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از گلزار کفایت و کارگذاری بوی تعقل دریشان جشم و مالداری تا سالکان مشاهده کردیم و از بیخ گفته اند قرار دادند ملک دو تر ناداں بعد بر نام مراد تو اهل است و فضلی همیں گناهت لبس + پس برکات کسب و مساعی مجاهدت مردم را در معرض کامگاری

ومسرت آرد و آدمی بوسائل هر دو فوائد حرفت و زر شادکامی بهجت آراسته گردد و تقوی کسب کن
تا زر مدت آید + که عقل تو هیچ مشاهده + شاد تا که بخت وارد و تاج + و زر کاسان بود محتاج
چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمود که تمامی نوبت دیگر درس ... نکته بیان و بائمه
و از سر این مقوله که در میان ست تتمه بار نمائید شاهزاده در مود فرد تا آرو کی فقر و قناعت می گزینم
ما را دسته نگوهی که روزی بقدرت ... ما مذهب ... این تتمه از حقیقت آن تقریر افتاد
و سخن رفیقان را بیر که میگوید ... حکایت کسب حیدری مدت آید میگر بیستم
اما مدعا آنست که اگر حال حکم قضا ... نیاید کوکب دولت از ... اقبال
طلوع میتواند نمود و تا کارگذار قدر در دکان مشیت متاع شایستگی و کفایت دیدار
قبول رواج نمی تواند یافت فائده ماند کسب نواله ایست که بحواله تقدیر ازلی ... بر سد
و نفع کسب زراعت خوشه توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی ... حرفت رسد
بی مقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح خیال کشند تا دیقش حرالی پدید
هر اسولی که عزیمت جوان تقدیر پیش آرد و عاقبت ... گیرد فرو ... کر ... و سود
حصول ما را گشته است ... پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت و تعب بدو
آید و اگر اراده ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فائده ندهد پس حکم الهی را گردن باید گرفت
و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد مصرع در رهان مار رضا القضا داول ست و بس + چنانکه آن پیر دهقان که
مهم خود بعنایت الهی تفویض نمود ... ربانی بمطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد معاحال
پرسیدند که چگونه بود ... آن حکایت گفت آورده اند که در شهر ... دهقانی بود
دلی گشاده ... دست ... داده وقتی از اوقات ... میرود ...
جمع کرد و مدان مایه ... بیک ... دلشاد بودی ... قدری از آن ...
هر روز در صره ... آوردی و شمار کردی ... طرب ... احدان ... بسیار آن بیوه ...
... که چون ... تادی ... روزی ... بر شمرده در صره کرده بود ...

جانی محمد طاهر دوستی عزیز در خانه آمد و آواره از دو دهقانان ارسیم آنکه در سایه دامان عزت حشمت رو
به حکم اشتر دستگاه او در حجاب خطا باید داشت مطلع گردد و حسب آن پیروی است و پرده داشته در سوی
اطاعت بایار خود جهت همی ضروری تربیت دهی نمود و هنگام رفتن زن مبالغه کرد که طعام
شب باید چون دهقان مرغ خاتون خواست که آتش بر دست سوزان آب تهی دید بر دوخت و
دو مسطرانه آشنائی در گله آیه بایستاد قصار از روستائی قصاب جهت خریدن گاو می شمرد آمده بود
آنجا رسیده بود دهقان را آشنا در نظر آمده بود او را التماس نمود که متحمل این زحمت شود تا
برای من بیار تا حق آشنائی گزارده باشی و ثواب دستگیری فرموده یافته روستائی قبول کرد و
آن سوکه صره بدران بود بود داد قصاب سو به پشت نهاد و لطلب آب روان شد و در راه حرکت
حیری اندر دل سلو احساس نمود رسم تفحص بجای آورده صره زر دید مشاطی تمام در آستین نهاد
کشید و گفت فرد دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ور نه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
سپاس و ستایش حضرت رب تعالی شانه که بی شائبه محنت و غائله رنج و ادیعت نعمتی وافر و ثروتی تام
من ارزانی داشت حالا شکرگزاری این دولت غیر مترقب لازم می باید و دانست و از حرفت خود دست
می باید ورید و این زر راحت رو را احتیاج و خیر و میاید نهاد و لیس روستائی را التفات ... آب
دادن شتا و بزرگی با خود داشت گاو می چران در خریدن عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد
اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی ودیعت گذارم
خاطر و وسوسه و همی بخوشدلی نتوانم زد و به هیچ کس اعتماد آن نیست که این امانت به توان سپرد
رسم امانت درین زمانه نیست مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو بهم و نوعی سازم که کسی
او را زور و دو لعاران که ذبح کرده باشم صره زر سلامت بردارم پس گاو بیچاره را بدان تهمت
گردانید و چون گوساله سامری از گنج زر یک ساخت و روی بوطن آورد قصار از در راه پسر ...
و همی چند دیگر که در ده ساکن شده بود و قصاب را تا ارک آن می بایست کره بار نمود قصاب
صحبت کفایت مهمات شهر معاودت نموده گاو را به پسر سپرد و درین محل دهقان با یار خود ...

ملامت کرده بود و دهقانی که دهقان دیگر بود که گاوی فربه قربان کند چون گاوی لاغر بهم
رسید و حیران شده دل را به قصاب زاده توقع سودی داشت چیزی زیاده داده و جمع کرد گاو را
سخاوت آورده به حج قربانی افکند در این محل که زیاده از آمد قصد کرد که زر را از موضع به آرزو
جای مقصود می‌کند با آنچه سود بیشتر هست کثرت آن دلیل رسید که سود کاست زر به تمامی
بازگشت دل دهقان بر آمد و به او حرص او حسرت بسیار بگریست و در عاقبت بس پشیمان
حال آدمی شاید فرد حاجی که اگر با هر این وسایل یقین می‌داند تو که حرص بیشتر هی حسد ... عنان
ساختی بی حسد ... تا دوری از او عرفات تحیر اضطراب کر عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت
گفت ع گام اتسلیم تا کرم او چه میکند پس به ربود تا گاو را قربان کرده دیدن کار بر همه اینها
رسید چیست بر سر زر را ... و اوج هوش گشت و چون به هوش باز آمد سر در آمد آشفته
از آلودگی پاک کرده ... بیرون آورد و زر بمال ... رو آشتی و بوسه داد و ... بر چشم مالید
و جامی از شادی و گفتی ع هرگز ملی روزگار مرساد پس با خود اندیشه کرد که این نوبت
سخت آشفته حس امری عجیب و سری غریب که هیچ دیده و هیچ گوش نشنیده ... این
سست امید ... این جامی این سر ... گرمی ... ولی یک لحظه فی او بود ... تصور کرده شد
فرد ... تو تصور خاطر کرد کسی زحمت گران چراغ را باشد آن گاه پس مرد دهقان همواره
آن سرمایه خود آشتی و حیاتی او را از ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دور است چه تیره
نهاد و از رزاقی حق اعتماد نکرده است و چون بحکم فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزانه کرم
اید ... که عاقل کامل آن است که ورشته حال حرص ... توکل بصاحبی حق که هیچ فردی
از ... اسباب اومی بهره ... کشاید و یقین بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده دوام
لم یزل مقرر ... زیادت و نقصان بدان را ... ع که ... گرمی گنجید ... جهان گفت
ای ... اسباب ... ملاحظه وسائط چاره نیست صورت محافظت اسباب ... معنی ترتیب
تسویت از سر توکل ... چنانچه فرد ... که عالم ... است و اسباب ...

دو توکل می کن ... دم و کشت و دهقان ... سرگرفته کار ... مشغول شد روزی چشمه غسل میکرد
و ... کشاده در کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشید و ... را فراموش کرد و در
راه آورد و متعاقب او شالی ... آب داد ... گوسفند ... رسید و ... لب چشمه دید ...
برداشت و ... دل شاد ... بازگشت و ... آمد ... یار بود ... گفت این
عقدی تمام است هرچه ... اقبال ... راه یابد تا ... بار همین عقد ... در
... سرمایه سود ... راحت ... ساخت پس آن ... دل ... در ... و ... کشید و ... بال ... کار ... پیش گرفت ... چون دهقان را اندر ...
... آمد دل ... باران حسرت ... کرد ... و ... بسیار ...
آغاز کرد ... بسیار ... آخر الامر ... محروم ... صورت حال ...
... واقعه ... گفت ای ...
حفظ آن زر این همه مبالغه ... در ... تنگ گرفتی اکنون در
حسرت آن گریان ... دهقان گفت ... اگر ...
چو در وصل ... حریص ... و ... سعی نمودم و ... اهل
و عیال ... گرفته ... آن ... عاقل این ... سرگرفته ... و در محنت
... آسایش ... گرفتار شود ... تقدیر ... که بر لوح ... بود و ...
... چون من ... بحر ... افتاده ... ساحل نجات دور ... مثنوی آنکه ... دو کان ...
جان ز ... دگران ... حیف ... در دل ... دری ... است ... چراغ ...
چند کشتی ... گرد ... بحر ... ارجمند ... پس دهقان ... و ... است
اشتغال ... کرد که دیگر ... هرچه ... آید ... توقف الحاق ... پس توکل
... حضرت معبود ... نمود و ... ایزدی رضا داد و سر ... در خط تسلیم
نهاد ... کار ... آن ... لعل ... می ...

روری مرحوالی پاهی مهان کار شتعال داشت ناگاه جمعی سواران ارد رسیدند آه در دستان ار دو
آن کرمسار ار رباد لستان صبره رر راں یا او احستا وآخر ر رودگو سعدان را محاسه عامه
روان ساحت متعاقب رمس او دمعان سحای سرفت مادی سحت جستن گرفت ساعه او در رلود
مهان جاه امهجت هتان سک سپاه دروشده دستار سے طلبید ناگاه سره ستش آمیح یکی
کمترا حست و یا توت یافت متکرالتی سحای آور ابرگشت و قصه آن حال امیال رساں
آور دو حول تمارکرو بهال سه صد دینار بود دهقان گفت ایک حا او تعالی مهان تا ادکه ازاں
سائش نود مس ارسیب رسایدلیس سدری کرکر دبود و جا بوده مال بدل کردن گرفت و بعضی
مریبال فقه میکرد و رحی در راه خدا صرف می نمود تا دویست دینار خرج شد اماله ارقتی دهقان
شان دل ار هم گوسعدان جمع کرده تماشاگاه ر سرحاآمد و یوسف رد تس ری خود را درحا
ایدیعقوب وار لبصر وا گوسعاه رکشید و گفت مرا لعد اری ریان ار سرمایه حیات در سود داشت ود
حسرت ال محبوب مالی ار عمر در مدگانی چه راحت و لذت رسد و دعمت دیده محواهم که ما دلپس ارسا
مادیوں دید اراں نعمت دیدار حا الپس تناں روراں و شاں مصاحب و حیران می گشت
سعد الدق انتهار آمد که رتس سراویه دهقان اجادو هتان رحست داد گرم که آست تناں راحیا
مودی ارحوروں طعام اهر نوع سحن درمیان آو دو دستان حکایتی میگفت لیکن آثار ملالت
تمام ارکلام او بظهور می پیوست و اجیانا درمیان سحن گفتن بی اختیار اشک حسرت ار دیده می بارید
دهقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید تناں گفت چگونه شکسته دل و پریشان حاطر باشم بیت
ایحاد مس گم شد هست ادار سلیمان گم شدے رسلیمان هم پری هم اهرمن گریسته تا اکه
سه صد مار ردانستم و توت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینه من ارآن او بود سے فلاں
ار رس حالی چیدو ریاں حادا مدا حتم و دیگر ار پی اتر سے یافتم دهقان ار استماع این سحن
آشفته مرحاست و پیش رن رفته گفت ای مال که روری حلال سه آتشم و دست اسراف وا ماند
مرال دوار کرده مید ربیع حرج میکردم حق این مهان بود است و ماسست علت درد دل رطه و درد مال آدها

اکنون مختصری که مانده است بطریق هدیه و تسلیم باید نمود و از استغنای این ملال احتراز باید کرد و اگر به
مال مطالبه باید نمود از ادای آن عاجز آییم زن ما او در این رای موافقت نمود و گفت حق مستحق مال
باید داد و در قناعت و توکل در ساحت تا حق تعالی عوض آن ما را دهد بیت هر که نقیش بتوکل گشته
چون نقش بود مرد دو رسید دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود برسبیل تحفه پیش سلطان
ممنون گشته زر برداشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمه دولت است و
امید دارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود تا وقتی دیگر همین محنتی و ریختی که
و الذین هم الموت من جحیم وارده مریض پس چوب دستی سطبر داشت که میان او سعه چرانیدی پاره
از وی مجوف ساخته زرها در آن تعبیه نمود تا کسی را از آن اطلاع نیست روزی بر کنار رودی بر گ
ایستاده بود چوب دستی از دست وی در آن رود افتاد هرچند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن آب
بر در شهر بود دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصائی دید که آب سحاب ادمی آرد بر گرفت و بخانه برد
و آن را طبخ میکرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را تمام رساند که ناگاه دامن
چون طبق فلک پر از زر آتشین شد زرها برداشت و شمرد صد دینار تمام بود و سجده شکر در افتاد و دیگر باره
دست دل و الحاق بگشاد و دو سه روزی بر آمد تا سلطان از سر دهقان رسید و از نوبت اول
سر حیرت حال عصا و صد دینار باز گفت و دهقان پرسید که رفعت بگو آن زرها که اول بار تو
غائب شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کرده بودی سلطان صورت رفتن بار معلوم کرد
فلان وقت بر فلان سرچشمه صره یافتم که در وی سه صد دینار زر بود و همان را در چاه انداختم و این صد
دینار خود تو من هدیه داده بودی دهقان تبسم کرد و گفت سپاس و ستایش خدای را که حق را در مرکز
خود قرار داد بدانکه صره از من بود و بر سرچشمه فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار
تتمه آن بود که من تو دادم و بار عصا بدست من آمد و صد دینار است که هیچ می نایم شان تغیر
فرمود و گفت از این العمیمای این حکایت معلوم شد که روزی کسی کس نمیبرد و عوض لهذا یارا این
شکل آن بود که تا یاران بیر سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دائره توکل بیرون ننهند

والا عجوبه های زمانه که نتیجهٔ قضا و قدرتست حاصل ساختند و صبحیات ضعیت تمره سرال حما
اعتماد نماید که حقیقت او دریس پردهٔ تصاحیحی مستورست ع کس را وقوف نیست که انجام کار
القصه آن روز بدین مقالات بسر شد روز دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب را
در چمن افق بصد آب و رنگ نمود و سنبل شمامهٔ نارست تا روز مشعشه را سپهر پردهٔ سیاه در روی کشید
بیت چو لاله چهرهٔ مهر از سپهر تابان شد شگوفه های کواکب دیده پنهان شد مدرکه برخاست
سنا جاریع باشید تا من امروز ارتمرهٔ اجتهاد خود نصیبه حاصل آرم و فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک موت بر
وجه نیست تکمید دوستان بدین سخن همداستان شدند و دهقان زاده بدر شهر آمده پرسید که درین شهر
کدام کار رتبتی بیشتر دارد گفتند حالا هنرمند عزتی دارد و تقیت تام می خرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشتوار
گران از هیزم حسک دربسته بشهر رسانید و بده درم بفروخت و طعامهای لذید خریده روی بجا
یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد در اروکست که نتیجهٔ کسب یکروزه ده درم ست حاصل
یاران آن روز را بمائدهٔ دهقان زاده نوالهٔ عیشی تناول کردند دیگر روز که حسن جهان آرای
خورشید تابان عالم تیره را بلمعهٔ جمال باکمال درخشان گردانید سیت روی نازد مهر عالم از دوره
ـ ل آدرو سراز غرہ روز روزه جوان بسیار وی نگهبند امروز بجمال خویش حیله اندیشی کسب وا
وموجب راحت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت
ازین کار بی پایه و بی مقصود بیزار شوم کشت مراجعت کلی افتاده روی معتق دارم و این
گفتش بیت کارم از زلف تو در هم شد و مشکل اینست که گشادن نتوان مشکل خود پیش کسی در نحا
نکرد بشهر درآمد و بکور و اندیشه تاک سر کوچه نشست ناگهان زنی پیر در روی آسته موی که ال
وتحمل فراوان داشت برو گذشت وان روی دلنواز خط دلفریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب
باد حتق برد و اوالهوی بدان سان در دلش افتاد و خوشی دکه پیدا شد بر مویش حروتتی بروه سب
وقعت ازمه بیگ بگمند دلستکی در رده پیچند بگیر ک خود را گفت درین حسادهٔ زیبا نگر که گل و رواز
حمالت طراوت آن چون شمس درد منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال

... و لطافتش ست سروهای دگل ماه فرد سرو من از چنین حال و دل آمد بیرون نشستن
... ست مال سر و کار آب و گل هست اگر ... آن لب گویم لعلی ست شکر آمیز و اگر رقم آن خط
... و ام ملائی ست ... اگر مسیت تاریک اند ما این چه روی و آن چه خط است + گلی و سرو از رحمت حدا
... + ... هر تقدیری ما ... آن ... الا ملک ... ع که این مال - ورنه آدمی را دست +
... که تدبیری اندیش که این ... ام افتد و چیاله ساز که این بکار ما چیں مدست آید
... کرد و ... خوان آه گفت قطعه ای ... آرزوی ... کیستی + شیرین لب
... تنگرسان کیستی - ... از لب تو ما را ... + آخر ... تا ... خوان کیستی - ای ...
... ترا یار مسدی رسانیده بگوید که درین شهر غریب می نمائی و چنان شکسته دل می باشی
... تروبار و ... حرم داریم اگر تشریف فرموده بحال خویش ساختی میربانی کسی ... و ...
... و ما را یاری ما ... جواب داد که ... سردارم ... لیس ... رحمت و تا آخر
... ما ... هوای دل هوس ... عنان گیر + شکیب از سینه بیرون جست چون تیر
... ورسی دیده یادل در دوست + شور گرم حالی نان فروست + نگاهان که متوجه همراهان ... رس
... درم ... ده عذر خواهی ... خوان رگ یاران ساخته سر در شهر گذشت که قیمت یکروزه حمال
... ست دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس ... کشادو دیبای زربفت آفتاب ... کا
... سپهر ... را جلوه داد بیت فرو تحت زرچرخ گوهر فروش + ز بازار گردون برآمد
... بازرگان ... که امروز ... عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرد
... شهر آمد ... کشتی مشحون بانواع لطائف از راه آب بدروازه رسید و اهل شهر در خریدن آن ...
... کردند تا کسادی پذیرد بازرگان ... قیمتی لائق بخرید و همان روز نقد فروخته هزار دینار سود کرده
اسباب یاران مهیا گردانیده ... شهر مرقوم ساخت که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار دینار ست
روز دیگر که شاه انجم تخت فلک چهارم برآمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر برافراخت بیت
... قبای زرین ... + تاج از زر نهاد و تخت از ساج + بادشاه زاده را گفت ... تو ...

باب توکل سپردن و صفت تفویض و تسلیم کی اکنون اگر تا این مشتهای مرده خواهد بود بسیار کار
باید داشت شاهزاده سخن ایشان را تلقی قبول فرموده اهتمام حالی در غربتی ارشاد فرمود و حالی دیگر
لشکر بود از رعیت پادشاه و شهر او دانست نبود مردم متعرض مشغول بود ما و سبیل اعاره بر گرفتگی
ملک است و سرحدی [illegible] دم درکشید در آن دید که همه مردمان [illegible] مرغ مشغول اند و یکی گوشه تنها
نشسته ایشان در حیرت و وقت بیماید خیال است که جاسوسی [illegible] شاهزاده آن حسن
تاب تحمل [illegible] شاید و [illegible] که از [illegible] بیاید ظهور و در آن
ناکسی برکت [illegible] مرا خوش از وی خوش آید گوش چون چاره بیرون برد دو گوشه
حالی شد شاهزاده [illegible] باطراف و جوانب قصری [illegible] در آن دیگر باره در ساعت [illegible]
و او از مردان [illegible] شب در آمد و از شاهزاد [illegible] و اثری یاران رسید تا یکدیگر [illegible]
بیچاره سازی کار خود سر توکل نهاده بود و چون از آن صورت ماند [illegible] رفاقت
و کلفت ما و [illegible] تکلیف میکردیم و دل [illegible] آزرده می ساختیم ایشان [illegible] ملامت کشاده [illegible]
شاهزاده [illegible] گرفتار شده [illegible] حال [illegible] رفیقان پیام می فرستاد [illegible]
مرغان [illegible] که هم آوازی [illegible] دیگر [illegible] و اشراف شهر [illegible] اصول و ارکان
فراهم آمده [illegible] که کار حکومت بکسی قرار دهند و ملک ایشان را [illegible] در این معاوضت
خوض بوده از [illegible] ایشان را گفت این کار [illegible] که من جاسوسی
گرفته ام و [illegible] حکایت [illegible]
[illegible] استکشاف حال [illegible]
از محبس مجلس حاضر گردانید چون نظر ایشان بر جمال جهان آرای وی افتاد دانستند که آن روی
سیمای جاسوسی ندارد [illegible] کریم و ذات شریف [illegible] نوع کاری نیاید شرائط تعظیم مرعی داشته
پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد و منشا کدام شهر است [illegible] حسن و لطافت [illegible]
مشتی گرد [illegible] دل ما آمده شاهزاده جواب ایشان بر وجه نیکو ادا کرد و از اصل و نسب

خویش ایشان را اسلام بود و کیفیت وفات پدر و تعاقب برادر تفصیل باز نمود اتفاقاً حمیّت ایشان
بالا رفت بدو می رسیده بودند آن گوهر صاف شاهی را از گوشهٔ تخت شاهنشاهی دیده می داشتند
شناخته است امرای ارکان مملکت حال سلسلهٔ اسلاف او و سلطنت ممالک ایشان بازگفته و مجمع
اهل آن ولایت را از وی خوش آمد و ملاقات با او خوش شد و تکبر که اکثر آن انکار است که لایق
حکومت این خطه است که واقف باشد دیگر ندارد و لی شک را تمام ابواب عدالت سلطنت
رعیت از اقتدار السلف بزرگوار خود حواله کرد و تتبع آثار ستود و در رسوم سیاست ایشان بوده مستوره
امیر حکمی جمع ساخته حال را دریافت و رعایت آن دو خواهد شد و لمعهٔ دریه الی که از جبین مبین او لامع
و استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع است و علامت شهریاری و امارت از وی
او بیچ حاجت الفخر بخواهد داد **فرد** حشمت سلیمان آنکس که شک باید * هم عقل و دانش او حسد مرغ
و ماهی * نفس جهان زبان و بیعت کرد و ملکی بدین آسانی ست وی استاد و از سیاست توکل بر او
جهان حوالی حاصل آمد هر که در مقام توکل ثابت قدم و در زهد و صدق ست راه حاصل طریقت قرین
ساز نتایج آن در دین و دنیا یافته بهره و سر کامران اگر در قطعه کلیه توکل گر آید بدست * در گنج جهان
سوال کشود * بیچگان صادق اندرین عرصه گاه * در میان توان گوی دولت ربود * دوران شهر
لوکر بادشاهان را از روز اول سپیل سبب نشانده گرد شهر آورده بدین جهت او بر همان ست رعایت
گردید شاهزاده در محلی که در دوازده رسید و کمانی که یاران به در شهر نوشته بود در میدان بود تا بنوشتن آن چون مکه
است حال و قتل و کمال اگر ثمره دید که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که در اول در زندان
پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زر نگار نشسته برای عبرت کفایت ست پس کوشش او
در نشست و بر روی قرار گرفت قطعه بخت چون بر تخت دیا شش تهنیت ها کرد و گفت * ای که تخت
جهانداری تو می دانی نشست * چون جهانداران کمر بر سد و عالم بر کشای * وقت کار آمد کرم کار سوالی
پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را باور بر ملک بترک داد و در گریه را در سر املاک و اسباب
خاصه اهل بهشت و صاحب جمال را فتی گران و مالی بیکران ارزانی داشته فرمود که هر چند سلطان قصد

صحبت است اما تا درین جمله و دل جهان نیست تا رجال رجال و لسر رسیت تو معتول گرد و ایران
محمود و تا تو لکامد لیس دی سرکان مجلس او در دگفت درمیان تا سیار کس متحمل و تجاهت سر
و کنایت سر رجح است اما ملک لعاب ارل مساعت علم بی لی توال یاعت سا که ارسطو تو
الملک بی تیار معلوم میتود عموی ای مقسومهت لمسا ان + مقصود ل یار سدان + ام
سدگی و شاهی + دولت تو دهی بهر که خواهی + توفیق تو گر رهنماید + این راه بعقل کی گشاید
همراهان من در کسی می کوشید و هر کس را ست آوری حاصل + دوست مردانش تو سلیم
اعتقاد و داشتم معوت و مظاهرت کسی استظهار جستم اما که ماهی که خود بر توکل ماه و اقسام اگمی
و متدرات پادشاهی رسماداد و م گفتم فرد و سر قبول مایه نهاد مگر بل طبع + گه سر حاکم بادل کس
همه او سب + آرمیان حاضران مردی سخن ان پایه ی حاست و گست ایچه رابطه ماک سماگر
گوهریست الماس جرد سفته ور رسیت رمحک حکمت آزموده و هیچ الهیت جهانداری راحول
عقل حکمت سیست استحقاق پادشاه مدین اشارت رسمه سگان چون آفات درو تا مانی
خود را کرقابلیت و را خود کدام نوع تربیت ست الله اعلم حیث یجعل رسالته و در خوان نعمت
بی منتهای او هر کس + تفاوت رحوصله خود نوالی یابد + سعادت این ماجیت ترا درین مرا بر ما یا
و توت طالع سالکان این قوم سایه همایون چون تو همای بر سر برمان شکسته بال رحمت گستر امید
بیت مبارک سرلی کاتحاد و آمد حسین اهی + همایون برحمه کاردسوتیش برح حسین شاهی + دیگر
سرحاست و درمان بتمامی شاه جوان بحت فلک تحت یار بهت و خواهر این ابیات بر طبق سمان
سار ورق شهریار کر قطعه ایا شهی که کف کامکار رر بخشت + کسند در بر گردون کامران آمدست
شدار زوال حوادث چو آسمان ایمن + بران دیار که چتر تو سایبان آمدست + همچنین هر یک
عاطم داخور حال سخنی پیرا مدوار صحائف مناقب خسروی کته تیچو آمدند تا خریری پاک ضمیم
نیکو تقریر برپای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک ورمات قصا و قدر کر رمان
گوهر افشان شاه یاول مجلس نکته ازان بیان فرمود این سده را سر گشتنی هست اگر دوران

شب سه دو یا دارگویم و بیان کنم ملک گفت بیا تا چه داری و چگونه بوده است آن حکایت
بر گفت من در مدت یکی از بزرگان بوده چون بیوفائی دنیا شناختم و از فریب اهل دستان آگاه
آگاه شدم و دانستم که عروس بیستوه پر کش دنیا سه شیفتگان همت خود را بافتن برادن امید
کرده و این معشوق سا ارباسار گار بسیار عاشقان سر انداز را از پای در آورده با خود گفتم ای ال
دل در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینهٔ صد هزار پادشاه کامگار نهاده است و حرص جمعیت
چند شهریاران با مدار با و میثی بر داده از سر این معامله درگذر و رهگذری که دمیدم بر حیل
مادر کاره ساز رباعی هر کس که ره رسم جهان بیک شناخته از سر آقامت اندر و جاه رسته
این کهنه رباط را عمارت چه کنی آخر چو دیگر بیش باید پرداخت + از خواب غفلت بیدار شو که وقت
تنگ است و مرکب عمل لنگ از سر کوتاه و توشه مر از که راه دور و دراز است و تا آتش بادیه جاگدار
معنوی آن طلب مرو زهر گوشه کمی قربات بود توشه + راه تو و در آمد و منزل دراز + مرگ ره
و توشه منزل بسیار + عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش انتهای است و متاعی تمام در علتی
مادق می کار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را لست بای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی
دهند مسیرت و ایشان زبان حال با کید نه غم دل می خوردند و از گرفتاری تیر مرده شده مرده
آزادی از خدای طالب بدم از ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را خرم و از
بند رهایده دولت آزادی را از حبس عذاب ایزدی سپر سازم هیچ درم نداشتم ایشان را بدو درم بها کرد
من درمی دو بهان داشتم متردد حال گشتم و نفس بحج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر نجات ایشان
متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیواری رفتند
و از ادا دو چنانچه رسم حق شناسان باشد عذر خواستند و گفتند حالا دست با محاذات و مکافات
نمی رسد اما در زیر این دیوار صندوقچه پر از جواهر قیمتی است تشکف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد
گفتم طرفه حالیست که صندوقچه جواهر در زیر زمین می بینید و از دام در پیش خاک غافل میگردید جواب او
گفت ما چون بار است و دیدهٔ عقل خیره در روز حره حوره میبین تیره گردد و هیچ گونه مقتضای قدر

مبدم شود و دراں محل بر عاقل راه العبرت باید و به عارف بصیرت رساند و اسمه مرای آگاه
حکم الهی و جهس آن حاصل آید و این حکایت دل تباه را که دعا کرد ماتعما قدر بر و دگواهی عادل هست
و حکما بدین معنی فرموده اند رباعی گر کار تو نیک ست تدبیر تو نیست + ور نیز بدست هم تقصیر تو
نیست + تسلیم و رضا پیشه کن و شاد زی + کین نیک و بد جهان تقدیر تو نیست القصه گفت ای ما
من پریان دیو الملک دیدم و صندوق جواهر در وسط آورده بار ... تاملک شال مبارک ار الی
که آن ساحرانه عام و رساند شاهزاده فرمود که تو همی کاشته و پران بر ... شرکت کسی ماتو دران شرط
نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشته تقریر کشیدی ما را کفایت است چه هیچ گوهری بیا بار ...
تواند بود کیمیای سخن بس قلب بازار تمام عیار تواں ساخت تلمو یی گو ای سخن کیمیای تو عیب
عیار ترا کیمیا سار کیست بهکه چندین نیکو را از تو بر ساختند به بو را تو حرفی سیر و اختند + مدام چه مرا
مدین نیکویی + برمایادگاری که ماند تو یی + حاضران بر دهن شاهزاده آفرین گفتند و یکبارگی دل و جان
اوبستند و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار به قبضه اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات
بیگ رامید ع تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد + اینست داستان ... توکل و تفویض و تابع
قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گریز نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا و قدر سپاری
همه نیکویی یابد که هیچ مهم او بر خلاف مراد و خواهد وگیر دو حال آن که فرد ... آرد زیاده ... یکی حاکم
در آئینه تصور بست + و در اول این قصیده چه نیکو گفته است ست اگر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست + چون سخن این فصل پرداخت و مضمون وصایای هوشمند
ادای این داستان تمام ساخت رای استلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که پس همت حکیم ...
نقاب ... چهره مقصود بر انداخت و مطلوبی که بود سرکت صحبت آموزگار رفیع مرتبت حصول پیوست
ع ست ایزد را که باری سعی ما باطل نشد + اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند
و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک من ارادر دیا گوشه و توشه قناعت
گرفته ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته امکان ندارد که هیچ وجه بار دیگر تقادورات

متعلقات او آلوده تو ام شده سبب دنیا تا توان آسوده بودن ۸ دریغ آه مرا آلوده بودن +
واگر ملک میخواهد که مراحمت کند و طوق ملتی در گردن من افگند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز
را در رشته تالیف کشیده و مقتدای را سحاب و پیشوای طریق کمال شناسد همواره مدین وسیله را
در خاطر ناظر گرداینده و دعای دریغ ندارد که بحکم دعاء الامام العادل لا یرد دعوت دعای ما دشاهان عالی
لعراجات قرین شده رای قبول کرده و بر صحن را داعی بوده مدار الملک خود باز آمده واهنه از جواهر حکمت
بدست آورده بود در رشته تالیف انتظام داده و پیوسته در سوانح امور الحامدین مواعظ سودی دور
وقائع بزرگ استمداد ازین نسایح کردی قطعه آنکه او پیروی پند خرد مندان کرد آخر الامر بسر منزل مقصود
رسید + وانکه شد منحرف از جاده آن راه روان + راه گم کرده و بمطلوب نشانی نرسید + چون نحسته رای
این حکایت و ابیده بر رایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب در ساط
نشاط شگفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سراوار آغاز کرد و وزیر العواطف ما دشاهانه مقدار
ساخته دیده دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت بیت رهی ترتیب دلجویت تماشاگاه روحانی +
بیان شایسته رهبت فزای روح انسانی + باد دای این قصه شیرین کام جان مرا ملاوتی ارزانی داشتی
و بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکمرانی
من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانه عمل غیر از این موعظهای شافی نخواهم ساخت
و این سخنان در دل من عجب تاثیری کرده و آن در حکمت و نور اخلاص و راستی تو بیست چه سخن هر چند
فی نفس الامر نیکو باشد بواسطه آلودگی قائل نتیجه صفا بخش و موعظت تا آنکه از حسن حکمت راند
تیره دلی گوینده هیچ تاثیری نکند قطعه دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید + سخن گفتن زیباش بدان
نشنود + وانکه پاکیزه دل است از شنیدن خاموش + همه از سیرت ساکتش نصیحت شنود + وزیر شاه را
دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صواب است چه سخن
ارباب تزویر و ریا فروغی در دروغ دارد و ما مدک زمانی چون آتش دمی فرو میرد و کلام صدق و صفا
باسد تا تاثیر صبح هر دم دمد و تسی سپر اید و چون شعله خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید

سخن که بدین پایه مایهٔ روح افزایش بود گراز ل بدون آید رجال ساره ما وایش × آری گیر ازلی
و دیرا بواحت درایت دولتش مدد دهیج ربیع ساور حت و دیرتا آثار حسنات پسندیدهٔ شاهی
دادوار اخلاق ستوده و شمتا ہی متشاہده بود سای تماد و عارا مین نوع تمهید داد و تنوی اکنی
محوی احادث حویش بوسیق سردی از پادشاهان پیش × رہی آیین وداش رہی عدل داد × رہی
ملک و دولت که امید دارد × مجلس برین سخن ختم شد و ہمایون فال سیر دستور اسلیم رسالۂ این
حکایات ساوراق اعمال خود ثبت بود و در تشیید مبانی نیکوکاری داد رعایت داد و روحا سد ذکر
نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذشت قطعه و دیر چو عمر سا خیر و نام نکو جویں دو در گذری تحل
مئ علیها فان باش دری آرارو وآدخلق برآر کریں دو کار بیانی سعادت دو جهان
این بود کلمهٔ چند که منتهای رسال زبان قلم بالتماس آن مساعدت نمود و روحی که ترجمه آمد و امساء آن
رقم زده کلک بیان شد و امیدواری بمکارم اوصاف افاضل ایام و محاسن اطوار امیر سالی مقام
جیالت که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیدهٔ این کمینه پوشند و از روی دروش
و فقیر نوازی سعی نمایند تا آنکه سراسر همه عیب اما دست × تعیین الرضا ملحوظ سازند تنومی و درکه در یکی
سهان و دستم × یک یک از دل رسان دانستم × گر مدو گرمنک گدم مو پیش مه پوشند داس بکلی
خوش بود چونکه بدین پایه رسانا کلام × سرکرم ختم سخن والسلام

خاتمة الطبع

اشرف سخن حمد بیحدی که بیحد و بیمر از عالم آرا ایجاد اوست و نعت سروری که شفاعت عصاة مرا ارشاد
اوست و منقبت آل اطهار رکن ایمان و مدحت اصحاب کبار باعث مزید ایقان زین بعد مژده
شنیدنی باد که درین زمان همایون و احیان میمون کتاب فیض اکتساب از نصائح و پند ها مشتمل
مسمی به **انوار سهیلی** که بحسب عنایت خاطر سترگ امیر کبیر نظام الدین شیخ احمد سلیمان السلمانی السهیلی
از کتاب ابو الحسن عبد الله بن المقفع برشاشهٔ خامهٔ سحر نگار و نتیجهٔ طبع گهربار افصح الفصحا ابلغ البلغا عصر
قران واعظ کلام حضرت رحمان فصل التحریر اکمل الکاملین مولانا **کمال الملة والدین حسین**
بن علی الواعظ الکاشفی الهروی علیه رحمة الله القوی بزبان فارسی رخت آرایش کرده رونقی تازه
بروی کار آورده است و او آن است که حضرت مصنف علام در تبحر علوم از اعاظم کملای زمان خود بوده تصنیفات
و تالیفات بسیار نموده جواهر التفسیر و تفسیر حسینی و روضة الشهدا و غیره از افادات مولانا مشهور
روزگار و مقبول اولی الابصار است و بحضور پر نور سلطان حسین میرزا ابو الغازی خراسانی
نبیرهٔ صاحب قران امیر تیمور گورگانی نور الله مرقده کمال اعزاز و امتیاز رسیده است و مولانا
در سنه ۹۱۰ نهصد و ده هجری از جهان فانی بعالم جاودانی شتافت این نسخهٔ رشیقه که از دقائق نکاتش
اعجاز سخن آرائی لائح و هویدا و از حقائق مضامینش آثار سحر بیانی واضح و هویدا جواهر موعظت را
خزینه نقود نصیحت را گنجینه حاوی قصص غریبه و منطوی حکایات لطیفه و هر حرفی از آن لفظی
دل آرا از صفحهٔ مهر گستری و هر نقطه از وخالی زیبا بر عارض حوری شعاع الفاظش مانند دُرّ
رخشان از برج ملاحت تابان و بیاض معانی السطورش چون گوهر درخشان از درج فصاحت
نور افشان و سواد عبارتش سرمه کش دیدهٔ خرد و خرده بین مدادش قرة العین ناصرهٔ حور لعبت
چند بار درین مطبع از حلیهٔ طبع آراسته و مرةً بعد اُخریٰ هزار ها نسخه اشاعت پذیرفته خواهشمندان
از بار سوم هجوم آوردند و در اکناف و اطراف عالم دست بدست بردند برخی ارزان و نایاب شد

وامکی ارزان گیاب گردیده وآیدون سر اسرار واستسما وشایقین وستار مرید خواهش طالبین
امر عالی وقار رئیس والاتبار مرجع هر صغیر وکبیر دبیر خبیر سرو بهری حاکم قلمرو سخاوت فرمارواي
اقلیم مروت مای گرامی منشی نولکشور لارال مالک والسر رحو استمد که تصحیح تمام وتنقیح
مالاکلام بطبع درآید واحسن وجه آرزوی مشتاقان برآید ساران سر انطباع آن ایام مود مد
نوالا حوصلگی وبلند پایگی سرم بالحریم بود مداکنون از حسن سعی کارپردازان مطبع منشی نولکشور
کتاب مذکور الصدر که دستور العمل حکمت عملی وکارنامه تدبیر مدنی ومنزلی ست ورساله صحت
الکلی جمد طبع نگارسته از نسخه اصح مطبوعه کلکته سنه ۱۲۸۱ه مطابق شده بود حالا بار چهارم در
ماه اپریل سنه ۱۸۸۶ع مطابق جمادی الاخری سنه ۱۳۰۳ه قبای انطباع در بر قبول کتیا در صفحه ظهور
جلوه گر گردیده فاما این نسخه صحیحه را با مطبوعه سابقه همان نسبت که تمک ماسماک رامح وحیان لعادت
که ترمی را با ثریا میتی دوربین واصح الحمد لقدرت العباد که سعی کارکنان مطبع مشکور افتاد اگر
از متصفیات بشری حرفی مانده باشد حرفگیری نفرمایید وبکرامات تصحیح روا دارید وانگشت نمای نکته
ننمایید که نسیان از انسان محل استعجاب نیست که الانسان مرکب من السهو والنسیان ست واگر
نسخه مروارید مانی مطبع وکارپردازان مطبع را بدعای نیک یاد آرند خدایا تا مهر و ماه
راجلوه نور افشانیست رونق وفروغ مطبع راتوئی کارساز وحامی ست

7387